رازگشا

بهین سخن، استوار

تألیف:

عارف محقق حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی

شیخ فرقه نعمة اللهیه سلطان علیشاهی گنابادی

به اهتمام: محمود عباسی

آمده بود[۱] خواست حاجی شیروانی به تبریز رفته ملازم رکاب محمدشاه باشد و حاجی زین‌العابدین شیرازی رحمت علیشاه هم به سرعت روانه تبریز شد»[۲] این دو رئیس نعمة‌اللهی که به اُعتقاد سایر انشعبات نعمة‌اللهیه غاصب ریاست تصوف نعمة‌اللهی می‌باشند[۳] به اتفاق سفرای روس و انگلیس و چند تن از افسران انگلیس که ریاست ایشان با «روالنیس»[۴] بود و توپخانه و سپاه مفصلی که فرماندهی آنها بالنذری از سران لشکر انگلیس به شمار می‌رفت[۵] در معیت وزرای مختار بریتانیای کبیر و روسیه[۶] در حالی که مخارج سفر را هم وزیرمختار انگلیس سرجان ملکیل پرداخت[۷] نموده بود وارد پایتخت شدند و شاه را بر تخت شاهی نشاندند «حاج میرزاآغاسی که مرشد و معلم محمدشاه بود صدراعظم گردید و میرزانصرالله اردبیلی که از مشایخ سلسله بود به مقام صدرالممالکی رسید»[۸] و حاجی میرزا زین‌العابدین رحمت علیشاه به نایب‌الصدری فارس منصوب گردید و به حاجی شیروانی هم یک ده شش دانگ در نزدیکی شیراز به عنوان تیول دادند[۹] خلاصه با حضور میرزا مسلم آذربایجانی و میرزانصرالله‌خان اردبیلی در دربار محمدشاهی مجلس نیاز نعمة‌اللهی سبز شد[۱۰] از این تاریخ تصوف نعمة‌اللهی با اختیارات درباری وارد مرحله جدیدی می‌گردد که تا عصر پهلوی این اقتدار و ارتباط برقرار بوده است.

۱- حال چه کسب تکلیفی شاهزاده‌ای از صوفی می‌نماید از جمله هم‌سازی دربار ناصری با رئیس نعمة‌اللهی است.

۲- طرائق الحقایق ج ۳ ص ۲۸۶

۳- زیرا معتقدند که شیروانی بدون داشتن اجازه بعد از مجذوب علیشاه مدعی ریاست بر فرقه شده است.

۴- تاریخ ده هزار ساله ایران ج ۴ ص ۱۰۰

۵- تاریخ ایران تالیف پیرنیا و اقبال ص ۸۰۹

۶- تاریخ ایران تالیف ژنرال سایکس ترجمه فخر داعی ص ۵۱۱.

۷- میرزاتقی‌خان امیرکبیر ص ۱۷۹ و میراث‌خوار استعمار ص ۴۵۴

۸- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمة‌اللهیه ایران ص ۲۰

۹- همان.

۱۰- همان

راز درون پرده ز رندانِ مست پرس

رازگشا
بهین سخن و استوار
شیخ عباسعلی کیوان قزوینی
به اهتمام محمود عباسی

تیراژ سه‌هزار جلد

به قطع وزیری در ۱۳۷۶ منتشر شد

خودمختاری در تصوف نعمة‌اللهی

از همین ایام است که فرستادگان هند اعلام خودمختاری می‌نمایند به این معنا نمایندگان شاه علیرضا دکنی فراموش می‌کنند که شیخ سیّار می‌باشند و با وجود مرکزیت نعمة‌اللهی در هند نمی‌توانند در اموراتی که از اختیارات ریاست تصوف نعمة‌اللهی است مداخله نمایند لکن بدون داشتن اختیاری در ایران رئیس معین نموده در حالی که هنوز شاه علیرضا دکنی حیات داشته بالاستقلال دستگیری می‌نمودند به این «ترتیب سلسله نعمة‌اللّهیه ایران از زمان معصوم علیشاه وابستگی و رابطه خود را با سلسله اصلی نعمة‌اللّهیه دکن قطع کرد»[1] و نور علیشاه اصفهانی به ریاست رسید.



نورعلیشاه مرید و سرسپرده معصومعلیشاه

۱- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمة‌اللّهیه ایران ۲۲

هوالحق

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا بر معبود واقعی و محبوب حقیقی که عنایتش دستگیر هر درمانده و توجهش نجات هر وامانده است. خدائی که باب توبه را در کنار ابواب رحمت همیشه گشوده داشته تا هر فریب نفس و شیطان خورده‌ای که ندامت فرایش گرفته آمرزش الهی شستشویش داده، سالک مسالک اهل توحیدش فرماید.

سلام و صلوات بر محمدبن عبدالله که از ازل الآزال نوری در ظلمت‌ها بوده و بر علی‌بن ابیطالب که از عصر «الستُ بربکم» باب رحمتست و بر فاطمه زهرا و ائمه هدی که توسل و توجه به آن ذوات مقدسه هر دور افتاده و هبوط کرده از بساط توحید را به جایگاه نصیب ازلیش جالس می‌نماید.

سال ۱۳۴۵ شمسی که دست تقدیر روزگار خاطراتی ماندگار را در زندگیم واگذاشت با مردی از تبار صوفیان به لحاظ دانستنی‌های طب گیاهی او آشنایم کرد. به اعتبار فرمودهٔ اهل مثل «لکل جدیدٍ لذة» دام بود و به راستی هوش و حواس همه را ربوده غافل از خویشم کرده عاقبت حلقهٔ ارادتش را به گوش افکندم.

شیخ عبدالله صوفی املشی که کمتر صوفی است او را نشناسد دور از هر قیل و قال فرقه‌ای جذبش شده مدتها راه عمر را با هم طی کردیم نه مجلس فقری و نه مجلس نیاز فصلی و نه قیل و قال فرقه‌ای و نه تائید و تکذیبی که همیشه با تصوف و صوفیان بوده مرا به سوی خود نکشاند.

من بودم و او، آنهم نه همیشه در حضورزیرا «خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است».

در معنا می‌توان گفت برای چندمین بار رشته اتصال تصوف نعمةاللهی بریده گردید چنانکه آقامحمدتقی خوئی می‌نویسد: «از این معنی استشمام انقطاع سلسله نعمةاللّهیه می‌شود» و باید توجه داشت که «اساساً ربط فقراء ایران با شاه علی‌رضا دکنی هم به روزگار حیات او قطع شده بوده است» در حقیقت مسئله تصوف نعمةاللهی ایران بعداز معصوم علی‌شاه دکنی «جریان سلسله‌ای جدید التأسیس»[۱] است و چون محققان به آنچه مورد اشکال و نقص می‌نمود اشاره کردند رؤسای تصوف نعمةاللهی تا حدودی که امکان‌پذیر بود در صدد اصلاح برآمدند مثلاً در همین مورد آقای حاج علی تابنده می‌نویسد: «هنگامی که جناب حسین علیشاه اصفهانی به مقام جانشینی رسیدند اجازه‌شان به تائید جناب شاه علی‌رضا دکنی که در قید حیات بودند نیز رسید»[۲] لکن برای این ادعا دلیل‌نیازاست‌که‌چیزی‌جز همین دست کاریهای بدون مجوز موجود نیست.

باید توجه داشت همانطور که روسای کنونی صوفیه اجازه نمی‌دهند شیوخ مجاز و مأذونشان استقلالاً برای خود جانشینی تعیین کنند و اگر اقدام به چنین عملی نمایند سرنوشت مرحوم شیخ عباسعلی کیوان قزوینی شیخ فرقه نعمةاللّهیه سلطان علیشاهی و جناب سلیمانی نور علیشاه و مرحوم سینائی روشن علیشاه از شیوخ فرقه نعمةاللّهیه مونس علیشاهی نصیبشان می‌شود یعنی از شیخوخیت عزل می‌شوند. معصوم علی‌شاه دکنی هم شیخ مجازی بوده که از طرف رئیس وقت تصوف نعمةاللهی جهت جمع‌آوری اتباع به ایران آمده حق نداشته است با وجود شاه علی‌رضا دکنی مستقلاً ملاعبدالحسین را با لقب فیض علیشاه و فرزندش محمدعلی را با لقب نورعلیشاه اجازه دستگیری دهد[۳] و سپس جانشینان او محسوب گردند.

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۴۰
۲- خورشید تابنده ص ۴۷
۳- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمةاللّهیه در ایران ص ۲۴

گذشت زمان به همه چیز آشنایم کرد، در آن زمان‌ها که دیداری با حضور دیگران صورت می‌پذیرفت، گاه به گاه نام عباسعلی کیوان قزوینی شنیده می‌شد. چون گفتگوها کنجکاوی انگیز بود، خواستم بدانم ملاعباسعلی کیست؟ و از کجاست؟ و چرا مانند مأذونین دیگر قصه‌های خوشی از او بین اتباع فرقه شنیده نمی‌شود به اعتبار اینکه هر انسانی به کنجکاوی به مقصد می‌رسد از جناب صوفی املشی که به «عزت علی» شهرت داشت از ملاعباسعلی سئوال کردم که کیست؟

کوتاه شنیدم «از مشایخ دورهٔ نور علیشاهی و صالح علیشاهی است که از ایام سلطان علیشاه در سلسله بوده، چون از صراط سنت سلسله دور افتاد از انجام خدمت معاف شد» چون به ادامهٔ مطالب راضی نبود منهم به همان بسنده کردم. ولی در سالهای بعد که نزدیکی توام با صداقتم آشکار شده بود داستانهائی از زندگی ملاعباسعلی را از ایشان می‌شنیدم و گاهی چنان با دلسوزی توام بود که استنباط می‌کردم از بی‌مروتی اتباع فرقه نسبت به او دلی تنگ داشت.

از همان روزها موضوعی برایم جالب بود که جناب عزت علی به من می‌فهماند رویداد زندگی ملاعباسعلی برای همهٔ مأذونین و مجازین درسی شد که هر کس چون او عمل کند «همان آش است و همان کاسه»، از همان ایام تا به امروز آثارش را جستجو می‌کردم اگر هم داشتند چون می‌خواستند ماجرای ملاعباسعلی در پس پرده بماند در اختیارم نمی‌گذاشتند. امروز که تقریباً دانسته‌ام از زمان حاج میرزا زین‌العابدین شیروانی مست علیشاه و دوره‌های سلطان علیشاهی و نور علیشاهی و صالح علیشاهی و رضاعلیشاهی و محبوب علیشاهی پس پرده دور از چشم اتباع فرقه چه گذشته است و می‌گذرد به «رازگشا» و «بهین سخن» و «استوار» و «ثمرةالحیوة که به تازی نوشته شده» دست یافتم و از این جملات «ساده‌لوحان به نادانی گول آنها نخورند و اگر کسی عملاً بخواهد به خلاف وجدان رفتار کند بر من تکلیفی نیست و خیلی از مریدان

انقراض تصوف نعمةاللهی

هنوز ماجرای خودمختاری معصوم علی‌شاه دکنی در خاطرها به طور کلی محو نشده بود و قصهٔ این که آیا شیخ سیار می‌تواند با بودن ریاست فرقه کسی را به عنوان جانشین خود انتخاب کند بر سر زبانها بود که موضوعی مهمتر موجبات آشوبی عظیم در نعمةاللّهیه را فراهم آورد. سیداحمد دیوان بیگی که خود ناظر این ماجراست می‌نویسد: «علی‌التحقیق مرحوم حاج محمدجعفر مجذوب علیشاه تصریح بر وصایت ایشان (حاجی زین‌العابدین شیروانی مست علیشاه) نکردند و بسیاری از بزرگان قوم هم امضاءنداده اختلاف بهم رسید لکن چون شاهزادگان و امراء میل به جانب ایشان کردند و نیاز بسیار می‌دادند ایشان هم کریم‌الطبع بودند هرچه می‌رسید بذل می‌فرمودند غالب روی سوی ایشان کردند و قلیلی که اهل تقوی بودند از ایشان اعراض نمودند»[1].

سه موضوع در آنچه مرحوم دیوان بیگی عیناً دیده است جلب نظر می‌نماید که بسیار حائز اهمیت می‌باشد. اول اینکه مجذوب علیشاه کبوتر آهنگی کسی را به جانشینی تعیین نکرده است چنانکه نائب الصدر می‌نویسد: «کوثرعلیشاه و صدرالممالک اردبیلی و حاج محمودخان عموی مجذوب علیشاه در تبریز حضورداشتند و در آن هنگام هیچ صحبتی از جانشینی مجذوب علیشاه به میان نیامد»[2] در معنا ریاست فرقه نعمةاللّهیه از آن حاج ملارضا همدانی کوثر علیشاه بوده که از نورعلیشاه اجازه داشته است و به همان لحاظ اعتنائی به حاجی شیروانی ننمود و او را غاصب مسند ریاست فرقه نعمةاللهی دانست.

دوم اینکه سه چیز وسائل ریاست حاجی شیروانی را فراهم آورده نیاز شاهزادگان قاجار و کریم‌الطبع بودن او و مهمتر میل امراء به حاجی شیروانی.

سوم اینکه اهل تقوی از حاجی شیروانی اعراض کرده ادعای او را دربارهٔ جانشینی مجذوب علیشاه نپذیرفتند.

۱- حدیقةالشعراء ج ۲ ص ۱۰۵۶

۲- طرائق‌الحقایق ج ۲ ص ۲۶۱ از سطر ۳ تا ۸ تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمةاللّهیه در ایران ص ۷۲

حالیهٔ صوفیان به تعمد و دنیاداری و دین فروشی رفته‌اند»[1]

احساس مسئولیت نموده مصمم شدم مطاع کفر و دین که بی‌مشتری نیست را به طالبان تصوّفی که امروز برای بعضی از خاندان‌ها سریر پادشاهی شده است پیشکش کرده تا هر خواننده‌ای خواست پند گیرد و خواست توجهی به آن ننموده، پشت به کعبهٔ حقایق، روی به ترکستان ریاست‌های صوفیانه داشته باشد.

تحریر روز جمعه ۱۳/ شوال المکرم/ ۱۴۱۷ مطابق با ۳/ اسفند/ ۱۳۷۵ مصادف با چهلمین روز درگذشت حاج علی تابنده محبوب علیشاه.

محمود عباسی

۱- از متن رازگشا.

معلوم است مسئله کودتای حاجی شیروانی مست علیشاه نزد خواص مسلم می‌باشد چنانکه ملاعباسعلی کیوان قزوینی هم می‌نویسد: «و آن سیاح شیروانی صاحب کتاب بستان السیاحه به غلط ادعاء قطبیت نمود و یاغی شد بر قطب وقت و بساط مخالفت گسترد و غصب قطبیت کرد»[۱].

در این صورت همان طور که نایب‌الصدر شیرازی می‌نویسد: «مجذوب علیشاه قبل از مرگش غیر از دستور تغسیل و تکفین وتدفین وصیت دیگری نکرده و در مقابل پرسش گفت وصیتی ندارم»[۲].

یعنی برای بعد از خویش کسی را به جانشینی تعیین نمی‌کنم. دکترمسعود همایونی که به این مقطع می‌رسد می‌نویسد: «با این ترتیب وقتی اجله عرفا و معاریف فقراء حاجی شیروانی را جاشنین مجذوب علیشاه نه ظاهراً و نه باطناً تشخیص ندهند بر سایر فقراء حرجی نیست»[۳] پس از ماجرای حاجی شیروانی که بدون داشتن مجوز عده‌ای را به عنوان ریاست فرقهٔ نعمة‌اللهی به دور خود جمع کرده به حمایت مالی امرای دربار محمدشاه قاجار بر ادعای جانشینی مجذوب علیشاه باقی ماند. مسئله جانشینی میرزاکوچک شیرازی رحمت علیشاه بسیار اهمیت دارد که از سال ۱۲۵۳ هجری قمری آغاز گردید زیرا امثال دکترمسعود همایونی که مسانید تصوف نعمة‌اللهی را در دست داشته‌اند و مدافع این فرقه از صوفیه می‌باشد معتقد است که «در باب اجازهٔ ارشادرحمت علیشاه نه در طرائق الحقایق و نه جای دیگر نگارنده مطلبی مشاهده نکرده است معلوم نیست که مرحوم رحمت علیشاه اجازه دستگیری را از چه کسی دریافت کرده است»[۴].

البته هواداران ریاست رحمت علیشاه مطالبی را شفاهی نه کتبی دربارهٔ اجازه داشتن او نقل کرده‌اند که غیر قابل قبول است زیرا اگر حاجی شیروانی

۱- اختلافیه تالیف کیوان قزوینی ج ۲ ص ۱۲۶.
۲- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمة‌اللهیه ایران ص ۱۰۴.
۳- همان:۱۰۵ ۴- همان: ۱۱۷

مطلع تحقیق

سالها قدم به قدم گمشده‌ام را در صوفی خانه‌ها جستجو می‌کردم و نفس به نفس با صوفیان عمر را می‌گذراندم تا شاید به مقصود رسم و یـار جـانیم را در آغوش جان کشم، من از او «جانی ستانم جاودان» و او ز من «دلقی ستاند رنگ رنگ» حال که این فشرده را بر سه رساله‌ای در نوبهٔ خود بی‌نظیر می‌نگارم بـه نتیجه‌ای رسیده‌ام که اگر حقایقِ یافته‌ام را به تاریخ و هر طالب قرب الهی تقدیم نکنم به آینده و آیندگان و آنهائی که دل از همه برداشته‌اند و بـه دنـبال آرامش الهی در حرکتند تا به کمال نفس رسند جفا کرده، راه از اهل وفا جدا نـموده‌ام. زیرا دانسته‌ام تصوف نه عرفان، همچون سائر تأسـیسات و صـوفیه نـه عـرفا همانند سائر آدمیان به دور از انواع نقائص نمی‌بوده و نمی‌بوده‌اند و آنان که به لحاظ دنیائی و مقاصدی مادی نه معنوی این حقیقت را یافته‌اند نه تنها حقایق را بازگو نکرده‌اند بلکه نقائص محسوس و لمس شده خویش را به کمالات منقلب نموده‌اند یعنی بدی‌ها را خوب دیده و کوشیده‌اند با گـفت و شـنید، نـوشتن در جمعی پخش کردن بدی را خوب جلوه دهند و حتی تفهیم کنند کـه بـدی‌ها را باید خوب دانیم، اینان بدون تردید به سالکان طریق عبودیت جفا کرده‌انـد راه ترکستان را به آنان نمایانده و از صراط مستقیمی کـه بـه کـعبه وصـال مـنتهی می‌شود منحرفشان نموده‌اند هرچند این دانستنی‌ها را به قالب حروف ریختن و با طرح جملاتی حقایق را به همه رسانیدن از جمله قشنگی‌هائی است که فقط اختصاص به اهل تحقیق دارد ولی «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته»[1].

کلام پیامبر عظیم‌الشأن اسلام آدمی را برمی‌انگیزاند که احساس مسئولیت نموده ولو برای نخستین بار هم باشد کار اهل تحقیق را آنهم هـرچـند تـوام بـا

۱- شرح شهاب الاخبار ص ۶۸

مست علیشاه به او گفته است که «همه به شما سپرده‌اند»[1] چرا این موضوع را کتباً به هواداران خود ابلاغ نکرده‌اند.

مدعیان ریاست نعمة‌اللهی

نقل این حقایق پنهان شده در تصوف نعمة‌اللهی برایمان مسلم ساخت اگر آنچه دربارهٔ اساس تصوف تا عصر مجذوب علیشاه کبوترآهنگی نقل کردیم را نادیده به‌گیریم یعنی از این که صوفیه زمان رسول خدا را درک نکرده‌اند، ابوهاشم کوفی لامذهب ملحد اول صوفی است که خانقاه ساخته، و معروف کرخی بچه زیر ده سال نمی‌تواند هم از اصحاب امام صادق سلام‌الله علیه باشد و هم در همین سنین نیز نزد امام رضا علیه‌السلام مشرف به اسلام شود و اینکه جنید خویش را شاگرد سری سقطی نمی‌داند بلکه می‌گوید شاگرد محمدبن علی قصابم و نظائر این‌ها چشم‌پوشی کنیم و عیب ندانیم و سبب انقطاع نشود که هم عیب است و هم سبب انقطاع می‌گردد.

نمی‌توانیم ماجرای بی‌اعتباری ریاست حاجی زین‌العابدین شیروانی مست علیشاه یا نداشتن اجازهٔ جانشینی رحمت علیشاه شیرازی را نادیده گرفته از آن بگذریم. عجیب اینست که تمامی مدعیان بعد از مرگ رحمت علیشاه شیرازی می‌دانند بر تصوفی با آن همه خرابی و بی‌اعتباری که به زمان حاجی شیروانی رسیده می‌بایست حاجی ملارضا همدانی معروف به کوثر علیشاه ریاست می‌نموده نه حاجی شیروانی، بگذریم که اگر بخواهیم به جزئیات تاریخ این ایام اشاره کنیم مقدمه به درازا خواهد کشید در سال ۱۲۷۸ یا ۱۲۷۷ که رحمت علیشاه از دنیا رفت حاجی محمدمنور علیشاه عموی او را به ریاست انتخاب کردند در همین اثناء «فقرائی که در شیراز بودند تمامی از در تمکین و اطاعت» از حاجی محمدمنور علیشاه برآمدند «اختلافی فی‌الجمله روی داد اول عدم تمکین آقامحمد کاظم بود»[2].

۱- همان: ۱۱۸

۲- حدیقة‌الشعراء ج ۲ ص ۱۰۶۳.

نقائص تخصصی نه تحقیقی هم باشد عهده‌دار شود.

و این همان آموخته‌هائی است که شیعه از جنبش‌های مکتبی امامان آسمانی خویش می‌آموزد و اگر در بکارگیری آموخته‌های خویش در مواقع ضروری کوتاهی کند همان انسان «لفی خسر» قرآن است که خاک خسرانش بر سر ریخته می‌شود زیرا لب گشودن به وقت گفتن یا نوشتن به هنگام ضرورت را فراموش کرده است. من که طرح این وظیفه را از همان جنبشهای مکتبی امامان عزیزم فرا گرفته‌ام یقین دارم طرح چنین مسائلی مخصوص طائفه اهل تحقیق است و چنین تحفه‌هائی تنها از آن بزرگواران به قبول افتد، لکن طرح آنچه که می‌خوانید چون اشاره به حقایقی است که بسان شمس تاریکی را می‌برد و روشنائی همراه می‌آورد. و گویای این حقیقت است که اگر فیض روح‌القدس مدد فرماید کلام غیر اهل تحقیق هم دم مسیحائی خواهد بود که جان‌های مسموم به موهومات و خیالات و اسرائیلیات را حیات می‌بخشد.

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

پس او که به مکتب نرفت و خط ننوشت می‌تواند «به غمزه مسئله آموز»، هر مدرس باشد و مبدأ تحولات پژوهش و تحقیق طایفهٔ محققان باشد.

و مبادا تصور شود صوفی ستیزی حافظ شیراز را پس از قرنها دیگری خصمانه شیرازه کرده است که «ما بهر وصل آمده‌ایم نه فصل» و چون «مقصد من کوی مولای منست» شعار هر سالک طریق عبودیت می‌باشد، «کوی مولا» را هم راهنما بودن وظیفهٔ هر، راه شناخته‌ای است.

اگر شیوهٔ تازه ما که همیشه بوده لکن به این روزان و شبان عمر دست آمده به سینه نچسبانید و بیاسائید حریف بر باطل بل بر باطل‌های خود بیشتر خواهد تاخت. در معنا بیشتر باطل را خواهد ساخت و تازه نفس‌های وادی سلوک را مسموم می‌نماید.

چنانکه از قدیم الایام صوفیان نویسنده و گوینده نه محققان تحقیق کننده، میان دو عنوان عرفان و تصوف را سهواً یا عمداً بی‌غرض یا با مرض پرغرض

محمدکاظم اصفهانی تنباکوفروش که سعادت علیشاه شهرت داشت و از جمله وکلای رحمت علیشاه به شمار می‌رفت و در اصفهان زندگی می‌کرد عده‌ای را به اطاعت از خود درآورده لکن مریدان به این اکتفا نکرده تصمیم گرفتند برای ریاست او بر بی‌اعتباری تصوف نعمةاللهی هم اعتباری فراهم آورند. دیوان بیگی که خود عیناً ناظر این ماجراها بوده است می‌نویسد: «بعضی مفسدین آقامیرزامحمد حسین فرزند مرحوم رحمت علیشاه را واداشته تا نوشته‌ای شبیه به خط مرحوم والدشان نوشته (محمدکاظم اصفهانی) را وصی قرار داد»[1] که البته جناب حاج سیّد تقی واحدی صالح علیشاه در کتاب از کوی صوفیان تا حضور عارفان به طور مفصل به این موضوع اشاره کرده و موارد جعل را هم مشخص نموده‌اند.

در همین اثنا که صوفی علیه صوفی برخاسته بود یعنی حاج آقامحمدمنور علیشاه و حاج محمدکاظم تنباکوفروش اصفهانی سعادت علیشاه با هم در نبرد بودند تا آنکس که زورش می‌چربد سجادهٔ ریاست فرقه نعمةاللهی به او اختصاص یابد شخص ثالثی به نام شیخ محمدحسن اصفهانی صفی‌علیشاه که مدتها نزد محمدکاظم اصفهانی عمر گذرانیده از جمله ارادتمندان مخلص به شمار می‌رفت با حاجی محمدآقا منور علیشاه تجدیدکرده به مقام شیخ سیاری رسیدو خلاصه این مرید و مراد هم بر سر تحف و هدایای مردم تهران که عنوان نیاز و نذر داشت اختلاف پیدا کرده صفی علیشاه خود مستقلاً دعوی ریاست فرقه نعمةاللّهیه را نمود.

پیشگوئی ملاسلطان گنابادی

اغلب صوفیه علاوه بر این که معتقدند صاحب کرامات و خارق‌العادات می‌باشند بر این هم اصرار می‌ورزند که تا دوردست‌ترین زمان را مشاهده می‌کنند و به همین اعتبار می‌توانند پیشگوئی نمایند اینکار حتماً می‌بایست به

۱– حدیقةالشعرا ج ۲ ص ۱۰۶۶ به بعد.

خلط کرده تا باطل را در کنار حق نگاه دارند، که این خلط تا به روزگاری که ما بدانیم صورت خطا یافته و بدان انجامیده که عامهٔ «ناس» آن دو جدا از هم را از مترادفات انگارند و عبارت اُخریٰ هم پندارند در «حالی که به مقام تدقیق به میانهٔ آن دو (عرفان و تصوف) از زمین تا آسمان تفاوت است»[1].

که همین اشتباه سهوی و در قسمت اعظم مواقع و موارد به عمد ترکستان موهومات و خیالات صوفیه را کعبهٔ مقصود شناسانده، ناآشنایان مشتاق و مشتاقانِ ناآگاه را پشت به کعبهٔ وصال و روی به خانه خیال واداشته است که از تلف شدن عمر فهمیده‌اند و بآن گفته‌اند:

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد   وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

و اگر بخواهیم به نشانه‌های هم‌آهنگ و هم مقصود و هم‌رنگ و هم‌منظور نبودن تصوف و عرفان اشاره کنیم دل ما پر است و «منزل بس دراز». لکن به ختم این فشرده زیبا و دلنشین است که با رفیقی از دیار حبیب هم منظور و هم نوا شویم: «که نسبت عرفان شرط لا با تصوف به شرط لا تباین کلی است یعنی عرفان من حیث هو عرفان، هیچ صدقی بر تصوّف من حیث هو تصوف نمی‌دارد چنانکه نیز چنین است تصوف یعنی تصوّف نیز من حیث هو تصوف هیچ صدقی بر عرفان من حیث هو عرفان نمی‌دارد».[2]

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی

چون مطالبی که بدین صفحات در ضبط می‌آید و با کمال دیباچهٔ رسائل «رازگشا» و «استوار» و «بهین سخن» تالیف شیخ عباسعلی کیوان قزوینی منصور علی‌شاه شناخته می‌شود، شطری از تاریخ فرهنگ ماست از این روی شایستهٔ تحقیق نویسنده و توجه خواننده است و کوششم بر آن بوده که منظور به اغراض آلوده نگردانم، بل در حد توان آنچه واقع شده باشد اظهار نموده، شوق تحقیق فقط از سر ذوق معرفت خیزد و بس.

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۹
۲- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۳

دو صورت تحقق پذیرد نخست اتصال انسانی که به شرافت عبداللهی نایل آمده یعنی حتماً به کمال نفس رسیده تمام اعضاء و جوارحش عبدالله شده باشد و آن انسان کاملاً انسان نسبت به وجود خودش «ابا» عبدالله می‌باشد و این نعمت در آدمی به ظهور نمی‌رسد مگر به دو جهت یکی متابعت از مذهب جعفری که حضرت جعفربن محمدالصادق سلام‌الله علیه تمیزدهنده بدعت‌های وارده بر شرع انور است و اورا «ابوعبدالله» خوانده‌اند و هرکس متابعت دقیق از آنچه راه آن بزرگوار منسوب به اجداد طاهرینش می‌باشد بدون کم و زیاد به میراث گذاشته‌اند و دیگر ایثاری که حسین‌بن علی سلام الله علیه در بروز فتنه بنی‌امیه در کربلا فرمودند.

آن عده از بنی‌آدم که معتقد به اسلام‌اند و از امت رسول خدا محسوب می‌شوند و در ادامه نبوت خاصه پیامبراکرم صلوات الله علیه امامت ائمه طاهرین را پذیرفته باشند اگر به هنگام بروز فتنه باطن ارض وجودش را کربلا فرض کند و بر آن عاشورائی برپا نماید «ابا» عبدالله است حتماً به مرتبه عبداللهی می‌رسد و او نیز نسبت به وجودی که تمام اعضاء و جوارح او «عبدالله» شده‌اند، اباعبدالله می‌باشد، چنین انسان از خلق و نفس اماره گسسته به حق پیوسته است می‌تواند از آینده خبر دهد و عیناً واقع شود.

دوم اینکه می‌توان به وسائل علمی که در این زمینه به کار گرفته می‌شود مطالبی را یافته و ارائه داد که در تاریخ هم با نظائر آن برخورد می‌کنیم روش منجمان دربارها که از رمل و اسطرلاب یا آنچه در جفر نقل شده است استفاده کرده‌اند.

صوفیه این اواخر آموخته‌ای ناقص از رمل و جفر را به کار می‌گیرند و مطالبی را به اعتبار قسمت اول نقل می‌کنند گاهی درست و زمانی هم خلاف واقع آن ثابت می‌شود دو کس از همین صوفیان پر ادعا رادیدم که به هنگام وضع حمل همسرشان معتقد بودند خداوند به آنها فرزند پسر می‌دهد حتی نامش را هم معین کرده بودند لکن دختردار شدند.

حب و بغض در حقایقی که رخ داده محو و بی‌بود شوند تا نقل ما، تاریخ محض و محض تاریخ باشد.

پیشینهٔ تصوف نعمة‌اللهی

راز سربستهٔ ما بین که به دوستان گفتند هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

طایفه‌ای از قوم صوفیه، همانانی که زمان رسول خدا پیامبر عظیم‌الشأن اسلام رادرک نکرده‌اند و از قرن سوم هجری در حالی که ائمه معصومین علیهم‌السلام و خواص آن ذوات مقدسه باایشان به مخالفت برخاسته‌اند، تا روزگاری که ما بدانیم با تاریخ و ابناء زمان آمده‌اند و به لحاظ نسبتشان به شاه نعمت‌الله ولی، درویشان شاه نعمة‌اللهی خوانده شده‌اند.

آنچه که در تاریخ این فرقهٔ صوفیه و مسائل آن همیشه مطرح بوده، جلب نظر هم می‌نماید و مهمتر اینکه سران صوفیان هم به آن حساسیت ورزیده‌اند مسئله اتصال و انتساب این قوم به حضرت امام مفترض‌الطاعه‌ای از دودمان ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین می‌باشد. به همین لحاظ مشهور کرده‌اند و پیروان خود را معتقد نموده‌اند که رؤسای کنونی و شعبات نعمة‌اللهی به شاه نعمت‌الله ولی و او با نسبتی چند معنعن از مورخین و فقهاء و مردمان عامی از اهل سنت و جماعت به معروف‌بن فیروزان کرخی نسبت درست می‌کنند. و معروف نه تنها در زیر ده سالگی به دست آن حضرت مشرف به اسلام گردیده بلکه دربان آن بزرگوار نیز بوده است و چون این ادعا را نمی‌توانند با مسانیدی شیعی به ثبوت رسانند. نقل کرده‌اند معروف‌بن فیروزان کرخی از اصحاب امام صادق علیه‌السلام[۱] است تا بتوانند به هنگام ارائه مدرک لااقل از تشابه اسمی معروف بن فیروزان کرخی با حضرت معروف خربوزان کرخی صحابهٔ امام صادق استفاده کرده، تنقیح المقال مرحوم ممقانی را سند این ادعا قرار دهند.

۱- نابغهٔ علم و عرفان تألیف سلطان حسین تابنده ص ۵۹

بگذریم از جمله مواردی که می‌توان به آن اشاره نمود مسئله پیشگوئی است که ملاسلطان گنابادی در مورد عدم انفصال فرقهٔ نعمةاللهی نموده است او در اجازه‌ای که جهت میرزاصادق نمازی شیرازی ملقب به فیض نوشته است می‌نویسد: «و این سلسله علیه پیوسته بوده و در هیچوقت انفصال نیافته و نخواهد یافت الی انقراض العالم»[1] در صورتیکه این فرقه در چند موضع قبل از ملاّ سلطان انفصالش دیده شده است که به طور فهرست‌وار به بعضی از آن اشاره نمودیم و آنچه مربوط به این اواخر یعنی زمان ایشان است جعل اجازه از سوی رحمت علیشاه شیرازی برای محمدکاظم اصفهانی تنباکوفروش می‌باشد[2] و در سایر انشعابات نعمةاللهیه نیز انقراض و انفصال واقع شده است در تصوف نعمةاللّهیه مونس علیشاه به طور حتم و یقین میرزاعبدالحسین ذوالریاستین کسی را به جانشینی تعیین نکرده است: و در تصوف نعمةاللّهیه صفی علیشاه همینطور که جزئیات را می‌توانید در کتاب محققانهٔ از کوی صوفیان تا حضور عارفان تالیف جناب واحدی صالح علیشاه بخوانید.

تصوف نعمةاللهی گنابادی

آقامحمدکاظم تنباکوفروش اصفهانی که «موردبدگوئی مدعیان ارشاد» واقع شده بود و «کسی را هم برای دستگیری تعیین ننموده و شیخ مجازی نداشت»[3] و در حقیقت با اجازهٔ جعل شده[4] میرزاحسین فرزند رحمت علیشاه شیرازی ریاست می‌نمود در سبزوار که در راه زیارت مشهد مقدس بود حاج ملاسلطان بیچاره با او ملاقات نموده ربودهٔ او شده دنبال او به مشهد می‌رود و آقامحمد کاظم او را نزد مادرش به گناباد فرستاد عاقبت در سال ۱۲۸۰ هجری قمری ملاسلطان محمد برای دیدار حاج محمدکاظم به اصفهان رفته در آنجا مشرف به

۱- نابغه علم و عرفان ص ۲۸۸.
۲- از کوی صوفیان تا حضور عارفان ص: ۴۱۱
۳- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمةاللّهیه در ایران ص ۱۲۹
۴- به کتاب از کوی صوفیان تا حضور عارفان رجوع کنید.

در صورتی که چنین مهمی بحث‌انگیز و قابل توجهی عبرت‌آمیز را هیچگاه نمی‌توان با اینگونه سوءاستفاده‌های علمی و تحقیقی تحت‌الشعاع درآورد.

آنکس که چنین ادعائی را می‌خواند یا می‌شنود، برایش سئوال می‌شود چطور ممکن است شخصی در سنین بین سه تا ده سالگی به دست علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام مسلمان شود آنگاه همین شخص از اصحاب امام صادق علیه‌السلام باشد. اگر معتقدند معروف نامی در عصر امام صادق سلام الله علیه به دنیا آمده لکن به زمان علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام اسلام اختیار نموده بسیار در اشتباه هستند. زیرا که او در سه یا چهار یا پنج سالگی نمی‌تواند از جمله اصحاب امام صادق سلام‌الله علیه باشد. بعد از لاینحل بودن چنین موضوعی معضل مسئله ارتباط معروف‌بن فیروزان کرخی باحضرت علی‌بن موسی علیه‌السلام مورد بحث قرار می‌گیرد. شخصی که تمامی عمرش را در بغداد بوده و امام هم جز در مدینه سکونت نداشته‌اند پس ملاقات او (معروف کرخی) با حضرت رضا سلام الله علیه در کجا صورت پذیرفته است. بعضی در جواب مسئله سفر امام رضا را به ایران مطرح کرده‌اند که از مسیر بغداد به ایران عزیمت فرموده‌اند. در آنجا معروف کرخی در سن «سه» یا «چهار» یا «پنج» یا «هفت» سالگی اسلام اختیار کرده‌اند و دربان شده به منصب ارشاد عباد هم نائل آمده‌اند. در صورتی که حضرت علی‌بن موسی سلام‌الله علیه از مسیر بغداد وارد ایران نشده‌اند.

ثالثاً اگر برای این دو موضوع بسیار مهم و حائز اهمیت پاسخی قاطع و تاریخی پیداکنیم مسئله مهمتری جلب توجه می‌نماید که معروف کرخی یک یا دو سال قبل از حضرت رضا(ع) دنیا را وداع گفته است، آنگاه چگونه مسند شیخوخیت یا قطبیت به معروف کرخی انتقال یافته؟! به همین جهت آن عده که نسبت خود را به معروف کرخی می‌رسانند و متوجه این ایرادهای غیرقابل انکار هم بوده‌اند. دیده شده است خود را به تجاهل زده شاید هم از سر ناچاری انتساب خویش را چنین اصلاح کرده‌اند «معروف کرخی به دست علی‌بن

فقر شد و از همان جا شفاهاً اجازه دستگیری یافته[1] تا این که بنابر ادعای رؤسای فرقۀ نعمةاللهی گنابادی در شوال المکرم سنه ۱۲۸۴ به جانشینی منصوب می‌شود.

ورود کیوان قزوینی به تصوف نعمةاللهی

خداوند در عصر روز چهارشنبه ۲۴/ ذیحجۀ/ سال ۱۲۷۷ در محله شیخ‌آباد قزوین به ملااسماعیل واعظ قزوینی و خدیجه دختر حاج اشور از اهالی قریۀ کوچک شاسبان[2] فرزندی عنایت فرمود که بعدها به شیخ عباسعلی کیوان قزوینی منصور علی شهرت یافت. چون به سن رشد و تمیز رسید به تحصیل پرداخته پس از کسب مقدمات علوم در زادگاهش نزد اساتید فن صرف، نحو، منطق و فقه آموخته در سال ۱۳۰۰ جهت فراگرفتن فلسفه و علوم ریاضی به تهران عزیمت نمود و ضمن تحصیل این علوم به منبر نیز می‌رفت، مجالس وعظش در این شهر اشتهاری یافته و به واعظ قزوینی مشهور شد. در سال ۱۳۰۶ به منظور تکمیل علوم عالیه اسلامی مخصوصاً فقه و اصول به بین‌النهرین (عراق عرب) می‌رود و چون در آن زمان به سبب اقامت مرحوم حاج میرزاحسن شیرازی مرجع شیعه در سامرا آن شهر دارالعلم شده بود لهذا در سامرا توقف می‌کند و در حوزۀ درس آن مجتهد عظیم‌الشان و مرجع اعلای دین حضور می‌یابد پس از چند بار در مجالسی که میرزای شیرازی قدس الله روحه حضور داشتند منبر می‌رود و میرزا طلاقت لسان و بلاغت بیان او را می‌بینند امر می‌فرمایند که هر شب در صحن حرم عسکرین سلام الله علیهما پس از نماز عابد و زاهد معروف آخوند ملافتحعلی سلطان‌آبادی به منبر رود و طلاب و سائر طبقات مردم را مستفیض سازد.

۱- تاریخ سلسله‌های طریقۀ نعمةاللّهیه در ایران ص ۱۳۳.
۲-واقع در هیجده کیلومتری شمال غربی قزوین.

موسی‌الرضا علیه‌السلام اسلام اختیار کرده و به منصب دربانی هم نائل آمده لکن در تصوف نسبت به داودطائی و او به حبیب عجمی و او به حسن بصری و او به علی امیرالمؤمنین داشته است.[۱]

که بر این اصلاح دوراندیشانه هم ایرادهائی اساسی و غیرقابل انکار و اغماض مترتب می‌باشد زیرا «داود طائی» ناصبی و حسن بصری نه تنها مقابله کنندهٔ با علی‌امیرالمؤمنین و حسن بن علی و حسین‌بن علی و علی‌بن حسین[۲] سلام‌الله علیهم اجمعین بوده بلکه با دشمنان آل البیت نظیر حجاج‌بن یوسف و ایادی گماشته شدهٔ معاویه ارتباط نزدیک داشته»[۳] است.

و در پی این همه خدشه‌های ویران کنندهٔ هر اصالتی مسئله مهمی توجه هر محقق منصفی را به خود جلب می‌کند. موضوع نقل شجره‌هائی است که این اواخر توسط صوفیان نعمةاللهی سلطان علیشاهی گنابادی به صورت مجموعه‌ای به نام رهبران طریقت و عرفان گنابادی منتشر شده است طومار شجرهٔ روسای فرقه نعمةاللهیه سلطان علیشاهی از رسول خدا آغاز می‌شود تا به ساحت اقدس حضرت بقیه‌الله الاعظم حجةابن الحسن العسکری ارواحنافداه ختم می‌گردد و از آنجا ادامهٔ راه امامت معصوم علیه‌السلام را جنید بغدادی که اوّل الاقطاب و شیخ الطائفه خوانده شده می‌دهد. برای خواننده این سؤال پیش می‌آید اگر آغاز طومار روسای فرقه به حسن بصری است.[۴]

پس چرا تا حضرت امام رضا سلام الله علیه ادامه شجره توسط ائمه معصومین علیهم‌السلام می‌باشد؟ و اگر آغاز طومار روسای فرقه به معروف کرخی می‌باشد پس ادامه از معروف کرخی تا سیدنا حجة ابن الحسن روحی

۱- پیران طریقت تالیف جواد نوربخش ص ۱۱.

۲- برای دانستن جزئیات موضوع حسن بصری به کتاب از کوی صوفیان تا حضور عارفان ص ۲۸۶ به بعد رجوع کنید.

۳- همان، ص ۲۹۹ و ۳۱۹

۴- چنانکه جواد نوربخش در پیران طریقت ص ۱۱ طریقهٔ نعمةاللّهیه را به حسن بصری اتصال می‌دهد در فرقهٔ چشتیه (شجره سلسله عالیه چشتیه مودودیه ص ۱۵) و در قادریه (قلائد الجواهر صفحه آخر) هم نسبت فرقه به حسن بصری می‌رسد.

این وضع چند ماه ادامه می‌یابد و روز به روز هم بر شهرت او می‌افزاید اما او مایل می‌شود به نجف که از دیرباز مرکز فقهاء شیعه است برود و در شمار مستفیدین از حوزهٔ درس آیةالله العظمی حاج میرزا حبیب الله رشتی درآید. پس از ورود به نجف بیدرنگ به حلقهٔ شاگردان حاج میرزاحبیب‌الله رشتی درمی‌آید و با اظهارنظرهای صائبی که گاهگاه در دقائق مسایل اصول می‌کرد به تدریج مشار با لبنان و مورد علاقه استاد شده بود ناگفته نماند که در همین اثنا در حوزهٔ آخوند ملالطف الله لاریجانی مازندرانی هم تلمذ می‌نموده است.[۱]

علت گرایش کیوان به تصوف

شیخ عباسعلی کیوان منصورعلیشاه خود دربارهٔ علت اینکه چطور و چگونه به تصوف تمایل پیدا کرده می‌گوید: اختلاف حضرات فقهاء با صوفیه و اینکه یکدیگر را کافر می‌دانند موجب گردیده که در این طایفه هم سیر و سیاحتی داشته باشد می‌نویسد: «پس باید تحقیق صوفیه شود که حال و قال و اعمال آنها چه و بناء عقاید آنها بر چیست من تا حال مذاق فقهاء را کاملاً فهمیده‌ام و انکار آنها صوفیه را و درجهٔ مزیت آنها را هم دانسته‌ام حالا باید بروم میان صوفیه با دلی صاف و قدمی راسخ و خدمات صمیمی به آنها و عمل صمیمی به گفته‌های آنها کاملاً تا به‌بینم چه نتیجه می‌دهد اولاً پایه و مایهٔ ادعاء آنها را به‌بینم چیست فقهاء که دعوی غیرعادی هیچ ندارند اگر آنها نیز چنین‌اند برمی‌گردم زیرا من بی‌نیازم از کسی که دعوی غیرعادی نداشته باشد که او هم مانند من است و کسی به مثل خودش محتاج نیست احتیاج من منحصر است به کسی که در آن امر مطلوب فوق من باشد و دعوی فوقیت هم صریحاً بکند بدیهی است احتیاج مریض به طبیب عالم سالم نه به جاهل به طب و نه عالم بیمار «رای العلیل علیل» پس بی‌آنکه از انکار فقهاء و از توهین عوام که این دو لازمه تصوف است

۱- اقتباس از دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۴۴ به بعد.

فداء به چه منظوری است و تأمین کنندهٔ چه مقصودی می‌باشد؟

و اگر آغازکنندهٔ راه و سبک و روش صوفیان جنید بغدادی می‌باشد که به همین جهت اول الاقطاب لقب گرفته است پس آنهمه نقل‌های بی‌اساس که منظوری را نمی‌رساند و پاسخگوی ایرادی نیست بلکه ایرادها، همراه دارد به چه معنی است؟

به نظر می‌رسد این نیست مگر اینکه در چند مسالهٔ اخیر صوفیان نعمة‌اللهی خواسته‌اند مسئله غیر اهل ولایت بودن روسای خویش و اینکه راه از معصوم علیه‌السلام جدا داشتن آنها را بدین وسیله جبران کنند و شیعی بودن خویش و روسای ماقبل خود را ثبت نمایند در حالی که با بودن حسن بن‌علی سلام الله علیه حسن بصری چه نزدش بوده که نعوذبالله امام مفترض الطاعه خلیفة‌الله، وصی خلیفة‌الرسول از آن محروم بوده است؟! یا با بودن حضرت محمدبن علی‌الجواد سلام الله علیه معروف کرخی چگونه می‌توانسته مسئولیتی آسمانی داشته باشد؟

به نظری که به حب و بغض آلوده نشود چنین می‌رسد این بافته‌های بی‌اساس که در متون اسلامی نشانی از آنها یافت نمی‌شود همان اسرائیلیاتی به شمار می‌رود که متأخرین از طوائف صوفیه بدون ارائه دادن دلیل و مدرکی برای حیثیت آفرینی خود اختراع کرده‌اند و عده‌ای که حتی مذهب آل‌البیت را نداشته و دست ارادت به دشمنان آن ذوات مقدسه داده بودند را در مقابل یا کنار معصوم با مسئولیت امام معصوم علیه‌السلام قرار داده‌اند.

علاوه مجازیتی را که صوفیه برای سری سقطی و جنید بغدادی از ناحیهٔ مقدسه ائمه عصرشان قائلند از مصادیق تام و تمام خبر واحد است[1] که محفوف

۱- خبر واحد آن خبریست که ناقل آن شخص واحد بوده و در نقل آن کثیری تواتر نکرده باشند، چنین خبری دو عیب دارد. اول اشتباه و سهو مخبر و دوم: دروغ و کذب ارادی مخبر.

اما در قسمت اول یعنی اشتباه و خطای مخبر یا بر اثر بی‌اطلاعی و جهل مخبر است به مضمون خبر یا بر اثر بلاهت و کودنی اوست در درک و نقل مطالب.

در قسمت دوم دروغ و کذب عمدی، که بعضی از افراد را عادت بر این بوده از راستگویی منحرف

بترسم رفتم به سوی سلاسل صوفیه شیعه»[۱] لذا از نجف به ایران برگشته «سلاسل بسیاری را دیده و حتی زمانی به مرحوم صفی علیشاه دست ارادت داده» لکن «به علت مشارکتی که در مراحل علمی با حاج ملاسلطان‌علی داشت از همه برید»[۲] در سال ۱۳۱۴ در بیدخت به خدمت حاج ملاسلطان گنابادی رسید»[۳] از او می‌پرسد: «دعوی شما چیست؟ مرید چه احتیاجی به شما دارد که اگر نیاید ناقص و محروم خواهد بود آیا احتیاج علمی دارد یا احتیاج وحی دارد گفته بالاتر از همه اینهاست قطب جان جان مرید است هر که قطبی را مرید نیست او مردار است جان ندارد و از همه کمالات انسانی محروم است» و اگر «علم را از ما اخذ نکند هیچ نفهمیده و نجات آخرتی برایش محال است اجتهاد و تقلید و فقه و اصول همه سراب است و خانه ساختن بر آب دین اصلاً و فرعاً منحصر به اطاعت ما است» کیوان می‌گوید «پس من دیدم که مطلب غلیظ شد کار بالا گرفت نباید صرف نظر شود من اکنون خود را محقق در اصول دین و مجتهد در فروع دین می‌دانم حالا می‌شنوم که من هیچ نفهمیده‌ام حالا اول کار است و درس ابجد، اختلاف خیلی شد و تفاوت زیاد اگر این حرف راست است که حقیقت علم منحصر به اینجا است من که راستی طالب علمم و می‌پنداشتم که علم آن است که من دارم منتهی اگر ناقص است تکمیل کنم حالا می‌شنوم که نه ناقص بلکه ضدعلم بوده، غرض آنکه انکار بدوی و بی‌دلیل نکردم» کیوان می‌گویدلذا با اظهار تسلیم پرسیدم: «دربارهٔ امام غائب و مذهب شیعه چه می‌فرمائید؟ گفتند: مذهب شیعه حق است و سنی باطل است و امام غائب هم هست امام چون عموم مردم دسترسی به آن حضرت ندارند و بر همه واجب است که با امام بیعت کنند تا داخل اسلام شوند، بدون بیعت اسلام حقیقی برای کسی حاصل نمی‌شود هر که اسلام را قبول دارد، اما بیعت نکرده او به ظاهر مسلمان است در آخرت نجات مسلمانی ندارد لذا امروز ما برای امام

۱- احوال کیوان قزوینی ص ۹.
۲- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ۱۵۴.
۳ـ همان، ص ۱۵۳

به قرائن هم نیست، و این خبر واحد را هم تنها در سلک رواة احادیث اهل سنّت می‌توان یافت نه رواة احادیث تشیع چنانکه سیدمحمود شکری آلوسی از مشاهیر و کبار علمای متأخرین اهل سنت به شمار می‌رود در اجازه روائی که جهت شیخ فضل‌الله شیخ‌الاسلام زنجانی نوشته است می‌نویسد: «و قیل اخبرنی من اثق بدان... الشیخ فضل‌الله الزنجانی... احب بیل الاجازة من طرقنا و تلقی اسانیدنا و طلب منی لعلمه به فضل الاسناد الاجازه بما تجوزلی روایته... اجزته کما اجازنی والدی السید عبدالله بهاءالدین الحسینی الآلوسی و هو قد اخذالاجازه عن والده.... عن عبدالله الشبلی عن ابی‌القاسم سعیدبن عبید المشهور فی الخافقین بالجنید عن خاله السری السقطی عن ابی محفوظ الشیخ معروف الکرخی عن سیدنا الامام علی‌بن موسی...»[۱]

این صورت اجازه که به لحاظ تائید خبر واحد بودن مجازیت سری سقطی و جنید بغدادی نقل شد، نزد اهل سنت و جماعت معتبر است و تحقیق و پژوهش نشان می‌دهد که چنین روات احادیثی در تشیع جایگاهی ندارند. علاوه بر دلیل فوق بنابر ادله‌ای که محقق عزیز جناب منوچهر صدوقی سُها اقامه نموده‌اند ارتباط حضوری ابومحفوظ معروف‌بن فیروزان کرخی با سیدنا علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام چون ساختگی است باطل می‌باشد، زیرا بدون هیچگونه شک و تردید آنچه که برای اولین بار ابوعبدالرحمن سلمی نیشابوری بین قرن چهارم و پنجم دربارهٔ شرفیابی معروف کرخی به حضور علی‌بن موسی الرضا(ع) ساخته و از او به بعد دیگران همان ساخته و پرداخته او را بدون تفحص و پژوهش سند آن نقل کرده‌اند باطل و بی‌اساس است.

اگر نخواهیم بگوئیم که شخص معروف کرخی با چنان مشخصاتی که نزد صوفیه دارد وجود خارجی ندارد و قصه‌اش مانند قصهٔ عبدالله سبا نباشد حتماً

شوند و یا بر اثر خریداری شدن برای جعل اخبار که در هر دو صورت خبر چنین افرادی قابل اعتبار نیست.

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۲۷ به نقل از تاریخ علما معاصرین ص ۲۲۶ - ۲۲۷.

بیعت می‌گیریم از مردم و فقهاء و اخباریین ملتفت بیعت نیستند و از مردم بیعت نمی‌گیرند برای امام.

پرسیدم که آیا شما نائب‌خاص امامید و به خدمت آن حضرت می‌رسید و اخذ مطالب نموده به مردم می‌رسانید؟

گفت: نه نائب خاصیم و نه به خدمت حضرت می‌رسیم مطلب طور دیگر است باید بعد از این بفهمی اگر مرید شدی و سالها خدمت کردی خواهی فهمید» کیوان می‌گوید «من دیدم که دین شیعه را حق می‌دانند و دعوی نیابت خاصه نمی‌کنند پس کفر صریح ندارند تا من بدون تحقیق از آنها اعراض کنم خوب است که مرید شوم و خدمت کنم و مطلب درونی آنها را بفهمم اگر حق بود که من به مطلب رسیده‌ام و اگر باطل بود (من که گول دینی و علمی نخواهم خورد) لااقل اسرار حقیقی این شعبه اسلام راکه سالها است عرض اندام می‌کند فهمیده و کشفی کرده‌ام که دیگری نکرده»[1].

به همین جهت در بیدخت گناباد که به خدمت حاج ملاسلطان گنابادی رسیده بود «از او ذکر و تلقین یافت بعد در تهران مدتی به وعظ و تزکیه و ریاضات مشغول شد» عاقبت الامر «مشرف به فقر شد و مدتها در آن سلسله به خدمتگزاری پرداخت و در مسافرتهائی که در ایران و خارج از ایران نمود با نطق و بیان جذابی که داشته تصوف را در نقاط مختلف اشاعه داد و به همین جهت مطرود علماء زمان خود شد».[2]

این خدمات توام با ریاضات شاقه روش او بود تا «سالی چند بیش نگذشت که از مرشد خود اجازهٔ دستگیری یافت و شیخ سیار شد و مجاز به دستگیری طالبین گردید لقب درویشی او «منصورعلیشاه» بود مرحوم کیوان سمیعی سپس اضافه می‌کند «در تصوف به چنان شهرتی رسید که اغلب مردم خود او را

۱- احوال کیوان قزوینی ص ۸ – ۱۰.

۲- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمةاللّهیه در ایران ص ۱۴۲

ماجرایش شباهت به رستم و حکیم عظیم‌الشأن فردوسی دارد

که رستم یلی بود در سیستان   منش کرده‌ام رستم داستان

بر فرض اینکه شخصی به نام ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی هم وجود داشته باشد قصه‌اش چون رستم و فردوسی است به این منظور که صوفیه او را معروف کرخی هزارداستان کرده‌اند.

و دربارهٔ ادعای سند مجازیت شیخ جنید بغدادی در زمان حضرت امام حسن عسکری سلام الله علیه و دارا بودن همان منصب از ناحیه حجةابن الحسن العسکری عجل‌الله تعالی فرجه الشریف که آقای سلطان حسین تابنده در کتاب نابغه علم و عرفان صفحه ۶۹ و یادداشتهای سفر به ممالک عربی صفحه ۲۵ عنوان کرده‌اند و سیدعبدالحجة بلاغی در مقامات العرفاء صفحهٔ ۱۰۹ متذکر شده‌اند و معصوم علیشاه نایب‌الصدر در جلد دوم طرائق الحقایق صفحه ۳۸۹ سطر ۳۰ نوشته‌اند و دکتراحسان‌الله استخری در اصول تصوف صفحه ۱۱۴ مطرح کرده‌اند و این اواخر حاج علی‌آقا تابنده در خورشید تابنده صفحه ۴۱ بدون ارائه دادن مدرک و سندی به آن اشاره کرده‌اند، علاوه بر اینکه همهٔ آن مطالب ساخته همین صوفیه می‌باشد برای هر شنونده و خواننده طرح سئوالی بسیار عجیب و خطرناک را می‌ریزد که امکان دارد حضرت امام حسن عسکری و حجةابن الحسن سلام الله علیهما به جنید بغدادی یعنی شخصی که نه تنها تابع و پیرو فقه آل‌البیت علیهم‌السلام نیست بلکه با مقابله کنندگان حدیث شریف ثقلین هم عقیده، دنباله‌رو سفیان ثوری و فقیه شافعی بوده است[۱] اجازه ارشاد بدهند؟! آنهم به صورتی که امروز صوفیه عنوان می‌کنند. در صورتی که چنین مطالبی نه تنها از ناحیهٔ مقدسهٔ ائمه معصومین هم علیهم‌السلام مطرح نشده است بلکه مسئله تشیع جنید بغدادی و مجاز بودنش آنهم ازناحیهٔ مقدسه امام زمان روحی فداه در کتابهای «الانساب سمعانی» صفحهٔ ۴۶۴ و

۱- صفةالصفوة ج ۲ ص ۲۳۵ وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۲۳ طبقات الصوفیه ص ۱۹۶ تاریخ یافعی ج ۲ ص ۲۳۱ رساله قشیریه ۵۱ کشف المحجوب ص ۱۶۱ نفحات الانس ص ۸۰

قطب سلسله «گنابادی» می‌پنداشتند»[1].

احتجاج با ملاسلطان

ملاّ عباسعلی آنجا که مراسم به اصطلاح صوفیانه تشرف خود را شرح می‌دهد که چطور و چگونه دستور پنج غسل و پنج چیز دادنی را فراهم آورده[2] می‌نویسد: «به ساعت معین که ملاسلطان شرح داده بود حاضر شده با امید تام و با تضرع و گریه ملاسلطان را قسم داده به روح پسرش که نظر خود را از من برمدار و دست از تربیت من برمکش او هم پذیرفت و ذکر قلبی مرتبه چهارم را که (سِرّالسر) می‌نامند با فکر (لفظ جلاله) که بعد فهمیدم مراد صورت خودش بوده تلقین نمود و مدت معین کرد که تو دوازده سال باید خدمت مجانی به من نمائی تا خواهش‌ها و حب دنیا و همه بدیها از وجود تو بیرون رود»[3].

ملاعباسعلی آنجا که ماجرای این دوازده[4] سال را شرح می‌دهد می‌نویسد: پیمانهائی را که با ملاسلطان بسته بود کاملاً به جا آورد و سالیان دراز ملازم خدمت او شد تا دوازده سال بی‌آنکه معاش خود را از او بخواهد ملازم خدمت بود، در نظر اهل گناباد این ملازمت ترویج بزرگی و مدخل عظیمی بود.[5]

تا اینکه روزی توسط پسرش ملاعلی در معنا ولیعهدش در خلوت که جز سه نفر کسی نبود ملاعلی با لابه و گریه بسیار به قدر یک ساعت تقاضای انجاز وعده نمود و ملاسلطان هیچ حرف نزد و به روی خود نیاورد که من وعدهٔ دوازده ساله به تو داده‌ام و به آخر رسیده و پس از سکوت طولانی برخاست و مجلس برهم خورد و فردای آن روز باز کیوان در همان ساعت دیروز آمد از

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۵۴.

۲- شرح این موضوع را در رازگشا داده است. ۳- اختلافیه ج ۲ ص ۱۴۵.

۴- در مورد اینکه چرا دوازده سال وقت معین کرده‌اند این است که ملاسلطان معتقد بوده پس از دوازده سال خدمت شایسته رویت می‌شود (نابغه علم و عرفان ص ۱۹۶) که در جای دیگر به طور مرموزانه این سعادت رویت را بعد از دوازده سال صورت حقیقی مرشد می‌داند (نابغه علم و عرفان ص ۱۹۶) که کیوان هم دید و مخالفت کرد و فریاد زد عمرم تلف شد و زیان کردم.

۵- اختلافیه ج ۲ ص ۱۴۸

«حلیةالاولیاء» جلد دهم صفحه ۲۵۵ و صفةالصفوة جلد دوم صفحه ۲۳۵ و لوامع شعرانی جلد اول صفحه ۹۸ و وفیات الاعیان جلد اول صفحهٔ ۱۴۶ و تاریخ بغداد جلد هفتم صفحه ۲۴۱ و تاریخ یافعی ج دوم صفحه ۲۳۱ و طبقات الشافعیةالکبری جلد دوم صفحهٔ ۲۸ و نفحات الانس صفحه ۸۰ و رساله قشیریه صفحه ۵۱ و تذکرةالاولیاء از صفحه ۵ به بعد و طبقات الصوفیه صفحهٔ ۱۹۶ و روضات الجنان و جنات الجنان صفحه ۳۷۵ و ۳۸۱ و روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات جلد دوم ص ۵۵۶ مترجم و بستان السیاحه صفحه ۳۷۵ و ۳۸۱ و خزینه الاصفیاء جلد ۲ صفحه ۸۰ و پیران طریقت تألیف جواد نوربخش از صفحهٔ ۲۳ تا ۲۵ دیده نمی‌شود. و اگر بعضی به کلام علامهٔ ممقانی استناد کنند[1] که جنید نامی در عصر امام حسن عسکری علیه‌السلام فارس‌بن حاتم غالی[2] را کشته است در جواب علاوه بر استدلال محققانهٔ مرحوم استادکیوان سمیعی[3] که می‌گویند: جنید منظور نظر علامهٔ ممقانی که از اصحاب امام عسکری سلام‌الله علیه است «غیرمنسوب الی اب ولا بلد و لاغیر هما» می‌باشد، رجال شناسانی که به چنین جنیدی اشاره کرده‌اند مشخصاتی از او به‌دست نداده‌اند.

(۲) در صورتی که دربارهٔ جنیدِ مورد نظر صوفیه هرکس از او نامی برده مشخصات کاملش را هم مطرح کرده است نظیر ابن خلکان که جنید صوفیان نهاوندی الاصل و بغدادی مولد و منشاء است نام او ابوالقاسم و پدرش محمد

۱- نظیر سلطان حسین تابنده در نابغه علم و عرفان ص ۷۰ - ۷۱

۲- اینجا منظور از غالی کسی است که شأن رسول خدا و ائمه سلام الله علیهم اجمعین را از آنکه باید به آن معتقد باشد بالاتر برد. که رسول خدا صلوات الله علیه فرموده‌اند «صنفان من امتی لانصیب لهم فی الاسلام الناصب لاهل بیتی حرباً و غال فی الدین مارق منه» یعنی «در میان امت من دو گروه نصیبی از اسلام ندارند (اول) کسانی که علم جنگ و مخالفت با اهلبیت من برافرازند و (دوم) آنان که در دین غلو نمایند و از حد آن تجاوز کنند» (وسائل الشیعه ج ۱۴ ص ۴۲۶) امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هم فرموده‌اند «ایاکم و الغلوفینا» یعنی «از غلو و زیاده روی دربارهٔ ما (اهل بیت) به‌پرهیزید.» (غررالحکم ج ۲ ص ۳۲۴).

۳- برای دانستن جزئیات به‌کتاب دو رساله در تاریخ تصوف جدید ایران ص ۲۶ رجوع نمائید.

ملاعلی درخواست نمود او هم آمد با هم رفتندو از ملاسلطان وقت خواستند بیرون آمد و نشست، کیوان با عجز و لابه سر حرف گشود که من سی سال پی کسی می‌گشتم که دلم را خالی از دلخواه و آرزو کند و حب دنیا و مادهٔ قبائح و ریشه خودی را از دلم برکند و هرجا قطبی شنیدم دویدم سالها خدمت نمودم تا ناتوانی و تهیدستی او را فهمیدم از او بریدم تا به شما رسیدم و شما صریحاً دعوی قدرت تامه نمودید و وعدهٔ دوازده سال دادید و پیمان‌هائی از من گرفتید حالا چهارده سال شده اگر من خدمت نکردم بفرمائید من که اغلب این مدت را در حضور شما ماندم و به کارهای شخصی خود نپرداختم و تا شما مرا از حضور خود نراندید نرفتم و تا رفتم فوراً برگشته به حضور آمدم[۱] اگر از اول قابل نبودم چرا پذیرفته وعده صریح به مدت معین به من دادید و اگر ناقابلی مرا نمی‌دانستید پس چه ادعاء باطن بینی به صراحت لهجه داشتید و حالا هم دارید و اگر اخیراً ناقابل شده‌ام از استعداد فطری بشری خارجم پس حالا صریح بفرمائید تا دست از شما بکشم. رحم لازمه هر بشر است شما که مدعی مافوق بشرید چرا به حال من رقت نمی‌آورید که از اتلاف سی سال عمر با رنجهای جگر شکاف و بذل اموال گزاف و افناء شباب در راه اطاعت شما و اعلاء کلمهٔ شما و کاهیدن از جهات خود و افزودن بر جهات ظاهره وباطنهٔ شما چیزی به دست ندارم جز نومیدی و حیرت از وعدهٔ صریح شما، آیا سزاوار یک نفر قطب جانشین خدا، کامل مکمل همین است که مردم را به وعده سرگردان دارند و هنگام درخواست انجاز وعد و اداء دین ساکت نشینند و اگر مفهوم تصوف از اصل دروغ است و اخلاء دل از خواهش و توحید نظر برای بشر محال است، پس چه بساط جانکاه حق کشی است که شما نوع اقطاب به نامهای متنوع زیر و بم با رنگها و برگها در نقاط کره گسترده‌اید و هماره ساده‌لوحان را به زبانهای نرم دعات خود می‌خوانید به این بساط، و به چندین نام از آنها اموال گرفته خود

۱- اشاره به زمانهائی است که ملاسلطان او را برای دیدار پدر و مادر به قزوین می‌فرستاد.

بوده است که آبگینه فروشی می‌کرده‌اند[1] از این استدلال مرحوم کیوان سمیعی هم اگر چشم‌پوشی کنیم با مشخصاتی که تاریخ نسبت به جنید بغدادی می‌دهد مذهب اهل بیت را نداشته تابع فقه شافعی بوده و به آن نه تنها عمل می‌کرده بلکه به عنوان فقیه تدریس هم می‌نموده و پیروی ابا ثور را در عصر امامت ائمه طاهرین علیهم‌السلام روش خود قرار داده نمی‌توان صرف نظر کرد ولو اگر قول علامهٔ ممقانی هم مطابقت به جنید بغدادی صوفی کند که البته اطلاق به او نمی‌شود. آنچه که به طور فشرده و فهرست‌وار نقل کردیم بیوگرافی تصوف معروفیه بود که نعمةاللّهیه و ذهبیه اغتشاشیه و قادریه و خلاصه بنابر ادعای نویسندگان صوفیه نعمةاللهی چهارده فرقه به آن می‌پیوندد.

صوفیان نعمةاللهی

طایفهٔ نعمةاللّهیه پیروان صوفی سرشناس و پرآوازهٔ تاریخِ تصوف شاه نعمت‌الله ولی معتقدند که او خرقه از دست شیخ عبدالله یافعی مورخ سنی مذهب پوشیده و او از دست شیخ صالح بربر پیرو اهل سنت و جماعت و او از دست شیخ کمال‌الدین کوفی سنی و او از دست شیخ ابوالفتوح سعید (صعیدی) و او از دست شیخ ابومدین مغربی و او از دست شیخ ابوسعید (ابومسعود) اندلسی اشعری مذهب و او از شیخ ابوالبرکات و او از شیخ ابوالفضل بغدادی و او از شیخ احمد غزالی و او از شیخ ابوالقاسم گورکانی[2] و او از شیخ ابوعثمان (ابوعمران) مغربی و او از ابی علی کاتب و او از اباعلی رودباری و او از جنید بغدادی و او از سری سقطی و او از معروف کرخی و او از علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام»[3].

و این گونه تصوف ابوهاشم کوفی را به واسطهٔ افرادی سنی مذهب که پیرو

۱- پیران طریقت جواد نوربخش ص ۲۳ و اصول تصوف ص ۱۰۸ و رهبران طریقت و عرفان سلطانی گنابادی ص ۱۳۸.

۲- در شجره گنابادی، غزالی از شیخ ابوبکر طوسی مجاز بوده است.

۳- آداب المسافرین ص ۴۳۷ و خورشید تابنده ص ۴۳.

را پرثروت می‌سازید و به نیروی ثروت بر هر که توانستید می‌تازید»[1] البته نشانهٔ این ثروت را همین اواخر می‌توانیم در منازل مسکونی، ویلاها و باغ‌ها و شرکت‌های تجارتی به خوبی به‌بینیم.

ملاعباسعلی وقتی این مطالب را نقل می‌کند سپس در نوشته‌اش آنهائی را که به دروغی دل داده‌اند نصیحت می‌کند «چه بدبخت است جامعهٔ بشر که همت نمی‌گمارند و هم دست نمی‌شوند به برچیدن این بساط دروغین و همه مدعیان به نیروی صحت مفهوم دندان ادعاء تیز می‌کنند و با بخت جامعه بشر می‌ستیزند پس چه نادان جامعه‌ایست که صحت مفهوم بی‌مصداق را امضاء دارد و فرق میان مفهوم و موهوم نمی‌گذارد...»[2] سپس خطاب به اقطاب می‌نویسد: «و شما اقطاب مدعی جانشینی خدائید و می‌گوئید کار ما به امر خدا است یا عین کار خدا است. آیا ادعاء بی‌جا و وعده دروغ را می‌توان نسبت به خدا داد و یا به امر خدا دانست آیا این همه تعظیمات شگرف و اموال هنگفت که مریدان به دل و جان تحویل شما می‌دهند در عوض چه مطلب است که شما به آنها ندهید و کی بدهید شما خود با لهجهٔ صریح و بیانی فصیح فرمودید که روشنی دل و انکشاف تام و بی‌خواهشی ترا در اثر خدمت دوازده سال به تو می‌دهم من که کیوان قزوینی هستم و در بام فلک کوس بدنامی مرا به ارادت تامه بشما زدند و همهٔ مردم مرا به جرم خواندن شما از خود راندند تمام دوازده سال را پای رکاب بودم و هرچه و بهرجا که فرمودید کردم و رفتم و اکنون دو سال دیگر افزوده و چهارده سال شده نه دلم روشن شده نه مجهولاتم کمتر بلکه افزوده و غلیظ‌تر شده و نه خواهشهای طبیعی و نفسانیم بریده شده بلکه تلاشم برای جاه و مال بیش از پیش است و اعمالی هم که شما در این چهارده سال با لحنی بدیع فرمودید و من به دل پاک آن لحن‌ها را پذیرفتم همه آیات و اذکاری بود که از پیش من می‌دانستم و همه می‌دانند و من و همه می‌پنداشتیم که اجازه و نفس

۱- اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۱ ۲- اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۱

مذهب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام نبودند به امام رضا علیه‌السلام می‌رسانند.

دربارهٔ اینکه مدعی چه نعمتی یا منصبی یا مسئولیتی هستند، هر کجا نوعی سخن گفته‌اند و حتی گاهی کلامشان با یکدیگر معارض است که نقل جزئیات در حوصلهٔ مقدمه‌نویسی نیست، انشاءالله تعالی محققی بدون حب و بغض از سر انصاف اقدام به جداسازی حق از باطل نماید و چنین جزئیاتی را به جامعهٔ همیشه تشنه حق و حقیقت ما تحفه و پیشکش دهد.

روسای صوفیان نعمةاللهی آنجا که مورد سئوال شخصیت‌های علمی قرار گرفته از ایشان سئوال شده که منظور شما از این فرقه‌داری چیست؟ چون برای بافته‌های خیالی صوفیانهٔ خود دلیلی نداشته‌اند که ارائه دهند گفته‌اند «این انتساب تربیتی است نه خلافت و وصایت»[1]

ولی آنجا که فرمان خلافت و ریاست بر فرقه را نوشته‌اند خویش را برگزیده خدا می‌دانند که به اشاره غیبی صاحب اجازه را برای ریاست بعد از خود انتخاب نموده و مهمتر اینکه تبعیت از فرقه‌دار بعدی را از جمله واجبات تصوف می‌شمارند چنانکه در فرمان آقای صالح علیشاه پدرش نورعلیشاه گنابادی می‌نویسد: «در این جزو زمان سعادت اقتران که امر ولایت و خلافت و قطبیت، ارشاد و هدایت از صدر صافی و قلب وافی این فقیر علی ملقب به نور علیشاه نمایش دارد» سپس در انتهای همین اجازه اضافه می‌نماید: «و به تمرد از او خود را از فتراک ولایت خارج ننمایند»[2].

و آنجا که می‌نویسد: «برای عدم انقطاع رشته یداً به ید و صدراً به صدر هر سابق بلاحق سپرده و از آدم تا خاتم و از خاتم در اوصیاء او جاری بوده است و در زمان غیبت امام علیه‌السلام نیز مجازین روایت و درایت در امور شریعت و طریقت بهدایت خلق مشغول بوده و در این زمان که رشته فقر در سلسله علیه

۱- مقدمه ریاض السیاحه از محقق عارف حسین بدرالدین ص ۲۵ به نقل از کتاب خاطرات سفر حج ص ۸ تالیف سلطان حسین تابنده.

۲- نامه‌های صالح ص ۱۲

شما مؤثر است»....[۱]

کیوان سپس اضافه می‌کند: «نزد وجدان خود شرمنده‌ام و نزد مردم سربه‌زیر و نزد خدا هم خوف تقصیر که به سبب حسن ظنّ به شما دعوی شما را بی‌دلیل پذیرفتم و سرسپردم و خود را بی‌سر و سامان و شما را مشهور جهان ساختم نه تعلیمات مرتبی در یک فن و علم به من دادید تا شاگرد علمی شما باشم و این خدمت‌ها که کردم و اموالی که با تهی‌دستی خودم بـه شـما دادم حـق‌التـعلیم محسوب شود و بدنامی و ننگ بی‌پایانم سربار باشد و نه اصلاحات درونی و کار خدائی که با لحنی شگرف و صدای عالم‌گیر مدعی بودید که منحصر به شما است به جا آوردید زیرا اگر درونم اصلاح شده بود حالا با شما و با همه جهانیان سازگار بودم که گله‌مند و معترض دعوی شما و هر قطبی صلح کل است اما حال و عمل شما جنگ کل، زیرا شما خود که هیچ کس را حق نمی‌دانید و مـریدان شما، شما را نیز اینک یکی منم که یک ساعت است اعتراض قانونی بر شما دارم و شما هنوز یک جواب قانونی به مـن نـداده‌ایـد و اگـر فـرمائید کـه مـنتظرم اعتراضات تمام شود، می‌گویم اعتراض من یکی است که تقاضای وعدهٔ دوازده ساله را دارم نه اعتراض ابتدائی و اساسی و اگر اول جواب لا و یا نعم داده بودید اعتراض دنباله نمی‌یافت که همان یک مطلب به بیانات بسیار گـفته شـد، والا حرف من همین یک جمله است که من چهارده سال خدمت کردم و بار سکوت شما را کشیدم و در دلم به خودم نویدهای مافوق‌الطبیعه مـی‌دادم و حـالا کـه می‌بینم هیچ مادون الطبیعه هم شما به من نداده‌اید و نداشتید که بدهید البته دلم دردمند و صدایم بلند می‌شود»[۲]

سپس اضافه می‌کند «و اگر بفرمائید که من ترا دعوت ننمودم خود آمدی و دست و سر و مال به من دادی رایگان دادی، می‌گویم دعوت اقسامی دارد آوازهٔ شما و مسند اجتماعی شما و ادعاء عالم‌گیر شما مانند اعلانات منتشره است و نام «سلطان علی‌شاه» که بر خود نهاده‌اید و لقب منطبعه منتشرهٔ شـما دعـوت

۱- اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۲.

۲- اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۳.

علویه رضویه نعمةاللّهیه به این فقیر محمدحسن صالح علیشاه منتهی گردیده»[1] ادعای نیابت در زمان غیبت دارد.

و همین مطلب را در اجازه‌ای که ملاسلطان برای فرزندش نورعلی نوشته اشاره می‌کند «که رشته دعوت منقطع بلکه در بقاع ارضی و جملهٔ ازمان حکم یا ایهاالرسول بلغ ما انزل الیک من ربک[2] جاری باشد»[3] و یا در اجازه حاج ملامحمدجعفر بزرگی کاشانی ملقب به محبوب علی می‌نویسد: «هدایت از زمان آدم متصل به پیغمبر خاتم گردید و نیز مضمون «انما انت منذر ولکل قوم هاد» اوصیای آن بزرگوار تا انقراض عالم در میانه بنی آدم خواهند بود»[4]

ملاحظه کنید همان آقایان که می‌گویند وظیفه ما فقط تربیت نفوس مستعده می‌باشد مدعی مناصبی هستند که فقط به ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین اختصاص داده شده است.

ولی بعضاً در نوشته‌های این طایفه که هر کجا سخن به مناسبت همان جا گفته‌اند نکاتی بسیار جالب توجه به نظر می‌رسد که می‌فهماند در پشت پرده‌ها چه می‌گذرد و این که در انظار صوفی و غیرصوفی خویش را عبد مسکین و بندهٔ خاکسار و امت رسول خدا و پیزو ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین می‌داند چون به خلوت می‌رود می‌گوید یا به مناسبتی می‌نویسد، مدعی منصبی استکه جز به نص قرآن و رسول خدا و ائمه معصومین فراهم نمی‌آید چنانکه مجذوب علیشاه کبوتر آهنگی که از جمله روسای فرقه شاه نعمةاللهی است در اجازه‌ای که جهت سیدحسین استرآبادی حسین علیشاه معروف به زاجکانی نوشته پس از نقل اسامی عده‌ای صوفی سند اجازه خویش را به امام رضا سلام‌الله علیه رسانیده سپس اضافه می‌کند: «هومن الشیخ المعروف الکرخی طاب ثراه و هومن الامام الثامن مولانا الامام الخلائق کلهم اجمعین السیدالرضا

۱- یا نامه صالح ص ۳۱ از متن اجازه سلطان حسین تابنده
۲- قسمت اجازه کیوان مطالعه شود. ۳- نابغه علم و عرفان ص ۹۳
۴- نابغه علم و عرفان ص ۲۹۲.

عمومی است با اسناد انکارناپذیر و چون آمدم شما را دیدم، دیدم دعوت‌های خصوصی هم دارید مانند شارب تابیده و ایستادن چند دقیقه برای پا بوسیدن و الفاظ خاصه در جواب طالبین دادن که هم نازاست و هم دامن بر آتش طلب آنها زدن و علاوه بر همه این‌ها اگر دعوت نداشتید می‌بایست که همان روز اول که من آمدم و همه که می‌آیند بفرمائید که من دعوتی ندارم و مطلوب شما نزد من نیست، شما به جای نفی دعوت از خود همه را رسماً می‌پذیرید و دستور تشرف می‌دهید»[۱].

سپس به گذشته‌اش برمی‌گردد می‌گوید «در اول ورودم به گناباد شبی از شما وقت خواستم خلوت کردید من مطالبم را به شما گفتم که می‌خواهم خدا را بشناسم به الوهیت و پیغمبر خودم را به نبوت و امام زمانم را به ولایت کلیه...» شما فرمودید: «که تو تاکنون هیچ نفهمیده بودی و حالا اول علم است که نزد من آمده‌ای» آیا این سخن شما در جواب آن سخن من ادعائی بزرگ نیست نزد خدا که آن شب جز شما و من و خدا کسی در آنجا نبود، آیا جواب مرا پس از چهارده سال خون دلهای طاقت‌فرسا که به امید وعدهٔ صریح شما خوردم و هیچ بر علمم نه‌افزود و از جهلم نکاست»[۲].

در تمام این اوقات ملاسلطان علی سکوت کرده بود که ملاعباسعلی می‌گوید «حالا چه جواب می‌دهید یک ساعت است که جواب هیچ نمی‌دهید اگر بجز سکوت چیز دیگر هم دارید بیارید، من بعد از امروز در یک محکمه بزرگی با شما طرف می‌شوم که سکوت شما را جواب ندانند و شما را مجبور به جواب قانونی یا اقرار به کذب خودتان در همه دعاوی نمایند و شما را محکوم سازند»[۳] این احتجاج شدیداً شدت می‌گیرد تا اینکه ملاعباسعلی می‌گوید «با همهٔ این‌ها من حاضرم از حق خود بگذرم و صرف نظر از داده‌های خود کنم وتن به همه ننگ‌های بلاعوض بدهم به شرط آنکه شما از این به بعد ادعا و

۱- همان ج ۲ ص ۱۵۴.
۲- همان ج ۲ ص ۱۵۵
۳- همان ج ۲ ص ۱۵۷

و هومن والده المکرم السیدالامام موسی الکاظم و هومن محقق الحقائق مولانا الامام المعظم جعفرالصادق و هومن باقرالعلوم الاولین و الآخرین مولانا الامام محمدالباقر و من السیدالعباد مولانا السجاد و هومن مولانا سیدالشهداء الحسین الشهید و هومن مولانا سبط رسول الله الحسن الشهیدو هومن مولانا مظهر العجائب کاشف النوائب خاتم الولایة الکلیة علی‌ابن ابیطالب و هومن سیدالانبیاء محمدالمصطفی صلواة اللّه و سلامه»[۱].

نویسنده اجازه فوق اگر ابراز عقیدهٔ به ادامهٔ امامت از حضرت علی‌بن موسی الرضا توسط حضرت جواد الائمه سلام الله علیهما بنماید نمی‌توان پذیرفت زیرا معروف کرخی را با حفظ منصب جهت جوادالائمه در کنار آن بزرگوار قرار داده‌اند درصورتی که می‌باید پرسید معروف کرخی و سری سقطی حامل چه مسئولیتی یا حقیقتی بوده‌اند که امام جواد علیه‌السلام دارا نبوده‌اند یا نعوذبالله نقصی در انتقال امامت به صاحب ولایت بعد از علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام بوده که نصیب امثال معروف کرخی مکمل آن محسوب می‌شده است. اگر در طومار انتساب جسمانی طوائف سادات با چنین مسئله‌ای برخورد می‌کنیم، متوجه هستیم که سادات مدعی نسبت جسمانی هستند نه چیز دیگری، در صورتی که صوفیه با اینگونه اجازاتی که برای یکدیگر نوشته‌اند مدعی چیز دیگری بوده‌اند که فقط اختصاص به امام معصوم علیه‌السلام دارد و بس.

و اگر مدافعی پیدا شود بخواهد با اقامهٔ ادله به اثبات رساند که ما چنین عقیده‌ای نداریم متن اجازاتی را که خود نوشته‌اند و خوشبختانه در دسترس عامه هم قرار دارد از نظر بگذرانند.

ایکاش مدعی ریاست فرقه مطیع سنت رسول خدا بود و به کلام اتقوا من مواضع تُهم تأسی می‌جست و چنین بدنامی را برای خویش فراهم نمی‌آورد.

عجب است که چرا مسئولین فرقه‌های صوفیه به جای پذیرفتن حقایق

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۸۳.

دستگیری و اظهار قطبیت نکنید و مسند ارشادتان را برچینید و توبه از گذشته‌ها نمائید و به مریدان اعلان توبه خودتان را صریحاً بکنیدو دیگر کسی را نگذارید به عنوان استرشاد به گناباد بیاید و عمرش را باطل کند و اگر خودتان شرم دارید از اعلان توبه و اظهار افلاس به من اجازه دهید تا اعلان کنم به شرط اینکه شما تکذیب اعلان مرا ننمائید»[۱].

کار به اینجا که کشید سکوت ملاسلطان قابل تحمل نبوده، تهدیدهائی نظیر اینکه اسرار این تصوف بی‌اساس راکه توام با ادعاهای دروغ است به مردم می‌رسانم را آغاز کرد کار به اینجا که رسید سکوت ملاسلطان خاتمه و بنای مهربانی گذارد قولا و حالا که منبسط شده دلجوئی نمود خلاصه به کیوان فهماند «که خدا ترا برای کارهای بزرگتر از آنچه توانی پنداشت آفریده و ما می‌خواهیم ترا به‌رسانیم به مقامی فوق مقامات متصوره خودت» و می‌خواهد که ملاعباسعلی با او یک صلح موقتی نماید «و حاضر باش که چند سال دیگر هم خدمت کنی و تبلیغ و دعوت عمومی کنی...» در طول این مدت «ما به تدریج القاء مطالب باطنهٔ خود را به تو خواهیم کرد و ترا محرم اسرار مکنونهٔ خود خواهیم قرار داد»[۲] سپس برخاسته و مجلس را خاتمه داد.

نظر مرحوم دکترهادی حائری فرزند شیخ عبدالله رحمت علیشاه بر این بود که ادامهٔ ماجرا چنین است ملاسلطان انگشتری به کیوان قزوینی می‌دهد همراه با دستوراتی که انجام دهد درانتها انگشتر را در چاه آبی اندازد. ملاعباسعلی که احساس داشته در پی این دستور مطلبی خفته است دستورات را انجام نداده و انگشتر را به جای اینکه در چاه اندازد نزد خود نگاه داشت تا اینکه یک روز ملاسلطان او را به حضور طلبیده صفای فقری نموده گفت در خدمت بودم کله‌جوش میل می‌کردند به من هم مرحمت کردند[۳] و انگشتر شما را پس داده فرمودند به آرزو خواهید رسید.

۱- همان ج ۲ ص ۱۶۰ ۲- همان ج ۲ ص ۱۶۳ - ۱۶۴

۳-کیوان گفته است وقتی صفا کردم از دست‌های ملاسطان بوی قورمه‌سبزی می‌آمد.

مسلم تاریخ به موهومات و اختراعات بی‌پایه و اساس متوسل شده و خرابی یا بی‌اساسی را به تایید خرابی و بی‌اساسی می‌رسانند و گاهی چنان از کنار حقایق که حتی صوفیه هم به آن اشاره کرده‌اند چون بر ضرر و زیان آنهاست و برای رد یا پاسخش دلیلی ندارند بی‌تفاوت می‌گذرند که گویی «شتر دیدی ندیدی است».

که برای نقل شواهد مطالب زیادی در نوشته‌های صوفیه یافت می‌شود.

لکن آنچه مورد نظر ماست این است، اجازات تمامی چهارده فرقهٔ صوفیه به جنید بغدادی می‌رسد و او به واسطه سری سقطی دائی خود[1] به معروف کرخی می‌پیوندد و جالب توجه است که جنید بغدادی چنین اتصال نسبتی را قبول ندارد زیرا خواجه عبدالله انصاری[2] و نورالدین عبدالرحمن جامی[3] و حافظ حسین کربلائی[4] و مؤلف تذکرةالمشایخ کمیلیه کبرویه[5] که شخصیت‌های قابل اعتماد و تکریم و تعظیم صوفیه به شمار می‌روند و از جنید بغدادی نقل کرده‌اند که گفته است «مردمان پندارند من شاگرد سری سقطی‌ام در حالی که من شاگرد محمدبن علی قصابم»[6].

البته مؤلف تاریخ بغداد هم استاد جنید بغدادی را محمدبن علی قصاب معرفی کرده است»[7].

و عجب است نویسندگان شرح احوال روسای فرقه‌های صوفیه که رشته اتصالشان به جنید بغدادی می‌رسد و دربارهٔ او تحقیقاتی هم داشته و مطالبی را نیز تدوین کرده‌اند[8] چطور به این گفتهٔ جنید بغدادی توجه ننموده‌اند؟! شاید اگر

۱- البته شیخ محمدحسن صالح علیشاه اشتباه کرده معروف کرخی را دائی سری سقطی دانسته است (یادنامه صالح ص ۲۴۲).

۲- طبقات الصوفیه ص ۲۱۵

۳- نفحات الانس ۸۴

۴- روضات الجنان و جنات الجنان ج ۲ ص ۳۵۶

۵- صفحه ۲۵

۶- قابل تذکر است این محمدعلی قصاب بغدادی است با قصاب دامغانی و آملی فرق دارد.

۷- تاریخ بغداد ج ۲ ص ۶۴

۸- پیران طریقت تالیف جواد نوربخش ص ۲۳ و رهبران طریقت تالیف محمدباقر سلطانی ص ۱۳۸ اصول تصوف از دکتراحسان الله استخری ص ۱۰۸.

که ناگهان انگشتر ملاسلطان را از جیب درآورده مورد دقت نظر قرار می‌دهد و روی به ملاسلطان کرده می‌گوید «عجب انگشترساز ماهری» و آقای هادی حائری می‌گفت ولیعهد ملاسلطان می‌گوید: از شدت شرم خجالت کشیدم که چرا مشت پدرم این چنین باز شده.

اهمیت اجازه

می‌طلبد قبل از اشاره به اجازه شیخ عباسعلی کیوان به ضروریاتی که مکمل بحث ماست اشاره‌ای نمائیم.

نخست با فشرده‌ای دربارهٔ شأن اجازه نزد صوفیه، موقعیت آنرا در تصوف می‌شناسیم که «اجازه از جمله اعتبارات بسیار مهم صوفی است به همین لحاظ نزد صوفیان از اهمیت خاص الخاصی برخوردار بوده رد و قبول، حق و باطل بودن را بستگی به آن دانسته‌اند»[1] نجیب‌الدین رضا که از مشاهیر روسای فرقهٔ ذهبیهٔ اغتشاشیه است می‌گوید[2]:

بی‌سند صوفی مثال خر بود   سخره شیطان و کور و کر بود
نی ز علم ظاهرش بهره بود   نی ز باطن اهل دردی بود

صفی علیشاه صوفی شهیر نعمةاللهی هم می‌گوید: «مرشد طریقت باید از عهدهٔ اثبات سلسله برآید که یداً به ید می‌رسد تا به امام»[3] و خلاصه به عقیده حاج علی آقا تابنده «این اذن و اجازه در سلسله عرفا خصوصاً در طریقهٔ نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی بسیار مهم است»[4].

صوفیه با تدبیر اجازه‌نویسی که از قرن پنجم و ششم هجری قمری متداول گردیده خواسته‌اند منصب ریاست را در اختیار خود داشته و از هرج و مرج جلوگیری نمایند چنانکه حاج علی آقا تابنده اشاره نموده معتقد است این اذن و اجازه «باعث می‌شود که کسی من عندی و بدون حصول شرائط لازمه به

۱- ازکوی صوفیان تا حضور عارفان ص ۲۳۵   ۲- سبع‌المثانی ص ۳۵۳
۳- مقدمه دیوان صفی ص ۱۶   ۴- خورشید تابنده ص ۷۳۴

توجه می‌کردند و در آثارشان نقل می‌شد خود سند بی‌اعتباری خود را امضاء می‌کردند آنگاه آقا نبودند و به قول خودشان «مشرفی» نداشتند؟!

اگر این بی‌اعتباری برملاء شود پاک باختگانی که برای رسیدن به کمال نفس آمده‌اند متوجه می‌شدند بر سر گوری نشسته‌اند که در آن چیزی نیست.

اگر یک بنده خدا که برای منافعی مادی دست به سینه نمی‌ایستد و دست نمی‌بوسد و حقوقی هم به خاطر حاشیه‌نشینی در مجالس به قول خودتان فقری دریافت نمی‌کند. بلکه برای رسیدن به خدا حضور می‌یابد به این حقیقت پی به‌برد که در حزبی مانند احزاب سیاسی دنیا عضو شده است چه اشکالی دارد؟!

از طرفی جهل ارادتمند را هم صفا و اخلاص نام نهاده و پافشاری و استقامت بر باطل را هم وفاداری خوانده‌اند. این اواخر که محقق عارف آقای حاج سیدتقی واحدی صالح علیشاه پس از صرف عمری رساله‌ای محققانه به نام از کوی صوفیان تا حضور عارفان را به سالکان صراط عبودیت تحفه دادند که چه پیشکش عزیز و قدسی است باید بوسید و بر سر نهاده و به دل سپرد.

بعضی ناپخته‌های خام که زنجیر بردگی فلان و فلانی را بر دل دارند.

تحت‌تأثیر مدافعان استخدام شده فرقه‌های صوفیه که حقوق می‌گیرند تا مدافع باشند و حتی گاهی برخلاف میل باطن دفاع می‌کنند قرار گرفته القائات آنها را تکرار می‌کنند که مثلاً این کتاب به وسیله فلان جا انتشار یافته است تا شاید تسکین وجدانی باشد در صورتی که کتاب به وسیله هر کس نوشته شده و هر شخص یا جمعی منتشر کرده‌اند به حال خواننده چه اثری خواهد داشت، مطالب مندرجه در آن را مورد دقت و توجه و بررسی قرار دهید اگر دیدید مطابق واقع می‌باشد پذیرایش باشید. و دست از باطل بردارید و بعد از مطالعهٔ اینگونه کتابهای تحقیقیِ بی‌نظیر اگر بر این باطل شناسائی شده پافشاری کردید یا منافع مادی دارید و یا دنبال باطل هستید که از باطل فرار نمی‌کنید والا اگر کسی به رختخواب جهت استراحت رفت ناگهان ماری با زهر کشنده در آنجا

ذهبیه تصوف علمی - آثار ادبی تالیف اسدالله خاوری ص ۱۸۱.

اموری در طریقت که واجد شرایط آن نیست نه‌پردازد»[۱].

البته امروز تمامی کسانی که بر مسند ارشاد جلوس کرده‌اند یا خودشان شخصاً اجازه‌ای در دست ندارند یا اگر مانند حاج علی آقاتابنده اجازه‌ای از رئیس قبلی دارند با دو یا سه واسطه که بگذرد شخص قبل در اجازه‌اش خدشه‌ای دیده می‌شود که حکایت از جعل بودن اجازه می‌نماید مانند اجازه‌ای که پسر رحمت علیشاه بعد از مرگ پدرش برای آقامحمدکاظم اصفهانی تنباکو فروش جعل و یا میرزا زین‌العابدین شیروانی مست علیشاه بدون داشتن اجازه مدعی ریاست شد و تنها سندش حمایت دربار و کمک‌های مالی درباریان بود.

سبک اجازه‌نویسی

اجازاتی که صوفیه نوشته‌اند در ادوار گوناگون به سبک‌های مختلفی بوده است با قدیمی‌ترین اجازاتی که در تاریخ برخورد می‌کنیم اجازه‌هائی است که شیخ نجم‌الدین کبری به لحاظ شاگردانش رضی‌الدین علی لالا و سیف‌الدین باخرزی و سعدالدین حموی نگاشته‌اند و در آن صحبت از دستگیری یا عشریه جمع کردن یا فطریه گرفتن یا دست این فرد دست منست خلاصه عناوینی که دلالت بر ریاست کسی بر گروهی بنماید دیده نمی‌شود فقط سخن تکامل معنوی این فرد و نصایح و پند به اوست[۲] حتی در بعضی از موارد مانند اجازه‌ای که برای سعدالدین حموی نوشته است به قضیت خدمت به والدین اشاراتی گردیده شیخ نجم‌الدین کبری او را مأمور خدمت به مادرش کرده است.

لکن این سبک اجازه‌نویسی از دوران ناصری قاجاریه که صوفیهٔ نعمة‌اللهیه نفوذ و قدرتی پیدا کرده‌اند تغییر سبک داده و مسائل دنیائی از قبیل گرفتن عشریه و فطریه[۳] و دستگیری از طالبان[۴] و سفارشاتی نسبت به صاحب اجازه[۵]

۱- همان ص ۷۳۴

۲- دو رساله عرفانی از نجم‌الدین کبری صفحه ۲۴۲ به بعد.

۳- متن اجازه آقای صالح علیشاه در یادنامه صالح ص ۴۴.

۴- متن اجازه آقای سلطان حسین تابنده در یادنامه صالح ص ۳۱

۵- در تمامی اجازاتشان دیده می‌شود.

دید فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

یا بعضی از فضلاء که ظاهراً مشتاق معارف عرفان هستند لکن از کشکول صوفیه و چنته درویش بازان حرفه‌ای استفاده می‌کنند به جای اینکه سخنان یا نوشته‌هایشان را با آیات قرآن و احادیث معصومین علیهم‌السلام متبرک بل مطهر بل پرفیض کنند، به خرافات و موهومات تذکرة الاولیاء تأسی می‌جویند معتقدند که آقای صالح علیشاه کبریت به انبار باروت زده‌اند، اسرار پشت پرده را برملا کرده‌اند و مهمتر اینکه مولوی و شیخ محمود شبستری و شیخ شمس‌الدین لاهیجی را زیر سئوال برده‌اند.

در صورتی که همهٔ صوفیه زیر سئوال رفته‌اند چه اشکالی دارد قرآن که زیر سئوال نرفته است، رسول خدا راکه زیر سئوال نبرده‌اند، علی مظلوم همیشه تاریخ و همسر مظلومه شهیده‌اش که زیر سئوال نرفته‌اند به راستی در مظلومیت قرآن و پیامبر اکرم و امامان شیعه همین بس که یک مسلمان شیعه مذهب مدعی سلوک بر طریق ایشان است چنین می‌گوید، دستم شکسته باد که می‌نویسم، در معنا آن ذوات مقدسه را فدای کسانی کرده که در بازار زرکوبان قونیه رقص‌کنان و چرخ‌زنان دیده شده‌اند. باید بدانیم مولاناها، خواجه حافظ‌ها، شمس‌الدین لاهیجی‌ها و.... زمانی عزیزند که نه تنها با فیض‌گیری از قرآن و عترت شعر سروده باشند بلکه بر نظم و نثرشان این دو امانت همیشه با هم رسول خدا مهر تائید زنند. بگذریم چه می‌گفتم که دور افتادم از راه سخن، از آن می‌گفتم اگر شما را به حقیقتی تاریخی که قربانی بی‌حقیقتی شده است دلالت کردند کور کورانه تعصب نشان ندهید و بر باطل خود سماجت نکنید در آتش‌افروزی ضلالت‌ها تو خود می‌سوزی نه او که ناصح دلسوز است اگر خواجه انصاری و عبدالرحمن جامی و حافظ حسین کربلائی مورد قبول صوفیه‌اند و مطالب آنان مصالح آثار فرقه‌های صوفیه است، چرا آن وقت که زندگی جنید بغدادی را می‌نویسند به چنین مطلب مهمی اشاره نکرده‌اند؟!

خواننده می‌بایست این سؤال راو نظیر چنین پرسش را از خود بنماید تا

دیده می‌شود و نخستین کسی که به این امر اقدام نمود و بدعتی صوفیانه را در تصوف که خود به قوه و نیروی بدعت‌ها برقرار گردیده گذاشت نورعلیشاه اصفهانی است[۱] در اجازه‌اش که جهت حسین علیشاه اصفهانی صادر کرده است می‌نویسد: «وظیفهٔ عموم فقرائی که از کبیر و صغیر خود را منسوب به سلسله جلیلهٔ نعمةاللهیه می‌دارند آن است که از هر باب ظاهراً و باطناً صحبت عالی جناب فرزندی مشارالیه را صحبت فقیر دانسته خود را از حول دوبینی باز داشته مهما امکن در استدراک خدمت ایشان ساعی و قواعد اطاعت و انقیاد ایشان را بیش از پیش مراعی باشند و رجاء واثق آن که نفوسی که خالی از شوائب خطرات ظلمانی‌اند طالب خدمت و شائق انقیاد و اطاعت ایشان باشند».[۲]

و همین طایفه بعدها سبک اجازه را رسیدن به درجه ولایت دانسته خویش را معنعن به امام معصوم علیه‌السلام رسانده‌اند مانند اجازه‌ای که مجذوب علیشاه کبوتر آهنگی برای سیدحسین استرابادی ملقب به حسین علیشاه زاجکانی نوشته است بر همین سبک می‌باشد.[۳]

موقعیت اجازه دهنده

شناخت موقعیت اجازه دهنده که به چه اعتباری می‌تواند به انتخاب شدهٔ خود اجازهٔ مداخله در اموری از امورات تصوف اجازه دهد از جمله ضروریاتی است که دانستن آن زمینه‌ساز آشنائی با نوع تفکر اهل تصوف می‌گردد. روسای این طایفه تحریراً یا تقریراً مطالبی را به مریدان صوفی القاء کرده‌اند که آن شنیده‌ها و نوشته‌ها شان ناساز بوده رفته رفته آن کلمات بی‌پایه و اساس که در اسلام جائی ندارد به ذوق و سلیقه شخصی اختراع گردیده، نه تنها

۱- صاحب عکس صفحهٔ ۳۰ همین کتاب. ۲- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۳۵.

۳- همان مدرک ص ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ نقل از آداب‌المسافرین ص ۴۳۸ - ۴۴۱ که نسخه خطی آنرا حقیر هم دیده‌ام.

سرنوشت استر عصاری را نداشته باشد که با چشم‌های بسته بر دور خودش می‌چرخید و فکر می‌کرد فرسنگها راه پیموده است و وقتی چشم بندش را برمی‌داشتند می‌فهمیدجا همان‌جاست‌وحتی‌به‌قدمی‌ازمکان‌قبلی‌دورنشده است.

این کلام جنید بغدادی رشتهٔ اتصال تمامی فرقه‌های چهارده‌گانه صوفیه را قطع نموده و شجرهٔ هیچکدام که به واسطه جنید بغدادی بر زمان یا حریم معصوم علیه‌السلام متصل می‌شود نمی‌رسد.

همین جاست که انسان متوجه می‌شود مدعیان صفا چه بی‌صفا هستند و آنان که خویش را نور صراط حقیقت می‌دانند با فانوس باطل پیش می‌روند. حقایق این چنانی را پنهان داشته‌اند تا دنیای مادی آنان برقرار باشد، و در این میان خوشبختی و سعادت انسانی که صادقانه عشق می‌ورزد فدای ریاست‌ها شود در معنا خانه‌های چند میلیونی و ماشین‌های آخرین مدل و سفرهای فرنگ به بهای جهل همین مرید فراهم می‌آید که می‌بایست از حقیقت دور نگاه داشته شود و اگر شخصی هم حقیقت را انتشار داد با برچسب‌ها بی‌حیثیت شود تا کلامش تاثیر نداشته باشد. ولی مصلحان مجدد همیشه پند داده‌اند که برگویندهٔ کلام توجه نداشته اگر حقیقتی را یافتی بی‌حقیقت دار را فدایش نموده «سربنه آنجا که باده خورده‌ای» را که ناشران کذب و تحریف‌کنان حقایق بر زبان می‌آورند دام و دانه صیادی آنان بدان. اهل توحید بادهٔ ایمان از قرآن و قلب عترت نوشیده‌اند و سر بر آستان قرآن و عترت می‌گذارند. اقطاب مدعی معرفت مقیم وطن که تعطیلات زمستانی به سوییس و تابستانی را در سوئد می‌گذرانند آلمان را شفاخانهٔ درد خویش شناخته‌اند و یا دیگرانشان به سیاست‌های غیراسلامی پناهنده شده‌اند مقیم درگاه بریتانیا و لوس آنجلس و فرانسه هستند. چطور راهرو صراط حقیقت را به فکر نمی‌برد که مرغ حرم معرفت بر کاخ سفید و.... چه می‌خواهد. ماجرای روسای صوفیه معاصر آدمی را به فکر تحت‌الحمایگی دورهٔناصری می‌اندازد البته روسای کنونی نعمة‌اللهیه

پایه و اساس موقعیت رئیس فرقه گردیده بلکه منشاء آداب حضور او، و سنن مرشد داری شده است. و اگر چنین نمی‌شد بدون تردید اطاعت منقادانه فراهم نمی‌آمد و مرید صوفی در ارتباط با رئیس خویش خودسرانه عمل مـی‌کرد و این خودسری بی‌اعتباری همراه داشت که می‌توانست نظام فـرقه‌داری را بـهم ریخته موجب اختلافات و مشکلات گردد.

صوفیان از همانگاه که با صدور اجازه به مسند ریاست بر فقر آبرو نبخشیدند و آنرامخصوص عده‌ای برگزیده رئیس وقت قـلمداد کـردند، بـه اتـباع تـفهیم نمودند که اجازه دهند «حبل من الله و حبل من الناس ممدود (است) و در لباس بشریت آشکار و بعد از انقضاء دوره بشریت هر یک با لاحق به مـوجب نـص سابق که طریق خلیفۀ الهی است به وظائف هدایت قیام داشته هدایت از آدم الی خاتم متصل و بعد از ختم زمان نبوت و رسالت در حضرت ختمی مرتبت کـه سیدالکل فی الکل و محیط تمام بود در مرائی صافیه صاحبان ولایت مطلقه که ائمه اثنی عشرند متجلی و ظاهر و بعد از انقضاء دوره ظهور و زمان غیبت نـیز باب توبه و تلقین مفتوح و سلسله اجازه و دستگیری و تلقین و توبه و اذکار از ائمه اثنی عشر اِلیٰ زماننا جاری و در این جزو زمان این درویش بی‌نام و نشان[1] محمدحسن گنابادی صالح علیشاه...»[2]

به اعتبار ایـن جـملات کـه شیخ مـحمدحسن گـنابادی در اجـازه شـیخ محمداصطهباناتی ملقب به صابرعلی نوشته است او خـویش را ادامـه دهـنده منصب نبوت عامه و خاصه وامامت ائمه طاهرین علیهم السلام می‌داند.

که بنابر نوشته همین صالح علیشاه در اجـازۀ شـیخ اسـدالله گـلپایگانی ناصرعلی، حضرات انبیاء و مرسلین بعداز زمان دوره بشریتشان «رشته هدایت و ولایت را در اوصیاء آنها اتصال داده و امانت الهی را نـفساً بـه نـفس سـابق بلاحق سپرده و نص که یگانه باب مفتوح و بحث قاطعه است بر لاحق فرموده و

۱- عـــجب بـــی‌نام و نشـــانی، کســـی مـــدعی نـــیابت بـــاشد بـــی‌نام و نشـــانست؟!
۲- نامه‌های صالح ص ۲۲

که پناهنده به غیر ایرانی هستند این سبک و روش را از فرزندان رئیس اعظم شاه نعمت الله ولی فراگرفته‌اند وقتی احساس کردند در دوران حکومت صفویه جایگاهی ندارند به هند پناه بردند و در دربار شاهان دور از ناله‌های مریدانشان به خوشی عمر گذراندند.

انحطاط تصوف نعمةاللهی

عوامل انحطاط همیشه به دو علت بوده است. آنچه که از درون بیرون ریخته شده و مردم را به حقیقت امر آشنا کرده متوجه شده‌اند، آنچه در پس پرده می‌گذرد مطابق ضوابط مذهبی و اجتماعی‌شان نیست از آن کناره گیری کرده‌اند و یا مصلحان مجدد که باطل را شناخته‌اند و در شناساندن آن کوشیده‌اند.

خود آورده‌های صوفیه، مشت‌گشائی آنان را همراه داشته، برملا ساخت که تصوف بر اساس آئین الهی استوار نیست بهر جمعی وارد شده برای دوام خویش در آن طایفه همان را ماهیت تصوف قرار داده و شعار صوفی ساخته است به همین لحاظ دردمندان که نوش داروی دردها را می‌خواستند آنگاه که زهر کشنده را با عسل هم خانه دیدند جان خویش بدر بردند و گفتند:

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان — رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای می فروشان

آنان که خرقهٔ سالوس بر دوش صوفی دیدند و فهمیدند که جان صافی را عیب می‌کند خواستند که صوفی خرقه سالوس برکشد[1] جان ایمان به سلامت برد زیرا آتش ایمان‌سوز از همان برخاست.[2]

و آنان که ناظر بودند صوفی لقمهٔ شُبهه می‌خورد[3] صد بت در آستین دارد به خواجه شیراز تأسی جستند، سروده‌اش را بر طالب تصوف خواندند:

۱- صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
۲- حافظ این خرقه‌بینداز مگر جان به‌بری — کاتش از خرمن سالوس‌وکرامت برخاست
۳- صوفی‌شهربین‌که‌چون‌لقمهٔ شبهه می‌خورد — پاردمش‌درازباد آن حیوان خوش علف

در زمان غیبت نیز نور ولایت مطلقه کلیه از پس پرده غیب دستگیر بوده و مشایخ و مأذونین آنها در میان خلق هدایت فرموده‌اند و رشته اجازه از آدم الی الخاتم و الی این دم مضبوط و در این دوره فضل الهی شامل حال این درویش محمدحسن گنابادی صالح علیشاه گشته»[۱].

این جملات که در کنار فقراتی از اجازهٔ قبلی قرار به‌گیرند گویای این هستند که روسای صوفیه مدعی نیابت خاصه‌اند که این منصب نه تنها به چهار نواب خاص حضرت حجةابن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف اختصاص داشته و بس، بلکه به ایام غیبت کبری چنین تفکری در تشیع جایگاهی نداشته و مدعی آن مطرود و کذاب می‌باشد.

صوفیه نعمةاللّهیه مدعی هستند این نیابت به نص خفی صورت پذیرفته و می‌پذیرد چنانکه شیخ محمدحسن گنابادی در نامه‌ای که به حاج صدرالمحققین عراقی نوشته است می‌نویسد: «موضوع غسل ولی و امام که مرقوم شده است[۲] چون اساس مذهب تشیع بر نص است یا نص جلی مانند رسول بر علی یا نص خفی مانند نص سیدنا الحسین برعلی‌بن الحسین[۳] و تعیین نماینده خدا را باید نمایندهٔ خدا نماید و به امر خدا رسول خدا تعیین وصی نماید و هر سابق نص برلاحق کند و در زمان غیبت در طریقت در سلاسل فقر مدرک اصلی اجازه و نص است که یداً به ید به معصومین علیهم‌السلام می‌رسد»[۴].

در این پاسخ مسائل مهمی نهفته که نویسنده با مهارتی خاص بیان نموده است.

اولاً «نص» را می‌شناساند که آنچه در غدیرخم صورت پذیرفته یعنی علی‌بن ابیطالب به خلافت انتخاب شده است «نص» می‌باشد که نظیرش

۱- نامه‌های صالح ص ۲۰.
۲- منظور اینست که امام را باید حتماً امام غسل بدهد.
۳- چون در غدیر نصب علی علیه‌السلام بر امامت و خلافت درانظار مردم بود نص جلی است ولی در کربلا در خیمه امام سجاد علیه‌السلام تحقق یافت نص خفی است.
۴- نامه‌های صالح ص ۱۸۹.

خدا ز آن خرقه بیزارست صد بار		که صد بت باشدش در آستینی

و در طی قرون اسلامی با مجاهدات قلمی هویت تصوف را بر مردم آشکار کردند.

و کلام حافظ صوفی ستیز را بازگو نمودند: «ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد».[۱] خود نشان دادن صوفیه و احساس مسئولیت نمودن رهبران مذهبی سرنوشت تصوف نعمة‌اللهی را به آنجا کشاند که حاجی شیروانی مست علیشاه از جمله روسای آن فرقه نوشت «قرب هفتاد سال کشور ایران از فقر و طریقت خالی بود و اسم طریقت گوش کسی نشنیده و چشم احدی اهل فقر ندیده مگر چند کس از فقراء در مشهد مقدس از طریقهٔ نوربخشیه[۲] و چند نفر در شیراز از سلسلهٔ ذهبیه در زوایای گمنامی بودند».[۳]

تجدید حیات تصوف نعمة‌اللهی

جانشینان شاه نعمت‌الله ولی که در تمام شادی‌هایشان با مردم سهیم بودند چون اوضاع آشفته ایران را باب طبع خود ندیدند فرار به هند را بر قرار در ایران ترجیح دادند زیرا

کار نازنینان رعنا نیست		سنگ زیرین آسیا بودن

می‌دانستند که «سلاطین تیموری هند نسبت به مذهب و اعتقادات دینی اقوام گوناگون با وسعت نظر می‌نگریستند و از هر گونه تعصب و تنگ‌نظری به دور بودند»[۴] در حالی که بنابر گفته حاجی شیروانی در ایران به همان زمان «دست جوروکین بر صوفیان صفت آئین گشادی و در هر محفل که فقیری شنیدی آن بینوا را ذلت و اهانت رسانیدی و بهر مکان که درویشی دیدی به دار

۱- تفسیر سورهٔ حمد حضرت آیة‌الله العظمی امام خمینی ص ۶۵ انتشارات البرز خرداد ۵۹

۲- منسوب به امیرسیدمحمدنوربخش هستند.	۳- ریاض‌السیاحه ص ۶۵۴.

۴- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمة‌اللهیه ایران ص ۱۷

تفویض منصب امامت در کربلاست پس «نص» تعیین جانشینی است.

ثانیاً «جمله تعیین نماینده» است که دلالت دارد به نظر این طایفه از صوفیان، انتخاب شده رئیس وقت برای فردای فرقه که ریاست داری نماید تعیینی است که خدای تعالی نموده و در متن اجازات هم با چنین ادعائی برخورد می‌کنیم.

چنانکه حاج علی‌آقاتابنده می‌نویسد: «در حقیقت یگانه ملاک صلاحیت شیخ راهنما همین نص و اجازهٔ مسلسل به ائمه اطهار است که صلاحیت دخالت در امر طریقت را به وی می‌دهد» شرح موضوع را داده اینکه اضافه می‌کند «این اتصال با واسطه است و اجازه بدون واسطه وجود ندارد مساله اذن شیخ لاحق از شیخ سابق و اتصال آن به وسائط صحیحه غیرمخدوشه که از آن به «نص صریح تعبیر کرده‌اند بسیار مهم است»[1] ثالثاً در این ماجرای تعیین رئیس، تعیین‌کننده خویش را در رتبهٔ رسول خدا صلوات الله علیه می‌داند. و حتی این اعتقاد را در اینکه بعد از مرگ رئیس فرقه باید رئیس قبلی را غسل دهد مراعات می‌شود تا بگویند همانطور که علی علیه‌السلام رسول خدا را غسل دادند باید اینجا هم چنین وظیفه‌ای صورت گیرد و حتی در اقامهٔ نماز میت چنین مهمی در نظر گرفته شده است.[2] حتی در فرقه ذهبیه اغتشاشیه اغلب رؤساء فرقه داماد خویش را به جانشینی معین کرده‌اند تا روش صوفیانهٔ خود را هم‌شأن با امامت سازند.

و اگر خوانندهٔ عزیزی بخواهد نقض استدلال ما کند می‌گوئیم شیخ محمدحسن گنابادی در پاسخ نامهٔ آقای اسماعیل شهپر بابکی می‌نویسد: «ولی قائم در زمین است و مطاع کل او است و نواب مجازین و سلاسل عرفا مظاهر و اجزاء و وسائطند.»[3]

یعنی این رؤسای آن چنانی مظهر امام زمان و جزء اجزاء امام زمان و واسطه بین خلق و امام زمان می‌باشند.

۱- خورشید تابنده ص ۲۵.
۲- خورشید تابنده ص ۸۶۶
۳- نامه‌های صالح ص ۹۱.

مذلت و حقارت کشیدی و در هر مجلسی که حلقهٔ ذکر استماع نمودی...»[۱]

جانشینان شاه نعمت‌الله ولی که در ناز ونعمت شاهان بزرگ شده بوده‌اند و نازنینانی بودند که نمی‌توانستند این مشقات را تحمل کنند برای حفظ جان خود و نزدیکانشان به جای اینکه در مقابل ظلم و ستم بر مریدان خود ایستادگی کنند و اگر توان مقابله ندارند مانند شیخ نجم‌الدین کبری شهادت را بر فرار یا مهاجرت ترجیح بدهند به گفته دکترمسعود همایونی به هند «مهاجرت کردند و درحیدرآباد دکن اقامت گزیدند»[۲]

اینان از همان طایفه‌اند که شعار داده‌اند «حلاج وشانیم که از دار نترسیم».

تا اینکه بر اثر جنگهای متمادی و پی درپی نادرشاه و هرج و مرج و درهم افتادگی وضع کشور بعد ازقتل او شاه علی‌رضا دکنی دوازدهمین وارث تاج نمدی و سجادهٔ سلطنت شاه نعمت‌الله ولی مصلحت دانست از آب گل‌آلود اوضاع اجتماعی ایران، ماهی مقصود گرفته به آرزو رسد به همین اعتقاد به پیشنهاد سیدی[۳] در سال «۱۱۹۰ هـ. ق میرعبدالحمید معصوم علیشاه وشاه طاهر دکنی را برای احیای رسوم»[۴] تصوف نعمة‌اللهی «با اختیارات تام به ایران فرستاد»[۵] و او از راه دریا به شیراز وارد شده لکن وکیل الرعایا کریمخان زند حکم به اخراج وی نمود[۶].

۱- همان ص ۱۸.
۲- همان ص ۱۶.
۳- حدیقة‌الشعراج ۲ ص ۱۰۳۶
۴- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمة‌اللهیه ایران ص ۱۸.
۵- ریاض‌السیاحه ص ۶۵۴
۶- تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمة‌اللهیه ایران ص ۲۷.

و نورعلیشاه گنابادی در اجازه فرزندش می‌نویسد: «بعد از رحلت این ضعیف در حیوة خود مطاع کل و مظهر تام خواهند بود و امر ولایت و خلافت کلیه در این صورت در رحلت من منتقل به آن جناب خواهد بود»[1].

ملاحظه کنید صالح علیشاه حضرت بقیةالله‌الاعظم را ولی خاتم و مطاع کل می‌داند پدرش نورعلیشاه هم فرزند خود شیخ محمدحسن گنابادی صالح علیشاه را «مطاع کل و مظهر تام» معرفی می‌کند. و خویش را صاحب ولایتی می‌داند که در زمان غیبت کبری خلافت می‌نماید این همان ادعاهائی است که سیدعلی محمد باب و محمدکریم خان کرمانی رئیس شیخیه و آقاخان محلاتی رئیس اسماعیلیه داشته‌اند و همه یک موضوع را که ادعای وصایت ائمه معصومین علیهم‌السلام در زمان غیبت کبری است مطرح کرده‌اند تا در مقابل مرجعیت شیعه که نیابت عامه حضرت حجةابن الحسن روحی فداه است طرح مسائلی اختراعی و جعلی را نموده به نام شیعه بودن در تشیع[2] مسئله مرجعیت فقهی که عیناً همان رهبریت سیاسی اسلامی است را خدشه‌دار سازند.

در این صورت صوفیه معتقدند که برگزیدن رئیس فرقه در ادوار بعد از غیبت کبری عیناً همان انتخابی است که در غدیرخم و کربلا و همینطور بعداً تا آغاز امامت حجةابن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف صورت گرفته می‌باشد که چنین ادعائی در تشیع بدعت و مدعی او کذّاب و مفتری است حتماً مطرود از حیطهٔ ایمان به شمار می‌رود. و با جعفر کذاب مدعی امامت بعد از حضرت امام حسن عسکری یا دیگرانی چون او فرقی ندارند پس اگر بگوئیم روسای صوفیه معتقدند که دارای ولایت و اسرار ائمه می‌باشند دشمنی با آنان نه کرده‌ایم، ملاحظه نمودید که آقایان روسای صوفیه شخصاً مدعی چنین منصبی می‌باشند برای اینکه دلیلی بر ادله قبل اضافه کنیم آنچه شیخ محمدحسن گنابادی در پاسخ نامه آقای حسین طلوعی نوشته‌اند را می‌آوریم می‌نویسد: «پس از زمان غیبت امام زمان عجل‌الله فرجه نیز یک عده که دلشان به ظاهر آرام نشده و

۱- نامه‌های صالح ص ۱۳.

۲- البته اسماعیلیه شیعه شش امامی هستند.



معصومعلیشاه هندی (دکنی)
تجدید کنندهٔ مرام صوفیگری در قرون اخیر



شاه علیرضا دکنی

قناعت به نجات ننموده و جویا و خواهان رسیدن به مراتب روحی گردیدند اشخاصی را که از اسرار ائمه اطهار یداً بید و نفساً به نفس اجازه و دستوراتی به آنها رسیده بود یافته...»[۱]

اینجا هم روسای صوفیه را صاحبان اسرار ائمه قلمداد می‌کند یا در اجازهٔ شیخ محمّد سلیمانی تنکابنی ملقب به وفاعلی می‌نویسد: «پس از غیبت مظهر ولایت کلیه مطلقه سلام الله علیه که صورتاً دسترسی به ظاهر بشریت آن حضرت نبود باب ولایت جزئیه مفتوح... در میان خلق به انجام وظیفه هدایت مشغول بودند و مصداق «لکل قوم هاد» گردیدند[۲]

نویسنده با نقل آیه مبارکه «لکل قوم هاد»[۳] خویش را در جایگاه رسول خدا صلوات الله علیه و سلیمانی تنکابنی را در جایگاه علی‌ابن ابیطالب قرار داده است. زیرا ختمی مرتبت صلوات الله علیه در ذیل آیه فرموده‌اند: «انا المنذر و علی الهادی»[۴]

که به صورت دیگرش می‌بینیم ملاسلطان گنابادی در اجازه جانشینی پسرش نورعلی می‌نویسد: «چون هر یک از اولیاء عظام را در زمان حیاة و بعد از ممات خلفاء و نواب لازم که رشته دعوت منقطع بلکه در بقاع ارضی و جمله ازمان حکم یا «ایهاالرسول بلغ ما انزل الیک من ربک» جاری باشد لهذا در این جزو زمان که این ضعیف سلطان محمدبن حیدر محمد که به منصب ارشاد متمکن بود»[۵]

باز در این جا نیز ملاسلطان خود را همان منصب‌دار حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه معرفی می‌کند که به حکم «یا ایهاالرسول بلغ...» فرزندش نورعلیشاه را منصبدار امام مفترض الطاعهِ غدیر خم می‌شناساند در معنا «بیدخت» غدیر خم می‌شود و ملاسلطان مؤسس فرقه گنابادی شایسته ندای

۱- نامه‌های صالح ص ۱۵۸.
۲- نامه‌های صالح ص ۲۹.
۳- سوره رعد آیه ۷ «انما انت منذر و لکل قوم هاد»
۴- حق الیقین سید شبیر ج ۱ ص ۲۶۸.
۵- نامه‌های صالح ص ۲۹.

فرستادگان هند تقریباً تا زمان عباس میرزا نایب‌السلطنه بهر جان کندنی بود توانستند در شیراز و اصفهان اتباعی فراهم آورند لکن چون تا آن زمان که دوران فتحعلیشاه قاجار بود سلاطین با صوفیان مخالف بودند دوران سختی را پشت سر گذاشتند تا اینکه «پس از شکست ایران از روسیه تزاری و انعقاد معاهده گلستان مجتهدین وقت»[۱] حکم جهاد بر علیه روسیه دادند و عباس میرزا با نارغبتی که از رفتن جهاد داشت ناچاراً از حکم جهاد تبعیت نمود ولی قشون ایران شکست خورده منجر به معاهدهٔ ترکمن چای گردید. از همین جای تاریخ عباس میرزا ننگ شکست را که به لحاظ ضعف در نظام قشون ایران بود تحمل نموده لکن مقصر مجتهدین را قلمداد می‌کرد و رفته رفته بغض آنان در دلش رشد کرده و متقابلاً نسبت به صوفیه آن هم به خاطر مخالفت ایشان با مجتهدین نظر مساعد پیدا کرد در حقیقت این گرایش بر اساس حب به صوفیه نبود بلکه به لحاظ بغض به مجتهدین بود. به همین جهت دو تن از صوفیان نعمةاللهی «صدرالممالک اردبیلی و حاجی میرزا آغاسی» را برای فرزندان خود مخصوصاً محمدمیرزا که بعداً محمدشاه شد انتخاب کرد»[۲].

صوفی نوازی عباس میرزا که درمانی بوده برای دردهای صوفیان نعمةاللهی موجب گردید فراریان تصوف نعمةاللهی مانند «کوثر علیشاه به او پناهنده شوند»[۳] و تقریباً بازماندگان یا تربیت شدگان فرستادگان هند بتوانند رمقی گیرند وراه تجدید حیات تصوف نعمةاللهی را برای آنان که به این منظور در راه هستند یا می‌آیند هموار سازند به همین لحاظ وقتی «محمدشاه به سلطنت رسید اوضاع به نفع صوفیه به کلی تغییر کرد و صوفیان مورد توجه خاص قرار گرفتند»[۴] و چون فتحعلیشاه در سال ۱۲۴۹ درگذشت حاجی شیروانی در محلات عراق بود شاهزاده محمدرضا میرزا به نزد او که به استعلام تکلیف کار

۱- همان ص ۱۹
۲- همان ص ۲۰.
۳- همان مدرک ص ۲۰
۴- همان مدرک ص ۲۰

«یا ایهاالرسول بلغ» و فرزندش نورعلیشاه برگزیده غدیر می‌شود که اگر به چنین منصبی صریحاً ادعا نکرده‌اند یعنی نگفته‌اند من رسول خدا و نورعلی، علی مرتضی علیه‌السلام است. با این الفاظ و کنایات فهمانده‌اند که چنین شأنی را برای خود قائل هستند چنانکه شیخ محمدحسن گنابادی هم در اجازه ملاعباسعلی کیوان قزوینی می‌نویسد: «و جز اتصال به فقیر به صراط المستقیم طریقت راهی نیست»[1] این رئیس گنابادی مطالب بالا را تکمیل کرد که اگر هر رئیس فرقه نعمةاللهی گنابادی «صراط المستقیم» باشد پس وقتی ملاسلطان می‌نویسد «به حکم یاایهاالرسول بلغ» فرزندم نورعلیشاه را به جانشینی انتخاب کردم یعنی او را مظهر صاحب منصب صراط مستقیم می‌داند.

و اگر حقیر به طور صریح مطالب استنباطی را نقل نمی‌کنم به واقع شرم دارم چطور امکان دارد شخصی به خودش اجازهٔ نقل چنین مطالبی را بدهد.

پناه می‌بریم به خدا از شرور نفس که حب جاه و ریاست طلبی از جمله آنهاست و انسان را تا سرحد کفر می‌رساند.

خلاصه صوفیه کوشیده‌اند به اتباع خود بفهمانند که «جان عالم»[2] هستند و «خلیفةالله»اند[3] و می‌توانند در ارادهٔ الهی تصرف کنند چنانکه شریعت قمی ملقب به همت علی در بستر بیماری به رئیس وقت خود سلطان حسین تابنده می‌گوید: «اجازه بدهید از دنیا بروم»[4] البته همین کلام را ابوالحسن‌زاده که در قوچان بود مکرر به همین رئیس گنابادی گفته بود و وقتی هم فوت کرد شایع کردند حضرت بندگان مرخصش فرمودند.

یا آقای بدیعی که در آخرین روز حیات سلطان حسین تابنده به ملاقات پذیرفته می‌شود به او می‌گوید «همگی متوسل می‌باشیم عنایتی بفرمائید که انشاءالله فردا شب جمعه بیمارستان را به قصد منزل ترک و دل همه فقرا را شاد

۱- نامه‌های صالح ص ۱۷
۲- خورشید تابنده ص ۸۰۳
۳- همان ص ۸۱۶
۴- خورشید تابنده ص ۷۸۴

نمائید»[۱]. توجه کنید ارادتمندان خود را این طور تعلیم داده‌اند توسل به خدا دارند لکن شفا را از مبتلا به مرض می‌خواهند به راستی این ارتباطات سراسر خدعه و نیرنگ و دروغ و تظاهر و تعارف بین این گونه مریدان و مرادان گویای چه حقیقتی است چرا آقای سلطان حسین تابنده که در آستانه مرگ است به امثال آقای بدیعی بانگ نمی‌زند که این گونه تعارفات جسارت محض به خداست به‌خاطر دارم وقتی مقدار زیادی قرآن جیبی به حضور حضرت آیةالله العظمی امام خمینی قدس الله روحه‌العزیز بردند و عرض کردند تبرک بفرمائید تا به جبهه فرستاده شود با عصبانیت فرمودند قرآن باید مرا تبرک کند نه من قرآن را.

با نقل مختصری از بیشماری که در دست می‌بود و می‌توانستیم بدانها استدلال کنیم به این نتیجه رسیدیم که روسای صوفیه خویش را پیامبر و امام عصر خود می‌دانند چنانکه شیخ محمدحسن گنابادی صالح علیشاه در اجازه جانشینی سلطان حسین تابنده فرزندش می‌نویسد: «لطف الهی در هر زمان شامل حال بندگان بوده و حجت بر خلق تمام و راه بندگی و وصول مفتوح فرموده و برای هدایت و شفاعت انبیاء و اولیاء را که دل صافی داشته وسیله نجات و هادی و شفیع قرار داده مأمور دعوت نموده»[۲] در اینجا نویسنده دل صافی را به انبیاء و اولیاء مخصوص می‌داند و پدرش نورعلیشاه صوفی گنابادی هم خودش را صاحب صدر صافی شناخته در اجازه فرزندش صالح علی می‌نویسد: «از صدر صافی و قلب وافی این فقیر علی ملقب به نورعلیشاه»[۳]

منظور از اجازه

یکی دیگر از اهم موضوعاتی که می‌بایست به آن اشاره شود منظوری

۱- همان ص ۸۰۷
۲- یادنامه صالح ص ۳۱
۳- نامه‌های صالح ص ۱۲ و یادنامه صالح ص ۴۴.

می‌باشد که اجازه دهند به لحاظ آن شخص مورد وثوق خویش را مجاز می‌نماید معتقد است که این اجازه «از ائمه اثنی عشر علیهم السلام بهٔ وسیلهٔ مشایخ عظام صدراً به صدر رسیده»[1].

و اصولاً در زمان غیبت کبری که به نص شریف و مبارک «و اما الحوادث الواقعه فارجعوا فیها الی رواة احادیثنا فانهم حجتی علیکم و انا حجةالله علیکم»[2] مأمور هستیم و می‌بایست به روات احادیث که حجت‌های حضرت امام قائم سلام الله علیه عجل الله تعالی فرجه‌الشریف می‌باشند رجوع کنیم، روسای صوفیهٔ مجازین و مأذونین آنها چه چیز در اختیار دارند؟ یعنی چه مسئولیتی را عهده‌دار هستند؟ و اگر به منصبی مدعی می‌باشند که هستند از ناحیه چه کسی به آنها تفویض گردیده؟! و آیا برای این ادعا دلیلی عقلی و نقلی دارند یا صرفاً ادعاست.

اینکه پدرم از پدرش و پدرش از پدر خود و تا آخر اجازه داشته‌اند فلان کار را انجام بدهند سندیت ندارد اموری که به مذهب و منصب‌های آن مربوط می‌شود نیاز به سند دارد و اگر بگویند فقهای امت همان روات احادیثند مگر جز اینست که به اجازه ولی فقیه دیگری منصوب شده‌اند می‌گوئیم در اصل موضوع که اجازه این نصب و تشخیص باشد فرمان مطاع حضرت ولی عصر بوده و شرایط آن نیز از کلام مبارک حضرت امام عسکری سلام‌الله علیه بدست می‌آید، می‌فرمایند «فاما من کان من الفقهاء صائناً لنفسه حافظاً لدینه مخالفاً علی‌الهواه مطیعاً لامر مولاه فللعوام ان یقلدوه»[3] هر آنکه از فقهاء خویشتن‌دار بوده و ایمان خود را به هیچ قیمت از دست ندهد و در مقابل هوسهای نفسانی از قبیل جاه و مال مقاومت کند و فرمان خدا را که به دیگران می‌رساند نیز مشخصات آن ذوات مقدسه را داده است و هر کسی که قوهٔ استنباط و اجتهاد

۱- نامه‌های صالح از متن اجازه حاج محمد راستین ملقب به رونق علی ص ۳۳

۲- یعنی: «در حوادث و مشکلات زمانه که برای شما پیش می‌آید به راویان احادیث ما اهلبیت رجوع کنید همانا ایشان حجت من بر شما و من حجت خداوند بر شما هستم.»

۳- بحثی دربارهٔ مرجعیت و روحانیت ص ۲۸ - ۲۷

داشت نمی‌تواند چنین منصبی را دارا بشود مگر این نشانه‌ها در او دیده شود.

بلکه جواب سؤال ما همان باشد که حاج علی آقا تابنده نوشته است: «تا در امر ابلاغ حقیقت وقفه‌ای پیش نیاید»[۱] این حقیقت چیست؟ همان «الله ناظری»[۲] ذکر لسانی است؟ یا «هوالله» ذکر قلبی می‌باشد و یا «نقش سینه»؟!

چنانکه صالح علیشاه گنابادی در اجازات مأموران در تبلیغ از خودش و فرقه‌اش یعنی شیخ عبدالله املشی صوفی عزت علی[۳] و شریعت قمی همت علی[۴] و سید هبة‌الله جذبی اصفهانی ثابت علی[۵] و حاج محمد راستین رونق علی[۶] آنچه که به او رسیده و می‌خواهد این آقایان ابلاغ کنند «تعلیم اوراد و اذکار موظفه و ادعیه مأثوره که یداً بید و صدراً به صدر اجازه آن از ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین» به او رسیده می‌باشند و بر فرض اینکه تمامی آنچه را که نقل کردیم یعنی ذکر لسانی و قلبی و نقش سینه همان حقیقت مورد نظر صوفیه باشد که جز اینهم نیست یعنی چیز دیگری ندارند که باشد، آن وقت چنین امر کوچکی که برای آن نه در شرع به طوری که صوفیه گفته‌اند نه در قرآن و نه در سنت سندی یافت نمی‌شود «حقیقت دین» است. که اگر وقفه‌ای در آن پیش آید، ادای وظیفه نشده است؟!!

جای سؤال دارد که از آقایان روسای صوفیه بپرسیم، دعا نخواندن و ذکر نگفتن چه وقفه‌ای در دین به وجود می‌آورد؟! در این صورت تمام کسانی که صوفی نیستند، بدون اجازه ادعیهٔ مأثوره از قبیل دعای کمیل و صباح و ابوحمزه ثمالی و عرفه و... می‌خوانند یا صوفی نیستند و نمی‌خوانند در دینشان وقفه ایجاد شده است و مهمتر اینکه چطور شخصیت‌های علمی برجسته عالم تشیع که مورد توجه حضرت حجةابن الحسن عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف بوده‌اند به لحاظ ایشان از ناحیه مقدسهٔ آن بزرگوار توقیع به نامشان صادر شده[۷]

۱= خورشید تابنده ص ۷۳۴.
۲- نامه‌های صالح ص ۳۲.
۳- نامه‌های صالح ص ۳۴.
۴- نامه‌های صالح ص ۳۹.
۵- نامه‌های صالح ۴۰.
۶- نامه‌های صالح ص ۳۳
۷- مجموعه فرمایشات حضرت بقیةالله ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۹، ۱۷۰.

به این اجازه توجه نداشته و چگونه بزرگانی نظیر سیدبن طاوس و شیخ طوسی و کفعمی و محدث قمی قدس الله ارواحهم که آثاری در خواص ادعیه و اذکار دارند هیچکدام به ضروری‌ترین موضوع در رابطه با ادعیه و ذکر اشاره‌ای نکرده‌اند؟!

علتش این بوده که از ناحیهٔ ائمه معصومین علیهم‌السلام چیزی راکه ادعای صوفیه را تائید نماید شرف صدور نیافته است.

صوفیه که در تمامی موارد اجازه می‌کوشندخویش را در کنار روات احادیث قرار دهند و خود را پیر طریقت، مراجع عظام را پیر شریعت معرفی کنند ایکاش توجه داشتند که مقلد هر ساعت برای آنچه بدان ابتلاء پیدا می‌کند نمی‌رود اجازه به‌گیرد و همان رساله عملیه، خود اجازه تقلید مقلد از مجتهد است.

بر فرض اینکه آنچه صوفیه می‌گویند مستند بر سندی هم باشد که نیست، آنها هم یک اجازه عام بدهند و عده‌ای خاص را مخصوص به این اجازه ندانند و اگر این اجازه شرط صحت و قبولی ادعیه و اذکار و اوراد باشد چرا آقایان هر طالبی راکه عرض حاجت دارد و می‌خواهد دستش را به‌گیرند چون با سلیقهٔ ایشان مطابق نیست به عناوین مختلف از خود دور می‌کنند در این صورت کسی راکه به آنها رجوع نموده تا دعا و ذکر و وردش با اثر باشد از خود رانده و دور کرده‌اند در معنا در بی‌اثر بودن آن مؤثر بوده‌اند. صوفیه که فرائض بدون اتصال داشتن به خودشان را رد می‌دانند زیرا نورعلیشاه گنابادی می‌نویسد: «عمل بی‌اقتداء و دل بی‌اتصال هدر است»[1].

که برای حضرت شیخ مفید چنین آغاز می‌شود: «نامه‌ای به برادر باایمان و دوست رشید (نیرومند) ما ابوعبدالله محمدبن محمدبن نعمان شیخ مفید که خداوند عزت وی را مستدام بدارد. سلام خداوند بر تو ای کسی که در دوستی ما به زیور اخلاص آراسته‌ای و در اعتقاد و ایمان به ما دارای امتیاز مخصوصی هستی، ما در مورد نعمت وجود تو خداوند یکتا را سپاسگزاریم...»

یا دربارهٔ آیت‌الله العظمی اصفهانی شرف صدور یافته است: «خودت را در اختیار مردم بگذار و محل نشستن خویش را در ورودی خانه قرار بده و حوائج مردم را برآور ما ترا یاری می‌کنیم.»

۱- صالحیه ص ۳۳۴ حقیقت ۵۹۹.

چرا تمامی رجوع کنندگان را نمی‌پذیرند؟! اینان که معتقدند اگر کسی تمام عمرش را به نماز و روزه و رفتن به حج بگذراند[1] اگر از اتباع آنان نباشد فائده‌ای ندارد، چرا در ترک واجبات مردم یا لااقل مراجعه کنندگانی که پذیرفته نمی‌شوند شریک می‌شوند؟!

که البته صوفیه این چند سال اخیر به طور صریح به این اشاره کرده‌اند که بدون بیعت با آنها رکن اساسی دین صورت نگرفته است و به روایت حضرت باقر علیه‌السلام که می‌فرمایند:

«بُنِیَ الاسلامُ علیٰ خَمْسٍ علیِ الصلوةِ و الزکاةِ و الحجّ والصَّومِ والْوَلاَیِهِ ولَمْ یُنادِ بشیئی کَمانوُدِیَ بالوَلایَةِ» یعنی «اسلام بر پنج پایه استوار است نماز و زکات و حج و روزه و ولایت به اندازه‌ای که مردم به سوی ولایت خوانده شده‌اند به چهار چیز دیگر دعوت نشده‌اند» صالح علیشاه گنابادی می‌گوید این ولایت حاصل نمی‌شود مگر با بیعت ولویه خاصه[2] پس ظاهراً حجت از تأثیربخشی ادعیه و اوراد و اذکار است در باطن بیعت‌گیری و رعیت داشتن است.

اجازات کیوان

دربارهٔ اذن و اجازه شیخ عباسعلی کیوان قزوینی دو قول موجود است: نخست آنچه اشتهار دارد که او از مشایخ مأذون ملاسلطان گنابادی بوده است[3] چنانکه خود او هم می‌نویسد: «حاج ملاسلطان هم علاوه بر اجازهٔ طریقتی که هم کتبی و هم شفاهی»[4] به من داد. اجازه روایتی هم دریافت کرده است که می‌نویسد: «آن خط شما را حالا هم دارم»[5].

و دیگر قول روسای نعمةاللهی سلطان علیشاهی که می‌گویند او از جمله

۱- به ولایت نامه ملاسلطان گنابادی ص ۷۴ رجوع شود.

۲- یادنامهٔ صالح ص ۴۷۴.

۳- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمةاللّهیه در ایران ص ۱۴۲ و سلسله‌های صوفیان ایران ص ۲۶۶

۴- رازگشا در جواب پرسش دهم.

۵- اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۷.

شیوخ عصر نورعلیشاهی است که در سال ۱۳۲۸ مأذون در دستگیریِ شده و به زمان ریاست فرزندش شیخ محمدحسن گنابادی صالح علیشاه بر منصب ارشاد ابقاء گردیده است.[۱]

لکن از دو اجازه اولیه که مربوط می‌شود به دوران ملاسلطان علی و نورعلی در آثار موجود در دسترس فرقهٔ گنابادیه اثری دیده نشد ولی اجازه‌ای که شیخ محمدحسن گنابادی معروف به صالح علیشاه به شیخ عباسعلی کیوان قزوینی منصور علیشاه داده است به شرح ذیل می‌باشد.

هو ۱۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم و هو حسبی و نعم الوکیل الحمدلله واشکره علی جمیع النعماء و اصلی و السلام علی رسوله خاتم الانبیاء و آله ائمة الهدی و بعد پوشیده نماند که چون بعد از ارتحال مولانا المعظم و سیدناالاجل والد جسمانی و روحانی آقای حاجی ملاعلی گنابادی نورعلیشاه برحسب وصایت و نص متکفل خدمات فقرا و هدایت بندگان است و جز اتصال به فقیر به صراط المستقیم طریقت راهی نیست و جنابٌ مستطاب زین‌العرفا آقای حاجی شیخ عباسعلی قزوینی دامت افاضاته از طرف حضرت نورعلیشاه طاب ثراه مأمور به دعوت به شاهراه طریقت و تربیت سالکین و تلقین طالبین و از آن حضرت مفتخر به لقب منصورعلی گردیده از این فقیر نیز حسب الاشاره واللیاقه ایشان را مجاز در امور مذکور نموده و مراتب سابقهٔ ایشان ممضی و برقرار نمودم خداوند منان توفیق عنایت فرماید که این خدمت را اعظم عبادات دانسته در کمال اهتمام متوجه به تربیت سالکین و اکمال مستعدین برآیند و در موقع اجتماع سابقین را کمافی السابق بر خودشان مقدم دارند و با عموم به عفو و احسان معامله فرمایند ایده الله وایانا بالنصر والسکینه والسلام علی من اتبع الهدی به تاریخ ۹ جمادی الاولی هزار و سیصد و سی و هفت قمری و انا الاقل

۱= نابغه علم و عرفان ص ۳۰۲.

محمدحسن بن علی[1]

توجه به این اجازه چند موضوع را در ذهن مطرح می‌سازد.

اول اینکه چون با سوابق سلحشوری و نافرمانی ملاعباسعلی آشنا بوده و می‌ترسیده شخصاً مدعی اجازه یا جانشینی ملاسلطان یا نورعلی شود نوشته است «جز اتصال به فقیر به صراط‌المستقیم طریقت راهی نیست».

دوم: عناد این طبقه را به مراتب علمی اسلامی می‌رساند زیرا به شخصیتی که ملاسلطان او را مجتهد مسلم دانسته در اجازه لقب زین‌العرفا می‌دهد.

سوم: چطور به کسی که از چهارده سال زندگی تنگاتنگ با ملاسلطان تا زمان صالح علیشاه گنابادی جز مخالفت نکرده است و جز ناراحتی به وجود نیاورده عنوان زین‌العرفا داده‌اند در معنا شأن حقیقی و واقعی او را در رتبهٔ رئیس فرقه دانسته چون بعدها این لقب را به سلطان حسین تابنده رضاعلیشاه داده‌اند.[2]

چهارم: با این ادعای غیب‌دانی و غیب‌بینی و از غیب شنیدن که در متن اجازه هم آمده است «حسب‌الاشاره» چطور از اوضاع روحی و ایمانی و اعتقادی ملاعباسعلی در آینده‌ای نه چندان دور اطلاع نداشته و او که اشاره نوشتن اجازه را نموده به این مهم توجه نداشته است یا اینکه اشاره کننده هم با صوفیه مخالف بوده می‌خواسته ملاعباسعلی را برای مبارزه آینده قوی‌تر سازد.

پنجم: اگر اینهمه بی‌لیاقتی را که بعداً به ملاعباسعلی نسبت دادند از زمان ملاسلطان و نورعلی بوده که بودد چرا شیخ محمدحسن گنابادی در اجازهٔ او می‌نویسد: «حسب الاشاره و اللیاقه».

ششم: ترویج تفکر صوفیانه نعمة‌اللهی گنابادی را از ترویج احکام دین و حتی عبادات که اثر شخصی یا اجتماعی دارد مهمتر می‌داند که می‌نویسد: «این خدمت را اعظم عبادات دانسته».

۱- نامه‌های صالح ص ۱۶.

۲- خورشید تابنده ص ۱ مقدمه بعد از عکس ایشان.

نزاع بر شاهی

صوفیهٔ نعمة‌اللهیه از عصر شاه نعمت‌الله ولی عنوان شاهی به خود داده‌اند و معتقدند القابی که نزد ایشان مرسوم است از مصادیق «الاسماء تنزل من السماء» می‌باشد. یعنی «ربطی به القابی که مردم به آنها داده‌اند ندارد، این القاب در حقیقت مخصوص کسانی می‌باشد که بنابراستعداد روحی خود، مراتب و درجاتی از سلوک الی الله را طی کرده و طفل ایمان در وجودشان متولد شده است»[۱]

این القاب را در اوائل به «شیخ الوری» می‌بینیم که شیخ محمد مانکیل به جانشین خود[۲] شیخ اسماعیل قصری داده بود و یا «نورالوری» که شیخ ابونجیب سهروردی[۳] جانشین خود عمار یاسر بدلیسی رابه آن خطاب نموده و در بعضی از موارد به «امیر» نامشان مزین می‌شد مانند امیرسیدمحمد نوربخش[۴] یا امیرسیدعبدالله برزش آبادی[۵] یا امیر بدرالدین لاله[۶].

و زمانی هم مختوم به «دین» بوده مانند نجم‌الدین کبری، مجدالدین بغدادی، رضی‌الدین علی لالا و نظیر این‌ها.

پس از شاه نعمت‌الله ولی نیز «لفظ شاه در القاب فقط در خصوص کسانی که به حد کمال سلوک الهی رسیده‌اند ذکر شد»[۷] که اجازه دارا بودنش را مربوط به خوابی می‌کنند مثلاً می‌نویسند «شاه علیرضا دکنی مشاهده کردند از جانب امام ثامن علیه‌السلام مأمور شدند که جناب معصوم علیشاه دکنی را روانه ایران نمایند[۸] هم چنین دستور داده شده بود که «بنابراظهار تشیع[۹] در طریقهٔ ایشان هر

۱- خورشید تابنده ص ۳۹

۲- از مشایخ کمیلیه است.

۳- از مشایخ معروفیه ذهبیه اغتشاشیه.

۴- از مشایخ کمیلیه کبرویه همدانیه.

۵- از مشایخ ذهبیه اغتشاشیه.

۶- از مشایخ ذهبیه اغتشاشیه در روضات الجنان و جنات الجنان ج اول ص ۴۴ مقدمه.

۷- خورشید تابنده ص ۲۹.

۸- به عکس صفحه ۲۷ توجه کنید صدق مطلب معلوم می‌شود.

۹- شیوخ تا قبل از حسین علی شاه اصفهانی تمامی از اهل سنت و جماعت بوده‌اند.

کسی را نامی که مشتمل بر نام «علی» باشد نهند جایز است»[1].

و این که لقب شاهی به چه منظوری است می‌گویند آنگاه که سیدجلیل القدر و رفیع المنزلت علامهٔ بحرالعلوم از نورعلیشاه اصفهانی پرسید: «شاهی شما از کجا رسیده»؟ نورعلیشاه عرض می‌کند: «از جهت سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس»[2] البته این اواخر نزد بعضی از فرق صوفیه مرسوم شده است که لقب شاهی را بدون «علی» به خود نسبت دهند مثلاً شاه مقصود یا شاه حیدر و یا نظائر اینها.

لکن آنچه قابل توجه است و نمی‌تواند این قصه‌ها آنرا ترمیم نماید روش و سبک و سلیقه‌ای خاص می‌باشد که در فرقه‌های صوفیه نسبت به لقب «شاهی» به کار گرفته شده است مثلاً در تصوف نعمة‌اللهی مونس علیشاهی این لقب فعلاً به رئیس وقت اختصاص دارد و کسانی که به عنوان مأذون برگزیده شده‌اند تمامی دارای لقب شاهی هستند. در فرقه نعمة‌اللهی صفی علیشاهی روسای فرقه و مأذونین و حتی فقرا دارای این عنوان می‌باشند.

در فرقهٔ ذهبیه اغتشاشیه روسای فرقه این اواخر القابی که مختوم به «اولیاء» است به خود داده‌اند مانند «وحیدالاولیا» یا «حمیدالاولیا» و بعضاً «صفیر العارفین» یا «عمادالفقرا» خوانده شده‌اند.

در فرقهٔ خاکساریه روسای فرقه که سید می‌باشند با «میر» مورد تعظیم و تکریم قرار می‌گیرند و آن عده که سید نمی‌باشند مانند حاج بهار همان بهار علیشاه خطاب می‌شوند و اتباع فرقه دارای دو نام هستند نام شریعتی که همان نامی است که والدین برای او انتخاب کرده‌اند و نام طریقتی که با صوفی شدن به آنان داده می‌شود و تمامی کسانی که صوفی‌اند در این فرقه دارای لقب شاهی هستند.

در فرقهٔ نعمة‌اللهیه سلطان علیشاهیه لقبی که مختوم به «علی» باشد مانند

۱- طرائق‌الحقایق ج ۳ ص ۱۶۸

۲- طرائق‌الحقایق ج ۳ ص ۲۰۰ و شمس‌التواریخ ص ۷۵.

«فیض علی» و «همت علی» و «رحمت علی» مخصوص مأذونین است و لقب شاهی اختصاص به روسای فرقه دارد و به نظر می‌رسد به کار گرفتن چنین سلیقه‌ای از زمان ملاسلطان گنابادی است زیرا در زمان آقامحمدکاظم تنباکوفروش اصفهانی و حاج‌آقامحمدمنور شیرازی و حاج‌محمدحسن‌آقا اصفهانی صفی لقب شاهی اختصاص به روسای فرقه‌های صوفیه نعمةاللّهیه نداشته است.

در این صورت نزد صوفیان نعمةاللهی سلطان علیشاهی گنابادی تنها یک نفر «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس» دارد آنهم رئیس فرقه است و لاغیر.

در اینجا سئوالی ذهن را به خود مشغول می‌دارد که آقایان مأذونین این فرقه که ملقب به «صابرعلی» یا «عزّت علی» یا «همت علی» یا «رونق علی» یا «وفاعلی» یا «صدق علی» یا «ارشادعلی» هستند اگر به قول حاج علی آقا تابنده «به حد کمال سلوک الهی رسیده‌اند»[1] یعنی «غلبه و قدرت بر نفس» دارند، چرا لقب شاهی به آنها داده نشده است و اگر به این رتبت و منزلت نرسیده‌اند چرا اذن و اجازه یافته‌اند.که البته از متن اجازات پرطمطراق آنها استشمام می‌شود چنین رتبه‌ای را کسب کرده‌اند.

و مهمتراینکه شیخ عبدالله حائری «رحمت علی» که در زمرهٔ همین مأذونین بوده است چرا به لقب شاهی مفتخر شد. لکن دیگران محروم بوده‌اند؟! هزار نکته باریکتر از مو اینجاست.

به نظر می‌رسد او که اشتهار دارد «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس» و حتی «سایر نفوس»[2] پیدا کرده، هنوز اسیر و گرفتار همین «شاهی» است که حاضر نمی‌شود کسی جز او به این لقب خوانده شود. به قول آقاتقی خوئی که از مشایخ

۱- خورشید تابنده ص ۳۹.

۲- البته حاج علی‌آقا تابنده کلام نورعلیشاه اصفهانی را ناقص نقل کرده می‌نویسد: «سلطنت و غلبه و قدرت برنفس ....» خورشید تابنده ص ۴۰ لکن صاحب طرائق الحقایق در جلد ۳ صفحه ۲ می‌نویسد: «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس» دارد حالا چطور سه تن از روسای این فرقه بر نفس کیوان قزوینی تسلط پیدا نکرده جای هزار و یک سئوال است.

نعمةاللهی است «عوام لفظ شاه را می‌افزایند»[1]

ثانیاً بر فرض اینکه این القاب از سر استحقاق به افراد داده شده باشد شخص فلان علیشاه خود به احوال خویش واقف است می‌داند که او «محبوب» یا «مجذوب» علی علیه‌السلام نیست و آن دیگری که «ارشاد» علی لقب گرفته است چه بی‌مسمی می‌باشد یعنی علی را ارشاد می‌کند؟ یا منظور اینست که کار او مظهر ارشاد «علی» به شمار می‌رود که هر دو بی‌جاست یا او که «صدق» علی خوانده شده است یعنی مظهر صداقت علی علیه‌السلام می‌باشد یا اینکه «صدق» در وظیفه دارد، اطلاق اول نابجا و بر توجیه دوم اگر به صداقت عمل می‌کردند و صدق با مردم بیچاره داشتند به قیمت دین خود و مردم دنیای روسای فرقهٔ گنابادی را آباد نمی‌کردند. چه زیبا و دلنشین فقیه آل محمد آیة الله العظمی امام خمینی قدس سره می‌فرمایند: «آن که خود را مرشد و هادی خلایق داند و در مسند دستگیری و تصوف قرار گرفته، از این دو، حالش پست‌تر و غمزه‌اش بیش‌تر است، اصطلاحات این دو دسته را به سرقت برده و سر و صورتی به متاع بازار خود داده و دل بندگان خدا را از حق منصرف و مجذوب به خود نموده و آن بیچارهٔ صاف و بی‌آلایش را به علی و سایر مردم بدبین نموده، برای رواج بازار خود، فهمیده یا نفهمیده، پاره‌یی از اصطلاحات جاذب را به خورد عوام بیچاره داده و گمان کرده به لفظ «مجذوب علیشاه» یا «محبوب علی‌شاه» حال جذبه و حب دست می‌دهد»[2].

بگذریم مقصودمان را دنبال کنیم تا اطاله کلام نشده باشد دربارهٔ شیخ عباسعلی کیوان که «منصورعلی» لقب دارد یا «منصورعلی‌شاه» همین آقایانی که «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس» دارند[3] به اشاره و ارشاد «نفس اماره بالسوء» سر و صدائی به پا کرده‌اند که لقب ملاعباسعلی

۱- اختلافیه ج ۲ ص ۱۲۳.
۲- چهل حدیث ص ۷۹.
۳- طرائق الحقایق ج ۳ ص ۲۰۰ که حاج علی‌آقا تابنده در خورشید تابنده ص ۴۰ پاورقی با تصرف در مطلب نورعلیشاه نقل کرده است.

کیوان «منصورعلی» بدون لقب «شاه» است[1] و نه تنها همه جا گفتند و جار زدند بلکه حتی نوشتند: «ایشان پس از آنکه از مقام خود معزول گردید، لقب منصور علی را برای خود محفوظ داشته و با افزودن کلمه «شاه» که مخصوص اقطاب است خود را منصورعلیشاه می‌نامید»[2].

در صورتی که این تهمت و افتراء به ملاعباسعلی کیوان است تا اتباع فرقه را به او بدبین نموده، اثبات حب ریاست و جاه برای او کنند زیرا او خود می‌نویسد: «و لقب من منصورعلی بود که بعضی منصورعلی‌شاه در سر پاکت‌ها می‌نوشتند»[3] و در مقدمهٔ ثمرةالحیوة و کتاب العصمه که در زمان حیات کیوان نوشته شده و او ناظر بوده، آمده است: «من عندالله (بقولهم) منصورعلی والعوام قالوا منصور علی‌شاه»[4] پس سایرین بوده‌اند که او را منصورعلی‌شاه خوانده حتی در خیلی از موارد غیر از عوام هم او را به لفظ شاهی خطاب کرده‌اند.[5]

آقایان روسای فرقهٔ گنابادی که بر نفس خود سلطنت می‌کنند اعتراض بر «شاهی» کیوان را دامن زده‌اند و هنوز می‌زنند توجه نداشته‌اند آنان که ماجرای نزاع بر سر «شاهی» کیوان قزوینی را می‌شنوند همه مانند «خبره فرشچی» نیستند که شما را امام زمان بدانند و هرچه بگوئید برای اینکه از اعضاء هفت نفری درمانگاه است[6] بله قربان بگوید.

بلکه عده‌ای هستند که حق را فدای باطل نمی‌کنند وقتی این قصه را بخوانند یا بشنوند نخست بر بدبختی و تیره‌روزی ملاعباسعلی کیوان قزوینی دل می‌سوزانند که پس چهل سال عمر در کنار مدعیان خدائی روی زمین هنوز پای دل در گِلِ «شاهی» بسته دارد و سپس بر بی‌حقیقتی و بی‌معنویتی و عبدالدنیا و عبدالنفس و خلاصه عبدالریاسه و عبدالشیطان بودن روسای فرقه توجه می‌کنند که چطور این مدعیان هزار و یک ادعای آسمانی اولاً خود درگیر

۱- تیغ برنده ص ۱۲
۲- یادنامه صالح ص ۸۶
۳- رازگشا پاسخ پرسش ۷.
۴- ثمرالحیوه ص ۶.
۵- مقامات العرفا ص ۱۸۰ تألیف سیدعبدالحجة بلاغی حجت علیشاه.
۶- خورشید تابنده ص ۲۶۰ نامهٔ شمارهٔ ۴.

حب جاه و ریاست خاکی هستند و ثانیاً به مدت ۱۲ سال که کیوان در حضورشان بوده نتوانسته‌اند حب شاهی را از او بگیرند آنهم عده‌ای که «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس خود و سایر نفوس» داشته‌اند؟!

شنیدم رئیس جدید فرقه آقای نورعلی تابنده، مجذوب علیشاه حتی آقای یوسف مردانی صدق علی را به لحاظ همین شاهی که در تسلیت گوئی مرگ محبوب‌علی او را صدق علیشاه لقب داده‌اند مورد مواخذه قرار داده‌اند و گفته‌اند این حرکات که انسان به خودش اطلاق شاهی کند از اعمال شیطانی می‌باشد. عجب او که سه تن روسای فرقه گنابادی با اجازاتی که به او داده‌اند اعمال شیطانی مرتکب می‌شود کسی که این لقب را مخصوص به خود می‌داند یعنی حال ابلیس را دارد و از رفتارش سلطه‌جوئی ابلیسانه استشمام می‌شود او عملش شیطانی نیست؟!

اگر این کلمه «شاه» مخصوص اقطاب است پس چرا شیخ عبدالله حائری را رحمت علیشاه لقب داده‌اید و او را در صورتی که از جمله مأذونین فرقه بوده است در زمرهٔ روساء یا به قول خودتان اقطاب قرار داده در اجازاتش خطاب شاهی به او داشته‌اید[1].

اگر «شاه» داری او به لحاظ این است که در ردیف روساء فرقه می‌باشد چرا اسمش در طومار اسامی روسای فرقه نیست؟ و اگر در ردیف به قول خودتان اقطاب نیست و نسبت به دیگران از طبقهٔ مأذونین علاوه بر اینکه شرافت داشته‌اند حقوق‌بگیر از انگلیس بوده‌اند چه مزیتی داشته‌اند که لقب شاهی سزاوارشان بوده؟؟

شاید نخست همان افتخار حقوق‌بگیری از ارباب کل می‌باشد که «ماهانه پانصد روپیه از سفارت انگلیس در بغداد می‌گرفته است»[2].

دوم: فرزند بی‌اعتقاد و فراری ملاسلطان که بعداً نورعلیشاهِ رئیس شد را با کمک انگلیس یافته از ناحیه همانها مأمور به آشتی دادن پدر و پسر شد تا فرقه

۱- نابغهٔ علم و عرفان ص ۲۹۴.

۲- حقوق‌بگیران انگلیس چاپ نهم ص ۱۰۶.

فردا بی‌سرپرستی که با ارباب هم تماس داشته باشد نشود.

سوم بقای این شاهی به لحاظ مخالفتی است که شیخ عبدالله حائری به زمان نورعلیشاه با او نمود چنانکه سلطان حسین تابنده رضا علیشاه می‌نویسد: «در آن اوقات نسبت به جناب نورعلیشاه بدبین شده و بعضی برگشتند بعضی هم اصلاً تجدید عهد ننمودند این قضایا به آن جناب (رحمت علیشاه) نیز قدری سرایت نموده ولی بحمدالله به زودی مرتفع شد البته این کدورت و دل گرفتگی و هم صدائی شیخ عبدالله حائری رحمت علی[1] با مخالفان نورعلیشاه به لحاظ این بود که خویش را شایسته مقام جانشینی ملاسلطان می‌دانست نه فرزندی را که سالیان دراز به عنوان مخالفت با تصوف پدر او را ترک کرده بود.

در گیرودار همین مخالفت‌ها بود که ناگهان قصهٔ تمکین شیخ عبدالله حائری رحمت علی[2] از نورعلیشاه سخن روز محافل درویشان شد و می‌گفتند که گفته است «من به گربه خانه ملاسلطان اردتمندم چه رسد به فرزند و جانشین او».

و فرمان شیخ عبدالله حائری به عنوان «رحمت علیشاه»[3] در مجالس خوانده شد با این قهر کوتاه‌مدّت از لحاظ منافع مادی و عنوان شاهی در ردیف اقطاب قرار گرفت زیرا او همانطور که «حقوق انگلیس» را می‌خواست نه شهرت انگلیسی بودن را در اینجا هم مزایای ریاست فرقه را می‌خواست نه در راس بودن را.

کارگردانان پشت پردهٔ فرقه ناچاراً با لقب شاهی به حائری، برخلاف میل باطنی به لحاظ حق سکوت شاهی را کنار شاهی قرار دادند در حقیقت تجدید شیخ عبدالله را به قیمت «شاهی» لقب روسای فرقه خریداری کردند.

و این امتیاز اطلاق شاهی به غیر رئیس فرقه که به او داده شده بود در عصر

۱- جهت احترام به مأذونین فرقه لفظ شاه را از حائری برمی‌داریم تا هم رنگی و هم رتبه‌ای و هم شأنی آنان را اگر روسای فرقه به لحاظ دنیائی مراعات نکرده‌اند ما کرده باشیم.

۲- نابغه علم و عرفان ص ۱ و ۲ و رهبران طریقت و عرفان ص ۲۴۷.

۳- همان مدرک ایذاً نامه صالح ص ۸۵ و رهبران طریقت ص ۲۵۴.

ریاست شیخ محمدحسن گنابادی صالح علیشاه نیز به تائید رسید[۱] و دیگرانی چون شیخ عباسعلی کیوان قزوینی منصورعلیشاه به جرم نداشتن آن مزیت‌هائی که حائزی داشت مورد تهاجم قرار گرفت. تا اینکه بعد از چندین سال سکوت مرگ‌بار مأذونین فرقه که تمامی از ترس منافع و آقائی بر مردم سرچشمه می‌گیرد به وسیلهٔ آقای یوسف مردانی صدق علی شکسته شد، ارادتمندان ایشان بعد از فوت حاج علی‌آقا تابنده در چند شماره روزنامه[۲] متن تسلیتی را به عنوان صدق علیشاه درج نموده بودند.

اصولاً مأذونین اگر به جهت فرزند رئیس فرقه نبودن با روسای خود هم رتبه و هم شأن نیستند در مرتبه «سلطنت و غلبه و قدرت بر نفس و سایر نفوس» هم منزلت و هم مقام می‌باشند زیرا در فرقه عهده‌دار مسئولیت استخاره، امامت جماعت، دستگیری، تلقین ذکر لسانی و قلبی هستند که ریاست فرقه نیز همین اختیارات را دارد و به همین امور هم رسیدگی می‌کند تنها چیزی را که مأذونین ندارند خودخواهی، خودبینی، سلطه‌جوئی که از هوی نفس برمی‌خیزد و تنها چیزی راکه مأذونین دارند رئیس ندارد حال حفظ منافع مادی و لقمه‌نانی که از سر بندگی و بردگی عایدش می‌شود و خرج سفره نام دارد.

می‌گویند به قاتلان حضرت اباعبدالله الحسین سلام الله علیه که به طمع حکومت بر مُلک ری اسب‌ها زین کرده بودند نفرین شد که انشاءالله گندم ری هم نصیبتان نشود گفتند ما به «جو» ری قناعت می‌کنیم.

مأذونین هم اگر شاهی ریاست فرقه از آنان دریغ شده به مزایای خرج سفره اکتفاء کرده‌اند.

بی‌اعتقادی کیوان

مطالعه کتابهای «دو جلد کیوان نامه» و استوار رازدار و عرفان نامه و بهین

۱- نامه‌های صالح ص ۱۶.
۲- روزنامه کیهان پنجشنبه ۳/اسفند/ ۱۳۷۵ صفحه ترحیم.

سخن و رازگشا و میوه زندگانی و حج‌نامه و معراجیه و ثمرةالحیوة و اختلافیه» آثاری که ملاعباسعلی قزوینی منصورعلیشاه بعد از ترک فرقهٔ گنابادیه نوشته می‌تواند به طور واضح علت‌های بی‌اعتقادی او را نسبت به تصوف نعمةاللـهی سلطان علیشاهی گنابادی معلوم و آشکار سازد و خوشبختانه «رازگشا» و «استوار» و «بهین سخن» و «اختلافیه» که در دسترس قرار گرفته می‌تواند در این مسیر کمکی کارگشا باشد. لکن علاوه بر آنچه به طور صریح بدان در آثار نامبرده اشاره شده یا مطالبی که از تحریرها و تقریرهای دیگران به دست آمده هر کدام به نوبه و در جای خود بسیار حائز اهمیت است.

همهٔ اهل فضل تصوف نعمةاللهی گنابادی به این اشاره نموده‌اند که شیخ عباسعلی قزوینی با اینکه به مرتبه اجتهاد نائل آمده بود و از نعمت قوهٔ استنباط برخوردار[1] بوده است[2] شیوهٔ وعظ و خطابه را هم به سبک دلنشین و همه‌پسند آموخته داشته است و به همین لحاظ «روزها به تدریس اصول و فقه و شبها در منبر به موعظه می‌پرداخته»[3] و اذن و ارشاد او هم قبل از اینکه به گنابادی به‌پیوندد به زمان شیخ محمدحسن اصفهانی صفی‌علیشاه می‌رسد و از طرف او در عتبات عالیات شیخوخیت داشته است.[4]

زمانی که به نزد ملاسلطان گنابادی تجدید می‌نماید دارای مرتبه‌ای عالی و مقامی قابل تعظیم وتکریم بوده که همین شهرت علمی موجب آوازهٔ روسای این فرقه گردید چنانکه کیوان سمیعی می‌نویسد: «قدرت بیان حاج ملا عباسعلی و مقام علمی او در پیشبرد مقاصد فرقهٔ گنابادی بسیار مؤثر بوده و در زمان حاج ملاسطان و نورعلیشاه وی با این وسیله آوازهٔ تصوف و نام این دو تن

۱- چنانکه ملاسلطان گنابادی در کاغذی به میرزا غلام رضاخان نوشته بود کیوان در فقه و کلام هر دو مجتهد است و به حاکم طبس هم گفته بود فلانی از مجتهدین کربلاست البته ملاعباسعلی خود معتقد است که منظور ملاسلطان نه ترویج او بوده بلکه می‌خواسته به حاکم طبس بفهماندکه مجتهدین هم محتاجند به ما تا چه رسد به عوام و طلاب (اختلافیه ج ۲ ص ۱۵۶).

۲- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۴۷ - ۱۴۸.

۳- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۴۷ - ۱۴۸.

۴- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۰۸.

را در اطراف و اکناف ایران به گوش اعلی و ادنیٰ رسانید»[1].

لکن تیزهوشی و به نظر اغلب کسانی که او را دیده بودند دقت نظرش در امر تصوف موجب گردید به قول خودش «مرید شوم و خدمت کنم و مطلب درونی آنها را بفهمم»[2].

چنانکه بعضی از ارادتمندان شیخ علی محمد همدانی مهرعلیشاه پیر طریقت نوربخشیه نقل می‌کردند مهرعلیشاه پس از منبر ملاعباسعلی در مسجد سپهسالار به او برخورد می‌کند پس از رد و بدل مطالبی به کیوان می‌گویند: شما که از سر ارادت و اطاعت به گنابادیه اعتقاد ندارید، پذیرفته بود و همان پی بدرون بردن را مطرح می‌کند.

و به این یقین و دانستن و فهم که آرزویش را داشته می‌رسد می‌نویسد: «اکنون هم جهانی افسردگی و اسف دارم که عمر عزیزم، به هیچ تلف شد» لکن در مقابل این خسران «خود را تسلی می‌دهم از ناچاری به آنکه علم بعدم یک درجهٔ از وصول به مطلوبست که کذب واقعی مدعیان را کاملاً فهمیدم و به اسرار شگرفی پی بردم و پشت آخرین پردهٔ تصوف را دیدم».[3]

این رازشناسی که «رازگشا» یش نام نهاده از چه زمانی برایش فراهم آمد، درست پس از چهارده سال خدمت به ملاسلطان به پوچی اصل موضوع پی برده که احتجاج چند ساعته با حضور ملاعلی را به پا کرد[4]. در پی دلجوئی و استمالت خاطر ملاسلطان کمی مؤثر واقع شد ولی آنچه او را بی‌اعتقاد محض نمود ماجرائی است که مرحوم آقاهادی حائری در یک مجلس بسیار خصوصی با حضور چند تن از نزدیکان خودش و یکی از روسای صوفیه نقل کرده می‌باشد مرحوم حائری تمام آنچه دربارهٔ مادیات و حب جاه به کیوان می‌زدند را رد می‌کرد و می‌گفت: «روسای فرقه با اینگونه اتهامات که اجازه

۱- همان ص ۱۵۵
۲- احوال کیوان ص ۱۱.
۳- همان ۱۱ - ۱۲.
۴- قسمتی از آنرا ما نقل کردیم.

می‌دادند مریدانشان به امثال شیخ عباسعلی بزنند»[۱]. می‌خواستند اذهان اتباع فرقه را از موضوع اصلی که اساس این بی‌اعتقادی گردیده منحرف سازند والاماجرای پشت پرده که نزد خواص هم کمتر مطرح بود اینست.

شیخ عباسعلی حدوداً پس از دوازده سال خدمت در داخل و خارج ملاسلطان گنابادی گمنام در بیدخت را نگین حلقهٔ تصوف نموده لکن کوچکترین اثری و تغییر و تحولی در خود احساس نکرد. یک روز دربارهٔ این رکود با ملاسلطان سخن می‌گوید و علت را جویا، می‌شود او هم که در بافتن ید طولائی داشته ملاعباسعلی را با بافته‌هایش سرگرم به خود نموده می‌خواهد که یک سال دیگر هم خالصانه مشغول انجام وظیفه باشد.

یک سال به شوق رسیدن به مقصود هم می‌گذرد دوباره مطلبش را تکرار می‌کند در همین اثناء ملاسلطان علی اجازه‌ای را که دربارهٔ شیخ عباسعلی قزوینی نوشته بوده است به او می‌دهد، ملاعباسعلی پس از قرائت به جای اینکه خوشحال شود و تشکر کند می‌گوید: «آقا من می‌گویم حالم تغییری نکرده همان که بوده‌ام، هستم آن وقت شما به من اجازه می‌دهید؟! ملاسلطان که فردی کاردان و به کار خودش بینا بوده است انگشتری را از دست بیرون آورده با دستوری که به عباس علی می‌دهد می‌گوید پس از اتمام و انجام دستورات این انگشتر را در چاه آبی بینداز تا من در شرفیابی جویای ماجرای تو شوم.

ملاعباسعلی به دستورات داده شده توجهی نمی‌نماید و انگشتر را هم به چاه آب نمی‌اندازد پس از مدتی احضار می‌شود، ملاسلطان پس از صفا با ملاعباسعلی می‌گوید دوش در حضور بودم کله جوش خوردیم و دربارهٔ تو فرمودند: انگشتر را به او بدهید بگوئید مطیع باشد که فرج عنقریب است شیخ عباسعلی در حالی که انگشتر را گرفته بود و نگاه می‌کرد و بوی خورش قورمه سبزی دست حضرت آقا هم که با بوی کله جوش مغایر بود متحیرش کرده بود فوراً دست به جیب خود کرده انگشتر قبلی را که ملاسلطان به او داده بود تا در

۱- نظیرش درکتاب رهبران طریقت و عرفان ص ۲۵۵ آمده است و هم چنین درکتاب تیغ برنده.

چاه اندازد بیرون می‌آورد می‌گوید عجب انگشترساز ماهری که نمی‌توان این دو انگشتر را فرق گذاشت.»

بی‌اعتقادی کیوان به دستگاه گناباد برایش عین الیقین می‌شود لکن باز در کنار ملاسلطان می‌ماند و گذشت زمان این ماجرا را ترمیم نموده تا این که بعدها یعنی بعد از چهارده سال مباحثه‌ای دیگر بین این مرید و مراد در می‌گیرد که به ظاهر بحث علمی است لکن در معنا نظیر همان احتجاج است خوشبختانه آنچه آنروز بین آن دو گذشته است به صورت مجموعه‌ای به نام «جبر و اختیار» در دسترس قرار گرفته است.

شیخ عباسعلی که در منزل یکی از دوستانش مهمان بود که آن دوست در دانستن علت رنجش ملاعباسعلی تجسس بیش از حد می‌نماید عاقبت در فکر فرو می‌رود سکوت اختیار می‌کند که در همان اثنا ملاعباسعلی می‌گوید: «خیال می‌کنید چون از جانشینی حاج ملاسلطان علی نومیده شده‌ام از آنها روی برگردانده‌ام؟! اما حقیقت قضیه چنین نیست»[1] بلکه سستی «عقیده من نسبت به آن دستگاه ناشی از یک علت اساسی و مهم بود که به کلی از اینگونه ملاحظات شخصی یا حتی اصولی دور بود»[2]

سپس سؤال و جواب علمی خود را که به صورت مقاله‌ای در مجله وحید چاپ شده مطرح نموده دربارهٔ پاسخ‌های ملاسلطان می‌گوید: «میدانی همواره بافته و سرگرم بیاناتی از این قبیل و ایراد شواهدی از این دست بود و لحظه به لحظه شک در ذهن من بیشتر رخنه می‌کرد زیرا آنجائی که دشواری در پیش بود و نیازی به ارشاد داشت خاموشی اختیار کرده و اینک در این موارد که مطلب روشن بود داد سخن می‌داد.

او با همان فراستی که خاص مسندنشینان است و به واسطه همان فراست عده‌ای را به دنبال خود می‌کشانند دریافت که عقده‌ای در من هست و به جای شکفته شدن و هم داستانی با رأی ایشان نوعی گرفتگی خاطر و ملال بر چهره‌ام

۱- جبر و اختیار ص ۱۰. ۲- همان ص ۱۱.

حدس زد از این رو با ملاطفت و مهربانی پرسید: شما را چه می‌شود؟ من که تقریباً تصمیم خود را گرفته بودم و یقین داشتم با پشت کردن به گنابادیه همه چیز آن پشت خواهم کرد با کمال صراحت گفتم: این توجیهات دردی را دوا نکرد که رنج شک را افزود.»[1]

دلجوئی‌ها، شاید هم به جهات دیگر که معلوم نیست موجب گردید شیخ عباسعلی قزوینی این ورطه را هم پشت سر گذارد و باز برخلاف میل باطنی‌اش در کنار روسای گنابادی به اصطلاح رایج نزد صوفیه به ارشاد و هدایت مشغول شد.

تا اینکه موضوع جانشینی سلطان علیشاه مطرح می‌گردد نزدیکان قوم متوجه می‌شوند ملاسلطان علاقه وافر دارد که «پسرش حاج ملاعلی را به جانشینی خود تعیین کرده و فرمانی برای او صادر نماید ولی چون اغلب فقرای سلسله با جانشینی وی موافق نبودند لذا آن جناب به ملاحظه عکس‌العمل فقراء از نوشتن فرمان به نام پسرش خودداری می‌کرد تا آنکه در رمضان ۱۳۱۴ به مرض سختی مبتلا شد به طوری که قطع امید از وی گردید در این موقع فرمان خلافت پسرش حاج ملاعلی را علیرغم مخالفین صادر نمود»[2] از جمله مخالفین مأذونین فرقه بودند که می‌توان شیخ عبدالله حائری رحمت علی و شیخ عباسعلی کیوان قزوینی منصورعلی را نام برد، زیرا اینان و سایر مخالفین از بی‌اعتقادی حاج ملاعلی به تصوف مطلع بودند که به لحاظ همین صوفیگری ترک پدر و مادر و خانواده و دیار نمود و اگر هم مراجعت کرد بر اثر اصرار بیش از حد شیخ عبدالله حائری بود و مهمتر اینکه مخالفین ملاعلی می‌ترسیدند مسئله جانشینی او «بدعتی شود و بعد از این اقطاب سلسله فرزندان خود را به جانشینی تعیین نمایند»[3] که ترس و وحشتشان بی‌مورد نبود

۱- جبر و اختیار ص ۴۳ - ۴۴.
۲- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمة‌اللّهیه در ایران ص ۱۳۴.
۳- خورشید تابنده ص ۸۶۵

این بدعت تا به امروز نه تنها از پدر به پسر رسید بلکه بعد از حاج علی آقا تابنده هم که به دکترنورعلی تابنده تفویض شده است هم پسر و برادر و عموی روسای قبل فرقه می‌باشد جای سئوال دارد: چطور کمال نفس و شایستگی نامبرده در عصر سلطان حسین تابنده رضا علیشاه مورد توجه قرار نگرفته است چنانکه حاج علی آقاتابنده در اجازهٔ ایشان متذکر شده: «نورعلی تابنده که مدتی است در سلوک الی الله مجاهده کرده، مراتب فقر و فنا را پیموده و رضایت جد بزرگوار حضرت آقای صالح علیشاه و پدر عالی مقدار جناب آقای رضا علیشاه را جلب کرده صدر صافی وقلب وافی یافته است.»

در معنا صدر صافی و قلب وافی رئیس کنونی که پسر و برادر او ریاست داشته‌اند. ازتاریخ ۱۸/ شهریور/ ۱۳۷۱ یعنی روز فوت سلطان حسین تابنده رضاعلیشاه[1] تا روز نوشتن اجازه که ۲۸/ مهرماه/ ۱۳۷۱ مصادف با چهلمین روز فوت رضا علیشاه بوده فراهم آمده است؟!

شرح ریاست خانواده‌ای بر فرقه‌ای که به صورت ارثی درآمده است این زمان بگذارتا وقت دگر خلاصه اطرافیان نزدیک که پشت پرده منافعی هم از فرقه داشتند به عنوان دلسوزی حاج شیخ عبدالله حائری و ملاعباسعلی قزوینی را راضی نموده تا از ملاعلی نورعلیشاه تمکین کنند. حائری که به گربهٔ خانه ملاسلطان ارادت داشت چه رسد به فرزند و جانشین او تا آخرین لحظات عمر نسبت به سه تن از روسای فرقه گنابادی با علم به اینکه آهی در بساط ندارند معنویت و حقیقت نزدشان چون کیمیائی است که قصه‌اش شنیده می‌شود بندگی کرد و متقابلاً نسبت به اتباع فرقه هم‌آقائی نمود. تلخ و شیرین را همیشه با هم داشت.

لکن ملاعباسعلی قزوینی با طرح سئوال چرا باید با بودن بزرگانی در فرقه جوان «سی ساله»[2] بی‌اعتقاد به تصوف و پدر منصب جانشینی را در اختیار

۱- خورشید تابنده ص ۸۶۵
۲- تاریخ سلسله‌های طریقه نعمةاللّهیه در ایران ص ۱۴۵.

گیرد زمان این رئیس گنابادی را هم به سر رسانید.

اطرافیان رئیس و اتباع فرقه گمان می‌بردند با بودن ملاعباسعلی قزوینی و شیخ عبدالله حائری دو شخصیت طراز اول که از جمله بازماندگان دورهٔ سلف می‌باشند بعد از نورعلی یکی از این دو شخصیت به جانشینی برگزیده خواهند شد که دیری نپائید. همه متوجه شدند ملاعلی گنابادی نیز پس از ۵۳ سال عمر و ده سال ریاست، فرزند ۲۱ ساله خویش را به جانشینی خود منصوب کرده است.

در این نوبت حائری که «شاهی»اش به تائید رئیس ۲۱ ساله هم رسیده بود در کنار او ماند تا آنچه راکه فراموش کرده بود از جد و پدر فرا به گیرد به خوبی و با حوصلهٔ زیاد به او بیاموزد و به همین جهت سیاست او در فرقه‌داری نسبت به ماقبل او بهتر بود. ولی شیخ عباسعلی قزوینی که مدتها سینه‌اش را اینگونه ماجراها می‌فشرد بنای کار خویش را در گنابادیه بر مخالفت گذاشت. و تا اتمام عمر بر این روش و عقیده و رویه باقی ماند.

زمزمه‌های مخالفت کیوان

متأسفانه این مخالفت راکیوان قزوینی چگونه و ازکجا و چه وقت آغاز کرد اطلاعی دقیق در دست ما نیست لکن آنچه مسلم است او در «اثناء پانزده سال چند بار عیوب طریقتی و شریعتی و آثار تهی‌دستی»[۱] ملاسلطان برایش آشکار شده از آن پس بود که مخالفتش را به دو طریق ابراز می‌نمود نخست حریم مأذونین ما قبل خویش را نگاه نمی‌داشت چنانکه سلطان حسین تابنده می‌نویسد: «و در صورت اجازه (ملاعباسعلی قزوینی) مرقوم شده که باید نسبت به آقای حاج شیخ عبدالله حائری و آقای شیخ محسن سروستانی[۲] رعایت احترام نمایند ولی ایشان این قسمت را چندان رعایت نمی‌کرد حتی در

۱- رازگشا در پاسخ اول.

۲- این شیخ فرقه بعدها پدربزرگ همسر حاج آقاعلی تابنده است.

اواخر اظهار کینه و نقار با آقای حاج شیخ عبدالله می‌نمود و در مجلس ایشان حاضر نمی‌شد»[۱].

از این نوشته‌های سلطان حسین تابنده استشمام می‌شود که ملاعباسعلی نسبت به آنها حسادت می‌روزیده و دیگر اینکه حسادت هم در امر ممدوح نبوده بلکه به لحاظ‌های مادی دنیائی صورت می‌پذیرفته در صورتی که مخالفت ملاعباسعلی به لحاظ این جهات نبود بلکه به خاطر خلاف‌بینی‌ها و خلاف‌گوئی‌ها و خلاف وعده دادن‌ها در فرقه بوده است.

البته گاهی هم به جهت اینکه سوز و گداز آنهائی را که تمکین کرده‌اند درآورند در برخوردهایشان روش خاصی را اتخاذ می‌نمودند مثلاً کیوان سمیعی می‌نویسد: «یک بار مرحوم حاج شیخ عبدالله را دیدم که نزدش (کیوان) آمد...

در ابتداء ورود آن مرحوم ملاعباسعلی با او برخوردی سرد کرد که مناسب شأن و مقام حائری نبود. پس از رفتن ایشان (حائری) من علت را جویا شدم و عرض کردم با همه مخالفتی که شما نسبت به گنابادیها ابراز می‌دارید مقام علمی و اجتماعی آقای حائری به خصوص ورودش به خانه شما ایجاب می‌کرد که به طرز خوشی با ایشان رفتار فرمائید در پاسخ فرمود من اول تصور کردم حاج آقای شیرازی است.»[۲]

خلاصه مسئله مخالفت آرام آرام بالا گرفت و حاج عباسعلی منصورعلیشاه مهر سکوت را شکسته در کمتر مجلسی بود که نقطه نظرهای خویش را نسبت به تصوف خصوصاً تلف شدن چهل سال عمرش، در فرقه گنابادی را مطرح نکند.

خبرهای تند و تیز مخالفت‌های ملاعباسعلی از گوشه و کنار به رئیس فرقه

۱- نابغه علم و عرفان ص ۳۰۲.
۲- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۳۳.

می‌رسید ولی چون می‌ترسیدند هرگونه بی‌احتیاطی در برخورد با ملاعباسعلی مانند کبریتی باشد به انبار باروت، جز به محبت و سکوت برخورد نمی‌کردند.

نوع مخالفت‌های ملاعباسعلی به مناسبت مجالس و حضور افـراد تـفاوت داشت در بعضی از جاها تصوف را به حقیقی و غیرحقیقی تقسیم‌بندی می‌کرد و می‌گفت: تصوف حقیقی قطب ندارد و تشکیلاتی عمل نـمی‌کند، گـاهی بـدون اینکه ملاحظه ارتباط‌ها را داشته باشد یا بیم شدت عمل رقیب در او دیده شود پرده از روی اعمال و حرکات و رفتار روسای فرقه که به عنوان اسرار درونی تصوف نام می‌برد برداشته ناگفتنی‌ها را که دیده و شنیده بود بر زبان مـی‌آورد مثلاً در منزل یکی از نزدیکانش داستانی از سفر نورعلیشاه به کاشان را مطرح می‌کند که ناقل می‌گوید: «من از بازگوی کردن آن شرم دارم و به همین قدر اکتفا می‌کنم که ماشاءالله‌خان مرید و سرسپردهٔ آقا (نورعلیشاه) آقا را مسموم و بـا کالسکه روانه تهران کرد»[1].

اینگونه اخبار در اطراف و اکناف پخش می‌شد و به کارگردانان داخلی فرقه یا رئیس وقت که شیخ محمدحسن صالح علیشاه بود میرسید از عصبیت به خود مـی‌پیچیدند ولی چـون کـارگزاران فـرقه مـصلحت را در ایـن مـی‌دیدند کـه برخوردی تند ننمایند سکوت می‌کردند برای نمونه وقتی میرزامـحمدصالحی آرانی اینگونه اطلاعات را به رئیس فرقه صـالح عـلیشاه گـزارش مـی‌کند در نامه‌ای به او می‌نویسد «اگر مطلبی هم برخلاف مذاق به نظر آید اولاً شاید بیننده اشتباه کرده یا مصلحتی است که بعد حکمت آن معلوم می‌شود»[2] و خلاصه بـا این همه پرده‌برداری باز به اتباع خود دستوری دادند که «البـته اوامـر ایشـان (شیخ عباسعلی مطاع بر اخوانست»[3].

۱- جبر و اختیار ص ۶۸.
۲- نامه‌های صالح ص ۴۴.
۳- همان مدرک.

استمالت خاطر کیوان

بالا گرفتن مخالفت توام با کناره‌گیری ملاعباسعلی قزوینی، منصور علیشاه از تشکیلات فرقه گنابادی بود مطالب از حضور اتباع و کنج خانه‌های گوشه و کنار شهر رفته رفته به منبر کشیده شد همین موضوع به کارگزاران تشکیلات گنابادی گزارش شده آنها را به وحشت و اضطراب انداخت بنابراین نهادند که جهت استمالت خاطر ملاعباسعلی تماسی با او برقرار سازند، شاید با وسائلی از ایشان دلجوئی شده و مانند شیخ عبدالله حائری رحمت علی که در زمان ملاعلی گنابادی کناره گرفته بود با دلجوئی‌هائی که صورت گرفت حائری به گربه خانه ملاسلطان هم ارادتمند شد چه رسد به جانشین و فرزند او، ملاعباسعلی هم بر اثر استمالت خاطر از موضع مخالفت پائین آمده دست از دشمنی توام با «رازگشا»ئی بردارد این کار اگر از ناحیه رئیس وقت فرقه یا فرزندان او صورت می‌پذیرفت به موقعیت آنها لطمه می‌خورد، افراد معمولی فرقه هم که هرچند از نزدیکان محسوب می‌شدند نه تنها ملاعباسعلی را راضی نمی‌کرد بلکه احتمال می‌دادند همین افراد بله قربان‌گوی امروز فردا فتنه‌انگیزانی گردند و این اطلاعات برای آنروز حربه‌ای کارساز و خطرناک است.

خلاصه سیاست داخلی فرقه ایجاب کرد برای حفظ جهاتی که به آن اشاره کردیم بنا را بر آن گذاشتند رقیب ملاعباسعلی را به دستبوسی او بفرستند، شیخ عبدالله حائری رحمت علی که هم محرم اسرار می‌باشد و هم از دوستان رازدار بسیار قدیمی است و هم به گربه ملاسلطان ارادتمند می‌باشدو با ملاعباسعلی هم رفاقت بسیار نزدیک خصوصی داشته به نزد او جهت استمالت خاطر بفرستیم.

تا در درجهٔ اول از درهم ریختن موقعیت حائری دل خنک گردد و وانمود کنند که رقیب صدر مجلس‌نشین را با چنین و چنان موقعیتی که دارد به حضور فرستادیم، تصمیم را عملی کردند و به رحمت علیشاه مأموریت دادند که با

ملاعباسعلی ملاقات نموده او را بر سر محبت حتی بدون اطاعت آورد کیوان سمیعی که در این مجلس حضور داشته می‌نویسد: «حاج شیخ عبدالله حائری را دیدم که نزد (ملاعباسعلی) آمد و حامل پیغامی از جانب مرحوم صالح علیشاه مبنی بر استمالت خاطر او بود، چون در ابتداء ورود آن مرحوم حاج ملاعباسعلی با او برخوردی سرد کرد که مناسب شأن و مقام حائری نبود پس از رفتن ایشان من علت را جویا شدم و عرض کردم با همه مخالفتی که شما نسبت به گنابادیها ابرازمی‌دارید مقام علمی و اجتماعی آقای حائری به خصوص ورودش به خانه شما ایجاب می‌کرد که به طرز خوشی با ایشان رفتار فرمائید در پاسخ من گفت اول تصور کردم حاج آقای شیرازی است» سمیعی سپس ادامه می‌دهد وقتی «خدمت مرحوم حائری در منزلش رسیدم و این مطلب را نقل کردم او حیرت کردو فرمود چگونه ممکن است مرا با حاج آقای شیرازی اشتباه کرده باشد در صورتی که سالیان دراز با یک دیگر مصاحب و معاشر بوده و با هم در یک راه گام برداشته‌ایم»[1]. ملاعباسعلی با این پاسخ خواسته بود جسارتی بر اهانت‌هایش بیفزاید که اگر حائری مطلع گردد، ملاعباسعلی بر اثر نحوۀ برخوردش مورد سئوال قرار گرفته، برای حائری شأن و منزلتی فراهم نیاورد و بلکه نمکی بر زخم‌ها گردد و به راستی بدترین پاسخ است، مردی با آن همه شهرت و موقعیت را تا سطح یک وکیل مجلس که آنروز از جمله حاشیه‌نشینان مجلس حائری می‌بود تنزل دهند.

پس از مدتی کارگرداندگان فرقه گنابادی به این نتیجه رسیدند که می‌بایست از اعضاء خانوادۀ رئیس فرقه شخصی مأمور به دلجوئی از ملاعباسعلی قزوینی شود شاید این استمالت خاطر کارگر افتد و منصورعلی دوباره بر مسند ارشاد نشسته فوج فوج اتباع فراهم آورد که برای این مقصود قرعۀ فال به نام سلطان حسین تابنده رضاعلیشاه زدند که متأسفانه ملاعباسعلی به آن همه محبت و دلجوئی توجهی ننموده سلیقه و تشخیص خویش را فدای استمالت

۱- دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران ص ۱۳۳ - ۱۳۴.

خاطری که حقیقی و واقعی نبود[۱] نکرده بر مخالفت خویش سماجت می‌نمود در پی این خود شکستن، مرکز ریاست فرقه گنابادی ملاعباسعلی را بـه دست فراموشی سپردند تا در فرصتی مناسب نسبت به او تصمیم قطعی را گرفته از شر او راحت شوند لکن خبرهائی که از گوشه و کنار می‌رسید ایـن مـطلب را جـا می‌انداخت که ملاعباسعلی چون مأذونین عادی نیست او از مشاهیر اهل منبر می‌باشد و در هر کجا اینان درویشی دارند، منبر او هم مریدانی بی‌شمار دارد به همین لحاظ این تصمیم را گرفتند که حیثیت و موقعیت رئیس فرقه را بـه کـار اندازند شاید مؤثرواقع شود به همین منظور شیخ محمدحسن صالح علیشاه را روانه تهران نمودند و مدتها اقامت کرد که شاید ملاعباسعلی از او دیدنی به عمل آورد ولی این انتظار بیهوده بود گوئی کیوان قزوینی جـائی بـه نـام بـیدخت و شخصی به اسم محمدحسن صالح علیشاه را نمی‌شناسد.

رئیس فرقه وقتی با بی‌اعتنائی ملاعباسعلی مواجه می‌شود تصمیم می‌گیرد کمی بیشتر از حیثیت و موقعیت ریاست مایه بگذارد به همین جـهت حـاجی صدر را به حضور ملاعباسعلی فرستاده پیغام مـی‌دهد کـه مـایل بـه مـلاقات می‌باشد لکن نتیجه همان بود که صالح علیشاه در نامه‌ای به پسر کیوان قزوینی منصورعلیشاه نوشته است: «یک جهت توفیق چند روزه هم همین بود بالاخره حاجی صدر را فرستادم وعده داده بودند که فردایش به دیدن ایشان بـیایند و نیامدند و هنوز هم از حال ایشان مأیوس نیستم»[۲] سه موضوع مهم و جالب در این جمله کوتاه جلب نظر می‌کند.

اول: به منظور ملاقات ملاعباسعلی کیوان چند روز در تهران اقامت کردند تا

۱- چون از زمان ملاسلطان گنابادی به وضعیت اعتقادی ملاعباسعلی نسبت به خود اطلاع کافی و وافی داشتند زیرا رسم فرقه گنابادی بر اینست که نزدیکترین فرد به مأذونین مأمور مخفی رئـیس فـرقه هـم می‌باشد و شخصاً بـه چنین مسئله‌ای بـرخـورد نـموده بـودم و لذا آن جـاسوس جـزئیات اعـتقادی منصورعلی را گزارش کرده بود به همین جهت ملاعلی گنابادی در اجازهٔ منصورعلیشاه مـی‌نویسد کـه نسبت به شیخ عبدالله حائری و سروستانی ادای احترام نماید و چنین موضوعی در هیچکدام از اجازاتی که در دسترس می‌باشد دیده نمی‌شود و این به لحاظ بی‌اعتمادی رئیس فرقه به ملاعباسعلی است.

۲- رازگشا پاسخ سوال دوّم

وسیله ملاقات را نزدیکانش فراهم آرند.

دوم: این که ملاعباسعلی وعده ملاقات داده‌اند لکن حاضر به دیدار صالح علیشاه نشده‌اند.

سوم: عجیب است رئیسی که مدعی می‌باشد با عالم غیب ارتباط دارد، دستور از خدا می‌گیرد چطور دربارهٔ حال ملاعباسعلی اشتباه کرده می‌نویسد: «و هنوز هم از حال ایشان مأیوس نیستم.» در حالی که می‌بایست می‌نوشت دربارهٔ حال ایشان مأیوس شده‌ام زیرا ملاعباسعلی از مخالفت دست برنداشت و کوچکترین انعطافی نشان نداد.

به این هم اکتفا نکرده در نامه‌ای که صالح علیشاه برای ملاعباسعلی می‌نویسد اینطور استمالت خاطر می‌نماید «من و پدرم و جدم راضی به انزوای تو نیستیم اگر هم برخلاف نفس است از ترویج ما خودداری مکن و ریاضت خود قرار ده»[1].

گاهی هم به قول آقای سیدتقی واحدی صالح علیشاه «غیب هم اشتباه می‌کند»[2] ولی رئیس فرقه این نامهربانی را فراموش کرده به دل نگرفته می‌گوید «باز هم در مراجعت آقای حاجی شیخ عمادالدین هر موقع طهران بودند دستور ملاقات می‌دهم»[3] که هرگونه اقدامی برای دلجوئی حاج شیخ عباسعلی منصور علی بی‌اثر بوده روز به روز به عقیده‌اش راسخ‌تر می‌شد و کار رسوائی دستگاه صوفیانه گناباد را به جای دیگر می‌کشاند و با صدای بلند می‌گفت:

من نخواهم فیض حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه

حکم عزل کیوان از منصب

آنگاه که نسبت به بازگشت ملاعباسعلی منصورعلی سه تن از روسای فرقه ناامید شدند کارگردانان فرقه گنابادی به مشورت نشسته صلاح فرقه را در این دیدند که دانشمندترین مأذون فرقه را از سر ناچاری در معنا چون سازش‌پذیر

۱- رازگشا پاسخ سؤال دوم.

۲ از کوی صوفیان تا حضور عارفان ص ۱۵۶.

۳- نامه‌های صالح ص ۷۸.

نیست از منصبش عزل نمایند خلاصه در تاریخ ششم جمادی‌الاول سنه ۱۳۴۵[1] تحت عنوان «فعلاً از دستگیری طالبان صرف‌نظر کنید و جنابعالی هم در ردیف سایر برادران هستید»[2] پاسخ آنهمه مخالفت‌های او را دادند.

وقتی اورا از رای صادره دادگاه غیابی رئیس فرقه در بیدخت آگاه کردند در جمعی گفت: این مخالفت‌ها و قبول نکردن دعوت دیدارها، دلیل این نیست؟ من قبل از آنکه در بیدخت محاکمهٔ غیابی شوم خویش را از منصب شیخوخیت عزل کرده‌ام.

این روش صالح علیشاه که در پی مشورت با کارگردانان فرقه گنابادی اتخاذ شد، هر شنونده دانائی راکه نان وابستگی فرقه را نمی‌خورد به فکر می‌برد آیا مناصب معنوی هم مانند درجه نظامیان می‌ماند که فردای شبی اعلام گردد فلان صاحب درجه از منصب خویش عزل گردید.؟!

جواب این سؤال را با استدلال شیخ عباسعلی قزوینی می‌دهیم که می‌گوید به ادعای روسای فرقه‌های صوفیه «بهر که اجازهٔ امور دینیه دهند باید به حکم نازله غیبیه ونمودار الهی باشد»[3] نه به میل خودشان مانند مناصب دنیویه و حکم خدا منزه است از اشتباه در موضوع و انکشاف خلاف (نص الهی بقهقری بر نمی‌گردد زیرا وجود به قهقری برنمی‌گردد) پس اقطاب پس از تصدیق قابلیت یک شخصی برای امر دینی نمی‌توانند انکار قابلیت او یا ادعاء حدوث فساد او را نمایند جز آنکه از اول تصریح به قابلیت محدودهٔ آن شخص نموده باشند و اندازه و مدتی معین کرده باشند.»[4]

به تعبیر دلنشین و بسیار به جا و زیبای شیخ مجدالدین بغدادی: «مگر امکان دارد غوره وقتی تبدیل به انگور شده دوبارهٔ غوره گردد.»

کیوان قزوینی سپس دربارهٔ اینکه آیا امکان دارد مریدی مراد خود را طرد

۱- تیغ برنده تالیف عبدالصالح نعمة‌اللهی ص ۱۵.

۲- همان مدرک

۳- در تمامی اجازاتشان نوشته‌اند که حسب الاشاره فرمان نوشته‌اند.

۴- رازگشا.

کند می‌گوید: «اما تصدیق مرید قطبیت قطبی را و قبول مجاز اجازه را و اذن ارشاد را از مجیز قابل اشتباه هست و انکار مرید قطبی را پس از تصدیقش ممکن است و منطقی است زیرا مرید مدعی عالم به غیب و کشف ملکوتی نیست و تصدیقش قطب را از امور عادیه است و قابل کشف خلاف است اما مراد که مدعی استغناء و محتاج‌الیه بودنست نمی‌تواند بگویدمن اشتباه کردم چنانکه بیمار در رجوع به طبیب و کشف خلاف معذور است اما طبیب اگر ادعای اشتباه کند معذور نیست و کاملاً ضامن است»[۱].

در این صورت اگر منورعلی شاه مرید و شیخ خود محمدحسن اصفهانی صفی علیشاه و حاج میرمطهر شیخ کوفهٔ خود حاج میرطاهر و محمدحسن گنابادی صالح علیشاه شیخ خود ملاعباسعلی قزوینی منصور علیشاه و دکترجواد نوربخش دو شیخ، سینائی روشن علیشاه و حسین سلیمانی را عزل کرده‌اند عملی نفسانی بوده است.

دشمنی توام با شایعه‌سازی

رسم در فرقه‌ها اینست که حکم نصب و عزل هر منصب رسیده یا برکنار شده را در مجالس هفتگی خود قرائت کنند و بخواهند که حاضرین به غائبین برسانند. پس عده‌ای به خودی خود مأمور می‌شوند، چه از رئیس مستقیماً دستور داشته باشند و چه پس از حکم طبق «حاضرین به غائبین» مأموریت یافته، می‌کوشند به وظیفهٔ خود عمل کنند.

با حکم عزل ملاعباسعلی کیوان قزوینی منصورعلیشاه عده‌ای با قرائت حکم مأموریت یافتند، بعضی هم به طور رسمی مأمور بودند که با شایعه‌پراکنی‌ها ملاعباسعلی را از هر حیثیّتی که دارد ساقط کنند، عوام هرچه دل تنگشان می‌خواست بر زبان می‌آوردند لکن مأمورهائی که از طبقهٔ خواص به شمار می‌رفتند و از نزدیکان بساط ریاست محسوب می‌شدند همان‌ها را

۱- رازگشا.

شایعه می‌ساختند که ملاعباسعلی را خراب اندر خراب و فرقه و رئیس او را آباد می‌کرد. از جملهٔ آنها سلطان حسین تابنده فرزند رئیس وقت بود که می‌گفت و می‌نوشت و بیش از هر کس با سیاست و زیرکی که داشت می‌کوشید ملاعباسعلی را از صحنه هر آبروئی بیرون کند او بسیار محترمانه با اینکه می‌نویسد: «او از وعاظ معروف و شخص دانشمندی بود»[۱] اضافه هم می‌کند: «بر مأذونیت خود چند سالی باقی بود تا آنکه پس از چندی در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می‌نمود»[۲] البته مقاصد دنیوی را خود ایشان شرح داده سپس اضافه می‌کند «برخلاف میل بزرگان سلسله رفتار می‌کرد».

و حاج محمدباقر سلطانی که از طایفهٔ رئیس وقت بود و منفعتی ماهانه هم نصیبش بود می‌نویسد: «وساوس شیطانی و هواجس نفسانی او را از راه دور و از سلسله فقر مهجور کرد زحماتش به علت علاقه زیاد به مادیات نابود و خودش از مقام خود مخلوع گردید.»[۳]

و حاج علی محمد سلطانپور که باز از قبیلهٔ رئیس به شمار می‌رود و سهمی به سزا هم از خوان ایثار فرقه دارد می‌نویسد: «در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می‌نمود و برخلاف میل بزرگان سلسله رفتار می‌کرد»[۴].

و یا عبدالصالح نعمت‌اللهی صاحب تیغ برنده فرقه که هر کجا مخالفی قد علم کند در آنجا حاضر است تا علاوه بر مقرری همیشگی، پاداشی هم نصیبش باشد می‌نویسد: «ولی چون در امورمادی بسیار حریص بود و مرتباً درخواستهائی از فقرا می‌کرد»[۵].

و ناجوانمردی و جفا را همین نویسنده به جائی می‌رساند که می‌نویسد: «بعضی از اهل عرفان کیوان را به اشعث بن قیس کندی یا عبدالرحمن مسعود که ابتداء از طرفداران جدی حضرت علی علیه‌السلام بودند و بعداً از طرفداران

۱- نابغه علم و عرفان ص ۳۰۱.
۲- همان صفحه ۳۰۲.
۳- رهبران طریقت و عرفان ص ۲۵۵.
۴ یادنامه صالح ص ۸۶.
۵- تیغ برنده ص ۱۵.

بلکه از جعال حدیث به نفع معاویةبن ابی سفیان شدند تشبیه نمودند»[۱].

بله راست گفته‌اند آنگاه که ملاعباسعلی فریب گناباد را می‌خورد از تدریس فقه آل محمد و از نقل حدیث آل محمد و از نشر فضائل آل محمد لب فرو می‌بندد به بیدخت می‌رود حاشیه‌نشین می‌شود فریب آنهمه عوام فریبی و تظاهر به دینداری و معرفت را می‌خورد از علی و اولادش بریده به کسانی که دکان در مقابل محمد و آل طاهرینش گشوده‌اند پیوسته.

و یا میرزا عبدالمولی نعمت اللهی خادم باشی (منصب خادمی می‌رساند که علاوه بر نسبت جسمانی به لحاظ خدمت هم نزدیکی داشته) می‌نویسد: «کیوان در اواخر عمر دچار عارضه روحی شده».[۲]

این نیش‌ها گاهی توام با جعلیاتی بسیار دردناک بود مثلاً می‌گفتند ملاعباسعلی «در اثر کسالت روحی به محفل بهائیت پیغام داده بود که اگر حاضر باشند به محفل آنهاوارد شده و کتاب در تمجید آنها بنویسد آنها هم متوجه اختلال روحی او شده و این جریان واقع نشد»[۳].

در صورتی که همین آقایان اتباع فرقه معتقدند بهائی‌ها در شهرستان اراک به دیدن آقای صالح علیشاه می‌رفته‌اند[۴]. فقط فرق در این است در مورد قزوینی منصورعلیشاه قلم در دست ایادی تیغ برنده‌دار بیدخت است می‌نویسند او از بهائیان خواسته بهائی شود و در مورد صالح علیشاه رئیس فرقه قلم محبت و عطوفت در دست جیره‌خوار بیدخت می‌باشد می‌گوید بهائیان آمده بودند که هدایت شوند در صورتی که بهائیان فرزندان فکری صوفیان می‌باشند و شیخ احمد احسائی مرشدِ، مرشدِ سیدعلی محمدباب که تمام شاگردان حوزه او و شاگردش سیدکاظم رشتی مدعی امام زمانی شده‌اند چنان مورد علاقه شیخ محمدحسن صالح علیشاه بوده‌اند که این محبت موجب می‌شود نامه‌ای بلند بالا در دفاع از احمد احسائی و سیدکاظم رشتی به یکی از علماء شیراز

۱- همان ص ۱۶.
۲- همان ۱۷.
۳- تیغ برنده ص ۱۶.
۴- یادنامه صالح ص ۴۵۴.

بنویسد، در حقیقت در دفاع از بهائیت نوشته. زیرا دفاع از شیخ احمداحسائی و سیدکاظم رشتی حمایت از بهائیت است در صورتی که ملاعباسعلی اگر می‌خواست بهائی شود هیچگاه دربارهٔ مرحوم آیتی نمی‌گفت و نمی‌نوشت که: «آقای آیتی صاحب کشف الحیل واقعاً آیة‌العظمی است»[۱].

یا ماجرای جمال بروجردی بهائی که به نزد ملاسلطان آمد مشرف شد سپس تمام اسرار داخل گناباد را به عبدالبهاء داده[۲] از آن پس بهائیان را در کنار روسای گناباد و یا بیدخت می‌بینیم و بهمین لحاظ بهائیان پشیمان مانند صبحی قصه‌گو از بهائیت که دل زده میشوند گنابادی شده‌اند.

گویا این تهمت تیغی به رگ بطین او بوده که گوشه‌ای از پرده اسرارخانهٔ بیدخت را بالا زده گفته است: «من ملا سلطان را بعینه مانند میرزاحسین علی و ملاعلی را مانند عباس افندی و ملاحسن (صالح علی‌شاه) را مانند شوقی بلکه بی‌حیاتر می‌دانم اما مانند آیتی رسوائی آنها را مو به مو شرح نمی‌دهم»[۳] البته اگر بگویند آنچه در کتابهای مورد استناد حقیر آمده بعد از مرگ او بوده چطور می‌توان گفت زمان شخص او هم رایج عندالاتباع بیدخت می‌بوده است؟ باید توجه داشته باشند نویسندگان بعد از ماجرای رسوائی بارآور بیدخت ناقل جزئی از آن مطالب و رخ دادهائی هستند که دیده یا از ناظران عینی شنیده‌اند.

دقت در شایعات

مصمم نیستیم بسیار مفصل مطالب را مورد بررسی قرار دهیم زیرا نمی‌خواهیم مدافع یک جانبه ملاعباسعلی باشیم ما می‌خواهیم رویدادی را که با فرهنگ و تاریخ وطن ما بستگی دارد بشناسیم والا ماجرائی بوده که تمام شده و حتماً ملاسلطان و فرزندانشان و ملاعباسعلی در محشر باید پاسخگوی این باشند که دنیای خود را به بهاء ایمان مردم آباد کردند و جز بردگی و بندگی

۱- مهنامهٔ وحید سال ۵۱.
۲- اختلافیه ج ۲ ص ۱۹.
۳- همان به اضافه در احوال کیوان ص ۱۲-۱۳

چیزی به آنها تحفه ندادند.

ماجرای مقاصد دنیائی و مادی که مدافعان بیدخت و مخالفان ملا عباسعلی شایعه کرده‌اند اولاً این کار را کسی می‌کند که برای زندگی احتیاج به چنین کارهائی داشته باشد که کیوان در حقیقت به قول خودشان واعظ معروف تهران می‌گوید: «من محتاج به مردم برای ارتزاق نیستم»[1] و اگر چیزی هم داشته در همین رسالات می‌خوانید که در امور خیریه مصرف کرده است چنانکه مرحوم کیوان سمیعی می‌نویسد: «و چون در زمان او محلات جنوب شهر تهران دچار کم‌آبی بود» آب انبارها و حوض‌هائی مانند «حوض بزرگ در کنار مسجد باب همایون ساخت»[2].

علاوه گویا آقایان از این ماجراها خبر نداشته یا دارند و نمی‌خواهند به یاد آورند ما ناچاراً چون می‌خواهیم تاریخ را بررسی کنیم به این اشاره می‌نمائیم. ملاعباسعلی کیوان می‌نویسد: «نورعلی اسباب ضرر مالی مرا فراهم می‌آورد و در املاک گناباد من که قرب چهارهزار تومان آنجا املاک داشتم و قباله‌های آنها نزد او امانت بود اخیراً معلوم شد که اخلال کرده و آن قباله‌ها را به اسم خود کرده تا من با ورثه‌اش درافتم».[3]

جای دیگر اضافه می‌کند نورعلی «نیز باغی که در قمصر کاشان مال من بود او به یک عنوانی فروخته بود به ۲۰۰ تومان به مخبرالوزارت و همان دویست تومان در جیبش بود که مرد و رنود که همراهش بودند از جیبش درآوردند» البته ادامه اینگونه تصرفات بدون اذن شرعی نورعلی و صالح علی را در رازگشا می‌خوانید.

پس در حقیقت روسای فرقه گنابادی بوده‌اند که تصرف غیر شرعی در اموال کیوان‌ها نموده‌اند. علاوه اگر روسای فرقه به امثال کیوان هم مانند شیخ عبدالله حائری رحمت علی می‌رسیدند حتماً این مروجان دستگاه فقط ترویج

۱- بهین سخن
۲- ترجمه حال کیوان ص ۱۵۷.
۳- رازگشا ص ۲۰ (شماره جدید گذاشته شود).

می‌کردند و اگر هم چیزی از دنیا می‌گرفتند به آنها می‌دادند به نظر می‌رسد اگر این تهمت‌ها و شایعه‌ها که به ملاعباسعلی قزوینی زده‌اند راست باشد، نزاع بر سر این بوده است که چرا می‌گیرید و به ما نمی‌دهید چنانکه حاج آقامحمد منور علیشاه هم با شیخ خود صفی علیشاه همین نزاع را داشته‌اند.

البته این روساء گنابادی حق هم دارند زیرا وقتی از فطریه آن روز که حتماً پنج قران یا ده قرآن بوده است نگذرند برخلاف آنچه فقهای امامیه فتوای داده‌اند که در بلد و در درجه اول به طایفهٔ فطریه دهنده صرف شود بگویند جمع گردیده به نزد رئیس فرقه فرستاده شود چنانکه در فرمان جانشینی شیخ محمدحسن صالح علیشاه آمده: «و در تصرف در عشریه و فطریه و غیرها مأذون نمودم»[1] آن وقت از تحفه و هدایائی که برای امثال ملاعباسعلی می‌آمد چشم‌پوشی می‌کرده‌اند حاج علی آقاتابنده به شخص نزدیک و موثق خود گفته بود که من از عشریه بیشتر می‌خواهم به فقرا بپردازم خانم مادرم می‌گوید گداپروری می‌شود، البته حاجیه بی‌بی راست گفته‌اند. به فقرا داده شود گداپروری می‌شود به حاشیه‌نشینان گردن کلفت مفت خور عیاش معتاد داده شود عین صواب است کمتر کسی است که نزدیک شده آن همه آسایش و راحتی نزدیکان به رئیس فرقه را ندیده باشد. آقایانی که مستغرق در معنویت هستند آخرت را فدای دنیا نمی‌کنند یا بهتر است بگوئیم معتقدند که ما اهل الله هستیم نه به دنیا توجه داریم نه به آخرت که در شق دوم صادق‌القول هستند چنان در تجملات دنیا نه ضروریات زندگانی غوطه می‌خورند که هر بنی آدم منصف را به تعجب وامی‌دارد. بگذار بگذریم و شما جوینده باشیدمی‌بینید که هم کرنش بنده‌وار کردید هم عشریه دادید هم صدقه نجوا دادید هم تحفه و هدایا دادید هم وصله‌های تشرف بردید و چیزی معنوی جز دستور داشتن به صورت

۱- یادنامه صالح ص ۴۴ البته اگر عشریه مکفی با خمس باشد و نحوه مصرف فطریه نیاز به اذن مجتهد جامع‌الشرایط دارد آقایان که مدعی هستند در امور شریعت مداخله ندارند همین‌جا کذبشان معلوم می‌شود.

شخصی که‌بی‌چیزتراز‌خودتان‌است‌نگاه‌کنید و گریه نمائید. هیچ چیزی نصیبتان نشد. به راستی ای درویش چرا نمی‌خواهی بدانی یا فکر کنی این درویشی به تو چه داده است می‌گویند نماز نمی‌خواندی حال می‌خوانی، آن روز که نمی‌خواندی به وظیفه‌ات عمل نمی‌کردی و حالا که می‌خوانی به وظیفه عمل می‌نمائی به کسی ربط پیدا نمی‌کند، دیگران که درویش نیستند و سرنوشتی چون تو داشته‌اند چه کسی موجب بیداری آنها شده است. ای عزیز من اگر بدانی در درون پرده از بی‌عدالتی، بی‌اعتقادی حتی به درویشی، بی‌ایمانی، بی‌مروتی، بی‌محبتی، بی‌شرافتی، بی‌قداستی چه می‌گذرد فرار را بر قرار ترجیح داده به مغفرت و آمرزش و رحمت خدا پناهنده می‌شوی و خویش را به دامن رحمت محمد و آلش صلوات الله علیهم اجمعین می‌افکنی. عزیزانم باید یقین داشته باشیم او که هدایت می‌کند خداست ولاغیر، درویشی جز شارب بلند و صفا کردن و نظیر همین‌ها چه داشته که بدهد، برای سه طبقه خوش و خوب بوده است. اول: رئیس و فرزندان و طائفه او (و لذا می‌بینیم که مریدان به زندگی بدتر از مرگ تن درداده‌اند) کاخ‌های متعدد دارند و هر رئیسی به ریاست رسید خانه‌ای صد و پنجاه میلیونی خرید، ییلاق و قشلاق‌دار شد. دوم مأذونین و مجازین هستند که در خرمی و خوشی بسر می‌برند و جز خودگرفتگی و فخرفروشی هم چیزی ندارند اگر تا دیروز به اصطلاح خودشان قطبیت ارثی بود حالا شیخوخیت هم ارثی شده است شمس‌الدین حائری ارشادعلی چون پدرش میرزایوسف حائری ارشاد علی بوده است[۱] و آقای حاج سید احمد شریعت قمی چون پدرش سیدمحمد همت علی بوده[۲] و خلاصه مهندس جذبی چون پدرش سید هبةالله جذبی ثابت علی بوده به ریاست بر اتباع انتخاب می‌شوند.

۱- نامه‌های صالح ۱۷. ۲- خورشید تابنده ۷۴۰.

سیاست صالح علیشاه در کنار شایعات

همین زمان که اتباع فرقه حکم به کفر و ضلالت ملاعباسعلی می‌دهند و هرکس اظهار نظری نموده، همه می‌کوشند تا با شایعه‌سازیهای بی‌اساس «رازگشا»ئی‌های دشمنی زبردست و قوی استدلال و نطاق و همه فن حریف و مطلع از هر اسراری را خنثی کنند. به همین لحاظ تصمیم می‌گیرد هرکس دربارهٔ کیوان مطلبی گفت سکوت اختیار کرده بلکه بدون مقابله به مثل با روش قزوینی رفتار نماید البته تمام آن حرف‌هائی که جنبهٔ دفاعی داشت می‌خواست بزند ایادی شرور همه جا مطرح می‌کردند. لکن شیخ محمدحسن صالح علیشاه به طور ملایم برخورد می‌نمود چنانکه در پاسخ نامه‌ای می‌نویسد: «ایشان دیگر شیخ نیست ولی فقیر که هست او را دعا کنید خداوند قبل از اینکه ایمان فقیری به خطر بیافتد او را از دنیا می‌برد»[1] توجه کنید این رئیس صوفی در رابطه با کیوان قزوینی چه روش به‌ظاهر مظلومانه دارد، لکن باطن خصمانه را در خود پنهان نموده با همین مظلومیت تیشه بر ریشه منصورعلیشاه می‌زند و کیوان با زیرکی که داشت این روش مظلوم‌نمائی را شناخته بود که نوشته است: «نزد مریدان غصه‌خوری داشت و در دل لعنت»[2].

جای دیگر هم می‌گوید اینان دیروز می‌گفتند: «ملاعباسعلی هم در اصول دین و هم در فروع دین مجتهد است» لکن «الان که از آنها برگشتم می‌گویند تو کافری و جاهلی و بیسوادی و بعد از اقرار انکار می‌کنند».

در جواب نامه‌ای که صالح علیشاه به سئوال کننده داده و نقل کرده‌ایم مطالبی جلب نظر می‌کند.

اول: اینکه او را از شیخیت ساقط کرده، دوم: به نویسنده نامه یعنی سئوال کننده می‌فهماند که ملاعباسعلی را مرده فرض کنید. سوم: در معنا مخالفت با رؤسای فرقه گنابادیه موجب گردیده که ایمان ملاعباسعلی به خطر افتد. چهارم: راه بازگشتی هم برای یک روز مبادا گذاشته است. پنجم: با او را دعا

۱- یادنامهٔ صالح ص ۴۹۴. ۲-رازگشا.

کنید، یک حالت مظلومیت معصومانه به خود گرفته نعوذبالله علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام دربارهٔ عبدالرحمن ابن ملجم صحبت می‌کند.

جای دیگر وقتی صحبت از ملاعباسعلی قزوینی می‌شود در نامه به دکترعلی نورالحکماء می‌نویسد: «حتی الامکان از خداوند خواسته‌ام که ایمان ایشان از بین نرود و راضیم یکی از اولاد صلبی من جانش فدای ایمان ایشان بشود»[1].

اگر ایمانی بوده و بر اثر مخالفت با شما می‌رود، شما خود وسائل بی‌ایمانی او را فراهم آورده‌اید و تازه مخالفت با شما که ایمان را از بین نمی‌برد بلکه عین ایمان است.

زیرا به نظر ملاعباسعلی بیدخت خورهٔ ایمان دارد. «مریدهای چهل ساله هستند که فرقی با روز اول نکرده‌اند جز آنکه بی‌اعتقادتر شده‌اند به همهٔ انبیاء ادیان و یوم الجزاء و علاقه قلبی آنها به محسوسات و رسوم طبیعت بیشتر شده»[2].

دقت در علت دگرگونی حال ملاعباسعلی نشان می‌دهد که بی‌حقیقتی و بی‌واقعیتی سه تن از روسای گنابادی.موجب آن گردیده است چنانکه خود می‌نویسد: «در اثناء پانزده سال چند بار عیوب طریقتی و شریعتی و آثار تهی‌دستی او نیز بر من نمودار شد»[3] علاوه برگشت از بیدخت و روسای فرقه گنابادیه و بی‌اعتقاد بودن به تصوف بی‌ایمانی نیست که شما غصه آنرا خورده و می‌خورید البته این از جمله سیاست‌های شما می‌باشد که خویش را ایمان‌دار بدانید و هر مخالفی را ایمان به تاراج رفته معرفی نمائید تا لطمه‌ای شامل حالتان نشود هرمقدار روسای گنابادی غصه برای ایمان برباد رفتهٔ ملاعباسعلی خورده‌اند اشتباه کرده‌اند. زیرا این انقلاب روحی که کیوان را دگرگون کرده بود از مصدر جلاله به لحاظ عنایت بی‌علت بر ملاعباسعلی نازل گردیده چنانکه

۱- یادنامه صالح ص ۸۶
۲- اختلافیه ج ۱ ص ۱۴.
۳- رازگشا پاسخ اول.

خود می‌گوید: «بندگی یزدان از بن دندان» آغـاز کـردم[1]. یـعنی ایـمانم را بـر درویشی بیدخت به تاراج دادم و حال که بر ایمان خود یقین حاصل کرده‌ام از «بن دندان» بندگی یزدان را آغاز می‌نمایم.

سکوت و فریاد کیوان

ملاعباسعلی قزوینی پس از این که حقایق پشت پرده برایش معلوم می‌شود و یقین حاصل می‌کند جز به ضلالت افکندن مردم کاری نکرده است «دست از دعاوی صوفیانه کشیده و خرقه ریاست راکنار گذاشت و ترک تصوف»[2] نمود و به دلجوئی‌ها و استمالت خاطرهای مستقیم و غیرمستقیم روسای صوفی خود توجهی ننمود چنانکه خود می‌نویسد: «انـواع مـلاطفت‌ها نـمود و از دقـایق تحبیب چیزی فرو نگذاشت اما هیچ در من نگرفت و روز بـه روز دلم از آنـها خالی شده چشم از آنها پوشیده و زبانم از نیک گوئی‌ها بسته و پـیوند خـاطر گسسته اما نبرد با آنها و قیام بر آنها ننمودم».[3]

بعضی بر این عقیده‌اند که نه سال در مقابل هر توطئه و دسیسه جز سکوت روشی نـداشت[4] تـحمل هـرگونه تـهمت و افـتراء را نـمود چـنانکه مـی‌گوید ملاسلطان در کاغذی که میرزا غلامرضا مصدق السـلطان مـی‌نویسد: مـتذکر می‌شود که ملا عباسعلی هم در اصول دین و هم در فروع دین مجتهد است[5] و سپس اضافه می‌کند لکن «الان که از آنها برگشتم می‌گویند تو کافری و جاهلی و بیسوادی و بعد از اقرار انکار می‌کنند»[6].

ولی من دیدم بعد از ترک مسند بارم که پندار بود سبکتر شد و جانم شادتر و پایم پویاتر و دلم داناتر، بسته بودم باز شدم گسسته بودم پـیوند یـافتم از سـر گرفتم و بندگی یزدان از بن دندان....»

۱- تمام این مطلب در مبحث بعدی دیده می‌شود دقت کنید.
۲- احوال کیوان در ثمرةالحیوة ص ۸.
۳- رازگشا پاسخ سئوال ۲.
۴- مهنامه وحید سال ۵۱.
۵- همان.
۶- همان.

در همین ایام سکوت که تحمل هر تهمت و ناروائی را می‌نمود، گروه‌هائی از پاکدلان به حضورش می‌رسیدند و تقاضا می‌کردند که دیده‌ها و شنیده‌هایش را به قلم آورد تا ناآگاهان ساده‌لوح به دام این صیادان با دام و بی‌دانه گرفتار نایند چنانکه می‌نویسد: «پس گروهی از پاکدلان به جانم سر کردند و دست از سرم برنداشتند که بگو و بنویس آنچه راکه دیدی، خود چرا و کجا رفتی و چه می‌خواستی که نیافتی و در آنجاکه رفتی و از آنجاهاکه رو برتافتی که بود و چه بود. ما نوآموزان تازه‌کار چه کنیم و رو به که آریم ازدویدن‌های تو به هوس افتاده بودیم که دنبال تو (دویدیم) اینک از برگشتن و نشستن تو به جا خشکیدیم» در جوابشان می‌گفت: «من گفتم که دیده‌های من سامان و پایانی ندارد که به گفت در آید» علاوه «گرانمایه عمری که به امید راه‌یابی در بیراهه‌های تصوف در باخته‌ام بس نیست که باقی عمر را هم بر سر آنها گذارم و به بدگویی آنها برآرم حیف یک دم است که نام آنها را بر زبان آرم» خلاصه بر اثر اصرار بیش از حد، عده‌ای را پذیرفته تا به‌بیند چه می‌گویند: به حضور رسیدگان گفتند: «ما پرسش‌های ساده چندی بنگاریم و تو پاسخی بنگاری و به یادگار گذاری تا آیندگان خداجو را عبرتی باشد که به لغزش نیفتند و همین آگاهانیدن تو از چاه‌های این راه رهروان آینده را پاداش رنج‌های چهل ساله تو باشد که خود را رنجاندی و دیگران را رهاندی، تو به قصد عیب‌زنی و پرده‌دری مباش، رهائی آیندگان ساده را به نظر گیر» که ظواهر تصوف و صوفیان از آن‌ها دل‌فریبی می‌کند و چون نمی‌دانندبه دام ابلیسان آدم‌روی می‌افتند.

کار به اینجاکه رسیدناگهان ملاعباسعلی از موضع سرسختی که برای سکوت کردن داشت و نشان می‌داد، صرف نظر کرده در پاسخ آنها گفت «یاران از این در، که درآمدید، درهای بهانه برویم بسته و زبان بسته مرا گشودید، اینک من و زبان قلم، شما و دست نگار بیارید آن پرسشهای کوتاه راکه می‌نگارید و از یزدان پاک نگهداری مرا بخواهید که یاوه نبافم وبه دروغ نلافم و ناگفتنی‌ها را

ننویسم، فقط آنچه به کار جامعه آید نویسم».[۱]

یاورانش علاوه بر اینکه فریاد «کشتی تصوف اصلاً ناخدا ندارد و از نخست هم نداشته»[۲] او را به آیندگان رساندند. همان روز به این زمزمه زیرلب ملاعباسعلی هم توجه داشتند که:

چشم امید از تو داریم ای پناه بی‌کسان یک نظر بر ما نگر ما را به قرب خود رسان

سئوال کنندگان دلسوز دین و جامعه آثارش را هم به امانت به زمان سپردند تا از او به یادگار بماند و در روزگاری که روسای فرقهٔ گنابادی و آنان که منافعی از آن دستگاه دارند حقایق زندگیش را وارونه جلوه داده‌اند. به طور مجمل و خلاصه او را در بعض نوشته‌های صوفیانه خانقاهی بی‌ایمان می‌شناسانند به بازار طلب تحفه آرند و طالبان سیر و سلوک به حقایقی پی برده به قول مولانا هم به ابلیسان آدم روی دست ندهند و هم بدانند ملاعباسعلی کیوان قزوینی منصورعلیشاه که از ایمان به بی‌ایمانی افتاده بود باایمان صورت بر خاک نهاده جان به جانان تسلیم کرد.

و آنچه از او دربارهٔ تصوف و صوفی می‌نماید موجب شود «ساده دلان به نادانی گول آنها نخورند» و دربارهٔ آن گروه گرویده که می‌خوانند و تعصب به کار می‌گیرند به دامن قرآن و آل رسول صلوات الله علیهم اجمعین بازمی‌گردند که خود از نزدیک آنها را دیده می‌گوید: «و اگر کسی عملاً بخواهد به خلاف وجدان رفتار کند بر من تکلیفی نیست و خیلی از مریدان حالیهٔ صوفیان به تعمد و دنیاداری و دین‌فروشی رفته‌اند»[۳]

زیرا عشریهٔ مکفی خمس که از سر بی‌ایمانی روسای فرقه نعمةاللهی وضع گردیده برخلاف نص صریح قرآن است، از اتباع فرقه جمع می‌شود و سپس به صورت ماهانه به آنهائی که در مقابل اینگونه حقایق سینه‌چاک می‌کنند تاکیوان

۱- معلوم است که آنچه گفته همان مقدار از دانستی‌های اوست که به کار جامعه آید و ناگفتنی‌ها را ننوشته است. تمام این قسمت در رازگشا به نظر می‌آید.

۲- عرفان نامه ص ۸

۳- رازگشا پاسخ سئوال اول.

قزوینی‌ها را دیوانه و بهائی، بی‌ایمان و زندیق جلوه دهند همان سهم ارث از فرقه است که تا زنده‌اند می‌گیرند و هم از عشریه مخارج سفرهای آن چنانی خارج که در تعطیلات نوروزی، تابستانی، زمستانی یا مسافرتهائی که به عنوان معالجه صورت می‌پذیرد تامین می‌گردد و هم به صورت سکه به عالم نماهائی خود فروخته، راه از روحانیت اسلامی جدا کرده می‌دهند تا در مراسم عمومی حاشیه‌نشین باشند و مردم نگویند این گروه مطرود جامعهٔ مذهبی هستند و هم با حضورشان مخالفت شخصیت‌های علمی اسلامی را خنثی نمایند.

صورت بر خاک نهاد

ملاعباسعلی پس از هشتاد سال عمر که از تاریخ «ذیحجه ۱۲۷۷ هجری تا رجب ۱۳۴۶ هجری صرف دانشها و ادیان مرسوم ایران و ترکستان و عربستان نموده و بر دانشمندان خدمت‌های جانی و مالی و آبروئی نموده» و همیشه حاضر بوده است «در هر دینی و علمی»[1] به مناظره و مباحثه نشیند. در دو سال آخر عمر پر تلاطم دچار ضعف شدید و کسالت ممتد شد و به قصد تغییر آب و هوا از تهران به گیلان رفت، مدتی در آن نواحی ماند و بهبود نیافت او را به بیمارستان بردند در آنجا چند ماه بستری و در روز نوزدهم شعبان ۱۳۵۷ در سن هشتاد سالگی دیده از جهان فرو بست و در گورستان «سلیمان داراب» نزدیک شهر رشت صورت سیلی خورده از گنابادیه‌ها را برای همیشه بر خاک نهاد.

۱- عرفان نامه ص ۱۷.

رازگشا

کتاب رازگشا که پاسخ پنجاه پرسش است و کتاب بهین سخن که پاسخ دوازده پرسش است برای باز نمودن رازهای نهان و اندیشه و کردار صوفیان که سه طبقه‌اند برزخ میان قشر و لب دوم بدایت تصوف سیم مرکز تصوف.

تألیف: حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی

که خود چندین سال مرشد صوفیان بود و اخیراً به بارقه عنایت خاصه ترک همهٔ ریاستها نمود و آنچه از اقطاب سلاسل تصوف دیده و فهمیده بی‌اغماض به قلم آورده صریحا در این دو کتاب و در جلد دوم کیوان نامه و تلویحا در سایر کتبش که حج‌نامه و عرفان نامه و فریاد بشر و شرح رباعیات خیام و میوهٔ زندگانی و صبر و ظفر و تفسیر فارسی و عربی و ثمرالحیات است که طبع و نشر شده و اکنون مقیم تهران و مشغول انواع تعلیمات است در منقول و معقول لفظا و کتبا و می‌شاید که بعد از این نیز کتبی به قلم او آید که طبع شود.

عبدالله خان معظمی

رازگشا

آغـاز سـخن بـه نـام یـزدان | تا نیک رسد سخن بـه پـایان
ای خدای غیب‌دان عیب‌پوش | هر دلی را دادهٔ بهری زهـوش

خود ندانم که تو کیستی و من در جنب تو چیستم همان دانم که من خود از نیستی به هستی نیامده‌ام تو آوردی که مرا به فـیض اقـدس در ضـمن بـزرگ اراده‌ات تصور کردی.

پس به فیض مقدس تعیین وجودی بخشیدی پس از غیب روح به شهود جسمم درآوردی. و از اورنگهای بسائط و نباتات و حیوانات بعد از تحقق به هر یک و درنگ در هر یک گذرانیده از تنگنای صلب پدر به مشیمهٔ مادر افکندی. و پس از پرورش‌های رحم که نیروی تنفس و تغذی از هوایم دادی به فراخنای گیتی آوردی و به پرورشهای پی درپی هوشمندم ساختی تا جویای دیـن (راه بازگشت) شدم. و چون در محیط اسلام بودم به شعب آن دست انداختم و انجام کار دلم به تصوف راغبتر شده به سلسله‌های آن درآمدم. و از آنجا برترم آوردی و به مرکز تصوف رساندی و سالیان دراز گوی و ارم به چوگان فرمانهای اقطاب غلطاندی و از درگاه قطبی به درگاه قطب دیگرم دواندی و از هر دری سـری و سری به من بخشیده شیخ و سرم ساختی و به مسند ارشادم نشانیدی تا به پندار خود هزاران کس را به سوی تو خوانده به آنها تعلیماتی دادم و وجاهت و وقعی در دلهای آنها یافتم. پس آگاهم ساخته مرا به جان خود انداختی دیدم که خود هیچم و اقطاب دیگر از من هیچتر و به پندارهـای هـیچ و هـیچهای پـیچاپیچ

بندگان سادهٔ امیدوار تو را سرگردان خود کرده‌ایم و به نام تو از آنها کام می‌گیریم و به هوای کوی تو آن بی‌دلان را دور خودمان می‌گردانیم و پیدا نیست که خود کجا می‌رویم و به کجا میرسیم و آن سرگشتگان را به کجا خواهیم رسانید و شاید تو خود ما را نپذیری تا چه رسد به فتراکیان ما پس به نهادم درانداختی که پا از مسند ارشاد بکشم و دست از سر شیدایان تو بردارم و آنها را به تو واگذارم و خود را نیز در سایه همهٔ شیدایان به تو سپارم. پس بـه نـیروی تـو از مسـند برخاستم و مسند را از گرد خود بپیراستم. پس مـریدانـم از یکسـو نـالیدند و اقطاب و همقدمانم از سوی دیگر که همهٔ ما را نکوهیدی و به رفتن خود بد ما را گفتی همانا تو دیوانهٔ و من دیدم که پس از ترک مسند بارم که پندار بود سبکتر شد و جانم شادتر و پایم پویاتر و دلم داناتر، بسته بودم باز شدم گسسته بـودم پیوند یافتم زندگی از سر گرفتم و بندگی یزدان از بن دندان.

پس از هر سو سران قبائل دیانات گردن کشیده مرا، زی خود خوانـدند و نویدها دادند. پاک یزدانا به نیروی تو دست از همه شبتم و به کنج آگاهی که توام بخشیدی نشستم. پس گروهی از پاکدلان به جانم سـر کـردند و دست از سرم برنداشتند که بگو و بنویس آنچه راکه دیدی خود چرا و به کجا رفتی و چه می‌خواستی که نیافتی و در آنجاها که رفتی و از آنجاها که روبرتافتی که بود و چه بود. ما نوآموزان تازه‌کار چه کنیم و رو به که آریم از دویدنهای تو به هوس افتاده بودیم که دنبال تو گیریم. اینک از برگشتن و نشستن تو به جا خشکیدیم. من گفتم که دیده‌های من سامان و پایانی ندارد که به گفت درآید و مشعل شما را گشاید من چهل سال سرگشتهٔ وادیهای تصوف بودم چه فرازها و نشیبها و چه دردها و شکیبها که دیدم و بارهای گران از انواع بارفروشان و بار خاطران که به دوش ارادت کشیدم. (صبرت علی مالویحمل بـعضه) (جـبال سـراة اصـبحت لتصدع) کجا دیده و چشیده‌های چهل ساله‌ام به پنج روزه آخر عمر که آفـتابم لب بام است گفته خواهد شد. و نیز می‌ترسم که سخن چین وعیب‌زن و پرده‌در به شمار آیم و ننگ جامعه اسلام گردم زیرا همه اقطاب دم از اسلام مـی‌زنند و

خود را بیرون نمی‌دانند. گرچه من در اثر دوندگیهای خود فهمیده‌ام که همه برگ و سازها که شعب اسلامیه از قشر و لب و برزخ به خود بسته‌اند بهرنام و کام همه بیرون اسلام است و گم ساختن و بدنام کنندهٔ[1] آن است - و اگر پیکر پاک اسلام را لباسهای خودسازی نپوشانند خیلی پاکتر و دنیاپسندتر و دلکش‌تر است.

این شکلها و رنگهای رقیبانه که به اسلام می‌دهند همه را از آن می‌رمانند و وی را یک رقیب خونخواری نشان می‌دهند.

با آنکه اسلام برای همه انیس، غمخوار و با همه سازگار است.

چنان این شاهد زیبای بی‌طرف را ازین سو بدانسو کشند که خود اسلامیان هم به جان هم افتاده از هم می‌کشند. و قبایل بشر ازینرو در آتشند که این سیه کاسه گان بی‌نمک خود با هم نمی‌سازند با آنکه یک رو و یک دل و هم قبله‌اند. تا چه رسد به ما که سنگ ما را چنان به دور انداخته‌اند که عرب نی انداخته بلکه نینداخته همانا این عجم‌ها در هواخواهی دین عرب کاسهٔ از آش گرمترند. زیرا پیمبرشان از دست یهود کباب می‌گرفت و می‌خورد. و اینان خانهٔ یهود و مجوس را هم نجس می‌دانند. و خودهاشان را نیز دسته دسته به نام شیخی و بابی و صوفی و اخباری جدا کرده نجس می‌دانند. در عهد مظفرالدین شاه در همدان آنقدر شیخی کشتند و سوزاندند و خانه غارت و ویران کردند و قرآن‌ها در بازوهای آن سوختگان سوخته شد که خدا داند. و در اثر این خام کاریها نزدیک است که روح پاک اسلام از مسلمانان به قهر اندر شده به ترک آنها گوید و از آن‌ها بیزاری جوید. پس درین هنگام اگر من نیز آتش‌افروز هنگامه‌طلبان شده راز صوفیان را موبمو بگویم فضاء اسلام تیره‌تر می‌شود.

به حدی که شما یک صوفی را دیگر مسلمان نمی‌خوانید - چنانکه آن‌ها شما را محرمانه مسلمان نمی‌دانند و هماره به طعن و غمز و لمز نام شما را

۱- مهیار شاعر مجوسی در دست علم الهدی مسلمان شد اما شیعه وقتی قاضی برهان به او گفت که تو به سبب این مسلمانی از دوزخ نرهیدی بلکه از گوشه دوزخ به گوشهٔ دیگر افتادی زیرا پیش گبر بودی و حالا صحابهٔ پیغمبر را در اشعارت دشنام می‌دهی (کشکول)

می‌برند. و نیز شاید پندار شود که صوفیان با من بدی کـرده‌انـد و مـن داغ دل درمی‌کنم با آنکه آنها خوبیهای فراوان به من نموده‌اند برای انواع استفاده‌ها که از من داشتند و اکنون هم فائده بردن آنها باقی است و نیز اگر مطلق تصوف را یک جا از ریشه بنکوهم می‌ترسم که به جامعه اسلام برخورد. و اگر خصوص اقطاب جاه‌خواه دین کاه اسلام کش را نام برده بـه نکـوهم هـمانا گـمنامان را نامدار کرده باشم و نقض غرض گردد و فرومایگان تهیدست بلندآوازه شوند. اگر بابی را دولت و علما بدگوئیها و کشتارهای فضیح نمی‌کردند. (اگرچه ابتداء کشتار بی‌رحمانه از بابی شد در مازندران و زنجان) آنها این آوازه و شماره که اکنون دارند نمی‌داشتند. و اگر سنگی به ترازوی آنها نمی‌گذاردند به این سنگینی که اکنونند نمی‌شدند و نیز گرانمایه عمری که به امید راه‌یـابی در بـیراهـه‌های تصوف درباخته‌ام بس نیست که باقی عمر را هم بر سر آنها گذارم و به بدگوئی آنها برآرم حیف یک دم است که نام آنها را بر زبان آرم. پس از این درددلها کـه بوی راستی می‌داد یاران اندکی پذیرفته معافم داشتند ولی گفتند کم ازین نتواند بود که ما پرسشهای ساده چندی بنگاریم و تو پاسخی بـنگاری و بـه یـادگار گذاری تا آیندگان خداجو را عبرتی باشد که به لغزش نیفتند. و همین آگاهانیدن تو از چاههای این راه رهروان آینده را پاداش رنج‌های چهل ساله تو باشد کـه خود را رنجاندی و دیگران را رهاندی. تو به قصد عیب‌زنی و پرده‌دری مباش. رهائی آیندگان ساده را به نظرگیر. نام تو را همه شنیده‌اند که در بـیابانهای فـقر تصوف دویدی. کاری نماند که نکردی. و وادیهای سخت نماند که نه‌پیمودی. اکنون همه حتی آیندگان چشم گشوده و گردن کشـیده‌انـد تـا بـه‌بینند ره‌آورد توچیست.

نفی است یا اثبات. و تو وام‌دار یک ره‌آوردی هستی دریـغ مـدار آنـچه آوردی به میدان آر و گروهی را از انتظار برآر. گفتم یاران ازین در که درآمدید. درهای بهانه به رویم بستید. و زبان بسته مرا گشودید. اینک من و زبان قـلم و شما و دست نگار. بیارید آن پرسشهای کوتاه راکه مینگارید. و از یزدان پاک

نگهداری مرا بخواهید که یاوه نبافم و به دروغ نلافم و ناگفتنیها را ننویسم.

فقط آنچه به کار جامعه آید نویسم و قلم را به دست دشمن ندهم. دوستانه دام‌گستریهای دزدان را یک به یک نام برم تا رهروان بدام نیفتند آن مهربان خدائی که مرا از چندین دام رهانید باشد که به قلم من گروهی را هشیار نماید تا از نخست بدام نیفتند و این پاسخ‌ها را (رازگشا) بنامید. و بدانید که مسلک راسخ من اکنون ضدریاست است مطلقا چه ریاست دینی چه دنیوی چه علمی چه فامیلی زیرا برای هر کسی ریاست سم ناقع بی‌تریاقست و جانگداز و عافیت‌سوز و تریاقش فقط ترک آنست بهر وسیله که باشد زیرا تا ریاست هست چیزی نمی‌تواند با آن مقاومت نماید و جوابگوی آن باشد نه علم نه فتوت و اخلاق و نه خویشی و دوستی و رهین منت بودن و مراد از ملک در جملهٔ (الملک عقیم) همین ریاست است که هیچ ملاحظه برنمی‌دارد که کم خود گیرد برای آن ملاحظه و با هیچ کمالی و لذتی جمع نمی‌شود و همه را می‌خواهد فدای خود کند. چه نیکو گفته ابوفراس[1] که هم امیر بود و هم شاعر و حسن شعر عرب به او ختم شد چنانکه از امرءالقیس حاکم حیره آغاز نموده بود.

اولی الذخایر فی‌الحمایة والرعایة والحراسة. عمرالفتی فهوالنهایة فی الحلاوة والنفاسة. فحذار من تضییعه انسکنت من اهل الکیاسة. و ارض الخمول مع السلامة فالبلاء مع‌الریاسة. یعنی سزاوارتر اندوخته که باید به جان نگهداریش نمود عمر است که شیرینتر و ارزنده‌تر از همه چیز است پس بترس از باد دادن این اندوختهٔ پربها به ریاست که دشمن عمر است و به گمنامی تن ده تا سلامت باشی. زیرا رئیس به قدر ریاستش دشمن خونی دارد که هماره در کمین جان اویند.

و اگر بخواهد تدبیر نموده خود را بپاید عمر شیرین بر او تلخ خواهد شد.

۱- در کشکول شیخ بهائی در صفحه ۳۹ از تفتازانی در شرح کشاف تفسیر (اذا قیل لهم تعالوا) در سورهٔ نساء آورده که ملوک بنی حمدان همه صباحت رخسار و فصاحت گفتار و سخاوت بی‌پروا داشتند به ویژه ابوفراس که میان آنها یگانه بود همه در شعر بلیغ بارع و هم در سواری و دلداری اما پیش آمد ناگواری بر او رو داد که در یکی از جنگ‌های با روم پس از دادمردی دادن اسیر روم شد.

رئیس از آن مهربانتر و بی‌آزارتر نباشد باز جانش در خطر است. نایابست رئیسی که به اجل خود مرده باشد من خود از حاج ملاسلطان شنیدم که به جدیت می‌گفت (که عمر من هشتاد سال خواهد بود و از عالم غیب قصاید بسیاری سروده که نازک‌تر و رعناتر از همه قصایدش گشته که رومیات ابی فراس معروفست نزد ادباء و صاحب ابن عباد گفته که شعر عرب از شاهی آغازید و به شاهی انجامید.

پس قول ابی فراس در نکوهیدن ریاست نیکو سند است که هم نوش ریاست را چشیده و هم نیش آن را خورده در زمان اسیری. وعدهٔ جزمی به من داده شده که اگر خودم بخواهم دو هشتاد است والا هشتاد ختم است) و با این وجود در ۷۶ سالگی کُشته شد به دست سه نفر که شب شنبه ۲۶ ع ۱) ۱۳۲۷ آمدند او را خفه کردند و پسرش ملاعلی در ۵۵ سالگی گویند به زهر ۹ روزه کشته شد در ۱۵ع ۱) ۱۳۳۷ و من پندارم که این از غیوری طبیعت است که چشم ریاست بینی ندارد و هر که به هوای ریاست افتاد خود را بر تیغ برهنهٔ طبیعت زد.

در حدیث قدسی است الکبریاء ردائی و العظمة ازاری فمن نازعنی فی شیئی منهما عذبته بناری. و آتش خدائی به گمان من آن است که رئیس هرگز دل خوش و بی‌غصّه نیست زیراکارها به کام نیست و به ناکامی هم راضی نیست اگر راضی بود ریاست نمی‌خواست و عجب آن که رئیس به حکم اشتقاق این لفظ از راس باید مانند سر باشد که پوست و استخوان است و پر از قوای مدبره است فربهی حق تن است و پرگوشتی سرنشانهٔ کودنی است و عیب است و رؤسائی که ما می‌بینیم تن پرورند می‌خواهند هم‌سر باشند و هم فربه. کارهای عمر رفتار ریاستی بوده نه کارهای خلفا بنی‌امیه و بنی‌عباس و ائمه ما(ع) می‌فرمودند (هل رایتِ ظلامة صبرها الله انعمة قط) یعنی دیدی که حق ریاست ما را خلفا بردند چه نعمتی شد برای ما که آزاد شدیم در خوش گذراندن و غم جهان نخوردن چنانکه علی(ع) در ۵۷ ماه ریاستش جز غم و بد گذرانی ندید و مرگرا به جان

استقبال می‌نمود.

صاحب بن عباد گفته که وقتی که قابوس وشمگیر مبتلا به جنگ بود من شبی او را به خواب دیدم که از من تعبیر خواب پرسید و گفت من در خواب دیدم که کلاهی بسر گرفته‌ام من گفتم تعبیر کلاه ریاست است او گفت بلی اما رئیس هالک است مقلوب کلاه پس من بیدار شدم و مراقب حال او بودم روز سیم از خواب من مغلوب شد.

آغاز پرسش‌ها

پرسش نخست

شما ۳۵ سال در فنون تصوف علماً و عملاً غور نمودید با جدی قویم و پیشانی صلب که به هیچ صارفی از قبیل ملامت عذال و توارد محن منصرف نمی‌شدید و متدرجا از اقطاب سلاسل عدیده مجاز به ارشاد شدید و در ارشاد ید بیضاء می‌نمودید و مقامی منیع را حائز بودید و مریدان انواع تنظیمات فائقه شما را بر خود حتم و عبادتی بزرگ می‌شمردند. اقطاب هم نام شما را به عظمت می‌بردند و سایر مرشدان رشک و غبطه به جلال شما که بیزوال می‌دانستند می‌خوردند. حالا چه شد که جلال فائق شما زوال یافت و پا از مسند و دست از ارشاد کشیدید و اقطاب نیز نام شما را نمی‌برند مگربه بدی.

آیا آغاز ترک و خلاف از شما شد یا از اقطاب؟ آیا اقطاب مدعی فساد و کشف عدم لیاقت شما شدند یا شما نسبت به آنها؟ آیا آنها خورده بر شما گرفتند یا شما بر آنها؟

پاسخ: ابتداء به ترک از من شد نه از آنها. زیرا آنها به ادعاء خودشان بهر که اجازهٔ امور دینیه دهند باید به حکم نازلهٔ غیبیه و نمودار الهی باشد نه به میل خودشان مانند مناصب دنیویه. و حکم خدا منزه است از اشتباه در موضوع و انکشاف خلاف (نص الهی بقهقری برنمی‌گردد زیرا وجود به قهقری

برنمی‌گردد) پس اقطاب پس از تصدیق قابلیت یک شخصی برای یک امر دینی نمی‌توانند انکار قابلیت او یا ادعاء حدوث فساد او را نمایند جز آنکه از اول تصریح به قابلیت محدودهٔ آن شخص نموده باشند و اندازه و مدتی معین کرده باشند.

اما تصدیق مرید قطبیت قطب را و قبول مجاز اجازه را و اذن ارشاد را از مجیز قابل اشتباه هست و انکار مرید قطب را پس از تصدیقش ممکن است و منطقی است زیرا مرید مدعی علم بغیب و کشف ملکوتی نیست و تصدیقش قطب را از امور عادیه است و قابل کشف خلاف است. اما مراد که مدعی استغناء و محتاج‌الیه بودن است نمی‌تواند بگوید من اشتباه کردم.

چنانکه بیمار در رجوع به طبیب و کشف خلاف معذور است.

اما طبیب اگر ادعاء اشتباه کند معذور نیست و کاملا ضامن است و من به اقطاب چند سلسله به تعاقب خدمتهای صادقانه به امید کردم و راهی که نمودند رفتم و ورد زبانی و ذکر قلبی که تلقینم کردند گفتم و مخالفت آنها را در جزئی و کلی روا نداشتم تا آنکه آن‌ها از من مطمئن شده تصدیق قابلیت مرا برای ارشاد به نحو اطلاق نمودند و اجازهٔ ارشاد به حکم نازلهٔ غیبی من عندالله دادند و در آن اجازه نامه نوشتند که بر ما لازم است هر که را کامل‌وقابل‌تکمیل‌غیربه‌بینیم او را منصوب به ارشاد نمائیم. و چون فلانی متشان به حقیقت شده لذا مختار است در همه امور دینیه.

و پس اسرار خود را به من افشاء نمودند به تدریج و در اثر افشاء اسرار تهیدستی آن‌ها و بطلان دعاوی آن‌ها بر من معلوم شد و آن‌ها را رها کردم و به اجازهٔ آن‌ها عمل ننموده ارشاد نکردم و به سلسلهٔ دیگر رفتم به امید آن که شاید آن‌ها صادق در دعوی خود باشند و چند سلسله را به همین طور خدمت و کشف باطن و ترک کردم. تا آخر در سنهٔ ۱۳۱۲ نزد حاج ملاسلطان گنابادی رفتم و از منزل من که آن وقت کربلا بود تا گناباد تقریبا سیصد فرسخ راه بود در سه ماه آن راه را به رنجهای بسیار طی کردم و دست از همه کار شخصی و علمی

و از اولاد و عیال برداشتم و به خیال خود هجرت الی الله کـردم کـه اگـر او را راستگو به‌بینم پا از کوی او و دست از دامنش نکشم.پس ورا حکـیمی فـاضل یافتم و باور نکردم که او با این علم و تقوی که از او ظاهر است کاذب در دعوی قطبیت و عاجز در تکمیل نفوس بشر باشد و ظن به صدق او یافتم و در اثر ظن خود خدمتهای صادقانه را جداً بی‌تخلف و بی‌فوت وقت به جان و مال و آبرو ادامه دادم تا پانزده سال ننمایم و از بن دندان اطاعت و ترویجش نمودم کـه او پس از گرویدن من به او نامش عالمیگر شد و پیش از آن با آن که بیست سال بود که دعوی قطبیت داشت خامل الذکر و گمنام بود و کم کسی نامش را و نام وطنش را شنیده بود و سال می‌گذشت که یک نفر طالب به نزدش نمی‌رفت و به چند مرید که از طاوس العرفا مرشدش برای او بـاقی مـانده بـود کـه کـمتر از دویست نفر بودند قانع بود در عرض آن پانزده سال اشتهاری روزافزون یافت و مریدش از هزار بالاتر رفت و نام من که واعظی معروف آفـاق بـودم در هـمه شهرها با ارادت به او و روزی هزار بار بر زبان‌ها می‌گذشت و بر من لعن و طـعن می‌نمودند و من همه را در راه خدا به جان می‌خریدم و با خود می‌گفتم که اگر اخلاق بد من مبدل به خوب شود و کامل‌النفس گردم چنانکه او به پری دهـان وعد صریح جزمی می‌دهد به همه این رنجها و ذلتها می‌ارزد. گرچـه در اثـناء پانزده سال چند بار عیوب طریقتی و شریعَتی و آثار تهی‌دستی او نیز بـر مـن نمودار شد و نزدیک به ترک او و رها کردنش می‌رسید. باز بعض تصنعات او که بس ملاحظه کار و خوددار بود و اخیراً فهمیدم که هـمه تـصنع است جـبران و مقاومت با آن لوائح می‌نمود و باقی می‌ماندم و پا می‌افشردم و غالبا مثل (کجدار و مریز) و (یقدم رجلا و یؤخر اخری) را مصداق بودم و او به من صریحا وعده می‌داد (چنان که در اواخر جلد دوم کیوان نامه نوشته‌ام) که (اگر اولاد مرا همه به قطبیت بشناسی که من آن‌ها را نائب خود کرده‌ام) و آنهار ا خدمتی به سزا و در ارشادت طالبین را بعد از من دعوت به آن‌ها نمائی.

درهای ملکوت به روی تو باز و حقیقت ما مکشوف خواهد شد و تو جام

جهان‌نما و خود راحت و دیگران را حت بخش خواهی شد. و اگر چنین نشد آنگاه حق انکار ما را اساسا داری) پس خود او در سنهٔ ۱۳۲۷ بی‌انجاز وعد و بی‌آن که اثری از او در وجود من پیدا شده باشد مُرد و از او در دست من در ازاء پانزده سال خدمتهای طاقت فرسا که غیر من به او نکرده بود جز همین وعده چیزی نبود و من از او تهی دست بودم اما به تهی دستی او هنوز یقین نداشتم و به امید وعدهٔ او دهسال دیگر هم پسرش (نورعلی شاه) را از دل و جان خدمت و ترویج بلیغ نموده مریدان را دعوت به سوی او و به قطبیت او کردم و رنجها بردم ناگفتنی و خرجها و سفرها به هند و ترکستان و روسیه و همه ممالک ایران و عراق عرب کردم بی‌آن که از او دیناری خرج سفر بخواهم. و با آن که پس از حاج ملا سلطان هیچیک از مریدان با او یک دل و همراه نبودند و کمال نفرت از او داشتند برای سوءسوابق او و حرصش به جمع مال دنیا و اخاذی از مرید و غیرمرید به انواع تصنعات و دسیسه‌ها که مال همه افراد بشر را مال خود می‌دانستند و همه را عبید و اماء خود می‌شمرد.

و من تنها مصدق او شدم به حکم وعدهٔ پدرش چونکه هنوز به پدرش معتقد بودم و تلاشها نمودم تا اغلب مریدان را رو به او ساختم و شبها نخفتم و روزها بی‌فوت وقت تا توانستم تقویت و ترویجش کردم سفرهای طاقت‌شکن که همه انگشت به دندان مانده بودند نمودم و غالبا در بیابان‌ها از فرط تعب بول من خون بود با سوزش بسیار و بیماریهای سخت متمادی کشیدم چنان که تقریبا همهٔ آن ده سال را من بیمار بودم و در عین بیماری امرار سفر و انجام خدمت می‌نمودم و عیال و اولاد را بی‌پرستار گذاردم و دنبال کار او رفتم به امیدانکشاف حقیقت و تکمیل نفس و تبدل اخلاق رذیله و فتح باب ملکوت که هماره ورد زبان او و پدرش بود و مریدان را نوید می‌دادند و هزار افسوس که یک نفر به این نوید نرسید و روی خوشی ندید و او هم متدرجا اسرار خود را به من می‌گفت و مرا محرم راز خود و یگانه صمیمی خود می‌دانست و چنین هم بود که من هیچ غرض زائدی نداشتم جز تکمیل نفس خود به وسیلهٔ او و امید

داشتم که او ولی من یعنی متصرف در وجود من و منجِی من از قیود طبیعیه و هواهای نفسانیه باشد و اگر بوئی از تصرف و انجاء او در خود می‌یافتم تا ابد به دنبال او و اعقابش می‌شتافتم.

ولی آنچه خلوص ورزیدم و خواست او را بر خواست خود مقدم شمردم و با دشمنانش چنان درافتادم که هنوز هم که من از او برگشته‌ام دشمنانش با من دشمنیها، می‌کنند و طعن و ضرب می‌زنند. اثری از ولایت باطنی او که به پری دهان ادعا می‌کرد ندیدم جز مسلک دنیوی و حفظ ریاست ظاهره و آقائی و هرچه می‌کرد از نیک و بد در حدود ریاست بود و جمع و اذخار مال دنیا هم به حد افراط داشت از طرق عدیده و وسایل انگیخته به نام دین و طریقت و مختص به خودش بود و تاکنون قطبی به این زرنگی و دنیاپرستی و اخاذی و ذخاری و تردستی و طراری و گول‌زنی که با همه در خط گول زدن و بی‌حقیقتی باشد و آنی با احدی صاف و یک رنگ نباشد کسی ندیده و تاریخ اقطاب هم نشان نمی‌دهد و گاهی در مجالس عمومی از زبانش می‌پرید که (من می‌خواهم آقا باشم باید نوکرها در حضور من دست به سینه بایستند و حشمت مرا نزد مردم نگهدارند) و گاهی با محارمش در خلوت که عمده محارمش من بودم می‌گفت که (دورهٔ من دورهٔ دنیاداری و جمع مال و بسط بساط ریاست است مجال سیر ملکوتی ندارم) من از فرط توغل در امور معنویه این سخنان را حمل بر آزمایش مریدان که رسم اقطابست می‌نمودم و رشتهٔ امیدم را به کلی پاره نمی‌کردم.

ولی اثر قهری به جای خود هست و کم‌کم آثار تهیدستی او و کشف از تهیدستی پدرش هم لائح می‌شد و دلرا چرکین می‌ساخت و به تردید می‌انداخت ولی می‌خواستم خودم به اختیار دست نکشم و از نیمه راه برنگردم مباد که آخر پشیمان شوم و عقل بر من حجت آرد که اگر راه را تا آخر می‌رفتی شاید عاقبت به خیر می‌شد و این آثار نومیدی برای امتحان تو پیش می‌آمد می‌بایست صبر و حمل بر صحت کنی و برخلاف نفس طاقت آری و طلسم

شکن‌باشی. لذا برنگشتم و افتان و خیزان به دنبالش دویدم با خلوص تام محض امید معنوی بدون اغراض مادیه. و او از استقامت من استفاده‌های مادی نمود و تشیید ریاست خود و اعقابش و تامین سرمایه هنگفت بی‌زوال کرد که حالا هم سالی بیست هزار تومان که من در شهرها از مریدان خودم که به نام او کرده بودم به نحو استمرار به راه انداخته بودم به گناباد می‌رود[1] و ورثه‌اش می‌خورند و مرا فحش می‌دهند مانند اموالی که آدمی برای ورثه نااهلش بگذارد و بمیرد. تا آنکه او خواست پسرش را که بچه معلوم‌الحال بود نائب خود سازد تا بعد از مرگ او قطب بشود و کسی زیر این بار نمی‌رفت به ویژه چند نفر از رؤسا مریدان قدیم بازماندهٔ از پدرش تحاشی شدیدی ازین قصد او داشتند و همین قصد او را دلیل بطلان خود او قرار داده بود و مریدان را از او می‌رمانیدند و بدگوئی‌ها از او می‌نمودند.

و من به انواع وسائل دفاع می‌کردم و به تمهید وسائل با او همدست بودم. که به تدریج منصبهای کوچک متوالی متزاید به پسرش بدهد که هم آزمایش مریدان باشد و هم کم‌کم خاطر نشان آنها شود. و اگر در این بین بلوای عمومی شد که به هیچ‌وجه زیر بار نرفتند از قصد جانشین کردن او برگردد.

پس اول پسر خود را پیش نماز کرد فقط من هم در اطراف مطلب با مراقبتی تمام گردش می‌نمودم و صداهای بلند شده را به تمهید می‌خواباندم مجملا به تدریج با زحمات طاقت‌فرسای من امر ولیعهدی پسرش را که بس ناگوار بر همه بود برقرار نمود و بارها می‌گفت که منتهی آمال من همین بود. تا آنکه در سنه ۱۳۳۷ هـ‌ق در مراجعت از کاشان در کهریزک میان دلیژان فوت شد و نعشش را به شاه عبدالعظیم آورده و در مقبره سراج‌الملک دفن کردند. و در آن سفر من همراهش نبودم در اسپهان بودم از کاشان به من نوشت و خواهش ملاقات نمود اما اجلش مهلت نداده مریض سخت شد و پیش از آنکه

۱- درین باب سندی به خط خود نواده ملاسلطان در دست دارم که ورود بیست هزار تومان رادر هر سال به تسبیب من امضاء نموده.

من از اسپهان رو به کاشان حرکت کنم او در اثر بیماری سخت از کاشان رو به طهران آمد. اموال بسیاری در تهران اندوخته بود که همراهش به گناباد برد نشد و در کهریزک مُرد و اموال تهران هم به غارتهای مخفی کم و گم شد و اندکی پس از مرگش به گناباد رفت و او در اواخر عمرش اندکی فهمیده بود که من به تدریج از او سرد می‌شوم در اثر محرمیتم و اطلاعم بر اسرار او اما آشکار نمی‌کرد نه نزد من و نه نزد دیگران بلکه تجلیلات فوق‌العاده از من می‌نمود برای استفاده‌های مادی و ریاستی که از من داشت و اگر تنقید مرا می‌کرد آن استفاده‌ها به هم می‌خورد و من برای او بی‌اثر می‌شدم - ولی تزریقات خیلی مخفی می‌کرد و اسباب ضرر مالی مرا فراهم می‌آورد و در املاک گناباد من که قرب چهار هزار تومان آنجا املاک داشتم و قباله‌های آنها نزد او امانت بود اخیرا معلوم شد که اخلال کرده و آن قباله‌ها را به اسم خود کرده است تا من با ورثه‌اش درافتم و متضرر شوم و همین طور هم شد و نیز باغی در (قمصر) کاشان که مال من بود او به یک عنوانی فروخته بود به دویست تومان به مخبرالوزارة و همان دویست تومان در جیبش بود که مرده بود ورنود که همراهش بودند گویند که از جیبش درآوردند و من وقتی که فروش باغ را فهمیدم گفتم مختار بودند هرچه کردند صحیح است و به پسر ولیعهدش گفتم او مضطرب شد و قیمت باغ را به من داد و خواهش فاش نکردن نمود من هم آن روز فاش نکردم و دیگر حرف آن باغ را نزدم (آن باغ را کسی از باب زکوة به من داده بود من چون خود را فانی در جنب او می‌دانستم قباله آن باغ را فرستادم نزد او و واگذاشتم به او و پس از دو سال که او دید چندان ازین باغ استفاده ندارد فروخت به خود من صد و پنجاه تومان و پولش را گرفت به این معنی که از اجاره املاک گناباد من که در دست او بود سالی صد و پنجاه تومان قرار داده بود مال‌الاجارهٔ بدهد هرگز نمی‌داد اما آن سال عوض مال‌الاجاره این باغ را داد و من قبض وصول صد و پنجاه تومان دادم و به فاصله دو ماه ازین معامله او سفر کاشان کرد هنوز همه اهل (قمصر) نفهمیده بودند که باغ را به من

فروخته است از او خریده بودند و ارباب نعمةالله که از فروش باغ به من و اخذ پولش خبر داشت به من نوشت به اسپهان که آقای نورعلی شاه باغ تو را فروخت من جواب نوشتم که (خوب کرده و برای من فروخته چون دید پنجاه تومان نفع می‌کند از جانب من فروخته) و پسر ولیعهدش معتذر شد به فقدان آن دویست تومان و عین قبض صد و پنجاه تومان راکه خودم داده بودم به من پس داد) – و من با این همه منافیات قطبیت که از نورعلی شاه دیدم تن در دادم و دست از او نکشیدم و به خدمتش ایستادم با استغاثه به درگاه خدا و ادامهٔ امید و نسبت قصور و بدبختی به خودم (بهرطرف که شناور شدم ندیدم درگناه بخت من است این گناه دریانیست) و پس از مرگ او و پسرش که به تلاشهای بی‌حد من به کرسی قطبیت که مساوق عرش خدائی است رسیده بود به حکم آنکه یکی از موجبات نسیان ریاست ناگهانی جوان است گویا مرا نمی‌شناخت مرا و همه را به ندای بلند و لحن شدید به عبودیت خود دعوت نمود و به پایهٔ کمتر از خدائی راضی نبود من هم همه توقعات او را به جا می‌آوردم به امید آنکه شاید امروز او مظهراتم خداست و متصرف در وجود همه ماها است و بچه‌گی و نادانی و بدعملی او را در ساحت استغناء ربوبیت مطلقه مانع نمی‌شمردم و با خود می‌گفتم که کار خدا قیاس‌پذیر نیست و قانون حکم بر خدا نمی‌کند خدا فوق هر قانون است اگر آدم را به سجده ابلیس امر می‌فرمود چه می‌شد کرد و گفت مجملا از دل و جان کمر خدمتش بستم و غافل از خویش نشستم و علائق اولاد و عیال راگسستم و به کار شخصی و لذائذ طبیعی خود نمی‌رسیدم و لذت نفسانی خود را ترویج او و انجام خدمات مرجوعهٔ او می‌دانستم به امید فتح باب ملکوت. با بدن خدمتهای کمرشکن به او می‌کردم و در دل استغاثه به خدا که پس از سی سال خدمت با اعمال شاقه و ترک همه لذائذ و هوسها دیگر از فضل خدا نمی‌سزد که من بنده عاجز خداجو را هنوز در اشتباه گذارد. و چون او نه علم جدش راداشت و نه زرنگی و محافظه کاری پدرش را لذا زود زود تهیدستی او ظاهر می‌شد و تصنعی که روپوش باشد نه می‌توانست و نه خریدار

داشت. و خود حاج ملاسلطان و پسر اولش هم بر تصنعات قادر بودند و هم خریدار داشتند که هر تصنعی را حمل بر یک حقیقتی می‌نمود. و من خودم هم غالبا از آن خریداران بودم زیرا هوشم کم بود و امیدم زیاد مثل ترکی است (یالانچی طمعکاری آلادر) یعنی دروغگو طمع‌کار راگول خواهد زد. و حالا به تدریج از بسکه منافیات دیده‌ام بر هوش و تجربه‌ام افزوده و از امیدم کاسته و چشم اغماضم که پیش داشتم بدل به چشم امعان شده (در کتاب میوه زندگانی صفحه ۶۰ فریده ۱۲) اقسام ثلثهٔ نظر را و تاثیرات عجیبهٔ هر قسم را به مالا مزید علیه نوشته‌ام).

لذا دیدم ازین نوادهٔ حاج ملاسلطان چیزهائی راکه از خود او هم می‌دیدم و چشم می‌پوشیدم و به حسن ظن حمل بر صحت می‌کردم. حالا دیگر نمی‌توانم حمل بر صحت کنم کار گذشت از کنار و میان و پوست درید و رسید به استخوان.

و درست اساس دعاوی ملاسلطان و پسرانش پیدا شد که با سایر تهیدستی بشمارند. و فرقی جز خوش‌بختی دنیوی ندارند که چون منی مشهور بلاد سی سال قولا و فعلا ترویج آنها را نمود به حدی که حالا شرم دارم از عقلاء و رقباء که بگویم من سی سال به اشتباه خدمت کردم. ولی حکماء فرموده‌اند (قولواالحق ولو علی انفسکم) با آنکه می‌دانم اعراض من علناً از آنها واعتراض من رسماً بر آنها حالا بر ضرر دنیوی من است. اما سکوتم جنایت و خیانت به جامعه است. لذا به نواده حاج ملاسلطان نوشتم (اماماکان منکم فی یدی فقد نبذته او فی لسانی فقد لفظته او فی صدری فقد نفئته) و او مراد مرا نفهمید و یا تجاهل نموده نوشت که من و پدر و جدم راضی به انزواء تو نیستیم اگر همه برخلاف نفس هم هست از ترویج ما خودداری مکن و ریاضت خود قرار ده.

پس انواع ملاطفتها نمود و از دقائق تحبیب چیزی فرو نگذاشت اما هیچ در من نگرفت و روز بروز دلم از آنها خالی شد و چشمم از آنها پوشیده و زبانم از نیک‌گوئی آنها بسته و پیوند خاطرم گسسته اما نبرد با آنها و قیام بر آنها هم

ننمودم زیرا آنهم نحوی از اقبال است به آنها و نمی‌خواهم دیگر عمر گرانبهاء خود را بیش از این که قهراً به نامرادی شده صرف آنها نمایم. انتقام من از آنها اشد و اعظم از آن است که به بدگوئی و بدنویسی تشفی قلب شود و محاکمهٔ من با آنها جز در محکمهٔ تمیز عالی عالم ملکوت فیصل نیابد. بلکه بد گفتن و نوشتن بیشتر آتش دل را تیز و سینه را پرستیز نماید و نمک بر زخم دل پاشد. و ناکامیهای سی ساله را به نظر آورده تلخکام و بی‌آرام سازد. اما به قصد خدمت به جامعه و تقدیم ره‌آورد از سفر تفتیشی خود از بیان حقایق باستر معایب شنیعه مضایقه ندارم. و بی‌قصد پرده‌دری آنها پرده از روی کار برمی‌دارم به اندازهٔ که افراد جامعه از تعمیه و اغفال برآیند. و از پشت پرده تصوف اندکی آگاه شوند و سنخ مطالب صوفیه را بدانند تا در تمیز درنمانند. دیگر رهائی یا گمراهی افراد بسته به تقدیر است به این معنی که روحیون برای تقدیر گویند که جزاء اعمال دوره سابقه باشد و تخلف و تخفیف و چاره‌پذیر نیست. (لاتزروازرة و زراُخری ولاتنفعها عدل ولاشفاعة) گندم از گندم بروید جو ز جو هر دورهٔ تخم‌کاری است برای دوره آتیه که خرمنگاه است و هر خرمنی الوف واحد خودش است (الدنیا مزرعة الآخره) هر دورهٔ نسبت به دورهٔ سابقه آخرت است و برای اهل خودش دنیا است چونکه نزدیک به آنها است. **پرسش دوم** صوفیان از سکوت شما استفاده‌ها کردند و نزد مردم شما را از خود شمردند و مردم هم به نظر سابق به شما نگریستند شما چرا تاکنون ساکت بودید؟ **پاسخ** می‌خواستم بالطبیعه متدرجا منکشف شود اعراض من از آنها و خود تصریح نکرده باشم و حالا به حمدالله شد که مردم دیدند که صوفیان با آن حرارت که سابقا نام مرا می‌بردند حالا نمی‌برند بلکه سنگهای جفا در قفای من می‌پرانند.

پرسش سیم: شما که هنوز مطالب عرفان را در درس و منبر بر زبان می‌آورید و می‌پرورانید.

پاسخ: بلی من اقطاب را و بعض مریدان را کاذب و تهیدست دیده و از آنها دست کشیده‌ام از دانسته‌های علمی خودم که دست برنداشته‌ام. آنچه می‌گویم

به طور علمیت است نه به طور شخصیت تا گفتهٔ من تصدیق اشخاص شود و یا اقرار به ادعاء ارشاد خودم باشد که هنوز در مقام ارشاد مصطلح صوفیه باشم. و این پرسش شما منحل می‌شود به دو پرسش و در واقع دو اعتراض است بر من به طور منفصله عنادیهٔ مانعة‌الخُلو. و جواب من ادعاء عدم العناد است و مطلب را به دو وادی راجع کردن و شما فرض یک وادی کرده‌اید به نظرتان اعتراض می‌آید و در دل خود می‌فرمائید که اگر اقطاب همه کاذبند. پس تو چرا ساکتی از ذم آنها وردع مردم از آنها نمی‌کنی و نیز چرا مطالب عرفان را می‌پرورانی که اشعار به وجود خارجی مصداق دارد.

و جواب این اعتراض بی‌زبان آن است که سکوت من تاکنون از ذکر کذب و عیب اشخاص معین بوده به ملاحظاتی که در مقدمه نوشتم و پروراندن من عرفان را لفظاً و کتباً چنانکه عرفان نامه طبع و نشر کردم راجع به اصل حقیقت عرفان است که اساس انسانیت بر آن است. و اینمدعیان در طلبش بی‌خبرانند.

زیرا آنها پی خود و دنیا و لذت آن می‌گردند و محتاج به مریدند و عاشق مریدند برای مال و جاه تا از او استفاده نمایند. چه خبر از حقیقت عرفان که ترک و تجرید است دارند. اولا باید دانست که آیا عرفان از جنس علم است و هوالمشهور و یا از جنس دین است یعنی مامن شانه آن یجئی به بنی من عندالله کما هو مدعی اکثر الاقطاب و بنابر علم بودن آیا علمی است براسه کما هوالمشهور و یا شعبهٔ از حکمت الهیه است و بنابر دین بودن آیا شعبهٔ از خصوص دین اسلام است کماهو مدعی اکثرالاقطاب و یا از هردینی و یا دینی است مستقل براسه در عرض سائر ادیان کما هو زعم بعض‌الاقطاب و یا در طول همه ادیان کما هو باطن ادعاء ملاسلطان. و این تقسیم و تردید را تاکنون کسی از مصنفین عنوان نکرده و تحقیقی در اطرافش ننموده. و این ناچیز در کتاب صبر و ظفر مشروحانگاشته در صفحه و مجملش آنکه هر دو طرف تردید صحیح است و تردیدی نیست بلکه تفسیر است و عرفان دو قسم است علمی و عملی و این تقسیم در صفحه ۲۷۳ از عرفان نامه طبع طهران شروع شده تا

صفحه ۲۹۴ پس عرفان علمی تا صفحه ۵۵۵ و عرفان عملی از صفحه ۵۵۶ است تا آخر کتاب و در اینجا می‌نویسم که عرفان علمی را توان شعبهٔ از حکمت قرار داد به اینکه طرز بیان مسائل حکمت الهیه و دخول در آنها و خروج از آنها غیر طرزبرهان عقلی است و موضوعش همان مجرد مقابل ماده است اما مقید با ثبات عقول عشره و نفوس فلکیه و عنصریه نیست و می‌توان علمی مستقل قرار داد که از مؤسسات اسلام باشد و موضوعش نفس بشر است از حیث سنخیت یا ملکوت و از حیث توجه نفس به عیب خودش و به مبدأ و علت فاعله خودش نه از حیث سنخیت با نفوس حیوانیه و نه از حیث توجهش به قوای ظاهره و باطنهٔ بدنش و موضوع علم اخلاق نفس بشر است از دو حیثیّت اخیره پس نسبت میان مسائل عرفان و مسائل اخلاق عموم من وجه است. و موارد اجتماعشان سبب اشتباه عرفان به اخلاق شده که بعضی پنداشته‌اند اتحاد آنها را و گمان این ناچیز چنانکه در اول عرفان نامه نوشته آن است که عرفان علم مستقل مدون نبوده تاکنون که موضوع و مسائل و بحث داشته باشد و غیر علوم حکمت باشد. بلکه عرفان یکی از قوای نظریه و علمیه بشر است که طبیعی است و مانند سایر قوی درجات دارد و قابل شدت و ضعف است و به کسب و عمل نزاید و تناقص می‌پذیردو کسی که قوهٔ عرفانش زیاد است اگر مشغول شود به علم حکمت الهیه طرز خاصی را انتخاب می‌کند غیرطرز عموم حکما چنانکه رقابت پیدا می‌شود میان آنها با آنکه اساس مطلب هر دو یکی است اما لحن بیان و وضع استدلال و اشتغال دفاع آنها فرق پیدا می‌کند. و عنوان عرفان علمی به طور تعلیم و تعلم استنه به‌طور مریدو مراد که صوفیه می‌خواهند بگویند. یعنی در اثر خدمات به مراد یک قوهٔ در مرید پیدا شود که نبوده و یا تکمیل شود آنچه بوده به طوری که اگر خدمات و ارادت به مراد نباشد پیدا و تکمیل نشود. و ادعا همه سلاسل تصوف همین است اما نه دلیل عقلی بر این حصر و اشتراط و نفی و اثبات دارند و نه در موضوع به یک مریدی امتحان داده‌اند. و مریدان عمر و مال و دین و جان خود را در راه انتظار همین امر

می‌نهند و آخر به جائی نمی‌رسند و از اقطاب چیزی به آنها نمی‌رسد (انتقال عرض از محلی به محلی محال است) مگر آنکه در اثر تلاش خود گاهی حال خوشی پیدا می‌کنند و می‌پندارند که تاثیر قطب است تاثیر فوق‌العاده نه تاثیر معتاد که از هر مصاحبی به مصاحبش می‌رسد در اثر طول صحبت و تکرارش با تسلیم و انقیاد و اسباب خارجه مانند الحان موسیقی و مواجید مصنوعه یا غموم و احزان سابقه و تذکر حالات دیگران در ضمن قصه خوانیها. و مرید ساده و مراد متصنع می‌خواهند این عادیاترا غیرعادی قرار دهند و معجزه شمارند. و مقصود این ناچیز رفع این اشتباه است از اذهان ساده و مرادها از سادگی مریدان استفاده نموده امور عادیه را غیرعادی می‌سازند و به خود نسبت می‌دهند. و اگر خواننده و جمعیت منقادیا تسلیم و حکایات دلربا در مجلس نباشد معلوم می‌شود که قطب به خودی خود هیچ تاثیری در یک مرید ندارد حالات خوش مریدان در مجالس مخصوصهٔ مؤسسه که اشعار خوب با لحن خوب خوانده شود و حکایات گذشته با آهنگی جالب توجه ذکر شود و بعضی بگریند و گریه آنها در دیگران هم در گیرد یکی از امور عادیهٔ طبیعیه است و خصوصیت شخص مراد مؤثر نیست. اما مراد متصنع از تنور گرم اینگونه مجالس نان قطبیت خود را پخته بیرون می‌کشد و به چشم مریدان و دیگران می‌کشد و متاع دکان خود می‌سازد. همانا دزدی پنهان همین است که آثار مقدسه طبیعت را به خود نسبت دهد و خود را فوق‌الطبیعه بشمارد. و هر کنجکاوی که دقت نماید می‌بیند که مردم کودنی[1] را عرفان و یک کودنی را عارف نام نهاده‌اند.

و پنداشته‌اند که راه پیداکردن حالات خوش منحصر است بسر سپردن به کسی و وارد شدن به یک سلسلهٔ و این پندار موجب دو عیب است یکی نان خود را در سفره غیر نهادن و خوردن به نام آن غیر و ممنون آن غیر شدن. و این هم گول خوردن است و هم انظلام و زیربار ظلم رفتن است.

و دوم آنکه کمال بشر را منحصر به حالات خوش دانستن از قبیل گریه یا

۱- اول مصدر است دوم وصف.

وجد اشتباه است زیرا کمال مادی بشر آن است که کارهای خوب را که نافع به جامعه است آن قدر تکرار کند خالصاً و بی‌غرض تا آنکه آن کارها ملکه راسخه شوند در قوای دماغیه و جزء عادت و طبیعت گردند که از خودخواهی به نوع پرستی منتقل شده تبدیل ذاتی پیدا کند و کمال معنوی بشر آن استکه حقایق امور را بفهمد و ریشهٔ علوم را پیدا کند به قدر گنجایش هوش بشری گرچه بفهمد پس از مرگ خواهد دانست که هنوز درست پی به حقیقت نبرده و خالی از اشتباه نبوده. اما نباید به سبب احتمال اشتباهی از پای نشست و در تحقیق به روی خود بست و این هر دو کمال هیچیک منوط و مشروط به ارادت و خدمت به یک نفر معین نیست. بلکه فکر می‌خواهد و تلاش و ترک تنبلی و اعتماد به خود و یاس از غیر و بدام موانع و تزریقات متنوعه نیفتادن. و گوش به روزن دل خود نهادن تا ندای حاکمانهٔ عقل خود را بشنود و به کار برد. و احتیاج به معلم غیر احتیاج به مراد است زیرا آن تحقیق است و هنر و این تقلید است و بی‌هنری. و بر فرض که بشر در تکمیل نفس خود محتاج به مراد باشد باید در آن مراد چیزی فوق بشریت باشد والا او نیز محتاج است نه محتاجٌ الیه. مانند احتیاج بیمار به پزشک که باید پزشک هم عالم به طب و علاج باشد و هم بیمار نباشد. پس جاهل بطب یاعالم بیمار پزشکی نتواند نمود. محض احتیاج بیمار مجوز رجوع بهر مدعی نیست. و مدعی نمی‌تواند بگوید که تو بیماری و من مدعی علاج پس تسلیم من باش تا وقتی که بطلانم بر تو واضح شود. و عجیبتر آنکه مرید سالها می‌رود و اثری ابداً نمی‌بیند.

باز ارادتش را ادامه می‌دهد و می‌گوید من از مرادم کار بدی ندیدم. دیگر فکر نمی‌کند که بد در هر موقعی یک معنی دارد و بدی مدعی آن است که آنچه ادعا می‌کند نداشته باشداگرچه دارای همه کمالات باشد. زیرا آن وقت اقلش دروغگو بودن او است و. دروغی مدعی علاوه بر قبح ذاتی مضر به غیر و دزدیدن عمر غیر است. پس ظلم هم هست و گناه مستمر بی‌جبران و بی‌توبه هست. و این یک بدبختی بشر است که در بسیاری از موارد احتیاجات بشر در

امر دین و غیره بی‌شرمان بی‌رحمی پیدا می‌شوند، لافزن به گزاف که منم آنکه تو به او محتاجی و به دنبالش می‌گردی (بانگ زند غول وار که سوی من روی آر که قبله سوی من است و کعبه کوی من است منم خدای مرید انا الحمید المجید).

و مرید سرگشتهٔ نوکار بی‌تجربه هم هنوز نمی‌داند که قطب وهادی دین باید یک آدم غیرعادی مافوق‌الطبیعهٔ باشد می‌گوید سهل است هرچه باشد از من که بهتر است برای بدایت امر دین و آگاهی من خوب است. پس می‌رود و سر می‌سپارد و رسمیت پیدا می‌کند به امید آنکه اگر کار و کامش برنیامد به ترک او گوید و از او دوری جوید. و آن مراد خود ساز آنقدر دروغ پرداز به دور خود فراهم کرده که دور این مرید به دام افتاده را بگیرند و از تزریقات الفاظی چنان او را سرگرم و شیفته نمایندو وعده‌های ترقی و کامروائی دنیا و آخرت به او دهند و او را معروف به تصوف نزد عامه نمایند که مردود عامه شده به ناچار در این دام بماند. بلکه یکی از مبلغین و دعاة تصوف شود. و برای حفظ خود همان مراد را ستایشها کند و به عصبیّت او را بر سایر مرادها ترجیح دهد و مرجحاتی ازداخل و خارج یافته درهم بافد و به گزاف بلافد. وه چه بدبختی است که هر گوینده و نویسندهٔ در یک وادی خصوصی افتاده و دعوت می‌کند مردم را بآنوادی یا علم یا دین یا سیاستی که خودش پسندیده و در آن واقع است و یا متخصص است. و یک نفر نیست که صرف نظر از همه چیز نموده محض خیرخواهی بشر دلسوزانه بی‌غرض شخصی و یا خصوصی بگوید یا بنویسد چیزهائی راکه نافع به زندگانی اجتماعی بشر باشد و اگر شنونده و خوانندهٔ بدان رفتار نماید خوشبخت گردد و بالنسبه راحت شود یا بدنش و یا خیالش و باری از دوشش کم شود نه آنکه بر بارهایش سربار گردد. و چراغ هدایتی به دستش آید نه آنکه بر تاریکی حیرتش بیفزاید. و مجهولاتی که بر ضررش بود معلومش شود نه آنکه مطلقاً علمش افزوده شود بیهوده یا به ضرر. و علت این بدبختی آن است که هر که زبان قلمی یا قلم زبانی دارد آنقدر اغراض شخصیه را در دلش و

عصبیتها را در مغزش انبار کرده و اسیر آنها شده و خودی خود را و خودنمائی خود را منحصر به همانها می‌داند که غیر آنها به خاطرش نمی‌خلد و باورش نمی‌شود. و صلاح همه افراد بشر را منحصر به خصوص همانها می‌داند و به آنها می‌خواند. و فکر نمی‌کند که اگر خیال او صورت بگیرد و همه مردم به همان وادی افتند نظام عالم بر هم می‌خورد و همه در می‌مانند. زیرا اصلاح نوع بشر در اختلاف علم و دین و مسلک و کار و کسب و مذاق و فقر و غنی وهوش است. باید گوینده و نویسنده صلاح هر طبقه راکه آموختهٔ به فکر یا به تعلم همان را به آنها بفهماند و خصوص آنها را به همان دعوت نماید و مدعی دعوت عمومی نشود. و نادر کسی است که صلاح همه طبقات بشر را کاملا آموخته باشد به حدی که بتواند دعوی تعلیم عمومی نماید.

و اگر چنین باشد هر دانشمندی که در یک فنی علماً و عملاً ماهر و متخصص است همان را فقط بگویدیابنویسدو خطاب به همان طبقه بخصوص نماید و این تعلیمات و خطابات خصوصی جمع شود برای جامعه و در دسترس عموم گذارده شود آن جامعه سعید و نیرومند خواهد شد. مثلا اصناف کارگران، باید اولا کار خود را منحصر به یک چشمه نمایند تا درآن متخصص گردند و تفنن قائل نشوند تا آنکه در همه چشمه‌ها ناقص باشند.

و دیگر بعد از تکمیل آن علم. دقایقی در مقام عمل هست که اگر بدانند و به کار برند ذی نفعتر خواهند شد.

و آن دقایق در هر کاری غیر کار دیگر است و اهل هر کاری باید خصوص دقایق کار خودش را بیاموزد و به کار برد. و همچنین در علوم و در ادیان و در ادارات و دوائر دولتی یا ملتی زیرا همه اینها به منزلهٔ قوی و اعضاء یک بدنند نباید تجاوز از حد خود نموده مداخله به کارهای یکدیگر نمایند. حتی مداخلهٔ علم و اطلاعی و خبر گیری. مثلا چشم نباید کار دست وگوش رابکند و نباید هم بداند که کار آنها چه و صلاح آنها چیست فقط صلاح خود را بداند و بکند زیرا نوع‌پرستی در شخص‌پرستی است که به طبق قانون شخص‌پرستی شود و هر

کس فقط وظیفه خود را کاملا بجا آرد بدون نظر به وظایف دیگران زیرا این نظر به یکدیگر خارج از وظیفه همه آحاد است.

و معنی (فضولی) بجا آوردن غیر وظیفه خود است. مجملاً اداء وظیفه خود و متعرض نشدن به وظیفهٔ غیرطرفه نفی و اثباتی است.

که دودندانهٔ کلید گنج حکمت و خوش‌بختی آحاد و جامعه است و نبودن این هر دو با هم اگرچه یکی کاملاً باشد مایهٔ بدبختی وکجی راه وکار و بار است و بار کج به منزل نمی‌رسد. و همه دانشهاو پیشه‌ها وادیان بشر. دو قسمند یا اساس و ریشه است که نبودنش بنیان کن و آسایش شکن است. و آنها را اصول باید نامید. (اصول علم یا دین) و یا نقش و نگار و زیب‌افزا است که نبودنش مخل آن عنوان نیست و بودنش رونق افزا و نام‌آور است و آنها را فضول و فروع و تجمل و تفکه باید نامید. هر یک از یک نقطه نظری و عرفان علمی نسبت به علوم و عرفان عملی نسبت به ادیان تجمل و نقش و نگار است. اما باطن ادعاء ملاسلطان که نزد همه آشکار نمی‌کرد آن است که سرسپردن به مراد اصل دین است و سایر اجزاء دین علماً و عملاً فروع دین است. وقتی به کیوان گفت که اگر خدمت مراکنی و مرا از خود راضی سازی عقوق والدین هم برای تو ضرر ندارد تا چه رسد به سایر گناهان. و من آنها را از تو راضی می‌کنم و او عرفان عملی را منحصر به همین سرسپردن می‌دانست وکیوان در عرفان نامه در قسمت عرفان عملی که از صفحه ۵۵۶ شروع می‌شود. در خصوص دین اسلام چهار درجه عرفان عملی قائل شده. یعنی تحمل کل دین اسلام را برحسب رفتار مسلمانان از بدو تاسیس اسلام تاکنون چهار چیز شمرده و چهارم را سرسپردن وعنوان (پیرو مریدی) قرار داده و شاید همین پیرو مریدی است که فقهاء اجتهاد و تقلید می‌نامند و نفی مراد و ارادت نموده همان عنوان را منحصر به خود می‌دانند و ملاسلطان گاهی تصریح می‌نمود که فقهاء به غلط رفته هم در موضوع و هم در عنوان اشتباه کرده‌اند. مراد از مجتهد همان مراد است و در هر زمان یکی بیشتر نیست و دیگران راجز به تقلید او نجاتی نیست اگر چه در علم علامه و در زهد

بشر حافی باشند. و سایر اقطاب و سلاسل دیگر هم قطب را منحصر بـه خـود نمی‌دانند بلکه آزاد می‌دانند. و هم سرسپردن را اصل دین نمی‌دانند. پس بعض نادر آنها آنرا یکی از فرائض و ترکش را گناه کبیره می‌دانند. و اکـثر آنـها آنـرا تجمل دین و ترکش را نقصی سهل می‌شمارند. و نیز ملاسلطان نام سرسپردن را بیعت می‌گذاشت و می‌گفت که مراد از بیعت اسـلامی کـه تـا قـرن دوم خـلفاء اسلامی خیلی مقید به گرفتن بیعت از رعیت بودند همین شکل سرسپردن بود با جوز و انگشتر و پول و پارچه و نبات و سایر اقطاب معتقد به این نیستند بلکه سرسپردن را حادث می‌دانند و در تاریخ بدو تاسیس آن اختلاف دارند. و اکثر آنها تا آخر خلفاء بنی‌امیه نام و نشانی از صوفی و تصوف نشان نمی‌دهند. و نام صوفی را پیش از ابوهاشم کوفی بر کسی نمی‌نهند. و بعضی معتقدند که خـلفاء بنی‌عباس به ویژهٔ هارون مائل به تاسیس تصوف بلکه مخترع آن بوده‌اند. کیوان گوید که بودن جوز از اجزاء سرسپردن به ویژه اگر قدیم باشد شـاهد است بـر آنچه در جلد دوم کیوان‌نامه است که ریشهٔ تصوف در هند بوده خـیلی پـیش از طلوع اسـلام و از هـند بـه ایـران آمـده و ایـرانـی آنـرا تـزریق بـه اسـلام نموده. چنانکه تشیع را (انحصار ریاست اسلامی به اهل بیت و غـاصب بـودن خلفاء) تزریق نموده و این دو تزریق متقارب العهدند. و در زمان خلفاء بنی‌امیه هم ایران این قصد را داشته و منتهز بوده اما فرصت نمی‌یافته و خلفای بنی‌عباس چون دست نشان ایرانی بودند فرصت دادند و قصد استفاده هم داشتند به ویژه از تصوف که تعمیمش دادند به شـیعه و سـنی و خـودشان نـیز اظـهار ارادت بـه صوفیان نموده تحمل بارهای گران آنها راکردند و آنها را از عوارض دیوانی و از تعرضات سیاستی معاف نمودند. والا ریشه تصوف در اسلام نمی‌دوید و بارور نمی‌شد. و اکنون خیلی محکمتر و بارورتر از ریشه تشیع شده و به گمان کیوان تلازم عرفان با تصوف (سرسپردن) که معتقد و ادعاء اقطاب است و پندار عموم مردم است بی‌اساس است بلکه آنها دو وادیند و میانشان عموم من وجه است. نه هر عارفی صوفی است و نه به عکس. بلکه مایلتر بودن عارف به تصوف از

سایر مردم هم معلوم نیست. بلکه گاهی یک رقابت شدیدهٔ میان آن‌ها پیدا میشود. چنانکه این رقابت شدیده میان سلاسل تصوف همیشه بوده و هست که همدیگر را کافرتر از هر کافری می‌دانند اگرچه به زبان نیارند. و ملاسلطان گاهی به زبان هم می‌آورد و می‌گفت بدترین مردم طبیب معالج بی‌علم است. و بدتر از آن دعانویس و طلسمات و اوفاق است و بدتر از آن هر دو اقطابند که محض ادعا باشد. و او غیر خود همه را محض ادعا می‌دانست.

و این عرفان که گفتیم متلازم نیست اعم است از عرفان علمی و عرفان عملی و عدم تلازم عرفان علمی واضح می‌شود در خارج از آنکه محیی‌الدین را که مؤسس علم عرفان است و اتباع او را صوفیان قطب نمی‌دانند بلکه از خود هم نمی‌شمارند و او خود را و اتباعش او را قطب اعظم می‌دانند.

و نیز صدرای شیرازی را که مؤسس جمع حکمت و عرفان است از خود نمی‌دانند. و عدم تلازم عرفان عملی با تصوف مبتنی بر معنی است که کیوان در عرفان نامه گفته که عرفان عملی را به معنی مابه‌التفاضل مسلمانان گرفته و آن به اقرار خود صوفیان اعم از تصوف است. زیرا حفظ قرآن و حدیث و زهد و کثرت عبادت نیز مابه‌التفاضل است.

و هرگز صوفیان حفاظ و زهاد و عباد را از خود نمی‌شمارند بلکه رقیب خود می‌دانند و در نظم و نثر خود سنگهای ملامت بر آنها می‌پرانند. و اتباع حاج ملاسلطان حفاظ و زهاد و عباد را اگر صوفی نباشند یعنی سر به او نسپرده باشند مسلمان نمی‌دانند تا چه رسد به تفاضل و مقصود کیوان همین تفکیک عرفان است مطلقاً از تصوف هم تفکیک مفهومی و هم تفکیک مصداقی پس بیان کیوان عرفان را به طور تمجید مستلزم تمجید تصوف نیست زیرا عرفان اعم است از تصوف و تصوف نیز اعم است از عرفان پس نکوهیدن کیوان تصوف را که لفظاً و کتباً می‌نکوهد مستلزم نکوهش عرفان نیست. پس اعتراض شما وارد نیست و کیوان الان که پشت به صوفیان دارد با لحنی شدید و ندای بلند می‌نکوهد تمام سلاسل تصوف را از شیعه وسنی و با همان لحن

می‌ستاید عرفان را. پس بنابر عموم طرفین لازم می‌آید که یک مادهٔ افتراق کـه مورد صدق تصوف و عدم صدق عرفان است مورد نکوهش کیوان باشد و یک مادهٔ افتراق دیگر که مصداق عرفان با عدم صدق تصوف است مورد سـتایش کیوان و مادهٔ اجتماع یعنی مصداق هر دو مورد نکوهش و ستایش است هر یک از جهتی و حیثیتی و اختلاف حیثیات موجب اختلاف وصـف عـنوانـیست و وصف عنوانی محقق موضوع است پس موجب اختلاف موضوع است و حکم مختلف در دو موضوع تنافی ندارد.

پرسش چهارم: آیا مفهوم تصوف باطل است؟ و بی‌اساس است؟ و یا آنکه اقطاب حالیه سلاسل تصوف مصداق آن مفهوم نیستند؟

پاسخ: چون تصوف اصطلاح خاص است و مفهوم محرزی نزد همه ندارد. ماهر دو را می‌توانیم بگوئیم. تصوف به معنی لغوی و به معنی هندی که برکندن قطع ریشه آرزو از دل است کمال بشر است بلکه منتهی کمال است که (لا کمال فوقه) اما به معنی سر سپردن وزیر بار مراد رفتن نقص بشر است بلکه سرمایه همه نقایص. و نوعی از خودکشی اسبت که بهر قانونی و در هر دینی بـد است. زیرا هویت و شخصیت هر کسی فکر او و مغز او است. وقتی که آنرا فدای مراد کند چنان است که سر خودرا بریده و فکر و مغز او آلت خیالات مراد شده. و این (زنده به گور رفتن) است. و (ازالهٔ عقل) است و (سلب اختیار) است به اختیار و مصداق آیه (صم بکم عمی فهم لایعقلون (لایرجـعون) است و (خـودفروشی) است و بی‌دینی است زیرا دین مرید گفتهٔ مراد خواهد شد نه گفتهٔ خدا و رسول. دیگر مراد که و احکامش چه باشد بسته به بخت مرید است. و غالبا به نژاد است نسلاً بعد نسل و مریدان مانند ترکه و مخلفات به ارث منتقل می‌شوند به ملکیت فرزند منصوص ویا پر زور قطب سابق که (یفعل فیهم مایشاء ولایشاء الاماهوی) اموالی بسیار که یک باره رایگان به دست جوانی پرهوس و کم تجربه افتد چه حالی دارد. مریدان همان حال را خواهند داشت.

بابی به ویژه بهائی مریدان خود را (اغنام الله) گوسفندان خـدا مـی‌نامد و

مثل زده می‌شود گوسفند در کم‌هوشی و تسخیر تـام بـرای مـالک و مـقاومت ننمودن و اما نفی مصداق پس گوئیم که ادعاء هر قطبی آن است که من مکـمل نفوس مریدان و مبدل اختلاقشان و رسانندهٔ آنها به قرب خدا و نجات بـخش آنهایم از وساوس نفس اماره و شیطان و خیالات آنها را سـاکـن و دل آنـها را راحت ابدی می‌کنم. و هیچ قطبی دیده نشد که درباره یک مرید یکی ازین کارها کرده باشد در اثناء چهل سال ارادت و خـودکشی آن مـرید. پس مـصداق آن مفهومی که خود ادعا می‌کنند نیستند. (یحبون ان یحمدوا بمالم یـفعلوا) و نـیز گوئیم که مفهوم لغوی و هندی تصوف یک مصداق بیشتر نمی‌خواهد اما معنی اصطلاحی صوفیان را که سرسپردن است دو مصداق می‌خواهد (مرید و مراد) زیرا امر اضافی و نسبی است و قائم به طرفین است. پس هر یک از مرید و مراد باید صفائی داشته باشند تا مفهوم تصوف بر آنها صدق کندوالا مصداق کـاذب خواهند بود. پس مرید باید حاضر باشد برای قبول تصرفات باطنیهٔ مراد. و باید اداء کند اجزاء سرسپردن را (جوز و سکه و حلقه و پارچه و نبات) و باید ذکـر قلبی که مراد به او اجازه داده به دستور بجا آرد. و مراد باید قادر باشد به اقدار الله به چهار تصرف در وجود مرید و بجا آرد متدرجا و اگر قادر نباشد و یا به جا نیارد کاذب است و همین چهار تصرف کار پیغمبر و امام است با امت و شیعه و معجزهٔ حقیقی ایشان است. اما معجزات ظاهره که تـصرف در مـواد کـائنات و اخبار از مغیبات گاهی می‌کردند پس شاهد و نمونه بودند برای اثبات قـدرت ایشان بر این چهار تصرف و برای یقین و اطمینان امت به صدق و صحت نبوت و امامت ایشان نه آنکه وصف عنوانی ایشان و معنی نبوت همین معجزات ظاهره باشد و امت از ایشان قانع شود به همان معجزات ظاهره که خرق عادات طبیعیه است بلکه حقیقت خرق عادت آن است که در وجود خود امت و شیعه و مرید واقع شود به اینکه او می‌خواهد وجودش را تصفیه و پـاک و تکـمیل نـماید و حقیقت انسانیت را بیابد و نمی‌تواند لذا متوسل می‌شود به اذن خدا به پیغمبر و امام و در زمان غائب بودن امام به قطب تا آنکه قطب در وجود او ایـن چـهار

تصرف را بکند. تصرف اول آنکه ارادهٔ گناهان را که به اقتضاء بشریت در دل مرید دمبدم پیدا می‌شود از دل او زائل کند و ارادهٔ حسنات را در دل او ایجاد یا آنکه طوری اسباب قهری برای مرید پیش آرد که نتواند گناه کند اگر چه بخواهد و قهرا کارهای خوب از او سر زند اگرچه نخواهد و این را توفیق جبری نامند. تصرف دوم آنکه اخلاق رذیله مرید را تبدیل به فضائل نماید و حب دنیا را از دل او بردارد به تدریج و اندازهٔ اکثر تدریج دوازده سال است.

تصرف سیم. آنکه معرفةالله وسایر اعتقادات دینی را در دل مرید ثابت و محکم نماید که تزلزل و شک برای او پیدا نشود و نتیجهٔ یقین برهانی بدون برهان عقلی برایش پیدا شود. تصرف چهارم. آنکه تبدیل ارض وجود ناسوتی مرید را نماید به سماء وجود ملکوتی خودش.

و یک جان دیگری از خودش به مرید بدهد که جان اصلی مرید تن آن جان محسوب شود و انسان حقیقی همان جان است.

و باید دانست که سایر اقطاب فقط آن سه تصرف را ادعاء می‌نمایند و حاج ملاسلطان تصرف چهارم را نیز به صراحت لهجه مدعی بود و می‌گفت که هنگام سرسپردن یک شعاعی از باطن مراد حرکت می‌کند و وصل می‌شود به باطن مرید و به تدریج آنرا تکمیل و تبدیل می‌کند به سنخ خودش و این سنخیت را (تولد ثانوی) نامند و آن شعاع به منزلهٔ نطفهٔ پدر است و مراد پدر روحانی است و باطن مرید رحم مادر است و زمان تدریج مدت حمل انسانیت است که از شش ساعت هست تا دوازده سال به اختلاف اشخاص و دیگر بیش از دوازده سال نیست. و اگر مرید کامل نشود از مراد برگردد آن شعاع باطل و فاسد می‌شود مانند سقط شدن بچه از رحم و معنی مرتد فطری که توبه‌اش قبول نیست همین است و اگر مرید برقرار ارادت خود باقی ماند تا دوازده سال و سنخیت یافت و تولد ثانوی شد. او مؤمن ثابت است و ارتدادش محال است و نشانهٔ تولد ثانوی آن است که خود قطب از مرید دیگ جوش بخواهد و او نیز بدهد و قطب بگیرد دیگ جوش او را و به مریدان دیگر بخوراند. پس همه

می‌فهمند که این مرید از خطرات محتمله جسته و رسته و ممتحن و حاجی حقیقی شده. کیوان گوید که من در کتاب (بهین سخن) شرح دیگ جوش را نوشته‌ام که پسر حاج ملاسلطان که خلیفه منصوص او بود و لقب نور علی شاه داشت در ماه ذیحجه سنه ۱۳۲۹ در گناباد از من دیگجوش خواست و من دادم و او خودش به دست خود آن را پخت و به هزار نفر خورانید و به همه گفت که این دیگ جوش کیوان است و او وارستهٔ حقیقی شد. و تا زنده بود همه ساله در ماه ذیحجه پول همان دیگ جوش را از من می‌گرفت و پسرش نیز می‌گرفت. و با این وجود من اکنون از آنها برگشته‌ام و از بن دندان تکذیب آنها می‌کنم زیرا هیچیک از این چهار تصرف را در مدت سی سال در وجود من نکردند نه آنها و نه سایر اقطاب که هر یک را مدتی از دل و جان خدمات صادقانه مالی و جانی کردم و اکنون همه مرا کافر و مرتد می‌دانند. و من نیز آنها را تصدیق دارم زیرا کافر به آنها و مرتد از آنهایم و در جلد دوم کیوان نامه در صفحه (   ) تا صفحه (   ) صورت دو مجلس را نوشته‌ام که پس از چهارده سال خدمت و هیچ ندیدن از حاج ملاسلطان با او مباحثه کرده این چهار تصرف را از او مطالبه نموده‌ام و او به سکوت و تدبیر گذرانیده و ۱۵ سال دیگر مهلت خواسته و در اثناء مهلت او مرد و نوبت به پسرش رسید او هم کاری در وجود من نکرده مرد و کذب خود را بر من ثابت نمود.

پرسش پنجم: آیا فرقی میان اقطاب سلاسل حالیه ایران هست که بعضی بالنسبه بهتر و کم ادعاتر باشند یا نه؟

پاسخ: از جهتی بلی و از جهتی نه زیرا هر کسی تا تام‌النفوذ و مفقودالموانع نباشد درجهٔ رحم ذاتی و عاطفهٔ او معلوم نمی‌شود و چونکه پیشرفت کار اقطاب حالیه و کم و کیف مریدان آنها و علم و قدرت آنها و اسباب کارشان از داخل و خارج مختلف است. لذا ادعاء و رفتار آنها هم مختلف است. و چون نفوذ و نقود بچه‌های ملاسلطان امروزه بیشتر از سایر سلاسل ایران است. لذا پرادعاتر و بدرفتارتر و نزد عقلاء رسواتر از دیگرانند. اما در جنس اعم کذب

ادعاء و کذب علی الله و دنیاطلبی از جاه و مال و تهیدستی از کمال و صیدجوئی و ناسپاسی. همه شریکند بعضی ظالم دست کوتاهند و بعضی رعنای دست دراز (کلکم طالب صید کلکم یمشی روید)[۱] (کل غـانیة هـند)[۲] (کـل جـنات ذیـل تختال)[۳] همه دزد هوشند و طالب مرید بیهوش. همه پی نادان می‌گردند که خود را دانای او قرار دهند و او هم بگوید که هرچه باشد از من داناتر است و بالاتر و به خدا نزدیکتر پس شفیع و واسطه من خواهد شد. و نداند که این صیاد مشعبد خودآرا پشت به خدا دارد و رو به شکار و این شکار چون به سادگی رو به خدا دارد روی صیاد را می‌بیند و رو به او می‌رود.

و چنین مرید ناجی است و چنان مراد هالک (یا للعجب من ناج و هـالک کلاهما علی خلاف الانتظار فما اهلکه به سبب من نجی به و ما انجاه به سبب من هلک به. و هذا من عویصات العلوم) زیرا مرید صادق مشتبه است. و مراد کاذب معتمد.

مرید از خداجوئی رو به مراد رفته و خدا اجل است از آنکه او را نپذیرد. ان الله لایضیع لدیه اجرالعاملین) (انا عند ظن عبدی) و مراد از خدانشناسی رو به مرید کرده و با او به کرشمه و دلال بسر می‌برد. و مرید ساده آن کرشمه‌ها را به دل پاک می‌خرد و می‌خورد گرچه ناپاک خورده اما چون نمی‌داند که ناپاکست پس حلال خورده. الاماذکیتم ای بـزعمکم انـه مـذکی. کـیوان از حـال مـراد گریخت. اما به حال مرید ساده رشک می‌برد و اول خودش همین طور مـرید پرامید بود. و آخر باغواء اقطاب مراد شد و نزدیک بود که به همان حال نامرادی بمیرد و بحمدالله سبقةالرحمة و ادرکته التوبة پس به نیروی یزدان طلسم مرادی را بر خود شکست و از دام گستردهٔ نفس جست و رست. و بعد از توبه ارتجاع کیوان از ریاست تصوف فهمید که در زمان قطبیت در چه ضلالی بوده و اکنون به چه نوری و نعمتی رسیده. از چه دوزخی رهید و به چه بهشتی رسید.

۱- مجمع الامثال صفحه ۵۳۵.
۲ـ مجمع الامثال صفحه ۵۲۴
۳- مجمع الامثال صفحه ۵۲۱

الحمدلله الذی هدانا لهذا و ماکنا لنهتدی لولا ان هدانا الله اقطاب و اصحاب گفتند که کیوان دیوانه شد که پا به بخت خود زد کیوان گفت دیوانه آن وقت بودم که پابند سلاسل سالوسی‌های قطبیت بودم و عنکبوت آسا از لعاب موهوماتم دامها برای مگس مرید می‌گستردم. و اگر مریدی به خوش‌بختی خود از دام من می‌پرید. من مانند عنکبوت گرسنه مایوس خود خود را می‌خوردم و آن مرید سعید راشقی و معاند می‌شمردم. و می‌گفتم چشم حق بینی نداشت که دست از دامن عالم ربانی برداشت. همانا در نطفه‌اش یا لقمه‌اش خللی بوده. و یا معصیتی نموده بوده که عقوبتش این تیره‌بختی شده. القصه هزار عیب و عوار به آن مرید احتمال می‌دادم و یک احتمال بی‌لیاقتی به خود نمی‌دادم.

و اکنون که پشت به خود کرده‌ام هر که رو به من کند بدبختش می‌شمارم و امیدوارم که به همین حال بمیرم شاید جبران یا تخفیف گناه ارشادهای سابقم شود که به نادانی کردم (الله ولی الذین امنوایخرجهم من الظلمات الی النور) و از این راه کسی را خوش‌بخت‌تر از خود نمی‌دانم. و هماره در مناجات با خدای می‌گویم. (الهی انت الواحد بلاشریک و الملک بلاتملیک انعمت علی به مالم تنعم به علی احد فبصرتنی بضلالی و ماکنت بصیرا به حالی و نجوتنی ممالا اکاد انجومنه بنفسی) ای خدای غیب‌دان عیب‌پوش چگونه این سترک عیب را که بزرگ هنرش پنداشته بودم بر من در عین شیرینی تلخ نمودی و مرا هشیار و از آن بیزار کردی. همانا غفاری و ستاری تو این است که برای من کردی. نه آنکه عیب را در من بگذاری و از مردمش بپوشانی چنانکه برای اقطاب می‌کنی که نه خود آنها عیوب خود را می‌بینند و نه مریدان همانا تو عیب آنها را پوشاندۀ بر خود آنها و بر مریدان. پس در عین ضلال و اضلال خود را هادی پندارند و مریدان نیز آنها را و افعال زشت آنها را فعل خدا دانند و وجود فاعل را مؤثر در قلب ماهیت فعل پندارند.

و گویند که چون او می‌کند بدش هم خوب است (حیرتم از چشم‌بندی خدا) و (و مکروا و مکرالله) در تفسیر عربی کیوان است مکروا ای الاقطاب

بدعویهم القطبیة و مکرالله بانه تعالی امکنهم من قلوب المریدین فقبلوا دعویهم و اتبعوهم مع ماکانوا یرون منهم من منافیات الشرع و الطریقه و قالوا کلها فعل الله بایدیهم ولا یسئل الله عما یفعل. و هذا مکرالله فی حق المراد و المرید کلیهما و خذلانه ایاهما ولو بصرالله المرید بحال المراد لفرمنه فرار الضان من السرحان والملک من الشیطان والانس من الجان (انتهی) و دنیا باید به همین بوالعجبی‌ها به سر آید.

از بس که به جانب خدا ننگریستیم چشم حق بین فطری ما نابینا شد و بواطل و اکاذیب را نمی‌شناسم (ربنا نَوّرِ ابصار قلوبنا ینظرها الیک حتی نکون لک عارفاً و عن سواک منحرفا). **پرسش ششم:** مگر شما غیر ملاسلطان اقطاب دیگر را هم دیده بودید که به خود حق می‌دهید در ابطال آنها چونکه خود شما مکرر گفته‌اید که شخص باید به نظر سطحی و تقلیدی (نظرهٔ اولی) فتوی ندهد و جز دانستهٔ یقینی خود را نه بگوید و نه معتقد شود. و اگر در واقع آن یقین برخلاف بود عیب بر او نیست. او مکلف به اتباع یقین خود است. اما اگر چیزی را بی‌یقین گفت و پنداشت اگر چه مطابق واقع هم بود باز او ملوم و غیرمعذور است. **پاسخ:**

همه آحاد بشر امور معاشیه را مهم می‌دانند و دقت می‌نمایند و به هیچ صارفی از پا نمی‌نشینند و به اندک قانع نیستند و در طرف افراط و اسراف واقعند چه ثروت چه جاه و چه خوش‌گذرانی و معلوم نیست که برای احتیاج طبیعی است که دارند و از باب طریقیت و اضطرار است و یا محبت ذاتی دارند نسبت به عین مال دنیا به طور موضوعیت و از خود ثروت لدنی می‌برند بی‌آنکه انتفاع و استفاده نمایند.

اما در علم و دین عموم بشر گرچه می‌خواهند که بهر چیزی علم پیدا کنند و یک دینی هم داشته باشند برای ذخیره بعد از مردن احتیاطاً که اگر بقاء روح راست بود به عذاب نیفتند و نادر کسی است که هیچ نخواهد که چیزی بفهمد و اعتناء هم به احتمال بقاء روح نکند. اما همان اکثر بشر که حاضر برای علم و

دینند باز چندان مهم نمی‌دانند به قدر امور معاشیه بلکه عشر آن نیز و لذا به اندک علم و دینی قانع می‌شوند و نام آنرا یقین می‌گذارند. مثلا استادی که از او علم آموزند و مجتهدی که تقلیدش کنند و قطبی که سر به او بسپارند و ذکر قلبی یا زبانی از او بگیرند در شناختن آنها تحقیق کافی نمی‌کنند و به اشتهار یا اندک بروز کمالی که مربوط به آن علم باشد اکتفاء می‌نمایند و تمکین از آنها و اطاعت می‌کنند و اگر ضد اینها بود نفی و تکذیب فوری و رد آنها نموده و اعتناء به آنها نمی‌کنند. اینها همه ناشی می‌شود از اهمیت ندادن و مهم نشمردن اصل علم و دین.

همین آدم که در امر علم و دین زود باور و گول خور و سهل‌البیع است در شناختن نقد یا جنس دنیا خیلی دقیق و ملاحظه کار است و گول خور نیست. یا آنکه اهمیت و لزوم نقد و جنس به قدر عمر است و پس از مرگ الماس برلیان یا سنگ‌ریزه برابر است برای اموات که هر دو بی‌فایده است و اگر بقاء روح راست است تکمیل علم و دین خیلی ضرور و مفید است و نقص آنها خیلی مضر است و کمال و نقص آنها منوط به کمال و نقص معلم و مجتهد و قطب است.

و معلوم کردن کمال و نقص آنها کاری خیلی دشوار است مگر به معاشرت عمقی طولانی که من بجا آوردم با اقطاب هر سلسله در زمان خودم و تا امید کشف باطن هنوز داشتم فتوی دربارهٔ آنها به نفی و اثبات ندادم. همان که یک سره نومید شدم تکذیب آن شخص را نمودم نه تکذیب اصل موضوع را. تا وقتی که از عمرم قسمت مهمی درشناختن اقطاب امروزهٔ دنیا تلف شد. حالا می‌توانم فتوی دهم که امروز موضوع قطبیت وجود خارجی ندارد همه متصنع و کیسهٔ خود پرکن هستند. اگر در سابق بوده بدبختانه تمام شده تخمش برافتاده چنانکه مسلمان گوید که نبوت تمام شد دیگر مفهوم نبوت مصداق نخواهد یافت. (انقراض نوع را در کتاب میوهٔ زندگانی و همچنین تولد نوع تازه فوق انتظار را شرح داده‌ام در صفحه ۱۲ و در صفحه ۳۹) و احتمال می‌رود که سابق هم مانند حالا بوده و چون اقطاب سابق حالا کهنه شده جزء موهوماتند اندک رنگ و

روئی پیدا کرده‌اند و اقطاب زمان ما نیز شاید بعد ازاین مورد توجه و اعتقاد شوند چونکه موهوم در نظر عامه اتم و اقوی از معلوم است و میت و غائب اعظم از زنده و حاضر است چنانکه در جلد اول کیوان‌نامه صفحه ۹۸ شرح داده‌ام. بهرحال مانسبت به سابقین حق رای دادن نداریم مگربه وصف عنوانی مردد. که بگوئیم مولوی و سنائی وجنید و غیرهم هر یک که مانند اقطاب زمان ما بی‌حقیقت بوده‌اند بر محمد صلوات و این اثر کلمات آنها امروزه در اثر توهمات ما است که ما به آنها نظر قبول و نظر اثبات داریم (آثار مهمهٔ اثبات را که در واقع اعجاز می‌کند در کتاب میوهٔ زندگانی صفحهٔ ۶۱ شرح داده‌ام) و خصوص مولوی را بعض طبیعین امروز یکی از ارکان طبیعی می‌شمارند که در اشعارش پی فرصت می‌گشته هرجا که یافته یک جمله ریشه برانداز مذاهب را جا داده.

پرسش هفتم: این اقطاب که شما دیدید و خدمت کردید و از آنها مجاز شدید آیا همه به یک مسلک بودند یا مختلف بودند؟

پاسخ: اساس این کتاب بر تقسیم تصوف است به قسم (برزخ ـ بدایت ـ مرکز) و این تقسیم را من فقط فهمیده‌ام و اصطلاح خود قرار داده‌ام تاکنون کسی این تقسیم و این سه اسم را نگفته و ننوشته این اثر تتبع و استقراء من است که من از ۲۲ سالگی که در قزوین دروس اسلامیه را حتی فقه خارج تکمیل نموده به تهران آمدم برای دروس حکمت و کلام و عرفان تحقیق مسندهای تصوف را می‌نمودم هر کدام خیلی غلیظ بود جرات قبول و ورود به آنها نداشتم از ترس کفر نه از ترس تکفیر مردم (از اول عمر ترس مردم در دل من نبود زیرا جاه‌خواه نبودم) لذا به تدریج داخل تصوف شده تفاوت سلاسل را حس کردم و پیش خود نام بر آنها نهادم.

بی‌آنکه خود آنها این نامها را بر خود نهاده باشند مابه‌الاشتراک همه آنها پنج چیز است ۱ – مذمت قشر و جمودت و اکتفاء به ظاهر و تمجید باطن است – اجمالا ۲ – قبول داشتن اشعار مثنوی در دل خود گرچه به ظاهر نزد عموم

آنرا هم بنکوهند ۳- کوشش در تکمیل اخلاق و حرف صلح کل زدن ۴- عدم تقید به خوش‌گذرانی ۵- غلو دربارهٔ ائمه و افراط در معجزات آنها و کرامات فقها و اقطاب و مابه‌الامتیاز آنها در ضمن بیان هر یک و در اثناء این کتاب ذکر می‌شود.

طبقهٔ اولی: برزخ میان قشر و لب که ذکر قلبی و اذن ارشاد و القاب طریقتی و سلسله و عقاید مخصوصه ندارند.

اما ذکر زبانی و تاثیر تربیت و ترک ریاسات ظاهره و ترک معاشرت با ظلمه. و احتراز از فتوی دادن در احکام ظاهره شرع و رسالهٔ عملیه ننوشتن و تحمیل بر مریدان ننمودن را دارند. و مریدان مخفی فدائی هم دارند. و غیر خودهاشان را عادل شرعی نمی‌دانند مثلا برای پیشنمازی و اجراء طلاق و قبول شهادت غیر خود را روا و سزاوار نمی‌دانند و اصطلاح مبتدی و متوسط و منتهی هم دارندو اسرار در معارف را مقیدند و پنهان می‌کنند از اکثر مریدان من در سنه ۱۳۰۲ شروع به ارادت به این طبقه و رفتار آنها نمودم در تهران نزد حاج میرمحمدعلی که در چالمیدان میدان کاه‌فروشان و حمام گلشن خانه ملکی داشت و در همان خانهٔ خود پیشنمازی و موعظه می‌نمود و به مسجد نمی‌رفت و مرافعه نمی‌کرد و فتوی نمی‌داد گرچه خود را و ما او را مجتهد می‌دانستیم اما به مریدان کاملش محرمانه فتوی زبانی می‌داد و اموال شبهه‌ناک آنها را حلال می‌کرد.

به اینکه مرید همه چیز خود را نقد وجنس و املاک به او می‌بخشید و او بعد از چند ساعت یا چند روز که آن مرید خوب مایوس از مالکیت خود می‌شد می‌گفت حالا من به تو بخشیدم به شرط آنکه فلان قدر نقد به من بدهی و فلان قدر هم در هر ماه یا هفته یا سال یا در هر روز مستمراً بدهی و این را عربها مباومة و مسابعة و مشاهره و معاومه می‌نامند. که غالبا آقا با غلام خود قرار می‌گذارد که برای خودش کار کند و چیزی معین هر روز یا هفته یا ماه یا سال یا در همه عمر به آقا بدهد و آن چیز معین را یومیه و اسبوعیه و شهریه و عامیه

می‌نامند. که گاهی یکی از آنها قرار داد می‌شود و گاهی هم به این قسم که هر روز چیزی بدهد و به علاوهٔ آن در هفته هم چیزی و در ماه هم چیزی و آخر سال هم چیزی بدهد و معاش آن آقا از این گونه مریدان تامین می‌شد. من آن وقت دخلم از منبر رفتن بود که در مسجد و خانه‌ها موعظه و روضه می‌خواندم و مستمعین گاهاً به عنوان هدیه چیزی می‌دادند بدون مطالبهٔ من. و من آن هدیه‌ها را بی‌آنکه خودم تصرف کنم می‌دادم به حاج میرمحمدعلی و او مقداری به من می‌داد و من شاکر بودم چونکه مرید هرچه کاملتر بود می‌بایست بیشتر چیز به او بدهد. و من بعد از یک سال که همه روزه نزد او بودم و به خدماتش مشغول و هر روز هم با تضرع درخواست ذکر و ورد می‌نمودم پذیرفته شدم و چند اربعین به من اذن داد به اذکار مختلفه مثلا یک اربعین هر شب سحر بعد از اتمام یازده رکعت نماز شب در سجده یا حی یا قیوم را شب اول چهل بار و دوم هشتاد و هکذا بالمضاعف تا آخر که خیلی می‌شود و اربعین دیگر از اول تا بیست شب به مزایدهٔ مضاعف و از ۲۱ تا چهلم به مناقصه هکذا و اربعین سیم و چهارم تمام مزایده تا برسد به دو هزار و هفتصد بار و به همان عدد بماند تا آخر اربعین پنجم. و روزها را تماما هر روز صبح زیارت عاشورا با صد لعن و صد سلام و نماز و دعای علقمه تا دو سال تماما مشغول بودم تا آنکه دعای علقمه را تمام حفظ کردم و از حفظ می‌خواندم و حالا هم بعض جملات آن را به یاد دارم. و تکمیل خدمت به این طبقه رادرخدمت آخوند ملاحسین قلی همدانی نمودم در نجف که در این طبقه بالاتر از او کسی نبود و او درس اخلاق هم از خارج می‌فرمود و شاگردانی مخصوص داشت و نائب او آقاسید احمد و احدالعین بود که پنج سال است مرحوم شده.

و از این طبقه بود حاج ملافتحعلی سلطان‌آبادی در سامره که خیلی مورد توجه میرزای شیرازی بود. و حاج میرزا حسین نوری در سامره که من نزد او هم مدتی درس اخبار خواندم. و حاج میرزاحسین پسر حاج میرزا خلیل در نجف که من نزد او فقه خواندم. و آقاحسن نجم‌آبادی برادر بزرگتر حاج شیخ

هادی که در تهران مجتهد معروف بود و خیلی ترقی ریاستی نمود و محسود همهٔ فقهاء تهران شد. لذا بهانهٔ یافته او را کافر خواندند. پس او ترک درس و مسجد و قضاوت و فتوی را نموده منزوی شد.

و در این ضمن مورد توجُه خواص تهران شد و پول‌ها به او داده شد که بنای مریضخانه و مسجد و حمام و بازار و مدرسه دارالایتام و همه به نام او معروف شد.

و اکنون خیابان او و چهار راه او و مقبرهٔ او بازارچهٔ او و مسجد او روزی هزار بار بر زبانها می‌گذرد و در اسناد نوشته می‌شود و نامش را همه کس بی‌نفرت بلکه با محبت می‌شنود.

بعضی او را از این طبقه تصوف می‌دانستند و نبود و بعضی او را بابی و طبیعی می‌دانستند و نبود. و ملای قشر معمولی هم نبود و از همه تانف داشت و سر به کسی و به چیزی فرود نمی‌آورد و خیلی تودار و خوددار و ثابت‌العقیده بود و رفتارش عاقلانه بود و هماره با خوراک و لباس خیلی پست بسر می‌برد و هرگز به مهمانی که مرسوم فقهاء و اقطاب است نمی‌رفت و بهرکاری تن درمی‌داد و همیشه طالب فهم تازهٔ بود (هر که گوید من از فهم تازه مستغنیم او هنوز هیچ نفهمیده).

من به خدمتش رسیدم اما نه به عنوان مریدی که حاضر قبول مذاق او باشم تا مذاق خاص او را بفهمم. او هم به زودی مذاقش را ابراز نمی‌کرد بلکه دیر هم. من او را علاوه بر مذاق خاص فاضلتر از همه فقهاء تهران یافتم که فهمیدهٔ عمقی بود نه سطحی.

طبقه دوم: بدایت تصوف که ذکر قلبی دارند اما القاب ندارند و گویند که آقامحمد بیدآبادی و حاج میرزا صفا از این طبقه بودند و بعد در مصر صبحی نصیر افندی تبریزی بود که فرهاد میرزا در هدایة‌السبیل صفحه ۹۶ نام او را برده. تکیه و حلقهٔ ذکر داشت (گویا در مصر خانقاه را تکیه گویند و در ایران محل روضه‌خوانی و سینه‌زنی را تکیه گویند و جمع بسته می‌شود به

تکـــایا و گـــویند مســـاجد و مـدارس و خـوانـق و تکـایا) و از ایـن طـبقه نیز عقاید مخصوصه معلوم نشد گـویا بـه هـمان عـقاید عـموم اسلامند یـا شـیعه یـا سـنی ولی اعـمال مـخصوصه دارنـد. و مـن ازیـن طـبقه ادراک کـردم حـاج مـلا جـواد اسـپهانی را کـه مـعاشش بـه حـجه فـروشی مـی‌گذشت و تـا چـهار سـال قـبل زنـده بـود و مـریدان مـخفی خـیلی داشت.

من در کربلا در سنه ۱۳۰۷ که او از مکه برگشته بود به خدمتش رسیدم او اول به خانهٔ من آمد و شبها در صحن کربلا که من به منبر می‌رفتم او با مریدانش پای منبر می‌آمدند.

من مدتی به عشق تمام او را خدمت کردم و آستانش را بوسیدم و ذکر قلبی پرمشقت به من داد که باید (الحی) را در دل از طرف چپ شروع به نوشتن کنم رو به طرف راست تا در کبد تمام شود و همه سینه را پر کند و همیشه مشغول این کار باشم شب و روز خصوص سحرها. و پس از مدتی اشتغال به این ذکر قلبی مستحق می‌شوم که او با انگشت خود در سینهٔ من لفظ الحی را بنویسد تا ثابت بماند و دل را بحیوة طیبة زنده کند. پس دلم دل و من صاحب دل خواهـم شـد مصداق آیهٔ (ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب).

این هر دو طبقه معتقد به امام غائب (محمدبن حسن العسکری) هستند و منتظر ظهور و ممکن می‌دانند که در این زمان نیز دیـده شـود آن حـضرت در بیداری و تکذیب نمی‌کنند هر مدعی رؤیت را مگر آنکه آثار مـجعولیت پـیدا باشد. برای کیوان در خواب زیارت امام غـائب بـا شـناسائی رو داد در سـنه ۱۲۹۳ در قزوین که مشغول تحصیل مقدمات علوم اسلامیه بـودم در مـدرسه التفاتیه و خودم روزی پانزده درس می‌گفتم چنانکه گاهی از مدارس دیگر هم شاگرد برای من می‌آمد و معروف بودم به استادی در نحو و منطق و کسی با من برابری نداشت مگر دو نفر که قدری پرعمرتر از من بودند و می‌خواستند با من مسابقه نموده جلو بیفتند و من آنها را رقیب خود می‌دانستم. شبی خواب دیدم

که در جامه کن حمام برهنه شده‌ام می‌خواهم به گرم خانه بروم دیدم حضرت امام غائب (که بی‌تردید شناختم) آن جا ایستاده‌اند من فوراً سلام کردم و پای مبارکش را بوسیده با گردن کج ذلیلانه حاجت خواستم فرمودند دادیم هرچه بخواهی گفتم علم می‌خواهم فرمودند دادم من باز پای مبارک را برای تشکر بوسیدم همانکه برخاستم دیدم آن دو رقیب من خیلی دور به زمین افتاده‌اند و به نظر حسرت و حسد به من می‌نگرند. بیدار شدم و جرآت کردم کتاب تالیف کنم و اول حواشی بر صمدیه نوشتم و بعد شرح بر عوامل ملامحسن در دو جلد و آنرا (توشیح القواعد) نامیدم و پس از یک سال. روزی به حمام نو رفتم که در قزوین دوم حمام بود در خوبی و آن ساعت خلوت بود و دلاک‌ها هم بیرون بودند من تنها میان خزینه آب گرم ایستاده بودم یک باره دیدم یک مرد هم توی آب ایستاده در پله اول خزینه عجب کردم که آمدم او را ندیدم و پیشتر از من هم کسی در خزینه نبود لذا خیالم مجسم شد که باید امام غائب باشد سلام کردم تضرع نمودم او چند کلمه به طور ملاطفت فرمود که نوید خوبی بود ناگاه دیدم کسی نیست فوراً از خزینه برآمدم دیدم در فضاء حمام هم کسی نیست.

و در سنه ۱۳۰۱ در تهران چند شب در چهل ستون مسجد جامع به منبر رفتم شبی از مسجد بیرون آمدم شخصی نورانی با من مصافحه نمود و فوراً ناپدید شد من حدس زدم که امام غائب بود. این دو طبقه این حکایات را از من پذیرفتند و تکذیب ننمودند. طبقه سوم مرکز تصوف که ذکر قلبی و زبانی و فکر دارند و در معنی فکر اختلاف دارند و عقاید مخصوصهٔ دارند و القاب مرسومه دارند و در آنها نیز اختلاف دارند بعضی هر مرید را از اول لقب می‌دهند چنانکه ادوارد برون خود را در ایران داخل آنها نمود زود به او لقب دادند (مظهر علی) و بعضی لقب را مختص به کامل مکمل می‌دانند که قطب و شیخ باشد مرا لقب منصور علی دادند و ممکن می‌دانند که شیخ باشد بی‌لقب.

اما ممکن نمی‌دانند که لقب داشته باشد و شیخ نباشد. پس میان عنوان لقب و عنوان شیخ عموم و خصوص مطلق است و لفظ قطب و شیخ لقب نیستند بلکه

دو مفهومند به طور اصطلاح مفهوم کلی و لقب علم است و جزئی حقیقی است وقتی که مطلق تصوف به زبان توده بیاید مرادشان همین مرکز است نه دو طبقهٔ اولی و اختلاف اساسی این سه طبقه با هم در شش چیز است. اول آنکه در طبقه اولی لقب مرسومشان نیست ولی مرکز پر از القاب شده‌اند اخیراً از اول پیدایش که از ابوهاشم کوفی صوفی بود (او اول کسی است که صوفی نامیده شد) تا قرن چهارم هجری لقبی برای اقطاب هم معلوم نیست تا چه رسد به شیخ و مریدان و از آن به بعد کم‌کم مرسوم شد که یک لفظ عربی مانند جمال و جلال وبهاء و صلاح اضافه به لفظ دین کرده لقب می‌دادند به اقطاب و مشایخ مانند نورالدین لقب شاه نعمةالله و عفیف‌الدین لقب مرشد او که شیخ عبدالله یافعی مورخ باشد از معاریف علماء ادب است و این بود تا زمان شاه علیرضا دکنی بعد به جای لفظ دین علی شد و بعد از علی لفظ شاه هم افزوده شد بعضی گویند که افزودن شاه مختص به اقطاب است. و بعضی اعم از قطب و شیخ می‌دانند و از زمان شاه نعمةالله شاه برقرار شد اما در اول لقب بود و بعد از شاه علیرضا در آخر لقب شد و لقب من منصور علی بود که بعضی منصور علی‌شاه در سر پاکت‌ها می‌نوشتند و اکنون نفرت و اباء دارم ازین لقب و ننگ خود می‌دانم در جامعه بشر. دوم: آنکه طبقه اولی خیلی تحاشی دارند از لفظ صوفی و طبقهٔ دوم وحشت ندارند اما مقید هم نیستند. به یاد دارم که حاج محمد جواد اسپهانی مرشد من می‌گفت که من وقتی به خواب دیدم که سدی به راهم آمد و من آن را شکستم تعبیرش آن بود که دیگر از لفظ صوفی وحشت ندارم و پیشتر خیلی می‌ترسیدم که مباد صوفی شوم و طبقهٔ سیم به درجهٔ لفظ صوفی را مقدس می‌دانند که می‌گویند صوفی کجا یافت می‌شود. آنان که به این نام مشهورند بدنام کنندهٔ این نامند و سزاوار این نام نیستند و بعضی هم به جای صوفی درویش گویند در فرمانی که رحمت علی شاه شیرازی برای شیخ بودن طاوس العرفاء نوشته دیدم که آخرش نوشته که او را درویش سعادت علی نامیدم و لفظ شاه ندارد زیرا اجازه‌اش فقط شیخیت است نه قطبیت و هیچ لفظ بعد از این یا تفویض نمودم یا

واگذار نمودم ندارد و این الفاظ نشانهٔ قطبیت است. و عجب آنکه طاوس با همان فرمان شیخیت بعد از رحمت علیشاه دعوی قطبیت نمود در مقابل حاج آقا محمد که خود را قطب مسلم می‌دانست و همه مشایخ رحمت علی‌شاه هم تمکین از او داشتند. و نیز حاج ملاسلطان هم از طاوس فقط فرمان شیخیت داشت نه قطبیت و لفظ شاه و درویش در لقبش نبود و به همان سند دعوی قطبیت نمود چونکه طاوس بی‌وصیت مرده بود. سیم: آنکه در دو طبقهٔ اولی تبلیغ آزاد است مانند بابی‌ها که هر که بابی شد فوراً می‌تواند تبلیغ کند و دعوت نماید با اصرار تام مردم را و هرچه تبلیغش اثر کند و مرید جمع کند مرغوب‌تر می‌شود و کم‌کم لقبی بزرگ پیدا می‌کنند مانند قدوس و باب‌الباب و طاهره. و در طبقهٔ سیم منع است ارشاد و دستگیری مگر بعد از لقب و اجازهٔ شیخیت حتی حرف و بیان مطلب ممنوعست. چهارم: از دو طبقهٔ اولی آداب ورود و اسباب آوردن در کار نیست فقط پذیرفتن مراد مرید را و ذکر دادن یا زبانی که جلی نامند یا قلبی که خفی نامند.

اما در طبقه سیم بعد از پذیرفتن باید یک یا سه یا پنج غسل کند و پنج چیز قیمتی بیارد و به مراد بدهد جوز و انگشتر و سکه و نبات و پارچه و ساعتی معین کنند و بعضی خلوت هم می‌کنند و بعضی در ملاء عام هم جایز می‌دانند و تفصیل این مطالب در پاسخ پرسش پانزدهم به بعد خواهد ذکر شد. پنجم آنکه مراد در دو طبقه اولی مجبور نیست که بعد از خودش قطبی و مرادی معین کند آنها اصطلاح قطب هم ندارند اما طبقهٔ سیم البته باید معین کند و اگر معین نکرد البته یکی از مریدانش خواهد ادعاء قطبیت نمود خواه از پیش برود یا نه زیرا تسلسل اقطاب را بی‌انقطاع تا قیامت لازم می‌دانند و معنی لفظ سلسله همین است و هر که عنوان سلسله را مدعی باشد و تسلسل را معتقد نباشد او به غلط دچار شده. ششم: آنکه دو طبقهٔ اولی انحصار مرید را بیک مراد لازم نمی‌دانند و جائز می‌دانند که یک مرید معتقد به چند مراد باشد اما از همان طبقه گرچه در دل همه آن مرادها از آن مرید بدشان می‌آید به ویژه مراد اول اما چون در

قانونشان حرام نیست حق اظهار رنجش ندارند مانند تقلید یک نفر به چند مجتهد بنا برآنکه اعلم بودن شرط نباشد. اما اگر به طبقهٔ دیگر ارادت بورزد فریاد اکفار بلند می‌شود چنانکه حاج میرمحمدعلی که مراد من بود در طبقهٔ اولی مرا اکفار صریح و منع مریدانش از معاشرت من نمود به درجهٔ که من به یکی از آنها وقتی سلام دادم او جواب داد علیک که مسلمان در جواب سلام یهود می‌گوید. اما حاج محمد جواد اکفار مرا ننمود حالا همه مریدان او با من دوستی دارند و در طبقهٔ سیم حالا اخیراً منع شدید معروفست از تعدد مراد برای یک مرید. اما در قرون سابقه منع نبود بلکه جزء تعریف بود که می‌گفتند فلانی به چند قطب خدمت نموده یعنی در عرض یکدیگر در زمان واحد نه به تعاقب و از چند سلسله نه تنها از یک سلسله غرض آنکه اوضاع و اصطلاح و رفتار تصوف حالا با قرون سابقه خیلی فرق دارد من در کتاب صبر و ظفر نوشته‌ام.

پرسش هشتم: آیا شما از همه سه طبقه ماذون به دعوت و ارشاد بودید و از همه لقب داشتید یا نه؟

پاسخ: نوشتم که در آن طبقه رسم لقب و اجازه خاصه نبود و تبلیغ و دعوت آزاد بود من هم تبلیغ با اثر می‌کردم و مرادها خیلی از من راضی بودند مگر وقتی که از یک طبقه دست می‌کشیدم و به طبقه دیگر درمی‌آمدم آن وقت نزد مریدان برای من غصه‌خوری داشتند و در دل لعنت. اما در طبقهٔ سیم نزد هر که رفتم دیدم منع از تبلیغ به معنی دستگیری و ارشاد داشت تا وقتی که اجازهٔ شیخیت بدهند. زیرا مرید به محض تصدیق رسمیت پیدا نمی‌کند. چنان که در آن دو طبقه پیدا می‌کرد بلکه آوردن پنج چیز و تلقین ذکر قلبی می‌خواهد پس اگر آزاد باشد برای قطب چندان شانی و دخلی باقی نمی‌ماند. و تعینات قطب در طبقهٔ سیم خیلی بیشتر از آن دو طبقه است و به اندازه‌ایست که برای خواص مریدان عنوان خدائی و ربوبیت دارد و مالک الرقاب است. پس هر نومریدی می‌تواند با خلق صحبت و آنها را دعوت به تصوف بکند. اما بعد از حاضر شدن آن مدعو باید عرض به قطب شود و او دستگیری نموده پنج چیز را بگیرد و ذکر

قلبی بدهد. و آن دعوت کننده ازین فیض‌ها محروم است و شان و امتیاز و احترام فوق‌العاده هم به سبب آوردن این مرید نخواهد داشت. اما کم‌کم در دل قطب جا می‌کند. و من در طبقه سیم اول به صفی علی شاه ارادت یافته وارد حلقهٔ او شدم به رسمیت و او پس از مدتی خدمت صادقانهٔ من که هر روز حاضر محضرش بودم و خدمات مرجوعه‌اش را به دل پاک انجام می‌دادم و آن وقت او تفسیر قرآن را نظم می‌کرد و طبع شعر عالی داشت و در این عصر میان اقطاب طبع شعر منحصر به او بود. روزی اشعار تفسیر آیات قبله را که اول جزء دوم قرآن است من به امر او می‌خواندم و حاضران گوش می‌دادند. گویا خواندنم پسند او شد که شکفته شده این شعر را بدیههً خطاب به من فرمود:

این سبیل فقر خود را بعد از این دیگر مزن

ایکه هر روزی به روی منبری بالاستی

و فردای آن روز خلوت نموده بود بمن اجازه شیخیت داد و فرمان را بدست خودش نوشت با دستور و فرمود که غرض ما آنستکه نام صوفی و تصوف در دنیا بماند و بر زبانها جاری شود و الا کسی باین حرفها صوفی نخواهد شد کجا یافت می‌شود صوفی و حاضران آن مجلس از منع صریح زدن شارب فهمیده بودند که او می‌خواهد اجازهٔ ارشاد بمن دهد زیرا شیخ و قطب باید شارب داشته باشند و سایر مریدان نیز اگر داشته باشند بهتر است اما لازم نیست که توان عیب گرفت وقتی که بمن اجازه داد ذکر قلبی خودم را که الله هو داده بود بالا برد الحی کرد زیرا رسم است که مرشد و شیخ باید ذکر قلبی خودش بالاتر از آنذکر باشد که بمرید میدهد پس هر شیخ ذکر قلبی خودش را حق ندارد بمرید بدهد مورد اجازهٔ هر شیخ اذکار قلبیه ایست که پائین تر از ذکر قلبی خودش باشد اگر تمام آن اذکار پائین تر را ماذون باشد آن شیخ کامل تر است و اگر بعض آنها ماذون باشد ناقص و محدود است.

پس من با اجازه از جانب او رفتم بعتبات برای درس اجتهاد و هشت سال آنجا درس خواندم و درس گفتم و ارشاد هم کردم و از جمله مریدان من حاج

ملا علی اکبر ترک قاری قرآن بود که علم تجوید را(من در آن علم منظومه عربی ساخته‌ام و شرح عربی بر آن نوشته‌ام جزء کتاب کنوز الفرائد است)درس می‌گفت و شاگردانی از عرب و عجم داشت یکی از آنها شیخ عبدالمجید عرب بود که در عهد مظفرالدین شاه بتهران آمد و سرآمد قراء شد و دخل بسیار نموده بود تا اواخر احمد شاه مرحوم شد من در عتبات برای مخارج درس خواندن سه ماه بمنبر میرفتم(محرم و صفر و رمضان)و دخل میکردم و نه ماه درس می‌خواندم بی آنکه منبر بروم در آن سه ماه فضلاء طلاب حاضر منبر من شده مینوشتند مانند درس از آنجمله بود سید علامه تبریزی که از آن نوشته ها واعظ شد و چند سال هم بتهران آمد پیشنمازی و وعظ هردو را داشت در سنه ۱۳۱۲بسامره رفتم دیدار آخر میرزای شیرازی را دریافتم و ریاستی و احترامی فوق باور برای او دیدم که در هفته دو روز بار عام می‌داد و در ایوانی روی تخت بزرگی می‌نشست و دستش را روی دیواره تخت بالای یک مخدهٔ کوچکی می‌گذارد برای بوسیدن و دو نفر عرب قوی پیکر در دو طرف دست او ایستاده بند دست او راگرفته بودند تا در بوسدن زیاد نبوسند و فشار زیاد ندهند و بطرف خود نکشند و بسینه خود نمالند(چونکه غالبا"این کارها را می‌کردند برای تبرک)و زوار ازدحام نموده حیاط را پر کرده فشار بر یکدیگر می‌دادند و مسابقت می‌نمودند با گریه و شیون و سلام و صلوات از در که وارد می‌شدند گریان بودند و بر سینه و صورت خود می‌زدند و بعضی زیارت نامه می‌خواندند مانند حرم ائمه و کسی بکسی نگاه و اعتنا نمی‌کرد وزراء بزرگ و امراء و تجار محترم میان توده باکمال ذلت ایستاده گریه می‌کردند میرزا سر بزیر انداخته اعتناء و احوال پرسی از هیچیک نمی‌نمود شاید چهار ساعت دستش متصل بوسیده می‌شد و بچشم ها و پیشانی مالیده میشد و او نگاه نمی‌کرد مگر وقتی که پول می‌دادند پس با دست دیگر می‌گرفت وزیر توشک می‌گذارد پول ها در کیسه های سربسته بود و گاهی کیسه پول بدستش می‌مالیدند که تبرک شود و می‌بردند وقتی که بدستش میرسید دست دیگرش بلند میشد که کیسه را بگیرد و

زیر توشک بگذارد که ناگاه صاحب کیسه با گریه می‌گفت قربانت شوم تبرک کن و بده برای آنکه حلال شود و دزد نبرد و برکت کند و مرا بخانه‌ام برساند در راه معطل و مقروض نشوم پس میرزا آن کیسه را فشاری می‌داد و رها می‌کرد آن دو نفر عرب که نگهدار دست میرزا بودند هماره فریاد می‌کردند که دست آقا را درد نیارید و زود رها کنید یک بار بوسیدید بدیگران هم نوبت بدهید آنها گاهی محترمان را وقت دست بوسیدن معرفی می‌نمودند و میرزا بخون سردی گوش می‌داد معلوم میشد که سابقاً پولی یا وعدهٔ به آن دو عرب داده شده تا شاید میرزا بسبب معرفی احوال پرسی مختصری کند و افتخار تاریخی او گردد و غالبا" بی اثر میشد و اگر بندرت میرزا احوال پرسی می‌نمود او چنان شاد و سرافراز میشد که به گریه و تضرع جواب‌های پی درپی میداد که خدا سایهٔ آقا را کم نکند غلامم، خانه زادم، روسیاهم خدا زیارت مرا قبول کند بسا بود که در یک روز چند هزار تومان پول میرسید و اجناس قیمتی هم بسیار میرسید پوستینها عباها شالها طلاها پارچه ها قالی ها جوراب و دستکشها و تسبیح ها قرآن ها انگشترها یکی می‌گفت که توشک‌های اندرونی میرزا عبارت بود از چند قالیچه ابریشمی میان لفاف کرباس که بنظر توشک کرباسی می‌آمد و در انبار جورابها و دستکش ها روی هم مانده پوسیده بود میرزا با این همه دخل هیچ املاک نخرید و ثروت آشکاری نداشت و بعد از فوتش هم نقدینهٔ که قابل آن ریاست باشد معلوم نشد و اولادش خیلی گمنام شدند نه علم زیاد و نه ثروت زیاد دارند و آثار خیریه هم از او باقی نماند گویا همه دخل‌ها را خرج می‌نمود هرکس از طلاب و علماء عتبات که اندک آبروئی داشتند یا از علم یا از زبان داری و کفایت کار همه موظف بودند از میرزا بشهریه‌های قابل تخلف ناپذیر هریک بقدر شان دنیوی و زبان‌آوری و آنها هم که شانشان مقتضی شهریه گرفتن نبود گاهی هدایاء سنگین قیمت برای آن ها با احترام فرستاده میشد میرزا اسباب حفظ ریاست را کاملاً بجا می‌آورد من پس از چند روز توقف در سامره که روزها خدمت میرزا می‌رفتم مرا روی تخت پهلوی خودش می‌نشانید و

اوضاع علماء کربلا و نجف را از من می‌پرسید و در آنحال دستش بوسیده میشد و پولها و هدایا می‌گرفت. عازم خراسان شدم چون نـام حـاج مـلا سـلطان را بتصوف شنیده بودم رفتم نزد او و دست ارادت به او دادم بشرحی که در اثناء این کتاب نوشته‌ام و از او نیز مجاز به ارشاد شدم او ذکر قلبی که اول بمن داد مرتبهٔ پنجم اذکار قلبیه بود که(سرالسر)می‌نامند و آن ذکر مشایخ و اقطاب است چون دانسته بود که من در سلاسل دیگر هم بوده‌ام بعنوان ریاست و ارشـاد و البـته چهار مرتبه ذکر قلبی را داشته‌ام و پیموده‌ام نباید با من بوضع مرید مبتدی رفتار نماید.

پسران او بعد او بنوبت خود خـواسـتند کـه رتـبهٔ مـرا بـالا بـبرند هـمان ذکر(سرالسر)را دادند که او اول بمن داده بود و آنها خبر نداشتند.

پرسش نهم: اساس تصوف چیست مرید بچه احتیاج محتاج بقطب است و در چه محتاج است. کیفیت احتیاج چه و مورد احتیاج (محتاج فیه) چیست؟

پاسخ: آن دو طبقه فرق اساسی با سایر متدینین ندارند لذا اساس علیحده ندارند اما مرکز تصوف که متبادر از تصوف هـمانست در بـاطن خـیلی فـرق بالطبقات ادیان دارند اما اقطاب امروزهٔ دنیا اغلب مقر و مـلتفت بـه آن فـرقها نیستند و حاج ملا سلطان که محیی و مقرر تصوف بود بیاناتی متفرق داشت که من آنها را جمع کرده ترتیب داده‌ام و در اثناء کتب خود درج نموده‌ام و اکـنون اینجا بقدر لزوم می‌نویسم من از او پرسیدم که نسبت مراد بمرید آیا نسبت معلم بشاگرد است یا پدر بفرزند یا تن بجان او گفت اول که خـیلی پست است دوم اندکی نزدیک سیم نزدیک تر و اصل مطلب بالاتر از همه اینها است و مراد جان جان مرید است و جان های هیئت مریدان بکثرتهم و اختلافهم تازه یک بـدن ملکوتی مراد است و بدن و قوای حیوانیه مرید هیچ در شمار نیست و بـیانش آنست که جان بشر که نزد توده جان انسانی نامیده می‌شود همان جان حیوانی است نوعیست از حیوان اما قابل پذیرفتن جان انسانی هست و در هر دوره یک نفر انسان در روی زمین هست و او قطب است(مرادش خودش بود فقط زیـرا

اقطاب دیگر را کافر تر از هر کافر و پست تر از هر حیوان می‌دانست)هـر کـه موفق بارادت رسمی به آن قطب شد چنانست که رحم ماده نطفهٔ نر را پذیرفته و آن نطفه یک روحی است که زائیده شـده از بـاطن و روح آن قـطب و هـزاران ملیون چنین روح در هر آنی ممکن است از او زائیده شود هم ظاهراً هم باطناً و مراد از ظاهر آنست که مرید بدستور مقرر ورود رسمی یابد بحوزهٔ این قـطب پس یقیناً یک نطفه و روح انسانی از قطب باو نزول یافته و مراد از باطن آنستکه قطب می‌تواند که هزاران نفر غیر رسمی را از هر دیـن کـه بـاشند مـنظور نـظر ملکوتی خود سازد و به او نظر اندازد بی آنکه او بفهمد نطفه و روحی بجان او درآمده پس جان او(قوای دماغیهٔ او) بمنزلهٔ زن و جفت ماده است برای قطب و قطب بمنزلهٔ نر و مرد و آن نطفه ریخته و تعلق یافته بمنزلهٔ فـرزند قـطب است همان که کمال یافته از رحم جان مرید بیرون آمد و استقلال و تعینی خاص یافت بمنزلهٔ تولد است و فرزند رسمی روحانی آن قطب خواهد شد لذا باید آن مرید دیگ جوش (عقیقه)بدهد و غیر چنین مرید بهر دین و بهر عمل و کمال که باشد ابداً انسان نیست و نخواهد شد زیرا تخم انسانی در هر دوره منحصر است بقطب آن دوره کیوان گوید اساس تصوف بر توالد و زایش روح است چنانکه جسـم زایش دارد و بسبب زایش واحد کثیر می‌شود روح هم بزایش زیاد مـی‌شود و تشکیل سلسله می‌دهد نه آن که ارواح از اول متعدد و در عرض یکدیگر باشند بلکه در طول همند و ارواح انسانیه در هر زمان یک سلسلهٔ هستند منتهی بواحد مرکزی مانند انتهاء قاعده مخروط به نـقطهٔ رأس مـخروط (تشـبیه حـقیقت و مراتب وجود را بشکل مخروط بهتر از دائره است)و در کـتاب (اخـتلافیه)کـه اکنون دارم مینویسم مسئلهٔ توالد ارواح را مشروحاً نوشته‌ام در(قدم هفتم)و بجز تصوف آن هم بنا بر تقریر حاج ملا سلطان دیگر هیچ مذهبی مبتنی بـر تـوالد ارواح نیست که بگویند ارواح انسانیهٔ اهل دین زائیده و مشتق و منفصل می‌شود از روح رئیس آن دین و اگر این اشتقاق رو ندهد آن اهل دین را روح انسـانی نخواهد بود در اخبار اسلامیه هست که مؤمن یک روح زائد بر کافر دارد و آن

روح ایمانست که هنگام معصیت از مؤمن مفارقت می‌کند و بعداز پشیمانی و یا اشتغال بیک عبادتی باز برگشته وصل می‌شود و در انبیاء بجز روح ایمان یک روح دیگریست که آن (روح‌القدس) است یعنی مقدس و معصوم است از هر دنس و نقصی و عصمت انبیاء مسبب از بودن روح القدس است در آن ها و این مطلب را مشروحاً در کتاب (العصمة) که امسال سنه ۱۳۵۰ ه ق در خراسان نوشتم نوشته‌ام پس در انبیاء پنج روح است و در مؤمن چهار روح و در کافر یعنی تودهٔ بشر بدون اتصاف به ایمان دو روح است روح انسانی روح حیوانی و روح نباتی و اگر روح نباتی را بشمار نیارند چنانکه حکماء پائین‌تر از بخار متولد از خون را روح نمی‌نامند پس در کافر دو و در مؤمن سه و در نبی چهار روح خواهد بود پس در متن اسلام و هر دینی تصریح هست ببودن روح انسانی در غیر متدین نیز مگر در تصوف که برای غیر صوفی روح انسانی قائل نیست.

پرسش دهم: آیا شما از فقهاء هم اجازهٔ اجتهاد دارید یا نه؟

پاسخ: بلی از چهار طریق اجازه داشتم و حالا در عالمی هستم که به آن اجازه ها افتخار و استناد ندارم دو طریق از مجتهدین بود که یکی از آنها بیکواسطه از شیخ انصاری اعلم المتاخرین بود[1] و دو طریق از اخباریین بود که یکی از آنها از میرزا حسین نواده مرحوم سید جزائری معروف بود که وقتی آمد بکربلا و چند ماه ماند و من در کربلا محبوب اخباریین بودم بعد از چند بار تشرف بخدمت آقا میرزا حسین و اطلاعش از تضلع اطلاعات من اجازهٔ عامه نسبت بهمه روایات ائمه و کتب فتاوی علماء شیعه بمن داد و مرحوم حاج ملا سلطان هم علاوه بر اجازهٔ طریقتی که هم کتبی بود و هم شفاهی اجازهٔ روایتی هم کتبی بمن داد با وسعت که اختیار نقل بمعنی و بیان مقصود بفهم خودم هم داشته باشم ـ و همین نقل بمعنی معنی اجتهاد اخباریان است.

پرسش یازدهم: آیا هیچیک از آن چهار اجازه حالا در مقام دسترس هست که ما بتوانیم به بینیم؟

۱- و دیگری از فاضل اردکانی

پاسخ: بلی اما نه نزد خودم گویا در کتابخانه آقا سید ریحان الله باشد جویا شوید و سببش این است که چند بار کتابهای مرا بچه های خودم دزدیده بقیمت نازلی فروختهاند از جمله ۳۵ سال پیش ازین من در گناباد بودم و خانوادهام در تهران ببهانهٔ کم خرجی مقداری از کتابهای مرا بکتابفروشی فروخته بودند از جمله چهار کتاب تصنیف خودم بود دوتا از آنها را چند سال بعد نزد مکتب داری در مسجد سراج الملک یافتم و از او خریدم و او گفت که من از کتابفروش دوره گرد خریدهام و دوتای دیگر که بخط خودم در یک جلد است و عربی است یکی (آفات المعرفة) در اصول دین در خصوص توحید به سبکی خاص که در کتب دیگر نیست و یکی(آیة مبصرة فی شرح التبصرة) که فقه استدلالی من است و آنرا در کربلا حاج میرزا حسین شهرستانی دید و اجازهٔ نامهٔ مفصل بخط خودش نوشت و ملحق به آنکتاب نمود و آقا حسین پسر حاج میرزا لطف الله صدر الواعظین که آنوقتها نزد من درس میخواند رفت تحقیق نمود و گفت که آن کتاب در کتابخانه آقا ریحان الله است. او به کسی ابراز نمیکند و آن وقت آقا ریحانالله زنده بود حالا من که احتیاجی به آن کتاب و به آن اجازه ندارم. شما جویا شوید شاید به بینید کتاب بخط خود من است و اجازه بخط حاج میرزا حسین شهرستانی و صورت دو اجازه دیگر هم گویا بخط خودم در حاشیه آن کتاب است و آن کتاب مقداری از کتاب طهارت است و مقداری از کتاب صوم و همه شرح تبصره در آن کتاب نیست و بغیر آنشرح حاشیهٔ هم بر تبصرهٔ علامه نوشتهام که فقط فتوای است استدلال ندارد مگر دو سه جا مختصر بلفظ لأن.

پرسش دوازدهم: از تألیفات خودتان که شنیدهایم نوزده کتاب بوده حالا چند تا نزد خودتان هست که ما بتوانیم دید تا به بینیم سبک قلم شما حالا یا آنوقت که در مسندار شاد بودهاید چه تفاوتی دارد؟

پاسخ: در زمان سرگرمی بتصوف حالی داشتم که همه آثار خودیرا از خود دور و سلب میکردم بعض تألیفات را پاره کردم و بعضی را بمردم دادم و شاید آنها بنام خود کردند و هر یک که دور و مفقود بود نامش را نبردم در پنجاه سال

قبل که چهار جلد کنوزالفرائد را نوشته بودم بعنوان جنگ[1] و مطالب متفرقه عربی دو جلد از آن که صد مطلب است در قزوین نوشته شد هر مطلبیْ بلفظ (فریدة)عنوان شده یکفریده در فضائل و اعمال شب و روز جمعه است و چون عربی است جمعی خواستند آنرا ترجمه کنم کردم و نام ذخیرةالمؤمنین نهادم تاجر مقدسی بنام شیخ عبدالعلی در یکی از سه دالان سرای حاج حسن بمن معتقد بود چاپ کرد و بمردم داد حالا هیچیک از آن را سراغ ندارم بعد خواستند که در آداب وضو و غسل ونماز شب مفصلاً بنویسم نوشتم بنام اسرارالصلوة طبع و نشر یافت و هیچ نمیدانم کجا است و چند مجلس در بمبئی منبر مرا نوشتند بارسالهٔ معراجیه و ده فریده از جلد سیم کنوزالفرائد در تهران چاپ کردند و معلوم است که مریدان به ارادت کرده‌اند زیرا نام مرا بجلالت برده‌اند با لقب طریقتی (منصور علی)و لفظ روحنا فداه که دروغهای متوالی است از آنکتاب در اسپهان یافت میشود و (فریاد بشر)را که خودم خیلی دوست دارم دوبار طبع و نشر دادند حالا نزد خودم همین ده کتاب است که این چهارسال اخیر از سنه ۱۳۴۵ ببعد به خواهش شما آقایان نوشته‌ام و پنج تا طبع و نشر شده و تفسیر کیوان را مشغول طبعم و این (رازگشا)است که شما میپرسید و من مینویسم اگر به پنجاه سؤال رسید این را هم جلد هفتم کنوزالفرائد قرار میدهم و انشاءالله بزودی طبع می‌کنم و کتاب (بهین سخن)که جواب دوازده سؤال است و جلد دوم کیوان نامه را همْ که بخواهش آقای فخرالزمان آقا میرزا محمد خان قزوینی نوشته‌ام و صورت نقلات و رحلات و سیاحت من است خیلی مائلم که زود طبع شود و مخارج طبع اینها را هم از مال خودم حاضر کرده‌ام خیریهٔ من است اما کتاب را رایگان بکسی نمیدهم میفروشم و پولش را بفقراء میدهم و قصد استرداد سرمایه کتابها را ابداً ندارم از خود خارج کرده‌ام مال فقرا است بعد از مردن من هم ورثه مکلفند که کتابها را بفروشند و بفقراء دهند خریداران کتب هم بدانند که پول آنها بفقراء خواهد رسید خواهش دارم از خریداران که اغلاط

۱- جنگ لغت هندی است به معنی کشتی پربار از هرگونه جنس

کتب را تصحیح نمایند و ثواب بزرگ بدانند من هم هرچه کتاب به بینم هم غلط آنرا صحیح میکنم و هم فهرست برایش مینویسم و حالا کشکول شیخ بهائی چاپ حاج نجم الدوله راکه واقعاً جزء تألیفات نجم الدوله دانشمند بزرگ ریاضی ایران است در دست دارم فهرست مینویسم و اگر عمر یابم می‌خواهم با فهرست چاپ کنم و کلمات عربی را اعراب نهم و بعض مشکلاترا ترجمه نمایم و حواشی نجم الدوله را هم تکمیل کنم باینکه مطالب محولهٔ بکتب دیگرش را پیدا کنم و ملحق نمایم آنگاه کشکول دو جلدی بزرگ خواهد شد و قرب دوهزار تومان خرج دارد پولش را حاضر کرده‌ام سخن در وقت و زحمت است و میدانم که غیر من تن باین زحمت‌ها نمیدهد و من به نفر ایرانی خیلی معتقدم و تقدیس میکنم آنها را یکی نجم الدوله معلم لیسک امیر کبیر و مؤلف سی جلد کتب علمی بی نظیر است دوم حسن خان اعتماد السلطنه مؤلف سی جلد کتاب تاریخ در ضمن سال نامه‌ها سیم فرهاد میرزا مؤلف هشت جلد کتاب علمی و تاریخی در آن اوقات که علم در ایران نایاب بود و از حالا ببعد تألیف چندان زحمتی ندارد و این سه نفر خودشان کتابهای خود را طبع کردند.

پرسش سیزدهم: شنیده‌ایم که در نجف سال ۱۳۰۷ مرحوم میرزای رشتی استاد شما شما را امر بمنبر نموده ووقتی که شما ترک منبر نموده بودید و مستغرق درس بودید پس میرزا برای تشویق شما تمام اعمال دینیهٔ خود را علما و عملاً بشما صلح کرده در عوض ثواب همان یک منبر آن مجلس اگر صحیح است شرح آن را بنویسید که آغاز و انجامش چه بوده.

پاسخ: این قصه از نوادر امور است و خیلی مفصل و شنیدنی و عبرت است و از خصایص شیم حمیدهٔ عالیهٔ میرزای رشتی است و کمال او است نه بر حسب لیاقت من و در جلد دوم کیوان نامه این قصه را مفصلا" خواهید خواند.

پرسش چهاردهم: باز شنیده‌ایم که همین میرزای رشتی در نجف در همان سال در غیر آن مجلس مصالحهٔ اعمال لقب (آیة‌اللـه) بشما داده شرح آن را بفرمائید.

پاسخ: چون مختصر است مینویسم بعد از صلح اعمال قرار شد که صبح پنجشنبه در خانه خود میرزا منبر بروم رفتم و قرار شد که هر جا میرزا بفرماید و خودش هم باشد منبر بروم و میرفتم تا آنکه ایام وفات زهراء در خانه یکی از علماء، میرزا فرمودند برو منبر رفتم و حرف های آنروز خیلی پسند میرزا شد و چند آیهٔ تورية هم خواندم و ترجمه کردم و در ذکر مصیبت شور گریه درگرفت که نادر بود و خود میرزا آنقدر گریه کرد و نعره زد که بی حال شد و دیگر نگذاشتند روضه خوانی بمنبر رود من یا الله گفتم دعا کردم و اسم میرزا را هم در دعا بردم و میرزا غرق گریه بود و ملتفت نبود تا آنکه زیارت نامه خوانده شد دیدیم میرزا برخاست راه افتاد آمد پای منبر و مرا بغل کرد بوسید و فرمود (تو چه جرأت داری که ترک منبر کنی این نطق که خدا بتو داده واجب است منبر بروی و بگوئی و میخواهم بگویم که تو آیةاللهی) و مردم همه ایستاده بودند من شرمنده شدم دیگر ننشستم و اجازه گرفته رفتم بعض طلاب افسرده شدند که ما سالها است شاگرد میرزائیم میرزا با ما هم کلام نشده و فلانی را در هر مجلس یک تجلیل فوق العادهٔ میکند پس هم عهد شدند که نگذارند این لقب شهرت کند و واداشتند در سال بعد که دو سه نفر بلقب آیةالله مشهور شوند برای آنکه حرف من از زبانها بیفتد و افتاد من خود هم ابداً اظهار نکردم مگر حالا که ۴۲ سال است میگذرد و انقلابات متنوعه روداده و هزاران آیةالله و ناقةالله پیدا شده بیش از آیات آفاق و انفس و من هم حالا حالی دارم که مدح و ذم فرقی بحال و کار من نمیدهد و شما خواستید من هم نوشتم از خوانندهها شرم دارم که خرمن کهنه بباد دادم.

پرسش پانزدهم: بفرمائید که حاضرید اگر به پرسیم عقاید و آداب تصوف و روش اقطاب و کیفیت و شروط ورود در حلقهٔ صوفیان را بنویسید که یادگاری بماند زیرا غیر شما در ایندوره کسی تحقیق عمقی از آداب آنها نکرده و بیان سلیس هم شرط است و اغلب مریدان هم تا آخر نفهمیدهاند بلکه مراد ها نیز و نمیگذارند هم که کسی درست بفهمد هرکه رفته و میرود به عمیا میرود نه

او میخواهد بفهمد و نه رنود میگذارند بفهمد و هر که بندرت فهمید و خواست بگوید خفه‌اش می‌کنند و بمغلطه و هیاهو رونق و اثر حرفش را میبرند تا پرده از روی کار نیفتد و معمائیکه در سایهٔ تعمیه‌اش سالها است که خانواده‌ها میچرند و به اسماء مختلفه مردم را غارت میکنند حل نشود که مردم به بینند سخن باین درازی جز افسانه ساختن هیچ نبوده نه بیم و نه امید همه بی اساس است و شالوده‌اش فقط باور ساده‌لوحان است اگر حاضرید مقدمتاً دو سه سؤال میکنیم بعد شروع بمقصود.

پاسخ: بلی مکرر ادباء عصر بمن فرموده‌اند که این گذشت نمایان تو و ترک ریاست تصوف نتیجه بخودت و بجامعه نمیدهد مگر وقتی که تو تمام آداب تصوف را که اقطاب متدرجاً بار بر مریدان میکنند و جزء دین و اسرار دین میشمارند بنویسی و در جامعه منتشر کنی تا طالبین با بصیرت باشند اگر تا آخر حاضر نیستند از اول نروند و بضرورت نیفتد و اغلب قبایح و اباطیل بتدریج بدوش مردم میاید که مسکینان از اول حاضر اینهمه رسوائی نبودند که شدند و حالا که تا نصفه غرقند چاره و راه برگشت ندارند و مضطرند و مورد ترحم و این آگاهانیدن مردم ببطون و عواقب تصوف امروز از تو برمیاید و من خود نیز تصدیق میکنم اما حیرانم که تا چه اندازه صلاح است که بنویسم زیرا بطون مطالب تصوف علماً و عملاً پایان ندارد هفت و هفتاد و هفتصد و هفتادهزار و بالاتر است و بابی هم یکی از شعب تصوف است و قدری آزادی آراء هم در قانون تصوف به اقطاب داده شده مانند مجازات دورهٔ استبداد که نه بقدر تقصیر بود بلکه بقدر میل و فتوت و حال غضب و نشاط حاکم بود شاید در بین چوب زدن غذاء حاکم حاضر و قصه کوتاه میشد و یا میگفت چوب بزنید تا ما از ناهار فارغ شویم و یا مثل علاءالدوله و حاکم تهران در سنه ۱۳۲۳ که سید قندی را بچوب بسته بود ناهار حاضر شد گفت سید را هم واکنید بیاید و ناهار بخورد آوردند گفت آقا جدت فرموده است که هر چیزی بوقتش خوب است تا حالا وقت چوب خوردن بود و حالا وقت ناهار خوردن است هم چوب حکومت

خوردنی است و هم ناهار حکومت هردو تعریف دارد(یعنی هیچبک در تحت قانون نیست) حالا دین خدا هم بدلخواه اقطاب شده تا علم و رحم اقطاب و بخت مریدان چکند من یاد دارم که در قزوین استادم(حاج ملا آقا)رحمةالله در اثناء درس شرح کبیر وقتی که به اختلافات شدیدهٔ فقها می‌رسید و نقل اقوال عجیبهٔ متخالفه بل متناقضهٔ قدماء و متأخرین می‌نمود اندکی ساکت شده آه میکشید و میفرمود دین خدا انگشتر غلطان دست فقهاء شده هرچه می‌خواهند می‌گردانند دیگر نه غم دشواری تکلیف بر مقلدین دارند و نه رضاء خدا را احراز می‌توانند بکنند که خدا بکدام قول راضی است مثلاً"مسافر در بیابان خطرناک اگر قبله را پیدا نکرد چهار نماز بخواند و در کمتر از هشت فرسخ نیز چون موضوع سفر محرز نیست باید هم قصر بخواند و هم تمام و اگر این هردو رو داد پس باید هشت نماز بخواند با خستگی و ترس دزد و رفتن کاروان و غیره آیا شریعت سهله همین است و در سفر که باید تخفیف نماز شود تضعیف می‌شود بیشتر از حضر این که مخالفت قطعیه است با مقصود شارع و شیخ انصاری تحقیق عالی در باب حصول مخالفت قطعیه دارد و علاوه که نیت هریک ازین هشت نماز را چه باید بکند(اصلی یا احتیاطی) آیا امتثال امر خدا و اداء تکلیف حاصل می‌شود متدرجاً بتدریج این هشت نماز یعنی در هر یک ثمن تکلیف اداء می‌شود و یا بعد از اتمام هشت نماز یک دفعه اداء می‌شود و اگر در بین این هشت نماز مرد آیا نصف قضاء بر ذمه او است و یا تمام قضاء و اگر این نمازها را عمداً یا اضطراراً هیچ نخواند در وقت قضاء که حضر است و قبله معلوم است باز باید هشت نماز بخواند بحکم(اقض مافات کمافات)و یا یک نماز بحکم آنکه واجب اصلی یکی بود بیشتر نبود و اداء تکلیف در آن وقت بحکم عقل موقوف بر هشت نماز بود نه بحکم شرع و فرق است میان وجوب شرعی زیرا وجوب مقدمتی وجوب شرعی نیست با آن که واجب است و امتثال و اداء تکلیف وجوب عقلی دارد نه وجوب شرعی و الا تسلسل واجب لازم می‌آید و آیهٔ اطیعواالله بزبان عقل و ارشاد است نه بزبان شرع و مولویت اطاعت

در عرض سایر واجبات و یکـی از آن هـا نـیست بـلکه بـحکم عـقل است و ساریست در همهٔ واجبات و محرمات بالجمله در تمام احکام خمسه و هرجـا اطاعت باندازه و مقتضای حکم آنجا است یکجا بترک است یکجا به اتیان است یکجا به اعتقاد به اباحه یا ندب یا کراهت است یکجا به اعتقاد بوجوب و حاضر الاداء بودن است مانند زکوة و حج بر غیر مستطیع و نماز واجب و صوم واجب قبل از دخول وقت آنها مثلاً در تمام یازده سال و ۲۴ساعت روز باید معتقد بود بوجوب صوم رمضان و نمازهای موقت و حاضرالاداء بود و همین اعتقاد همان اطاعت واجبهٔ بعقل است و مفهوم از اطیعواالله و اعبدوا ربکم واتقواالله و سایر اوامر ارشادیهٔ قرآن است و ازین جهت توان اطاعت مطلقه را جزء اصول دیـن شمرد بنا بر دو معنی اصول که(ما وجب بالعقل و ما وجب استمراره فـی تـمام اوقات التکلیف)باشد.و این اطاعت همان روح ایمان و روح دین است که هنگام معصیت از مؤمن متدین جدا می‌شود و بعد از فراغ از معصیت و اندک پشیمانی و توبه باز حلول در مؤمن میکند و همین است که در مرتد نـیست و نـبودنش سبب کفر مرتد است خواه مرتد کلی کـه هـیچیک از احکـام دیـن را واجب‌ـ الاطاعة نداند و خواه مرتد جزئی که یک حکم ثابت ضروری را واجب‌الاطاعة نداند و یا فقط امام را واجب الاطاعة نـدانـد امـا هـمه احکـام ثـابتهٔ دیـن را واجب‌الاطاعة بداند که بمذاق شیعه این آدم مرتد و خارج از دین است و همین اطاعت مایز است فاسق را از کافر مثلاً کسی که معتقد بحرمت خمر نیست کافر است اگرچه هیچ خمر نخورد و کسی که معتقد است بحرمت اما هماره می‌خورد فاسق است نه کافر و ارث می‌برد و مال نذری و وقفی بر مؤمن به او می‌رسد اما غیر معتقد بحرمت خمر نه ارث می‌برد و نه مستحق نذر و وقف و کفارات واجبه است با آن که هیچ خمر نخورده و التفات باین فروع و به این که اطاعت واجب عقلی ابت و مستمر است نه واجب شرعی و موقت از دقایق علوم است نه از جلیات و جلیل است نه حقیر.

پرسش شانزدهم: شما در جلد اول کنوزالفرائد که پنجاه فریده است و سه

فریده‌اش خیلی مفصل است یکی شرح دعاء صباح و یکی شرح عدیلهٔ کبری و یکی علم تجوید قرائت است بتمامة که منظومهٔ عربی از خودتان است و شرح عربی بر آن نوشته‌اید و در آنجاها ذم همه صوفیه را نموده‌اید آیا آن در چه تاریخ بوده؟

پاسخ: دو جلد اول کنوزالفرائد را در قزوین نوشته‌ام وقتی که هیجده ساله بودم و حالا نسخه آن ها بخط خودم در کرمان و بخط پدرم در قزوین هست و در آن وقت من سرگرم تحصیل دروس اسلامیه بودم از فروع دین و هنوز شروع به اجتهاد در اصول دین نکرده بودم و بهمان عادت از طفولیت و تقلید دین مرسوم مملکت باقی بودم و بس که از اساتید و از پدرم شنیده بودم که یک قسم از کفار، صوفیهٔ اسلام‌اند گرچه شیعه هم باشند و عالم و فاضل هم باشند ما باید آن‌ها را دشمن داریم و خارج از دین شماریم و لعن و نفرین نمائیم.

اما نجس بودن بدن آن ها یقینی نیست و محل خلافست میان علماء و احتیاط در اجتناب از آنها است مگر هنگام ضرورت یا تقیه و قول آنها را در هیچیک از احکام دین حتی روایت آن ها را نباید قبول نمود و محض مخالفت آن ها هم عبادت است و هم دلیل است در اثبات یک حکمی و نیز غیبت آن ها و بهتان زدن بر آن ها جائز است مانند سنی که هم مخالفت سنی ثواب و دلیل حکم است و هم غیبت و بهتان بر او جائز است بلکه بقصد ترویج و حمایت دین و هدایت مؤمنین واجب است.

و این است خلاصهٔ اعتقاد همه شیعه ها راجع بهر کافری که بمیل خودشان او را کافر دانند و من هم آن وقت همین اعتقاد را داشتم لذا در تألیفات آن وقتم هرجا که باقتضاء بیان مطلب علمی بنام یک طبقهٔ غیر شیعهٔ مرضیه رسیده‌ام سنگ لعن و نفرین را پرانیده‌ام و حالا این طور عقیدهٔ در هیچ مورد نسبت بهیچ طایفه و هیچکس ندارم بلکه می‌گویم که کسی تا بقدر من معاشرت صادقانه خالصانه نکند با صوفیه یا طبقه دیگر حق ندارد که آن ها را لعن کند و بد داند و اگر کسی ابتداء بذم یک طایفهٔ نمود من خود با او مخاصمه و دفاع می‌کنم تا به

بینم که از روی تحقیق است یا محض عداوت و تقلید و آذر کیوان که در سیصد سال قبل در فارس بوده و آخر بهند رفته و در شهر (پنته)مرحوم و مدفون شده همین حال را داشته که از همه ادیان حمایت می‌نموده و هر مبتدی بتعرض و اعتراض را بمباحثهٔ عاجز و ملزم میساخته و بعد میفرموده که من اهل این دین نیستم اما تو حق نداری که دینی را بد بگوئی و پنداری که به بد گفتن او را هدایت کرده باشی پس بعد از تضلع اطلاع من در اثر مخالفت های طولانی از باب خدمت بجامعه و تنبیه غافلین

(اگر بینی که نابینا بچاه است) (اگر خاموش بنشینی گناه است)

من حق دارم که با دل پاک نه بغرض عداوت بگویم این شش جمله را ۱ـ آنکه این طایفه یا شخص کاذبند در ادعائی که می‌کنند و تهی دستند ۲ـ آنچه از مریدان می‌گیرند عوضی ندارند که به آن ها بدهند نه در ظاهر نه در باطن نه عاجل و نه آجل ۳ـ آنچه می‌گویند خود معتقد نیستند و می‌خواهند مرید ساده را معتقد کنند بچیزی که خود معتقد نیستند برای آن که ریاست کنند و دخل ببرند ۴ـ خود را بی غرض می‌نمایانند ولی پر کینه تر از هر مغرضند ۵ـ می‌گویند که ما هیچ ادعائی نداریم ولی پر مدعاتر از همه مسند نشینانند ۶ـ می‌گویند که عقاید و اعمال ما همه مدارک صحیحه عقلیه و نقلیه دارد ولی هیچ دلیلی بجز ادعاء خودشان و قبول کردن مریدانشان ندارند و همین را نفوذ کلمه و معجزهٔ باهرهٔ باقیه می‌نامندو اگر جامعهٔ بشر یک محکمهٔ مقتدرهٔ برپا کند من به نیروی اطلاعات خودم می‌توانم تمام این شش مادهٔ مذکور را بر گردن بابیه و صوفیه بگذارم و آن ها را ملزم و محکوم سازم امروز دزدی که سر راه ساده لوحان نشسته و هوش و عمر آن ها را می‌دزدد علاوه بر مال وافر همین بابیه و صوفیه‌اند که خیلی بت تراشند و موهومات منحوته منحولهٔ آن ها بیش از همهٔ طوائف است و طبیعت هم بدست کم هوشان ایران قدری اسباب(حق بجانب) برای آن ها نفیاً و اثباتاً فراهم نموده و از آن جمله است بودن من چهل سال در میان آن ها و ترویج های قهری و اختیاری از آن ها نمودن و استدلال عامیانهٔ

مردمی که مرا دیده بودند به اینکه

(درخت گردکان با این بزرگی درخت خربزه الله اکبر)

و حالا هزار کتاب (رازگشا) هم بنویسم میترسم که جبران خطاهای سابق را نکند زیرا تودهٔ بشر راغبتر بشرور و ضررند و دروغ را زودتر از راست باور می‌کنند اما چاره نیست باید نوشت و تکلیف خیر خواهی بجامعه را ادا کرد چه می‌دانیم شاید روح بزرگ جامعه خواسته بوده که من یک نفر را فدای هیئت ساده لوحان کند و زحمت آن ها را از جهت تحقیق دیانتی و کنجکاوی شیعه ها و اشخاص بر دوش من نهد و چهل سال عمر مرا صرف تحقیق و دوره گردی‌ها کند و از این درخت ۴۰ساله یک میوهٔ کتاب (رازگشا)بسازد و بنمایشگاه توده گذارد بهر حال شکر است و گردن نهادن و دم از شکایت نزدن

(سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید)

(گوئیم که ما هیچ شب تار ندیدیم)

پرسش هفدهم: آن سه طبقه(برزخ ـ بدایت تصوف ـ مرکز تصوف)معلوم شد که با هم اختلافات شدیدهٔ اساسی دارند حالا می‌خواهیم بدانیم که سلاسل متعددهٔ که در مرکز تصوف هستند و شما بیشتر آن‌ها را دیده‌اید آیا آنها هم با هم اختلاف اساسی دارند یا آن که فقط اختلاف شخصی و فرعی و غرضی است و خلاصهٔ اختلافشان همین است که در این مسند مثلاً"باید صفی علی شاه بنشیند نه حاج آقا محمد و بعد از نشستن هرکدام مطلب و تکلیف مرید هیچ فرق نمی‌کند مگر نادراً جزئی فرقی بالعرض و غیر معتنیٰ به مانند زمامداری یک مملکت و یک قانون؟

پاسخ: سؤال دقیق عاقلانهٔ کردید که خیلی لازمست کنجکاوی در این باب زیرا رنود می‌خواهند مغلطه کنند و بنام یک مسند و مملکت و قانون مرید ساده را غافل گیر سازند و چنین نیست بلکه هزاران مسند و مملکت و قانون است و فی الواقع یک جو اتحاد با هم ندارند (جان گرگان و سگان از هم جداست)

گرچه در بعض نمایش های ابتدائی گول زن یکی بنظر می‌آیند و همه

می‌گویند، چراغ مرتضی علی، خرقهٔ ارشاد، گلبانگ طریقت، جوز قلندری، ذکر و فکر و حال، و قال، قبض و بسط، چهار قسم پیر، پیر صحبت، پیر دلیل، پیر ارشاد، پیر عشق، مرید مبتدی و منتهی مراتب اذکار قلبیه که هفت سال است، اطوار سبعهٔ قلبیه، انوار سبعهٔ باطنه، بیست و چهار صفت در مرید و بیست و چهار در مراد، جذب، سلوک کشف و شهود، کرشمه و ناز، عقل و عشق، صورت و معنی، و غیر اینها، هرچه لفظ اتحاد بیشتر و غلیظ تر باشد مواد اختلاف باطنی بیشتر است و آتش کینه افروخته تر و خاشاک وجود مریدان درین میان سوخته تر و من چون دستگاه صفی علی شاه و حاج ملا سلطان هردو را کاملاً متمادیاً دیدم می‌دانم که اختلاف کلمه و رویه از نقیر و قطمیر است تا خروار و قنطار که یک وجب جا آبشان از یک جوی نمی‌رود و در یک نقطه خطوط آنها تلاقی یا تقاطع بلکه توازی هم ندارد همه مورب غیر منتظم و جنگِ صلح ناپذیر است اگر تا غیر متناهی بروند هرگز همدیگر را نمی‌بینند و نمی‌خواهند ببینند اما هماره همه جا خار چشم همدیگر و بار خاطر یکدیگر چنان بدشمنی یکدیگر دچارند که مجال دوستی مرید خود را ندارند و در عین آنکه نام یکدیگر را هرگز باختیار نمی‌برند نه بخوبی نه ببدی هرگز از دفاع درونی خالی نیستند و هم اسلحهٔ غیر از مرید ندارند و هم مایةالنزاع و نقطهٔ نظر، و هنوز مرید نادان پندارد که در کنف حمایت آنها از هر شرو خطری ایمن است دیگر نمی‌داند که در تلاطم دریای جنگ، اسلحه است که می‌شکند و مایةالنزاع است که از کشاکش پاره می‌شود و بباد غارت می‌رود و شمشیر تا کج است و حمایل است روی سلامت نمی‌بیند و تیر تا خدنگ است قرار و آرام ندارد و این که گفتیم مرید حکم اسلحه دارد منحصر بعنوان تصوف نیست بلکه در هر عنوانی از سیاسی و روحانی و علمی و صنعتی و معاشرتی جاریست که تابعین گرچه پرهوش تر و قوی پنجه تر و آبرومند تر از رئیس باشند چون حربه‌اند در دست او بلکه هم حربه و هم مدافع هم شمشیر و هم شمشیر زن که هم کار میکنند و هم تلف میشوند و غرامت می‌کشند و هم از فتح محرومند هرگز روی

خوشی نمی‌بینند غم و زخم و کشته و اسیر شدن و بباد غـارت رفـتن نـصیب تابعین است و اگر فتح شد ریاست و نیک نامی و مالکیت تامه نصیب رئـیسی است که نه کار کرده و نه زخم برداشته و برای تـابعین بـاز تـازه اول نـوکری و زحمت است و اگر هیچ تابعی در هیچ عنوانی گول اغفال نخورده تن به رنج و مرگ نسپارد یک رئیس روی ریاست نخواهد دید هیچ مدعی ریاست به تنهائی نه مقتدر شد نه نافذالقول و نه قطب و نه حجةالاسلام حـریت بشـر و سـقوط عناوین ریاسات متنوعه وقتی است که تمام افراد جامعه بهوش آیند و خـود را مالک نفس خود دانند نه مملوک غیر مگر بطور دورمعی

(بنی آدم اعضاء یکدیگرند)

پرسش هیجدهم: آیا مرید از اول پیش از افتادن بکمند ارادت مـی‌دانـد اختلاف اساسی مرادها را یا نه؟

پاسخ: نه اگر بداند که حیران می‌ماند و یک دست و پای تحقیقی میزند یا بدبختی خودش و یا چابک دستی و چشم بندی رنود او را متوجه بـاین نکـتهٔ مصنوع عرفانی میکند که

(همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت)   (دسـتور هـمه یکیست عـمل بـاید کـرد)

مرید ساده تعداد اقطاب را مانند تعدد کشتی‌ها و رشته‌های خط آهـن و سـایر نواقل فرض می‌کند که با هریک برود بمقصد خـواهـد رسـید گـاهی حـدیث (اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم)را شاهد حال خود می‌سازد و گاهی به آیهٔ (والله من ورائهم رقیب)می‌نازد و گاهی وحـدت و کـثرت مـظاهر را سـند میکند و گاهی ترادف الفاظ یک زبان یا زبان‌ها را مثل مـی‌زند و شـعرهاتف را می‌خواند.

(سـه نگـردد بـریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند)

و گاهی اغتفار اختلافات را بنظر می‌گیرد مانند اختلاف فتاوی مجتهدان که برای مقلدان هیچ مضر نیست(گرچه وفیه ایضا"تأمل)بلی تمرکز لزوم تبعیت در دماغ توده حس استقلال ذاتی آن‌ها را باطل کرده و وجود آن‌ها را یک وجـود

عالی تبعی غیر مستقل بمعنی نمودار ساخته منتظر یک نفر رئیس که آن آلات فعاله حاضره را بدست گرفته بکار اندازد و سوارشان شده بهر سو بتازد و اگر خیلی کرم کند یال و دم آن‌ها را رنگین سازد و چند مهره (مراد اصطلاحات عرفان است از الفاظ اجوف (بیمعنی) یعنی بی مصداق و خوش مفهوم و نیز جمله‌های مرتب منظم) و زنگی به گردن آن‌ها اندازد و هر که در این نیرنگ‌ها ماهر تر است قطبیتش بحق است و امیدبخش مرید فکر نمیکند که همین اقطاب هم چون من برهنه از مادر زادند و چیزی از ملکوت خدا همراه نیاوردند و تا دیروز مانند همه بچه‌ها برای لقمهٔ گریه‌ها و برای تیلهٔ جنگ‌ها می‌کردند و پروا از هیچ زشتی نداشتند چه شد که تا پدرش مرد همه حقایق قطبیت بر او تابید و ولی الله مطلق و کلید دار بهشت و دوزخ شد و مالک الرقاب و مکمل نفوس بشر وهادی افکار ملت گردید اگر این‌ها موهبتی و فوری است چرا در غیر او نیست مدلول آیهٔ (ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت) چه شد منطوق (لیس للانسان الا ما سعی) کجا رفت صریح قل مایعبؤکم ربی لولا دعائکم و کنایهٔ ام اتخذتم عندالله عهداً از عموم مورد افتاد بطلان ترجیح بلا مرجح و تفضیل مفضول بر فاضل فراموش شد

پرسش نوزدهم: آیا تعدد اقطاب جائز و صحیح است یا وحدتش شرط است؟

پاسخ: این سؤال در دیانت‌ها و سیاست‌ها و همه ریاست‌های علمی و عملی جاری است ومحل اختلاف شدید است و اثرهای بسیار نفیاً و اثباتاً بر این اختلاف مترتب است یکی می‌گوید که هر قومی و لااقل اقلیمی یک پیغمبری و دینی لازم دارد و نباید آن پیغمبر از حد خود تجاوز کند مانند سلطنت پس کلدانیان و اقلیم بین النهرین غیر حمیر و عرب و عربستانند و یک پیغمبر از عهدهٔ اداره کردن اقوام مختلفهٔ بشر برنمی‌آید و آیهٔ ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه مفهوم دارد و آن آنست که هر پیغمبری خیلی کامل هم باشد بر غیر همزبان خودش حجت نیست و عصبیت زبانها از طرف امت مانع انقیاد و

تسلیم است و محکوم شدن همه زبان‌ها بیک نفر غیر مفهوم الکلام تکلیف شاق است ولا یکلف الله نفسا الا وسعها ای بلسانها و سلاسل تصوف نیز کاملاً در این باب مختلف و متعارکند قول بلزوم وحدت قطب در روی کره کم است و من غیر از حاج ملا سلطان قائل باین قول ندیدم و غیر او همه سلسله‌ها شیعه و سنی صریحاً یا اشارة جائز می‌دانند تعدد را بلکه لازم می‌دانند تا هدایت عموم یابد والا لازم آید یکی از دو محذور بلکه محظور یا انحصار تکلیف متابعت قطب بهمان نزدیکانش و بلا تکلیف بودن سایرین و این منافی با عدل خدا است و یا لزوم گردش و پیداکردن همان قطب بر همهٔ اباعد و اجانب با عدم علم و اطلاع و این ظلم است و تکلیف قبیح است زیرا علم و قدرت و وقت از شروط اولیهٔ تکلیف است مثلاً سکنهٔ چین و ینگی دنیا نشنیده‌اند نام حاج ملا سلطان را مثلاً و بر فرض شنیدن قادر به آمدن نزد او نیستند تا تحقیق صدق و کذبش نمایند و بر فرض قدرت، وقت و عمر ندارند و تا بیایند و بیایند او مرده خواهد بود (مگر یک نفر چقدر عمر میکند)[۱]

و بعد از مرگ ملاسلطان شاید قطب در یک نقطهٔ دیگر بود خیلی دور از نقطهٔ ملاسلطان و این طالبین تا آن جا بروند او هم مرده است و هکذا و عاقل هرگز باور نمی‌کند که خدا چنین تکلیف مالا یطاق به همهٔ افراد بشر کرده باشد نسبت بیک قطب متعین متبدل الشخص والمکان واللسان والمعروفیة که هر سی سال مثلاً که نصاب عمر قطبیت یک قطب است تکلیف مجهول مالا یطاق عموم بشر تازه و عوض شود که همه باید بروند بیک جا (تنگی مکان و گنجایش نداشتن زمان و عسر و حرج یاد گرفتن زبان و تحقیق صدق و کذب چه خواهد شد) گفتن بزبان آسان، و تصور هم بنا بر فرض محال ممکن است اما وقوع و وجود خارجی محال است اگر گوئی که چرا ممکن است باینکه بهر قومی در هر نقطهٔ واجب باشد که بنوشتن و پیام استرشاد کنند از یک نفر و از او بخواهند که او نائب زبان دان برای هر قومی بفرستد با دستور کافی جواب گوئیم اولاً که در

۱- و عمر ریاستی و قطب بودن کوتاه تر از عمر بدن است

چند قرن پیشتر این گونه روابط که حالا هست نبود تا هر آدمی بتواند با هر نقطه مکاتبهٔ سریعه نماید شاه صفی کاغذی به ژاپون نوشت بعد از چهارسال جواب آمد و ثانیاً که این فرض در صورتی می‌شود که مسلم باشد صدق ادعاء آن یک نفر نزد همهٔ اقوام و ملل و صدق هم باید بتحقیق و اجتهاد معلوم بشود نه بتقلید پس آن محال بودن که گفتیم نسبت بتحقیق است و فرض ما آنست که این تحقیق هم هرسی سال یکبار عوض و تازه می‌شود پس همیشه آن محال بودن بجا است و مانع صحت تکلیف است

پرسش بیستم: آیا حاج ملاسلطان از اول بهمه صریحاً این ادعاء لزوم وحدت قطب و انحصار بخودش را می‌گفت یا نه؟

پاسخ: نه و کسانی که بطرف او می‌آمدند مثل آنان بودند که بسوی اقطاب دیگر می‌رفتند هم در سادگی و هم در غفلت ازین ادعاء و او هم بهر مرید که تازه می‌آمد بعضی الفاظ ناز که مرسومش بود بهمه بگوید میگفت و بعد آن مرید را قبول نموده به او ذکر قلبی می‌آموخت و داخل در مریدان رسمی قدیم میکرد و آن‌ها هم با شوق و شعف اقبال تام باین نو مرید نموده او را سرگرم بالفاظ خالیة المعنی می‌ساختند و مجال فکر به او نمی‌دادند و همین قدر باو می‌سپردند که فطریهٔ خود و عیالات را هرجا باشی باید بفرستی اینجا مباد بملاها بدهی و یا بدست خودت بفقراء که قبول نیست و خمس و زکوة خودت را بنام (عشریه) (که شرحش بعد ازین خواهد آمد) باید اینجا بفرستی و اگر هزار بار بدیگری بدهی اسقاط تکلیف از تو نمی‌شود هنوز مدیونی باید همه را جمع کنی و بیاری و یا بفرستی نزد آقا که او نائب امام است می‌رساند به اهل استحقاق الهی(و مراد خودشان بود زیرا جمعی دور او بودند که موظف بودند و حق السکوت و حق الترویج داشتند باندازهٔ متفاوته بقدر کار آمدی و زبان آوری. و معجزه سازی و در حضورش دست بسینه ایستادن و پابوسیدن برای آموختن نو مریدان) و این مرید ساده پس از پرشدن گوشش ازین سخنان می‌رفت بولایتش و بسا که هیچ نمی‌آمد اما فطریه و عشریه‌اش بتحریکات متوالیهٔ خفیه و جلیه می‌رسید و

بعض مریدان هوشمند کنجکاو که مکرر می‌رفتند و تفتیش می‌نمودند معلوم می‌شد دعوی انحصار قطب عالم وجود بشخص او و بطلان اقطاب دیگر و جهنمی بودن آن‌ها و اتباع آن‌ها آنگاه اغلب می‌گفتند شکر خدا ما که ببهشت رسیدیم دیگران بجهنم. دیگر بفکر محال وارد بر این عموم تکلیف نبودند.

پرسش بیست و یکم: شما و امثال شما بعد از فهم این ادعاء چه کردید و بچه قانع شدید؟

پاسخ: بلی ما آرام نگرفتیم تا آنکه از خودهامان پرسیدیم و به قال و قیل افتادیم بعد از پیش قدمان که چند نفر با پز مخصوصی بودند پرسیدیم گفتند تکلیف خدائی گوش باین حرف‌های آخوندی نمی‌دهد لزوم محال یعنی چه بس که خدا از آخوندها بدش می‌آید بسا که رغما لانوفهم این حکم مضیق را فرموده حکما باید عموم بشر پشت بمؤید و کشیش و برهمن و بودا و آخوند نموده روبه اینجا بیایند دیگر بیکار می‌شوند و گرسنه میمانند دینداری با دنیاداری نمی‌سازد.

مگر نشنیدی که وقتی فقراء کاشان سخت بی‌چیز شده بودند کاغذی اجماعاً باو نوشته دعائی و علاجی و رهنمائی خواستند که شاید ازین فطریه و عشریه‌ها که از شهرها سالی بیست تا سی هزار تومان به او می‌رسد قدری بکاشان بفرستد یا آنکه فطریه و عشریهٔ خود آن‌ها را بفقراء خود آن‌ها حواله دهد او جواب داد که(ندارید نان نخورید من که شما را بنان خوردن دلالت نکرده‌ام من بذکر قلبی دلالت کرده‌ام بروید کسب کنید)و با این حال باز فطریه و عشریه را از آن‌ها گرفت و یک پول بفقراء آن‌ها نداد.

پرسش بیست ودوم: آیا شما بهمین جواب پیش قدمان قانع شدید با آنکه زور بود و منطقی نبود؟

پاسخ: نه ما قانع نبودیم و بخود می‌پیچیدیم تا آنکه روسخت کرده از خودش پرسیدیم بنام دیگران که مردم از ما می‌پرسند که ما از شما بپرسیم آیا غیر مریدان شما کسی به بهشت می‌رود یا نه و مراد ما نه همه کس است بلکه

آنها که توحید کامل و اعمال صالحه دارند و بعلماء خودشان تقلید و ارادت می‌ورزند و بزیارت قبور ائمه و حج می‌روند و زکوة و خمس می‌دهند همان قدر است که شما را نمی‌شناسند و یا انکار دارند و بیک قطب دیگری مربوطند و ذکر و فکر تصوف را هم دارندْ و بعضی شما را هم منکر نیستند و شما را هم قطبی می‌دانند صحیح برای مریدان خودتان نه برای آن‌ها و انحصار بشما را معتقد نیستند آیا حال و مقال آن‌ها چه خواهد شد جواب داد که هر که باشد بهر دین و بهر عمل بدون انحصار ارادت بمن روی بهشت نخواهد دید اگرچه بهمه انبیاء و ائمه معتقد باشد و همه واجبات را ادا کند خواه باجتهاد خودش و خواه بتقلید و خواه ازهد زمانه و تارک دنیا باشد آنگاه مالزوم محال و عسر و حرج را گفتیم و حل مشکل را خواستیم با خیلی تضرع و زاری که می‌خواهیم حقیقت مطلب را بفهمیم و ایمان بشما را کامل کنیم پس جواب داد که کسانی که نام مرا شنیده‌اند و نیامده‌اند معذور نیستند و کافرند یقیناً"هرکه و بهر حال و بهر درجه از علم و عمل که باشند و کسانی که نشنیده‌اند معذورند اما مانند اهل زمان فترت و جاهلیت و عمدهٔ مطلب آنستکه اتمام حجت خدا بر همه بشر وقت مرگ است که دم مرگ همه بشر بهر نقطه من به بالین همه حاضر می‌شوم خواه شنیده باشد نام مرا خواه نه و بعد از حضور از جانب خدا به او معرفی می‌شوم پس نیکو مرا می‌شناسند و حال اختیار به او داده می‌شود که مرا بپذیرد یا رد کند و همین ایمان و کفر او است اگر پذیرفت همان جا من دست او را می‌گیرم و ذکر قلبی به او یاد می‌دهم بی آنکه کسی بفهمد و بیشتر مردم دم مرگ مرا می‌پذیرند و با ایمان میمیرند و در عالم برزخ عمل بدستور من میکنند و کامل می‌شوند و ببهشت می‌روند و کم کسی است بلکه هزار یک اموات نیست که بدون ایمان بمن بمیرد چه مسلمان چه یهود و گبر و نصاری و طبیعی لامذهب و آیهٔ (و ان من اهل الکتاب الا لیومنن به قبل موته)همین است و کتاب اعم است از تکوینی فطری که همه بذواتهم دارند و از کتاب تدوینی آسمانی که اهل کتاب دارند ومسلمان هم یکی از اهل کتاب است هیچ فرقی با یهود و غیره ندارد و باید دم

مرگ بمن ایمان آرد و می آرند.

پرسش بیست وسوم: آیا شما هم بهمین جواب قانع شدید و نگفتید که لزوم محال عسر و حرج عقلی است و این جواب محض ادعاء است بعلاوه لازم آید که اکثر مردم تا زنده‌اند یا کافر باشند (آنها که شنیده‌اند و نیامده‌اند) و یا بیدین باشند (آنها که نشنیده‌اند)؟

پاسخ: چرا گفتیم گفت این لازم هیچ ضرری ندارد زیرا دنیا دارالکفر است و به اعتقاد هر طبقه که غیر خود را کافر می‌داند لازم می‌آید که اکثر مردم یعنی اهل ادیان دیگر کافر باشند و آن‌ها می‌گویند که اکثر کافرند و بهمان حال کفر میمیرند و اهل دوزخ چندین هزار برابر اهل بهشت است و من می‌گویم که دم مرگ امتحان بزرگ خدا که من باشم حاضر می‌شوم و نمی‌گذارم که اکثر بکفر بمیرند و اهل دوزخ کمتر از اهل بهشت است بلکه هزار یک هم کمتر است پس قول من بعدل و فضل خدا نزدیکتر است از قول سایرین.

پرسش بیست وچهارم: آیا شما نگفتید که شیعه این مطلب را دربارهٔ شخص علی (ع) معتقدند و آن آیه را هم تأویل به آن حضرت میکنند؟

پاسخ: من و امثالم بزبان این سخن را به او نگفتیم اما در دل داشتیم و جرأت اظهار نداشتیم تا آن که کم‌کم در ضمن حرف‌های دیگر که بطور اساس دین حرف می‌زد و در ضمن تفسیر عربی که بر قرآن نوشته (و من آن وقت که باو معتقد بودم دو سال رنج بسیار کشیده آنرا چاپ کردم و حاشیه هم بر بعض جاها نوشته‌ام) هرجا که به آیات ولایت می‌رسد اشاره دارد براین که ولایت نوعیه مراد است نه شخصیه پس آنچه شیعه نسبت بعلی ع می‌دهند شخص علی به تنها مراد نیست بلکه تا علی زنده و امام بود او حاضر بالین اموات میشد و بعد از او این کار جزء منصب امام است پس امام حسن تا زنده و امام بود حاضر میشد یعنی هرکه در آن دوره مُرد شکل امام حسن را دم مرگ بچشم بشری خود دید و شناخت که این حسن‌بن‌علی و حجةالله این زمان است و بعد این کار و منصب را امام حسین داشت و بنوبت سائر ائمه داشتند تا زمان غیبت کبری که

امر امامت منتقل شد بجنید بغدادی و او تا زنده و امام بود حاضر بالین امـوات میشد بصورت جنیدی نه بصورت شخص علی و یا بصورت امام دوازدهم که امامت از او منتقل بجنید شده زیرا بعد از انتقال باید تمام کارهای امامت بنام و شکل منتقل الیه که جنید است صورت بیابد و اهل آن زمان زنده و مرده بـاید جنید را بشناسند و به او ایمان آرند و ذکر و فکر و سـایر احکـام دیـن را از او آموزند و وجه‌الله در آن زمان صورت جنید است و یدالله و لسان الله دست و زبان جنید است و بعد از جنید خلفاء بر حق جنید یکی بعد از یکی تـا قـیامت حالا اینجا اختلاف کثیر و شدید است و هرکسی سلسلهٔ خودش را خلفاء جنید و لایق کارهای امامت می‌داند و حاج مـلاسلطان هـم اشـخاصی را پـیش از خودش می‌داند و بعد خودش را و بعد پسرش ملاعلی را و بعد پسـر مـلاعلی ملاحسن را و بعد پسر او را تا وقتی که منقرض شود و امـامت از تـقید بـجسم آن‌ها آزاد شده به اجسام سلسلهٔ دیگر درآید این است خلاصهٔ اعتقاد حاج ملا سلطان در باب امامت.

پرسش بیست و پنجم: آیا حالا اتباع حاج ملاسلطان بهمین اعتقاد بـاقیند نسبت بملاعلی و ملاحسن حاضر الوقت؟

پاسخ: بلی هرکه امروز معتقد است به آنها و مانند من کافر به آن‌ها نیست همین اعتقاد جازم را دارد در دل ولی جرأت اظهار نزد مردم ندارد و من حاضرم در مجلس محاکمهٔ رسمی که جامعه برپا کند اگر انکـار کـنند آنـها را مـلزم و محکوم کنم باین که این اعتقاد را دارند با مدارک صحیحه که نتوانند پنهان کنند و هرکه امروز با مشایخ آنها که ملا و معمم هستند محشور است می‌داند که آنها کاغذهای ملاحسن را بنام(توقیع مبارک) اسم می‌برند و می‌گویند (اعلیحضرت آقا ارواحنا فداه در توقیع مبارک چنین فرموده‌اند و من باید اجراء کنم)و سابق هم کاغذهای ملاعلی را تعبیر می‌نمودند کـه (از طـرف قـرین الشـرف تـوقیع مبارک صادر شده) و من خودم مکرر این عبارت را از هر شیخ آن‌ها شنیدم و جهت اینکه تنها شیخ‌ها را اسم بردم برای این بود که شـنوندگان بـاور کـنند و

می‌توانند بپرسند و مزۀ دهان شیخ‌ها را بفهمند جائی که ملا و ملازاده اصطلاح فقاهتی دان اینطور باشد دیگران بطریق اولی بلکه معذورند که باور کنند (نزد فقهاء اصطلاح (توقیع) منحصر به امام است اخباریین هم مقرند به این اصطلاح و در کتب رجال بسیار نوشته شده و در کتب غیبت امام عصر عجل‌الله فرجه هم لفظ توقیع بسیار است و در زمان خلفاء هم تا آخر بنی عباس فرامین آنها را توقیع می‌نامیدند گرچه خط و انشاء منشی آن‌ها بود اما چونکه مهروامضاء خلیفه را داشت و لااقل آن ورقه بدست خلیفه رسیده و دست بر آن نهاده بود و معنی توقیع واقع ساختن دست است بر روی کاغذ آن دستی که خیلی مقامش بالاتر ازین کاغذ است گویا آن دست را از بالا انداخته بپائین تا افتاده بروی این کاغذ و هر مریدی باین درجه معتقد نباشد او را مرید صادق نمی‌خوانند و محرم اسرارش نمی‌دانند بلکه هنوز عوام و بیگانه و خارج است و از او تقیه می‌کنند و با او منبسط نمی‌شوند و او را بمجلس خواص راه نمیدهند و اجازۀ تبلیغ و صحبت با غیر باو نمی‌دهند الی غیر ذلک من التوالی الجاریة علی السانهم.

پرسش بیست وششم: پس اتباع حاج ملاسلطان معتقد بزندگی امام دوازدهم نیستند و انتظار ظهور ندارند و بقول مردم امام سیزدهم قائلند و اثنی عشری نیستند؟

پاسخ: امام سیزدهم حرف عوام است اگر بشماری امام چهل و پنجم می‌شود و هماره شماره بالا می‌رود و حساب و اندازه ندارد امام سیزدهم فقط جنید است اگر تولد امام عصر را قائل باشند و اغلب محققین آنها قائل نیستند و تشریح این مطلب در جواب سؤال‌های آینده می‌آید اگر شما بتوانید بترتیب سؤال کنید همه مطالب حل خواهد شد ومن در هر جوابی تهیۀ سؤال آینده را بشما اشاره و تلقین می‌نمایم اگر ملتفت اشاره و تلقین من باشید.

پرسش بیست وهفتم: پس ما شنیده‌ایم که آن‌ها بلکه همه سلاسل صوفیه شیعه صلوات کبیر را می‌خوانند و آنجا صریحاً نام امام عصر برده شده این چه معمائیست؟

پاسخ: بلی صلوات کبیر از قدیم نشانهٔ فرقهٔ اثنی عشری بوده در خطبه‌های رسمی سلطنتی و نماز جمعه خوانده می‌شده و بر سنگ قبر مـی‌نوشتند و مـن مکرر در قبرستان‌های کاشان و اسپهان و قزوین دیده‌ام بخط نسخ و ثلث خوب نوشته شده و ابتداء انتشار این مطلب هم از صوفیه شده از سید محمدبکتاش[1] باین طرف و ما نیت گـذشته‌ها را در خـوانـدن و نـوشتن ایـن صـلوات کـبیر نمی‌توانیم و حق نداریم که تشخیص دهیم و تعیین کنیم اما سلاسل صوفیهٔ زمان خود را که می‌بینیم مختلف النیة هستند مرید که قصدی از خود ندارد به اطاعت مراد محض لقلقهٔ زبان می‌خواند اما مرادبعضی راستی به امام دوازدهم اعـتقاد دارند و زنده و منتظر الظهور می‌دانند و خود را مجاز از آن حضرت در ارشاد و دعوت بسوی او می‌دانند و اقطاب جـلوتر از خـود را بـمنزلهٔ اسـناد روایت و مشایخ حدیث می‌دانندو بعض صوفیهٔ زمان ما اخباری هم هستند مانند حـاج میرزا علی نقی همدانی جنت علی پسر حاج ملارضا (کوثر علی) و نائب او آقا تقی خوئی (صمدعلی) که من مفصلا او را دیده بودم و عقیده‌اش را می‌دانستم که به امام غائب راستی معتقد بود و می‌گفت که من قطب آخر زمان غیبتم و بعد از من دیگر قطبی نیست و خود حضرت ظهور می‌نماید و من مانند ستارهٔ صبحم و مبشر بقرب طلوع آفتابم که پس از غـروب مـن آفـتاب طـلوع مـی‌کند (ولی افسوس که حالا سی سال است که آقا تقی مرحوم شده و حضرت ظهور نکرده و در این مدت مردم نه امام داشتند و نه قطب و به اعتقاد تمام صـوفیه مـمکن نیست زمانی باشد که نه امام حاضر باشد و نه قطب و گمان میکنم مرحوم مـلا عبدالصمد همدانی قطب حاج میرزاعباس (آقاسی) وزیر دلسوز با علم ایران هم

۱- لفظ بکتاش دوکلمهٔ ترکی است یعنی برادر بزرگ چونکه عثمان جد سلاطین عثمانی صوفی بود و مرید سیدمحمد بود اما نه بعنوان شیعه بلکه صوفی سنی و اگر خود سیدمحمد در باطن شیعه بوده و به اخص خواص مریدان تلقین شیعه گی می‌نموده خدا می‌داند اما متظاهر به تسنن بـود و بـعثمان وعـدهٔ سلطنت می‌داد و بزبان تصوف او را برادر می‌خواند که ترک (داش) (تـاش) مـی‌گوید و بـرای احـترام (قرداش) می‌گوید وقتی که عثمان اندک فتحی کرد بسید محمد لقب (بیگتاش) داد یعنی او برادر بزرگ سلطنت است پس همین لقب نام آن سلسله شد و عوض لقب طریقتی سیدمحمد که معلوم نیست از اول چه بوده جاری شد.

از آن قبیل بوده و این سلسله قطب را در زمان غیبت بدل امام می‌دانند بدل بعض از کل و مانند تیمم می‌دانند که اگر در زمان یک قطبی امام ظاهر شود فوراً قطبیت آن قطب باطل شده منعزل می‌شود و تا امام غائب است مرید باید تمام احکام امام را بر قطب جاری کند بجز علم واقعی به اشیاء یعنی علم یقینی مطابق با واقع و موهوب من الله نه مکتسب از مدارک عادیه و غیر عادیه و بعض اقطاب هم آنقدر ساده و کودنند که بمحض عادت جاریه می‌خوانند و بمرید می‌آموزند صلوات کبیر امامت را و دیگر ملتفت نیستند که این صلوات کبیر امامت را ختم کرد به امام دوازدهم و امروز رئیس دین او است و تا او بکسی اجازه ندهد در امور دینیه و در هیچ کاری نمیتواند مداخله نماید و فقهاء یک مقبولهٔ عمربن حنظله را دست آویز خود دارند اما تو که صوفی و مردود فقهائی مشمول آن مقبوله که نیستی بچه دلیل روی مسند امام نشستهٔ ذکر و فکر بمرید یاد می‌دهی جرأت ادعاء امامت هم که نداری مانند ملاسلطان که کلاه را یکشاخ بگذاری و نعرهٔ (اناولاغیری) از جگر برآری پس تو چه می‌گوئی (کلید جهنم بکمر زدن دل می‌خواهد) تو که نجوای ادعای خود را نمی‌دانی چیست این مسند جای کودن نیست یا علی می‌خواهد یا عمر پر دل و پرجگر هذا مجلس لایجلس فیه الانبی او وصی او شقی) و تو که قابل شقاوت هم نیستی اشقیاء را هم بدنام میکنی امام(ع) عار دارد و شرم میکند که تو را مدعی خود بشمارد اما مثل ملاسلطان پر جرأت را امام به دل درست مدعی خود شمرده با او مخاصمه میکند مجملاً اگر کسی مثل من آگاه کار اقطاب باشد سیرها میکند و عجائب می‌بیند در این جنگل معنوی که چندین قسم حیوانات مختلف الشکل آزادانه میچرند و مردم را میدرند و بر هم می‌زنند و هرگز از جنگل بیرون نمی‌آیند و بجامعهٔ بشر داخل نمی‌شوند تا به ببینیم حرف حسابی آنها چیست نه بلکه حرف ناحسابی آن‌ها چیست زیرا نمیدانند که چه می‌گویند فرق قشر و لب را ابداً نمیدهند من آنوقت که آلودهٔ به گناه وقیحانه قطبیت بودم انصاف میدادم که من قابل این مسند نیستم و قدری تعلیمات لازمهٔ فراهم کرده بمریدان

می‌آموختم که در عوض تعلیمات آنها معلم آنها شده باشم زیرا نه آنقدر کودن بودم که بگویم صرفیین چنین کردند ما هم میکنیم و بمؤنثات سماعیه حکماً باید ضمیر مؤنث راجع نمود و نه طاقت معارضهٔ با حقیقت را داشتم که در محکمهٔ وجدانی جواب زبان ملکوتی مریدان را بدهم حیران و گیج و فناء بودم تا آنکه به نیروی یزدان یکباره دل را دریا کرده خود را به دریای ننگ زدم و بترک همه گفتم طلسم موهومات ریاست را بر خود شکستم و جستم و رستم هرچه مریدان فریاد کردند گفتم شما را بخدا سپردم کاغذها نوشتند جواب ننوشتم اکنون خود را از این جهت خوش‌بخت‌تر و شجاعتر از همه می‌دانم (ذلک فضل‌الله یوتیه من یشاء) و اما حاج ملاسلطان و کسانش که من نسبت به آنها اهل البیتم و حرفم سند است در خواندن و تلقین صلوات کبیر دو مقصد مهم مترتب[1] دارند یکی نمودار کردن خود را بمریدان و به اغیار که ما اثنی عشری هستیم و مریدان هنگام مجادلهٔ با فقهاء و عوام مستند خود سازند که اگر اینها به امام غائب معتقد نبودند چرا محرمانه این ورد را بما امر می‌نمودند با آنکه آنجا کسی نبود که از او تقیه کنند دوم آنکه مقدمه و تهیه باشد برای تحقیقات دقیقهٔ مصنوعه که در باب غیبت و ظهور دارند و تاویلات بعیدهٔ فوق انتظار همه حکماء و عرفاء می‌نمایند و من چون در هیچ کتابی آن تاویلات را ندیده و از کسی نشنیده‌ام گمان می‌کنم که مصنوع و مخترع خود حاج ملاسلطان باشد مانند خیلی از مطالب که یا اساسا"مخترع او است و یا بیانا"که کسی بطرز او بیان نکرده و چون خیلی فاضل بود هم در نحو و صرف و طب و فنون حکمت طبیعی و الهی و هم در خصوص عرفان عجب نیست از او و آنوقت که ما به او معتقد بودیم می‌گفتیم که مسند تصوف هرگز چنین مسند نشین پردل تودار پر مدعا بخود ندیده و اگر ملاسلطان خود را نمی‌باخت و پسر معلوم الحال خود را نائب خود نمی‌ساخت و خود را عهده دار افعال پسرانش قرار نمی‌داد هنوزها پرده از کارش برداشته نمیشد و تدبیرش تا دو قرن دیگر کار می‌کرد خوش بختی

۱- یعنی اولی مقدمه و ظاهرسازی است و دومی نتیجه

جامعهٔ بشر بود غفلت ملاسلطان ازین آخر تدبیر اساسی خود که هیچیک از مؤسسین دنیا این غفلت را نکردند که او کرد و اگر نکرده بود امروز من رو و جرأت نداشتم که کتاب رازگشا را باین شفافی بنویسم و اکنون بجرأت می‌نویسم که اگر ملاسلطان زنده شود و جامعهٔ ما او را حاضر محاکمه سازد من فقط با این کلمه او را محکوم میکنم که آن ادعاء بلند فوق العاده که تو در باطن داشتی و من میدانم و از کلماتت در کتب عربی و فارسی تو پیدا است و هیچ نبی و ولیی اینقدر ادعاء نکرده تو بچه رو شهادت دادی که پسرت ملاعلی معلوم الحال مصداق آن همه مفاهیم است با آنکه از تصور آنها عاجز است تا چه رسد به تحقیق به آنها پس معلوم می‌شود که تو خود نیز به نیروی علم حکمت تصور آن ادعاها را فقط می‌نمودی نه آنکه متحقق به آنها بودی و مصداق قیاس استثنائی آیهٔ لوتقول علینا تا به آخر صریحا نتیجهٔ مثبت در باره توصیهٔ او پسرش را داده است باین قسم(لکنه تقول علینا فاخذناه بالیمین واغفلناه حتی جعل ابنه‌المعهود وصیة و ولی امره فقطعنا منه الوتین بان ابطل هو کل دعاویة بتلک الوصایة) که وضع مقدم کبری در صغری نتیجهٔ بدیهیه می‌دهد وضع تالی کبری را و وتین و واتن هرچیز ثابت دائم غیر منقطع است و وتین نام رگی است در دل که اگر بریده شود شخص میمیرد ولذا گویند وتین رگ زندگانیست و نیز گویند وتین رگ دل است گرچه دل خیلی رگ و شریان دارد اما رگی که تعین و قوام دل و ملاک امور دل است (امور دل همان زندگانی بدن است به آن) یک رگ است نامش وتین و مراد در اینجا آنستکه دعاوی عالیهٔ معنویه منحصره به او وتین او بود یعنی ملاک تین و شخصیت او و امتیاز او بود و او تا زنده بود بتدبیرات عملیه که خیلی خود دار و ملاحظه کار بود آن دعاوی خود را مصون داشت از ظهور کذب و بطلان و همان که پسرش ملاعلی را خلیفهٔ بعد از موت خود قرار داد که یعنی بدن‌من میمیردودعاوی‌من‌نمیمیردودر وجودم پسرم ملاعلی خواهد بروز کرد، و ملاعلی‌نتوانست‌اقامهٔ‌آن‌دعاوی کند و بروز بدهد پس آن دعاوی که رگ دل و وصف عنوانی او بود بریده شد و این‌کارخدابودونتیجهٔ کذب تعمدی‌اوبوددر دعاوی

خودش و هر کذبی بمنزلهٔ تقول علی‌الله(افتراء بخدا)است بویژه که آن کذب در امور دینیه باشد و حاصل دعاوی حاج ملاسلطان چهارچیز بود (۱ـ من مکمل همه بشرم هریک را بکمال لایق بحالش من می‌رسانم ۲ـ خدا را به بشر من میشناسانم ۳ـ اخلاق بد آنهٔا را مبدل به نیک من میکنم ۴ـ نمونهٔ بهشت و دوزخ را در همین دنیا بمرید نشان میدهم و متدرجاً در خودش موجود میکنم بهشت و دوزخ را تا آنکه به آسانی ترک حقیقی و اعدام کند دوزخ را در وجود خود و منحصر شود تعین وجود او به تعین بهشتی و انسان حقیقی شود بما هو انسان ملکوتی بعد از آنکه انسان صوری مجازی بود بماهو حیوان ناسوتی اما این تاثیرات من مشروط به اطاعت آن بشر است از من بوجه خاص باینکه مشرف بفقر شود در دست من با دادن جوز و سکه و انگشتر و شیرینی و پارچه و بوسیدن دست من بوضعی خاص و بجا آوردن نماز و سایر عبادات به اجازهٔ من و خواندن اوراد مخصوصی بعد از هر نماز و قبل و بعد از خواب و دادن فطر و عشرو نذر بمن و انقطاعش از غیر من که غیر مرا نه خوب بداند و نه اطاعت کند و باین تفصیل اطاعت مرا تا دوازده‌سال امرار و ادامه دهد(سال شمسی یا قمری معلوم نبود)پس بعد از دوازده سال خوب روشن میبیند که من در وجود او مؤثر و متصرف و مقلب الاحوال و فعال ما یشاء بودم و صورت من هم در دل او نقش میبندد که هماره مرا در دل خود قائم و دائم می‌بیند یا بهمین صورت پیری که هستم و یا بصورت جوانی و طفلی و یا بصورت پسران و مریدان من و یا بصورت حیوانی و پرنده یا چرنده یا درنده اما یقین دارد که خود منم بآن صورت برآمده‌ام و در همه کائنات مرا متصرف می‌بیند که زشت و زیبا و کافر و مؤمن همه از من است و آسمان و زمین قائم بمن است و همه مردم روبمن دارند در باطن گرچه منکر من باشند بظاهر و همهٔ ۱۲۴ هزار پیغمبر و ۱۲ امام در وجود من موجودند و من وارث و نمایندهٔ همهٔ آنهایم تا من هستم زمین از آنها خالی نیست و امروز هریک از آنها و یا همهٔ آنها اگر رجعت کنند و زنده شوند مطیع و منقاد من خواهند بود نه اظهار نبوت و امامتی جداگانه خواهند نمود نه خودسر

خواهند بود و همهٔ حوادث عالم طبیعت از عادی و غیر عادی به امر و اجازهٔ من است بلکه بفاعلیت بلا واسطه من است و باطن قرآن و نماز و حج و غیره منم و من هماره در معراجم و هماره در هر نقطهٔ کره و نزد همه کس حاضرم چیزی از غیب و شهود بر من مجهول نیست و از قدرت من بیرون نیست و هرچه کنم بامر خاص خدا است و هماره نوازل غیبیه از خدا برمن نازل میشود در هر امری از اماته و احیا و ملئکه ارضی همه به امر من رفتار می‌کنند و اگر کسی تمام این دعاوی مرا باور نکند و مرا دارای این مقامات نداند هنوز بحقیقت ایمان بمن ندارد و آنکه ایمان حقیقی دارد باید تا دوازده سال خود را در کارهای دنیا نیز مستخدم من بداند که هر امری بکنم بجا آرد آنگاه تمام مغیبات بر او کشف و همه صفات بد و حب دنیا از او زائل و او انسان کامل خواهد شد چنانکه یک جان دیگری در جان او پیدا می‌شود که جان او بمنزلهٔ تن آن جان دیگر خواهد بود و انسان حقیقی نام آنجان دیگر است نه نام جانی که اول داشت و همه دارند و منبع آن جان دیگر برای همهٔ بشر منم و دهندهٔ آن جان و دمندهٔ آن دم منم و هرچه بدهم و بدمم چیزی از من کم نخواهد شد و بشمارهٔ نفوس بشر گذشته و آینده تا انقراض عالم طبیعت جان در ضمن جان من است که بهریک نفر یک جان بدهم هنوز جان خودم کاملا بجای خود برقرار است و در هر دوره یک مثل من کسی باید باشد و اگر نباشد اجزاء اصلیهٔ عالم از هم می‌پاشند و همه ترکیبات طبیعت منحل می‌گردند و بعد از من پسرم حاج ملاعلی نور علی شاه دارای این همه دعاوی و مقاماتست)

پرسش بیست وهشتم: آیا شما همه این دعاوی را از حاج ملاسلطان و پسرش شنیدید و یقین کردید که مقصود آن‌ها همین است که شما حالا نوشتید؟

پاسخ: بلی از پسرش نور علی شاه صریحا شنیدم همه این‌ها را و بمن می‌گفت که تو در همهٔ این کارها نائب منی و بهر معجزهٔ قادری من هم چون بنفعم بود باور کرده بودم تا مدتی تا آن که در بعض موارد که مقتضی دیدم یکبار در قزوین طرف شدم با شیخ باقر شیرازی الاصل که از علماء قزوین بود و یک

بار هم در سنهٔ ۱۳۳۳در آباده با جمعی از بابیه طرف شدم ادعاء اعجاز در مقابل ادیان دیگر نموده با پری دهان و کمال اطمینان آنها هم ترسیدند اطرافی‌ها که تماشاگر بودند خورسند و مشتعل شده اصرار بر اتیان معجزه نمودند من آنچه بخود فرورفتم زور بذکر قلبی و تصوفی آوردم یعنی توجه تام بنور علی شاه و انقطاع از خود بکلی و از ما سوی بتمامه پیدا کردم و ساعت و دقیقه شمردم، آخر شرمنده شدم فهمیدم که روح او هم خبر از من و غیر من و از خودش هم ندارد الفاظی بود می‌گفت من هم فقط صوتی شنیده بودم کم‌کم بهوش آمده خود را ملامت کردم بعد به او نوشتم او در جواب من کلمات غیر مفهومی نوشت که نه مفردات و بسائط آنرا توانستم معنی کنم و نه از جمله و ترکیبش چیزی دریافتم نه تصدیق بود نه تکذیب و نه وعده بود که بعد ازین خواهد شد و نه بر روی خود آورده بود که من چنین حرف‌ها بتو نگفته بودم و اما شنیدن از خود ملاسلطان او خیلی تودار بود هرگز باین صراحت و باین ترتیب برای کسی نمی‌گفت اما در ضمن درس که منبسط میشد و بی‌مضایقه گاهی حرف میزد بعضی ازین مطالب را طوری تصریح و مدلل مینمود که سایر مطالب را هم دربر داشت و دیگر آنکه در فرمان پسرش نوشته که چون خدا یاایهاالرسول بلغ ما انزل الیک فرموده لذا من آنچه‌از نوازل‌غیبیه‌داشتم واگذاشتم به نور چشمم حاج ملاعلی تا آنکه تبلیغ استمرار یابد تا قیامت)و معلوم است آن آیه خطاب به پیغمبر است و به اعتقاد شیعه ما انزل الیک امر وصایت علی است و بهرحال این عبارت فرمان صریحست در آنکه هرچه پیغمبر داشت من دارم و من بجای پیغمبر و پسرم خلیفهٔ من است و البته پیغمبر دارای همه مقامات سابقةالذکر بود و دیگر آنکه ادعاء نور علی شاه همهٔ این مقامات را ثابت می‌کند که پدرش بطریق اولی دارای این مقامات بوده

پرسش بیست ونهم: آیا همه اقطاب صوفیه دارای این دعاوی بوده‌اند یا نه.

پاسخ: ادعاء حاج ملاسلطان این بود که همه دارای این ادعاها بوده‌اند اما از کتب قدماء چیزی معلوم نمی‌شود بلکه در اکثر کتب تصریح به پست بودن

مقام قطب است از امامت و نبوت و یقیناً فاقد مقامات ائمه و انبیاء است و خیلی فاصله دارد و ولایت را هم بطور جزئی نسبت به اقطاب میدهند نه ولایتٔ کلیه و ولایت مطلقه و فرق مینهند میان مطلق ولایت که ذو درجاتست و در هر قطبی و ولیی یک درجه واحده بوده است و میان ولایت مطلقه که مانند طـبیعت کـلی میماند نسبت بمصادیق جزئیه و گاهی ولایت شمسی و قمری تعبیر میکند یعنی ولایت انبیاء و ائمه چون نور خورشید اصلا از خودشان است و ذاتی است یعنی نسبت بمراتب خلقیه ذاتی است والا آنهم عطاء خدا است و عاریت است مانند وجود آن بزرگواران و ولایت اقطاب چون نور قمر و کواکب است کـه تـابش خورشید است بر آنها و آنها خود جرم سیاه مصیقل هستند و هیچ نور از خـود ندارند (در کشکول شیخ بهائی صفحهٔ ۳۳ و در صفحهٔ ۲۶۹ و در صفحهٔ ۴۴۶نیز نقل میکند از اغلب حکماء که نور همه سیارات مستفاد از شمس است نه تـنها نور قمر و هنوز در ثوابت هم احتمال استفادهٔ از شمس می‌رود مگر آنکه هر یک از آنها را شمس و مرکز دائره بدانیم) و ما استعلام حال اقطاب سابق را نمیتوانیم مگر از کتب آنها و مگر از نسبت دادن ملا سلطان به آنها بنابر باور جزمی قلبی کنیم حرف‌های او را و دلیل و مدرک از او نخواهیم و اگر بخواهیم دست او خالی از مدرک است و من اقطاب سلاسل دیگر را که ضد و منکر او بودند و بالعکس در زمان خودم دیدم و بأنها خدمت نموده مطالب و اسرار آنها را بدست آوردم هیچیک چنین ادعاها نداشتند بلکه عشر آنها را نیز و معلوم بود که اساس بساط آنها بر این نحوه ادعاها نیست بلکه مانند فقهاء یک نیابت عامهٔ از امام غائب و یک ظن مطلق ادعاء دارند و خیلی ترقی کنند مانند شیخ مرتضی ظن خاص را مدعی باشند و فرق آنها با فقهاء آنستکه مورد نیابت و ظن فقهاء احکام ظاهرهٔ دین و تکلیف مکلفین است و مورد نیابت و ظن اقطاب اذکار قـلبیه و اخـلاق نفسیه و احوال روحیهٔ مکلفین است و فرق دیگر آنکه طرف حکـومت فـقهاء عموم و عوام مسلمین‌اند در ظواهر عبادات و معاملات و حدود و مـواریث و دیات و طرف حکومت اقطاب خصوص و خـواص مسـلمین‌انـد در بـواطـن

عبادات و اسرار و حالات قلبیه و روحیهٔ آنها چنانکه طرف حکومت عـرفاء[۱] اخص خواصند در معارف الهیه و دقایق علوم دینیه و آنچه جز بکشف و شهود و تصفیهٔ باطن نمی‌توان بـدست آورد چـنانکه در کـتب رجـال نـقل مـیکنند از محمدبن سنان که از عرفاء اصحاب ائمه بود که می‌گفت (من اراد الحلال والحرام فعلیه بالشیخ یعنی زرارة و من ارادالمـضمئلات فـالی‌الی) حـاج مـلاسلطان و ملاعلی نیز وقتی که مورد تعرض فقها میشدند محدود مینمودند ادعاء خود را بهمین عنوان اصحاب السر بودن از جانب ائمه چنانکه در سنهٔ ۱۳۳۶ که نـور علی شاه برای بدرفتاریهای با اهل دهات گناباد و گرفتن پولها و ملکهای زیاد از آنها بنام وقف بر مقبرهٔ ملاسلطان که یکباره همهٔ رعایا بر او شوریدند و رسوائی عظیم بر او فراهم شد او صلاح را در فرار به تهران و غیبت از وطن دانست و آخر در طهران مُرد.

در آنسال بهوس دوره گردی شهرها افتاد و از هدایا مالی هنگفت اندوخت که علاوه بر نقدها چند عدل قالیچهٔ قیمتی بتهران رسانید و در اثر مردنش تلف شد و کمی از آنها بگناباد رسید و در آن سفر بقزوین و همدان و سلطان آباد رفت و آنوقت در سلطان آباد تازه شروع شده بود ریاست آقا شیخ عبدالکریم(کـه حالا در قم مؤسس حوزهٔ فقاهت و مرجع تقلید شده است)پس شـیخ مـجبور کرد وی راکه بیان کن ادعای خود را او گفت ما فقهاء را قبول داریم بـفقاهت و میگوئیم که در زمان ائمه بعض اصحاب محرم اسرار بودند سلسلهٔ آنها امـروز بما رسیده و ما میگردیم در شهرها هر مؤمنی راکه قابل اسرار ائمه بیابیم هدایت کنیم و این مجلس منعقد شده بود در ماه ذیحجهٔ ۳۶ در خانهٔ حاج میرزا محمود پسر حاج آقا محسن عراقی که معروف بعلم و وفور ثروت بود و پیداست کـه اینسخن چقدر منافی است با آن ادعاهای گزاف که در دل خود دارنـد گـرچـه همین اندازه را هم نمیتوانند به مدارک علمیه ثابت کنند فقط ادعـا است و آقـا

۱- مراد از عرفاء در مقابل اقطاب مدعیان علم عـرفانند فـقط نـه مـدعیان ارشـاد و دسـتگیری و حـاج ملاسلطان هردو ادعاء را داشت

شیخ عبدالکریم ساکت شده و دلیل نخواسته بود، بعد امسال که سنهٔ ۱۳۴۹ باشد یکنفر کرمانشاهی از آقا شیخ عبدالکریم پرسید صورت آن مجلس را ایشـان بهمین اندازه که نوشتیم فرمودند و آن پرسنده با تضرع درخواست فتوی و رأی نمود دربارهٔ پسر نور علی شاه شیخ همانقدر فرمود که آنها مردود فقهاء هستند و خود آن کرمانشاهی از قم بتهران نزد من آمد.

پرسش سی‌ام: آیا مریدها این دوروئی و دو زبانی را که از اقـطاب خـود می‌بینند بر چه حمل میکنند؟ مورد تقیه که نیست زیرا تقیه در میان دو مسلک متنافر است و اینها که اقرار میکنند بتسلیم فقهاء دیگر جای تقیه نیست و اگر این اقرار هم دروغ است پس کار مراد و مرید هردو زار است.

پاسخ: وقتی که نظر محبت متمرکز شد در دماغ مرید دیگر خیالش به اینجا گردش نمیکند که منفصلهٔ عنادیهٔ ترتیب دهد یا تحقیق مورد تقیه نماید یا لوازم وخیمهٔ دروغ را بنظر آرد و اگر هم کسی بر او اعتراض نمود فوراً جملهٔ (دروغ مصلحت آمیز)را دست آویز کند و من در کتاب مـیوهٔ زنـدگانی چـاپ تـهران صفحه ۲۱تا ۲۸ داد سخن در ابطال دروغ مصلحت آمیز داده ام بما لامزید علیه و نیز در صفحهٔ ۶۱تا ۶۵از همان کتاب تقسیم نظرها بنظر محبت و عـداوت و ساده و آثار عجیبهٔ هریک را نموده‌ام و کسی تاکنون در این دو عنوان باندازهٔ آن کتاب سخن نرانده و اغلب دانشوران نیز التفاتی چندان باین دو مطلب ندارند و سهل میشمارند و بگمان من تفاوت نظر مهر و کین باندازهٔ مؤثر است که مـغیر اساس مطلب است با آنکه بنظر آن صاحب نظر نمیرسد که نظر محبت است و مغیر اساس مطلب است بلکه می‌پندارد که خیلی نظر انصاف و عـمقی است و خالی از غرض است بعلاوه در میان صوفیه یک مغلطهٔ مشهور شـده کـه بـاید قطب برای امتحان مریدان غالباً کارهای زشت عقلی و دینی مثل دروغ و ظلم و ترک نماز و روزه نماید تا معلوم شود که مرید او را بهر حال قبول دارد و ثابت است زیرا قطب را باید مطلق و آزاد دانست نه اسیر قانون عقل و دین و اگر مرید به شرط صحت عمل و عقیده مراد را بپذیرد او مرید عمل است نه مرید شخص

مراد و تا مرید مرید شخص مراد نباشد فائده از مراد نمیبرد و عجب آنکه ما با هزاران منافیات عقل و دین که از اقطاب زمان خود دیدیم و تسلیم شدیم باز فائده از آنها نبردیم و البته اگر فائده برده بودیم از آنها برنمی‌گشتیم و واقعاً هزار افسوس که ما هر چه از کرامات اقطاب و مقامات صفاء باطن آنها بخواهیم باید در صفحات کتابهای تذکره بخوانیم مانند تذکرةالأولیاء عطار و نفحات جامی و کشف المحجوب و طرائق‌الحقائق و طبقات سلمی و روض الریاحین که مغز سر از حکایات دور از باور آن کتابها مختل و مشتعل شد بعجله میگردد در زمان خود مسندهای قطبیت را که ادعاشان خیلی بیش از آنها است و هرچه باریک شده دقت میکند بجز کارهای عادی و دنیاداری چیزی از آنها نمی‌بیند میپرسد که مگر شما وارث و نمایندهٔ اقطاب سابق نیستید چه شد آن کرامتها و علم‌ها و زهدها و نخوردنها و روزه داریهای یکهفته و چهل روز و طی الارضها جواب میشنود که عجله مکن از ما هم خواهند نوشت فریاد میزند که مگر آن نوشته‌ها هم از این قبیل است میگویند بلی الازمان متشابهة هیچوقت این کرامتها و زهدها وجود خارجی نداشته و نخواهد داشت عالم وجود خارجی منظم است محال در آنجا نیست آنوجود لفظی و کتبی و ذهنی است که پر از محالات و اوهام است و هرچه محالتر از آن نباشد زیباتر خواهد بود فریاد میکند واحسرتاه پس شاید آنوعده‌هائیکه بمریدان میدهید هم وجود خارجی نخواهد داشت می‌گویند بلی چنین است و خود مریدان بهمین لفظ و وهم قانعند مطالبهٔ وجود خارجی ندارند و اگر نظر بوجود خارجی و حقیقت جوئی داشتند این همه سرگردان ما اقطاب نمیشدند قرنها است که دنیا بهمین اوهام واضحة الکذب گذشته و قرنها نیز خواهد گذشت

(پیر گردون که دو تا گشته زبس میچرخید)

(روزها دیده بخود باز همی خواهد دید)

و من نیک بیاد دارم که در تهران شبی یکی از مدعیان قطبیت گرم سخن بود و نقل کرامات (صابر علی)را مینمود گفت وقتی چراغ خاموش شد و کبریت

پیدا نمیشد او دمی بچراغ دمید و چراغ روشن شد حاج محمد صادق امینی قزوینی در آن مجلس بود فوراً لاله را خاموش کرده نزد گوینده گذاشت و گفت به دم مبارک روشن کنید تا بدانیم که قصهٔ صابر علی راست بوده و تا دو دقیقه مجلس تاریک بود و آن گوینده جا داشت که از شرم بمیرد اما وقاحت بحدی بود که پرخاش نمود و گفت مباید بزرگان را امتحان کرد و باید تسلیم شد صلاح نیست اظهار کرامت کردن حاج محمد صادق گفت فهمیدم که همان گفتن صلاحست نه کردن آمنا و صدقنا که گذشته‌ها هم چنین بودند هر کسی کرامت را از گذشته نقل می‌کرد ودنیا همیشه دارالنقل بود نه دارالعقل ومن شنیدم از پیش قدمان که مرید باید نظر معجزه بینی داشته باشد تا همه کارهای مراد را معجزه بیند و هر که این نظر را ندارد ابداً معجزه برای او نخواهد بود. من گفتم این نظر را از کجا باید یافت تا معجزه نبیند این نظر را پیدا نمیکند این دور صریح را چگونه باید باور نمود گفت باور موهبتی است الهی بهر کس ندهند من گفتم بلی این قدر از این حرفهای دور از باور باید زد تا آنکه یک مرید بخت برگشتهٔ مختل الدماغی پیدا شود باور کند تا موهبت الهی محل یابد و همین یک باور بی اساس تا چند سال تنور ادعا اقطابرا گرم میکند و نان سلسلهٔ پخته میشود و خدا خواسته که هر جاده حق یا باطل پر از رونده باشد و بر ما که نظر محدود داریم نه محیط حکمتش مخفی است

پرسش سی و یکم: آیا ادعاء حاجی ملاسلطان از اول تا آخر و برای هرکسی یک نواخت بود یا فرق و درجات داشت؟

پاسخ: سه درجه مرتبه ادعا داشت اول که برای عموم و بی پرده بود(اما نه نزد فقهاء و رقباء که نزد آنها همان بود که نوشته شد)آن بود که میگفت یک عالم و مرجع تقلیدی باید باشد من آن عالمم در زمان غیبت امام علماء دیگر بی‌عمل‌اند که آنچه می‌گویند خود عمل نمی‌کنند فقط از مقلد مطالبهٔ عمل مینمایند و من خود عمل میکنم بهر چه می‌گویم و بقوت عمل خود از شما نیز مطالبهٔ عمل می‌کنم و این درجهٔ اول برای همه در ظاهر تا آخر بود و اغلب

مریدان هم بیش ازین اعتقاد نداشتند و وحشت می‌کردند و حاضر نبودند برای بیش ازین و همین قدر بود که اعتقاد بعلماء و اقطاب دیگر نداشتند و او هم بهمین قانع بود و طریقهٔ مریدداری هم همین قناعت است (درجهٔ دوم)ادعاء امامت بود که امام غائب منتظر منم و همیشه اینطور بوده و خواهد بود هیچوقت امام بجسمه غائب نبوده بلکه باسمه غائب بوده یعنی گمنام بوده و نادر است که امام مشهور آفاق باشد و آنچه شما از امام می‌خواهید در من هست و آنچه امام از رعیت می خواهد در شما مریدان باید باشد از اطاعت امر و تسلیم مال و تعظیمات کامله از بوسیدن پا و خاک و سجده و توحید وجهه و انتظار و دعاء ظهور که وقتی من رئیس آزاد بشر و مسلم کل و نافذ الکلمه در امر دین و دنیا شوم(و غیبت امام و ظهور را معنی دیگر هم میکرد خیلی دقیق تر ازین و شاید بعد بپرسید و بنویسم) (درجه سیم)ادعاء الوهیت بود که در دل همهٔ اقطاب هست و اخص خواص مریدان معتقدند که آنچه از خدا(جهت غیب)می‌خواهند از ملاسلطان مثلاً" می‌خواهند از صفات کمالیه علم و قدرت و رضا و غضب و ایجاد و اعدام و آنچه باید نزد خدا ببرند از عجز و نیاز و انقیاد و درخواست نزد حاج ملاسلطان میبرند و او هم میپذیرد و ابداً انکار ندارد و اینجا است که میگویند صراط از مو باریکتر و از شمشیر برنده‌تر است و تا کسی از صراط نگذرد ببهشت نمیرسد بهشت همان ارادت‌نامهٔ بقطب است و جز او چیزی ندیدن و نخواستن و من بیاد میدهم که در زمان حیات او آنچه من و غیر من آثار خدائی نسبت باو میدادیم لفظاً و کتباً ساکت بود و رد نمینمود و برافروخته و خرسند میشد و الفاظ لطیفه بر زبان میراند و وعده‌های دور و دراز میداد و میگفت آخر مقام مرید که آرام شده به جنت العدن درآید همین است و سیراب شدن از رحیق مختوم بهشت در دنیا پیش از آخرت همین است و در شرح کلمات بابا طاهر خود او همین سیراب شدن را دربارهٔ من نوشته بطور اخبار نه دعا و یقین دارم حالا اگر زنده شود و به بیند من از او برگشته‌ام از آن نوشتهٔ خود پشیمان میشود و من تازه میتوانم بگویم که اگر خدا بودی چرا آنروز احوال

امروز مرا نمیدیدی مجملا" مریدان او در باطن منقسم بودند بـاین سـه درجـهٔ، ادعاء هر قسمتی اهل یکدرجه و بعضی میگویند که ایـن سـه درجـهٔ ادعـاء و انقسام مریدان به قسم میان هر پیغمبر و امتش بوده و خواهد بود و بابیه هم که از ریشهٔ صوفیه روئیده‌اند همین سه درجه را متدرجاً ادعاء کردند و حالا مال بابیه بتراجع و قهقری افتاده زیرا شوقی را حالا ولی امر می‌دانند و خیلی پست‌تر از مقام عباس و مقام او را هم خیلی پست‌تر از مـقام الوهـیت مـیرزا حسـینعلی یاللعجب محاکمهٔ این اختلافات و ادعاهای خدائیکه اشخاص مختلف دارنـد کجا خواهد شد ما همه معتقدیم بوحدت غیر منقسمهٔ مقام الوهیت و در یکزمان نسبت بیک عدهٔ بشر مشترک التکلیف، در اقلیم ما دو نفر مدعی الوهیت شدند میرزا حسینعلی و حاج مـلاسلطان و هـریک را هـم جـمعی از عـقلا دیـندار پذیرفتند و هردو اینها همدیگر را سخت منکر بودند هم مرادها هم مریدها و من خود از حاج ملاسلطان میشنیدم که بدترین کفره میرزا حسینعلی واتـباعش را میدانست و او نیز وی را بدتر و دشمن‌تر از علماء برای خـود فـرض مـیکردو درجهٔ ادعاء که الوهیت باشد و ما به النزاع که رعـیت بـاشد هـم یکـی بـود و هیچیک قائل و راضی بتقسیم نبودند و بعد هم نورعلی شاه با عباس افندی هم تـرازو بـودند در پـایهٔ ادعـاء و دشـمنی بـا یکـدیگر و حـالا نـیز شـوقی بـا ملاحسن(صالحعلی شاه) در یک مشربند ولی آبرا بکام یکدیگر زهر میخواهند یا رب تکلیف بندگان چه خواهد شد آن خدای یگانهٔ غیبی با این مدعیان متضاد و یا دسته‌های مدعی پرستان چه خواهد کرد و این نزاع آخر کجا و بچه نـحو خاتمه پیدا میکند و یا آنکه هیچ خاتمه پیدا نمیکند و تا قیامت میرود بی‌نفخ و صور آنگاه حجت خدا بر مشتی بندگان چگونه تمام خواهد شد چکـنند ایـن بیچارگان بکجا روکنند که ایمن باشند بهر طرف بروند طرفهای دیگر با چشـم دریده در آنها مینگرند و با دهان پر تهدیدات غلیظهٔ دنیا و آخرت بآنها مینمایند و هیچ عذری از یکدیگر نمیپذیرند و در باطن هم محکمه یکجا و حاکم یکنفر و قانون هم یکی است و حاکم هم برای هیچکس طرفداری غیر قانونی نخواهد

نمود و همه کس هم باین مطلب معتقد و مقر است باز بی پروا دعوی انحصار حق را بخود دارد بیچاره آنان که بیدعوی‌اند و مقلد و تابع دعوی دیگرانند چگونه خود را ساکت و قانع میسازند به پیروی مجدانهٔ یک مدعی و آرام میشوند و احتمالات عقلی را اعتناء نمیکنند من که هرچه خواستم و میخواهم که آرام شوم بیکطرفی نمیتوانم و گاهی میپندارم که حدیث (زدنی فیک تحیراً) اشاره بهمین باشد وفیک یعنی دربارهٔ تو تا شامل همه ادیان و مدعیان و امارت و طرق موهومهٔ الی الله شود نه تنها در معرفت تو باشد و پیغمبر ما این سخن را انداخته میان مردم و رفته تا هوشمندان هریک از آن چیزی بفهمندو اگر بندرت برای کسی یقین اطمینانی پیدا شد که حیرت از او زائل شد نشانهٔ کوچکی نفس او و پستی مقام او است که سامانی برای خود ساخت و از غیر پرداخت(آنرا که لایق بهشت بی سامانی ندیدند به دوزخ سامانش درانداختند)و معنی قلندر بیابان گرد حیرت است که از لباس یقین عور باشد و همهٔ عمر بگردد پی یقین و نیابد و فقهاء شیعه هم در اعتذار از تعدد فتاوی علامه و طوسی که بعدد کتب خود فتوی دارند میفرمایند که از جودت وسعهٔ ذهن است که بیک جا نه ایستد.

پرسش سی دوم: آیا آنها که بارادت نزد اقطاب میروند هیچ ازاول پی دلیل انحصار نمیگردند و از آن قطب نمیپرسند که ادعاء تو چیست و دلیل بر این ادعاء که منحصر بتو باشد چه داری؟

پاسخ: نه کجا مرید سرگشته یارای چنین پرسش را دارد که بوی امتحان بدهد بمحض این پرسش اگرچه در غیاب هم باشد او را میرانند و بیگانه میخوانند و راهش نمیدهند بسکه پیش از وقت مریدان کهنه بنو مرید دم میدمند که مبادا امتحان کنی یا حرفی بزنی که بوی تردید دهد که مانند شیطان رانده خواهی شد و وقتی که نومرید تازه بخدمت قطب میرسد آنقدر تعظیمات خدایانه از مریدان کهنه نسبت به قطب می‌بیند قولاً و فعلاً که جرأت دم زدن ندارد و او را مسلم بلا خلاف می‌بیند و نفس بهانه جوی او هم آرام می‌شود جای سؤال نمیماند و کار بهمین مغلطه‌ها و چشم بندی‌ها و واهمه‌ها می‌گذرد و

آن‌ها که از دور می‌بینند و میشنوند شمارهٔ مریدان را می‌پندارند که همه بعد از تحقیق علمی و موشکافی این قطب را پذیرفته‌اند پس استدلال بشیوع میکنند که این همه اشخاص عاقل که از خود گذشتند اگر عادل باشند که دو نفر بس است ونصاب شاهد است والا جماعت آن‌ها شیوع و شهرت را(که امارت است نه دلیل)برپا میکنند و بسا که نومریدی در دل خون می‌خورد و جرأت دم زدن ندارد زیرا مردم دیگر او را بمحض روکردن باین قطب کافر خواندند دیگر هیچ حرف او را نمیشنوند اگرچه اظهار برائت باشد و می‌گویند (تزویر و تقیه میکند تا او را دوباره بجامعه خود بپذیریم و نباید پذیرفت که خطرناک است)و مریدان آن قطب هم چنان او را استهزاء و توهین می‌کنند که بناچار حرف تردید خود را پس می‌گیرد و می‌گوید ببخشید خطرهٔ بود برای من پیش آمد و رفت و در طریقت ازین خطرات بسیار است و عیب سالک نیست من بیاد دارم که یک شیخ بعد از حاج ملاسلطان تسلیم نورعلی شاه شد ولی پس از یک سال برای امور دنیویه میان آنها سخت بهم خورد و آن شیخ منازعهٔ سختی آغاز کرد و تا یک سال هم نزاع طول کشید ولی نور علی شاه بتدابیری که من خبر دارم و کمتر کسی می‌داند چنان او را زمین زد و مردود نمود که همه براو شوریدند و در دخلها بروی بسته و معاشش مختل شد پس بناچار بتوبه گرائید و گفت(خطرهٔ بود برای من پیش آمد و گذشت و اکنون معتقدتر ازمن کسی نیست)و مریدان هم باشارهٔ نورعلی شاه بهمین حرف قانع شده دوباره او را پذیرفتند به احسن وجه و معاش او منظم شد و ادلهٔ قطعیّه برای قطبیت نورعلی شاه پیدا شد و نزد من و جمع دیگر همان شیخ مکرر انکار نورعلی شاه را نمود به اقبح الوجوه و نسبت‌های کفر و فسق شدید باو داد با جد تمام و بعد از عجز و صلح باز نزد ما به پری دهان (حضرت آقا و طرف قرین الشرف و توقیع مبارک) مکرر می‌گفت مخصوصا با آب و تاب بی آنکه بروی خود بیارد که من همانم و شما همانید و لااقل اعتذار و استدلال کند که آن وقت برمن اشتباه شده بود زیرا اگر می‌گفت ما می‌خندیدیم و می‌دانستیم که رافع اشتباه او چه بوده و در حیات حاج ملاسلطان

هم دشمنی شدید طولانی صلح ناپذیر میان آن شیخ مشارالیه و نورعلی شاه بود بطوریکه ماها مریدان همه میدانستیم و شاهد قضایاء جاریه مکرره بودیم و سایر اهل گناباد هم آنها که صوفی نبودند میدانستند و خود ملاسلطان هم کاملا میدانست.و در صدد اصلاح و تدبیر بود و سود نداشت مگر همان قدر که آشکار برهم نمیزدند ظاهر الصلح بودند اما در باطن دسته بندیهای طرفین هماره بر ضد و تخریب هم درکار بود و آن شیخ مشار الیه با دسته خود(و اکثریت با آن دسته بود اما مخفی)تبانی داشتند که از نورعلی شاه تعبیر به(آقا محمدصادق)نمایند پس در مجالس علنی که مردم خبر از این تبانی نداشتند مکرر حکایات غریبه مجعوله نقل میشد و موضوع (آقا محمدصادق) بود و محمولات شنیعه علمی و دینی و سیاسی و عقلی به او نسبت داده میشد و صدای خنده مصنوعی مجلس را پر میکرد پس ملاسلطان آن شیخ را عزل و از گناباد بیرون کرد و نورعلی شاه را ولیعهد خود ساخت و پس از یکسال مردود بودن آن شیخ خود نورعلی شاه شفاعت کرده دوباره آن شیخ را بر سر کار آورد و در ظاهر صلح و باطن طرفین پر از کینه بود و این امر مستمر و متزاید(روزافزون)بود تا فوت حاج ملاسلطان پس قطبیت مسلمهٔ نورعلی شاه همه دهنها را بست و آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد و امتداد این امر در حیات ملاسلطان پانزده سال بود و همه را من حاضر و بر بطون امر ناظر بودم و بعد از آن هم تا ده ماه نزاع خوابیده بود و بعد باز درگرفت بشرح مذکور بسبب آمدن نورعلی شاه بتهران و اقامتش در آنجا و وقوع حوادثی از طرفین که اظهارش بتفصیل فضاء اسلام را تیره و بساط تصوف را چنان ننگین می‌کند که نویسنده و خواننده از همه چیز بیزار و از همه کس بی اعتقاد میشوند و برای همین من نمی‌نویسم با این که مدارک صحیحه در دست دارم و اکثر اهل این دوره هم شاهد قضایاء هستند ولی کسی مانند من از دقایق امر با خبر نیست و اگر بنویسم تاریخ شگرفی خواهد بود و مورخین دیگر بکلی بیخبرند و شاید این اسرار مهمه تا آخر مخفی بماند با آنکه هم حکایات شیرین عجیب تاریخی است و هم استدلال کامل می توان به آنها نمود در دین و سیاست

و سبب ترک من تصوف را خوب منکشف خواهد شد که چه بوده اما حالا در این کتاب نمی‌نویسم و بعد اگر زنده بودم تکلیف دین و دنیا هرچه اقتضاء نمود و خدا خواست خواهد شد حالا واقعاً مرددم زیرا چیزهائی در این ۴۰سال دیده‌ام که آگاهی آنها خیلی مفید بحال بشر است از چند جهت و جز من کسی با خبر از ریشه و رشتهٔ آن قضایا نیست تا بنویسد و اگر من ننویسم بکلی آن قضایا فوت شده بر ضرر جامعه مطلق اسلام تمام شود و اگر در پرده و گمنام بنویسم شبیه رمان خواهد شد بس که عجیب و دور از باور است.

حالا حیرانم و از خدا خواهان که آنچه صلاحست بر دست من جاری سازد که بهوای نفس من نباشد خدا نگهبان همه نویسندگان باد هم از دروغ هم از هوای نفس نوشتن بهترین خدمت است به جامعه که ما بنوبت خود بهره‌ها و لذت‌ها از نوشته‌های پیشینیان می‌بریم و همه لذائذ زندگانی معادل آن بهره و لذت نیست.

پرسش سی وسوم: آیا هیچ رو داد که کسی اینگونه پرسش‌ها از حاج ملاسلطان کرده باشد تا ببینیم چه نتیجه داده؟

پاسخ: بلی بشنیدن حکایات بسیار است اما آنچه خود دیده‌ام سه حکایت است اول آنکه خودم پس از چند سال که مرید متعبد ساکتی بودم چندبار رو داد که بلفظ و کتابت بعض چیزها از او پرسیدم و او هم بزرنگی فهمید مقصود مرا چنان جوابهای سخت دور از قانون با تهدید غلیظ داد که اگر دنبال میکردم میبایست همانوقت که بیست و شش سال پیش از این بود ترک او را علناً کرده باشم زیرا پیدا بود که هیچ دلیلی جز آن دشنامها که داد نداشته و چون من ساکت شده سر تسلیم پیش انداختم او هم دیگر نزد مریدان اظهار ننمود و آنها را بر من نشورانید و حالا یکی از سؤالات خودم را مینویسم تا خوانندگان قضاوت کنند همه میدانند که یکی از خدمات شایان من به او چاپ کردن تفسیر او بود که جز من کسی اقدام بتصحیح آن ننمود با آنکه چند نفر ملا و مدعی سواد در مریدانش بودند هیچیک وقت خود را تلف و خود را بدنام این کار نکردند زیرا

فقهاء سخت مانع بودند و من دوسال تمام ساعات عمرم را یکسره صرف تصحیح و حاشیه نویسی نمودم که عین خط خودم در حاشیهٔ تفسیر چاپ شده و پس از اتمام چاپ باز اغلاطی نمودار شد آنگاه چهارماه دیگر در قزوین مقابله بتنهائی بدون طرف نموده غلط نامهٔ مفصل نوشتم چاپ کردم بی آنکه از کسی اجرتی بخواهم فقط خدمت بود خرج چاپ تفسیر را چهار نفر دادند و آنها خود بیسواد بودند و نیز نمیخواستند آشکار شود و مورد نفرت فقهاء گردند و من از اول ارادتم بی‌پروا بودم و خودم نزد فقهاء بدوا"اقرار و اصرار بر مریدی ملاسلطان میکردم فلذا چنان مشهور شده بودم که مرا عموم مردم گنابادی می‌خواندند با آنکه مسلم بود که زادوبوم من قزوین است و سه بار هجوم عام بر من آوردند برای آنکه تبری بجویم از ملاسلطان والا مرا بکشند و من تن بکشتن دادم و تبری نجستم زیرا آنوقت احتمال صدق در او میدادم و اکنون بی هجوم و بی تهدید بقتل و غیره بطبع خودم از بن دندان از او تبری دارم زیرا کذبش هویدا شده بالجمله در اثر زحمات طاقت شکن چاپ تفسیر چهارماه مبتلا بمرض (مالاریا) شدم در قزوین و اطباء عاجز شدند آخر میرزا عبدالکریم که باقی ماندهٔ از اطباء نامی قدیم بود و شرح آنها را در جلد دوم کیوان نامه نوشته‌ام علاج کرد و بسیار فخر کرد و جای فخر هم بود زیرا در اثر ریاضات شاقهٔ تصوف بی‌بنیه شده بودم مرض جاگیر شده بود و مزاج قادر بر رفعش نبود حالا اصل مطلب آنست که در تصحیح تفسیر از روی نسخهٔ اصل که بخط خود او که نیکو خوانده نمیشد بود. میرسیدم بجاهائی که غلط نحوی و افتادهٔ داشت مثلا"شرط بی جزاء یا مبتداء بی خبر بود کلمهٔ زائده و او عطف در غیر محل بود حیران میماندم و بهر مریدی نشان میدادم میگفت همین صحیح است آنچه بر قلم مبارک آمده از جانب لوح و قلم آمده واصل قرآن همین است که بخط خود حق تعالی است احتمال تحریف که در قرآن مشهور است در این خط مبارک نمیرود و من میدیدم اینحرفها منطقی نیست ناچار در حاشیه می‌نوشتم (هکذا بخط المصنّف) تا معلوم باد که مصحح غفلت ننموده و بعض جاها که واضح

الغلط بود مینوشتم والظاهر فلان و در صفحهٔ ۲۷۵از جلد دوم یک شـرط لمّـا طول کشیده بود و بی جزاء مانده بود آنجا حاشیه نوشتم و بقرینهٔ سابقهٔ جـزاء معلومی برای او مقدر قرار دادم و نوشتم که این بوجه ناچاری است چونکه عین خط مصنّف همین است و بعد از چاپ خود ملاسلطان آنـحاشیه را دیـد اقـرار نموده یک سطر اضافه کرد تا جزاء لَمّا بشود و آن یک سطر دیگر چاپ نشد ولی برای خدمت من درصدد نسخه نوشتم و آن حاشیهٔ خودم را قـلم زدم و بـاقی نسخه‌ها که بدستم نیامد بنویسم حاشیهٔ مرا دارد و لازم هم دارد زیـرا عـبارت متن ناقص است و باز جای دیگر در صفحهٔ ۲۶۵چهار سطر اضافه نـمود کـه مطلب ناقص بودو آخر خود او نیز یک غلط نامهٔ نوشت اما چاپ نشد و در آن غلط نامهٔ خودش که ما آنرا سند میدانستیم یک غلط واضح را ننوشته بـود در صفحهٔ ۱۴تفسیر بسم‌الله سطر ۲۷ عبارت حدیث (اسم نفسه)نوشته شده بود و من در غلط نامهٔ خودم که چاپ شده و ملحق بتفسیر است آنـرا نـوشته‌ام کـه صحیح نفسی است و چون او این یک غلط را در غلط نامهٔ خودش ننوشته بود و سایر اغلاط غلط نامهٔ مرا نوشته بود مریدان بر من اعتراض میکردند که این یک غلط تو بیجا است والا در غلط نامهٔ مبارک نوشته میشد من یکدفعه کاغذ نوشتم باو که اگر کلمهٔ نفسه صحیح است دلیل صحتش را بفرمائید این عبارت حدیث امام رضا است و در کتب اخبار هست و عبارت خود شما نـیست تـا مـریدان بگویند حکماً همین است ایـنگونه مـطالب سـبب شک مـا مـیشود در سـایر امور)پس او در جواب نامهٔ من دشنامهای سخت داد و نوشت که (همان نفسه صحیح است و نفسی که تو میگوئی غلط است)و این کـاغذ او کـه عـین خـط خودش بود یکی از اسباب آگاهی من شد فهمیدم که کسی که مدعی الوهـیت است اولاً بسبب اینگونه کاغذها زود بغضب میاید و ثانیاً در حال غضب حاضر برای حق کشی میشود با آنکه قطب اگر خدا و امام کـه خـودش مـدعی است نباشد لااقل باید دروغ گو و حق کش و اسیر نفس امـاره نـباشد و در غـضب بی‌اختیار نشود و سایر اوقات هم از زبان او وقت غضبش دشنامهای عوامـانه

شنیده‌ام که قبیح میدانم نوشتن آنها را در کتاب که بدست خوانندگان محترم خواهد رسید و این حاشیه‌های من که ایراد نحوی داشت سبب کینهٔ او با من شده بود بطوریکه خدمت بزرگ چاپ و تصحیح را فراموش کرده بود با آنکه سایر مریدانش از ترس حاضر نُمی‌شدند که طرف مقابله بشوند و من ناچار بودم که یا اجرت بدیگری بدهم و یا خودم تنها یک نگاه به نسخهٔ چاپ و مدت‌ها در یک غلط نسخهٔ اصل فکر کنم تا وجه صحتی از سابق ولاحق عبارت برایش پیدا کنم و در حاشیه بنویسم.

حکایت دوم

آنکه در گناباد در ده بیدخت که مسکن ملاسلطان بود یک پیرمرد فاضلی بود بنام (ملاعبدالعلی بیلندی)بیلند هم یکی از هفده قریه جلکا (جلگه گناباد است) او را می‌دیدم که مورد نفرت مریدانست و لطمات توهین از همه کس باو می‌رسد با آن که او هم از مریدان بود و سخنان درویشی فاضلانه خیلی مفید داشت سبب پرسیدیم گفتند این ملاعبدالعلی همدرس ملاسلطان بوده و هم قدم درویشی و با او نزد طاوس العرفا رفته مرید شده وقتی که طاوس در تهران مُرد و ملاسلطان در گناباد شنید فوراً دعوی قطبیت نمود این ملاعبدالعلی دلیل خواست و گفت من از زبان طاوس هیچ نشنیده‌ام تصریح به قطبیت تو را بلکه گاهی می‌فرمود که این امر پس از من شاید میان مسیحیان افتد و بعد از آن دیگر نه من رفته‌ام نزد طاوس و نه تو رفتهٔ و دم مرگ بالین او نبودهٔ تا احتمال صحت وصایت تو برود و ملاسلطان بجای اقامهٔ دلیل چنان عرصهٔ گناباد را بر ملاعبدالعلی تنگ کرد که او چند سال رفت بمشهد ماند و آخر دید چاره ندارد تسلیم شد و از او اجازهٔ آمدن گرفت بوطن خود بشرط سکوت و عدم اخلال ولی بمریدان سپرده شد که اعتنا به او نکنند اگر او شروع بحرف زدن نمود توهین شود و استهزاء من پنداشتم که شاید ترس آنست که ملاعبدالعلی خود ادعاء قطبیت نماید و خیلی با او مخالصت و مخالطه نمودم دیدم ابدا"در خط ادعاء

نیست و خیلی چیز فهمیده است بساط‌های ریاست را با نواعها بازیچه نفس می‌داند و برای صیانت جان و مال خودش گاهی می‌رود دست ملاسلطان را می‌بوسد و نزد مریدان هم قطبیت او را تصدیق می‌نماید و او هم تمام لوازم بی اعتنائی را با وی معمول می‌دارد و در مجلس خاص محرمانه شان که مجلس نیاز[۱] میگویند او را راه نمی‌دهد مگر در اواخر عمر ملاسلطان دوبار دیدم که او را هم بمجلس نیاز دعوت کرد و او را در صدر نشانید زیرا او پیشقدم تر از همه بوده در دورهٔ طاوس تاچه رسد بدورهٔ ملاسلطان و نتیجهٔ این احترام این شد که ملاعبدالعلی بعد از ملاسلطان تمکین قطبیت ملاعلی را هم و بعد تمکین ملاحسن را نمود و بسبب سکوت و تمکین میتوانست آنجا زندگانی کند تا هفت سال قبل مرحوم شد و من معتقدم که او پس از مرگ راحت است و هیچ نظری بدنیا و آرزوی برگشت بدنیا ندارد زیرا از دنیالذتی نبرده.

حکایت سیم

سید احمد تفریشی در کربلا نزد من درس می‌خواند و زاهد و قانع بود چون من رفتم نزد ملاسلطان او هم ندیده باو گروید و پس از چند سال از کربلا آمد بتهران که برادری کاسب در تهران داشت و به گناباد رفت روزی چند آن اوضاع تعظیمات خدایانه را دید پرسید که شما از کجا باین مقام رسیده‌اید جواب بی اعتنائی شنید و اصرار کرد آخر ملاسلطان گفت سند من اجازهٔ نامه‌ایست که طاوس بمن داده دیگر دلیلی ندارم و ضمناً بمریدان توهین سید احمد سپرده شد او هم پس از مأیوسی برگشت بتهران و مرا دید و گفت عبث معطلید که خیری نیست و بعد بکرمانشاه رفت و از قضاء در هرسین مقیم شد و ده سال قبل مرحوم شد و او هم در دنیا لذتی نبرد خیلی بسختی و قناعت و بیرغبتی زندگانی میکرد

پرسش سی وچهارم: آیا بعد از حاج ملاسلطان مسلم و بلا خلاف بود

۱- صورت مجلس نیاز در کتاب(بهین سخن) در صفحه   نوشته شده

قطبیت نورعلی شاه یا نه؟

پاسخ: نه مسلم نشد زیرا ملاعلی نام بیهودی (بیهود یکی از دهات تون است) پیرمرد ساکت منزوی بود از مریدان ملاسلطان و من او را مکرر در گناباد دیده بودم بحال سکوت او مدعی شد که آنچه در فرمان نوشته نورچشم من حاج ملاعلی مرادمنم که فرزند طریقت اویم و بکعبهٔ دل رسیده طواف کرده‌ام پس حاج هستم و آنفرمان را او داده بود به پسرش که او بمن برساند او خیانت کرده و سند خود قرار داده و به اشتراک اسم ادعاء قطبیت نموده پس قرب دویست نفر از مریدان گنابادی گرویدند بآن ملاعلی بیهودی و بساط با زهد و اتحاد و تعاهد فقراء برپا شد بی تجمل و آلایش دنیوی و بساط نورعلی شاه روزافزون بود و اکنون یکی از اولین ثروت و تجمل بشمار میروند و بقهاریت وزد و بست و آقائی رفتار با مردم دارند و هرچه اینها از این کارها میکنند قلوب مردم از اینها متنفر و بملاعلی بیهودی راغب می‌شوند که آنها ساکت و با هم یکدل و با فقرا و همراهند من بعد از ادعا قطبت دیگر ملاعلی بیهودی را ندیده‌ام اما آوازهٔ خوش رفتاری او را خیلی شنیدم که نقطهٔ مقابل اولاد ملاسلطان است و غرض من تصدیق ملاعلی بیهودی نیست زیرا او تکیه بخود ملاسلطان دارد و من ملاسلطان را تصدیق ندارم بلکه مطلق ریاست را تصدیق ندارم تا چه رسد به ادعاء ریاست بیجا.

پرسش سی وپنجم: آیا ثروت اولاد ملاسلطان که حالا دارند موروثی ملاسلطان بوده یا در اثر اختراع صنعت بوده یا فقط دخل طبیعت قطبیت است؟

پاسخ: فقط دخل قطبیت است و روز افزون است زیرا بسعی من و شیخ دیگر یک سلسله پولهای منظم روز افزونی همه ساله از ولایات ایران میرود بگناباد به شش اسم فطریهٔ، عشریه، نذر، خرج مقبرهٔ ملاسلطان، احداث قنات برای مقبره، ادارهٔ شرکت تجارتی که مدیر کل آن شرکت خود نورعلی شاه بود و حالا ملاحسن است و سه اسم اول اختراع خود ملاسلطان است که میگفت قطب همان مجتهد اعلم است که باید سهم امام و مظالم و فطره و زکوة بگیرد و

سه اسم آخر را ملاعلی اختراع نمود و ما مروجین به امر او در ولایات بنطق‌های مهیج و انواع تشویق و تحریک از مردم پول میگرفتیم و میفرستادیم و بعد همان پول را سالانه میکردیم و از آن شخصها سندی گرفته بگناباد میفرستادیم که همه ساله خود آنها یا ورثهٔ آنها باید آن پول را بدهند و من حالا کاغذی بخط ملاحسن دارم و ضبط کرده‌ام که بمن نوشته(اینکه نوشته بودی سالی بیست هزار تومان بسعی تو بکیسهٔ ما می‌ریزد گرچه صحیح است اما منت نباید نهاد و خدا بر تو منت میگذارد که تو را موفق بترویج ما نموده)و سبب این خط آن بود که وقتی که من آشکار کردم برائت از آنها را در گناباد معادل چهارهزار تومان املاک داشتیم که باغواء نورعلی شاه املاک قزوین و تهرانم را فروخته بودم و آنجا خریده بدست آنها داده بودم و چون خرید بتوسط نورعلی شاه بود که من متدرجاً پول میفرستادم و او میخرید و اخیراً"معلوم شد که بنام خودش میخریده و بعد خودش بمن میفروخته و قباله‌ها همه نزد او بود من چون آنوقت به آنها مطمئن بودم بعد از فرستادن پول دیگر مطالبهٔ قباله و تعیین آب و ملک نمیکردم بعد از برائت املاک را خواستم بفروشم مشتری بود به چهارهزار تومان ملاحسن تعلل در تسلیم املاک به مشتری داشت و محرمانه مشتری را منصرف می‌کرد و بمن نوشت که من خود می‌خرم بهمان قیمت من راضی شدم همانکه مشتریها رفتند نخرید و ارزانتر خواست من راضی شدم باز نخرید و آنقدر ما را معطل کرد تا به نصف قیمت خرید من هم بناچاری فروختم و شاهد گرفتم برای توریه که بعد بتوانم ادعاء کنم و خط ملاحسن را دارم که بچهارهزار مشتری بود و در اثناء معاملهٔ املاک من به او نوشتم که کسیکه بیست هزار تومان مستمری بکیسهٔ شما ریخته که هر سال بشما میرسد سزاوار نیست که شما طمع در املاک او کنید بعد او آنطور جواب نوشته بود و من تفصیل قصهٔ املاک را بعد مینویسم و اینجا مقصود همین است که حاج ملاسلطان نه ارثی از اول داشت و نه اختراع صنعتی کرده بود فقط همین اختراع قطبیت بود و تصادف با ریاست سراج الملک و فرستادن پولهای هنگفت همه ساله برای او در مدت

سی وچهار سال بعنوان آنکه او بدرویشان بدهد و او اندوخت برای ورثه‌اش و خودش سوابق بی چیزی فامیلی خود را مکرر در مجالس میگفت بعنوان آنکه من با فقر وفاقه درس خواندم.

پرسش سی وششم: خوبست بنویسید گفته‌های او را در سوابق خودش؟

پاسخ: میگفت من بچه بودم که پدرم را ترکمان به اسیری برد و مادرم مرد و من نان خور عمو شدم و بکار گاو و زراعت عمو بودم تا هفده ساله شدم بی خط و بی سواد پس آنقدر التماس بعمو و غیره کردم تا اذن و خرج درس دادند خواندم بقدریکه این خط راکه دارم (خیلی بد خط بودم) با رسالهٔ نخبهٔ کلباسی یاد گرفتم آنگاه رفتم نزد حاج ملاعلی اکبر بیلندی که باب حادی عشر را از خارج بگوید و من اصول دینم را یاد گیرم دیدم در اثبات توحید استدلال به آیات قرآن میکند من ایراد کردم که ما هنوز به اثبات حقیت شخص پیغمبر و قرآنش نرسیده‌ایم دیدم حاج ملاعلی اکبر عاجز شده گفت ما دیگر بیش از این نمیدانیم من بهوش آمده با خود گفتم که تقلید نادان نباید کرد من باید خودم آنقدر درس بخوانم که خودم چیز بفهمم و مقلد نباشم پس بعمو و غیره التماس کردم که ماهی یکقران بمن بدهند من بروم در مشهد درس مفصل بخوانم آنها پذیرفته عهده دار شدند من پیاده رفتم بمشهد و آنوقت یکقران ۱۶۰ جندک بود روزی یک جندک نان و یک جندک دوراغ (کشک نخشکیده) میگرفتم در نهار و شام میخوردم و صد جندک برای مخارج دیگرم بود و در فصل زراعت و چیدن تریاک هم چون عامل بودم میرفتم بمزدوری و مبالغی اندوخته برای سالم میکردم و پس از چند سال درس مشهد که نحو و صرف و سطوح فقه و اصول را خواندم پیاده روانه کربلا و نجف شدم که تکمیل فقه و اصول نمایم و آن وقت عین اقتدار شیخ مرتضی بود ولی قابل درس او نبودم نزد شیخ مشکور و شیخ مرتضی راضی عرب فقیه غیر اصولی فقه می‌خواندم و پسرهای آن‌ها را درس نحو و صرف می‌دادم و آن‌ها هم مخارج مرا می‌دادند و از تهران تا کربلا نوکر یک نفر روضه خوان که بزیارت می‌رفت شدم او خرج مرا داد و دیگر علم

اصول را نخواندم و تکمیل نکردم آمدم بتهران و در آن جا قدری به معلمی پرداختم در خانوادهٔ محمود خان کلانتر و در مدرسه صدر حجرهٔ گرفتم و برای طلبهٔ آن مدرسه هم درس می‌گفتم تا آنکه بنای بابی گیری شد بحکم دولت و هرکس که با کسی غرض داشت سعایت او را نموده او راگیر می داد و من هم که در معلمی مرغوب شده بودم معلمین دیگر مرا بابی قلم دادند من ناچار ترک حجره و کتاب نموده در حجره را هم باز گذاشتم و پیاده فرار بخراسان نمودم و در راه گاهی به نوکری و گاهی بدور ریخته های سفرهٔ زوارو برگ‌های دور ریختهٔ کاهو معاش می‌کردم تا بسبزوار که ماندم و خدمت حاج ملاهادی تکمیل حکمت و عرفان را نمودم اینجا بطور جملهٔ معترضه می‌نویسم که مرحوم آقا سید احمد ادیب پیشاوری شاگرد آخر حاج ملاهادی که امسال در تهران مرحوم شد برای من نقل کرد از مرحوم حکیم الهی مقیم تهران که از شاگردهای اول حاج ملاهادی بود که او می‌گفت من چندسال همدرس ملاسلطان بودم و همان وقت هم با بی چیزی ریاست طلب و متکبر بود و معلوم بود که در آخر یک ادعاء و اختراعی خواهد نمود)مجملاً بی‌چیزی حاج ملاسلطان بمنتهی درجه مسلم همه پیر مردان گناباد بود که متفقاً نقل می‌کردند

پرسش سی وهفتم: تصادف با ریاست سراج الملک چه بود؟

پاسخ: در اوائل حکومت ظل‌السلطان در اسپهان پسران میرزا عباس ایروانی (که هفت برادر بودند و هنوز کوچکتر آنها سلیمان خان در اسپهان زنده است)به استخدام ادارات حکومتی رسیدند بزرگتر که میرزا مهدی خان باشد و من او را مفصلاً دیده بودم منشی حکومت اسپهان بود و برادر بعد از او رضا قلی خان از جانب ظل‌السلطان پیشکار طهران شده آمد بتهران و روزافزون ترقی کرد تا آن که از ناصرالدین شاه بلقب سراج الملکی نائل شد و هرچه ظل‌السلطان ترقی کرد سراج‌الملک بیشتر از همه نوکرهای او ترقی نمود زیرا پول‌های ظل‌السلطان از حکومت‌های یزد و اسپهان و عربستان و غیرها بتهران بدست سراج‌الملک می‌رسید و خرج بنائی و پیشکشی‌ها بشاه و وزراء میشد و

اینها همه اسباب دخل بیحساب سراج‌الملک بود و مورد رشک همه اعیان شده بود و او و برادرانش مریدان طاوس العرفاء مرشد ملاسلطان بودند و طاوس در اسپهان بود فقهاء اسپهان اجماع نموده او را اخراج بتهران نمودند و او در تهران بسبب سراج‌الملک دارای ثروت شد و در ۱۲۹۳هق در تهران مُرد و سراج‌الملک او را در اطاقی که مقبره ساخته بود برای خود و فامیلش در شاه عبدالعظیم دفن نمود و حالا هم ملاعلی در آنجا مدفونست پس پول‌های هنگفت درویشانهٔ سراج‌الملک از تهران فرستاده شد متوالیاً به گناباد و ملاسلطان را از پریشانی چندین ساله فامیلی نجات داد و به ثروت فوق انتظار رسانید که خانه خرید و حمام ساخت و باغ‌ها ساخت و مزرعه‌ها خرید و گاو و خر برای زراعت خرید و هزاران گوسفند و سایر اجزاء ثروت برای خود تهیه نمود و یکی دیگر از منشیان ظل‌السلطان میرزا حسین نام بود مقیم اسپهان و آن هم مرید بود و سالی پانصد تومان مستمراً به گناباد می‌فرستاد برای مهمانی شب جمعه که می‌شود هر شب ده تومان و ارزانی گندم و روغن در آن وقت سبب شد که هر شب جمعه به دوتومان راه می‌افتاد زیرا روغن خروار ۱۰۰ من تبریزی بیست تومان بود بعلاوه که از گوسفندان خود او بود و گندم هم از ملک خودش بود فقط به برنج پول می‌داد و خروار برنج (۱۰۰ من تبریزی) ده تومان بود و در سال دوخروار برنج خرج پنجاه شب جمعه میشد زیرا هر شبی پانزده الی بیست نفر مهمان داشت و من خودم اغلب اوقات آنجا بودم دیدم و باقی پانصد تومان با سه الی پنجهزار تومان مرسولی سراج‌الملک و غیره اندوختهٔ سال افزون او میشد و اینها را آب و ملک به ارزانی هرجا بر میخورد میخریدم و هم غله املاک را داشت و هم ترقی قیمت آن‌ها را و حالا چند برابر قیمت پیدا کرده.

پرسش سی و هشتم: آیا همه ثروت ملاسلطان وقتیکه مرد چه اندازه بود؟

پاسخ: تا زنده بود اموالش مجهول بود و تجمل هم نداشت هرگز یکدانه قالی در اطاق بیرونی و اندرونیش نبود و مکرر میگفت که من مال دنیا را که

چرک دست است قبول کردم برای اینکه بفقرا بدهم و خودم ذخیره نکنم و دو دفعه در درس گفت که من حالا دوهزار تومانی دارائی دارم و من هم باور کردم و اگر کسی میگفت بیش از این است من میگفتم دروغ است زیرا آنوقت اعتقاد بصدق او داشتم تا آنکه بعد از مردنش سالار خان تربتی (یکی از یاغیهای اول مشروطه ایران) حمله بر بیدخت و ورثه او آورد و نور علی شاه را گرفت و در جومند، ده روز حبس کرد و چند فقره پول نقد از او گرفت و بعد نورعلی شاه با سایر ورثه حساب کرد و بتهران آمده در عدلیه از سالارخان ادعا نمود و او را هم حاضر کردند اقرار کرد یازده هزارو دویست تومان گرفته بود و هیچ کسری بمال و ترکه او وارد نشده بود و ورثه‌اش که دو پسر و پنج دختر بودند قسمت کردند قرب چهل هزار تومان قسمت شد دامادها همه اعیان شدند و از ترس مردم ناچار بمکه رفتند پس دارائی او پنجاه هزار تومان برآمد در صورتیکه نزد همه میگفت دوهزارتومان دارم و رفتار معاشی او هم بهمان دوهزار تومانی شبیه بود معلوم می‌شود که پول‌های نقد را در جائی پنهان کرده بود که حمله سالار تربتی آنهار پیدا کرد و یازده هزار تومان نقد از یک ملای دهات بروز کند برابر یازده کرور شهری‌ها است

پرسش سی ونهم: آیا ملاسلطان سخاوت فوق العاده داشت یا نه؟

پاسخ: لازمه شخص اول ریاست دهش بیملاحظه و بی اندازه است در هر طبقه از سلاطین و غیر هم آنشخص اول آنطبقه با ریز و پاش آن اساس را برپا کرده است یکی بمدعیان ریاست که باید آنها را بزور پول ساکت کند تا نفی مانع شود و یکی به تهیدستان هوچی که باید آنها را طوری بطمع انداخت که بی پروا حمایت کنند تا اثبات مقتضی شود پس نفی و اثبات که مقدمات منتخبهٔ هرکار اساسی مهم است همان دهش است بطور ریز و پاش و تبذیر نما که ناظران از دور میتوانند آنرا حمل بر سفاهت نمایند و در نظر خود صاحب کار عین عقل و تدبیر است زیرا مهمی دارد که اعوان جدی بسیار میخواهد و کسی رایگان کار نمیکند و بدهش کم و اندازه دارهم کار لاابالی نمیکند و بالای جان نمیزند و

اعوان اول ریاست تا از سر جان خود بر نخیزند کار ریاست راست نمیشود و نمی‌توان کسی را از سر جان برخیزانید مگر بدهش بی اندازه و امید بالاترها و بیشترها در آتیه و هر اول رئیسی که این گونه دهش ندارد کارش به ننگ میانجامد عبداللهبن زبیر همه مقتضیات ریاست را کاملا" داشت از نژاد عالی و حسن رفتار و هواخواهان قبیلهٔ و خارجی که برقابت اولاد علی سخت حمایت او را داشتند و زهادت و عبادت و حسن تدبیر خودش و تصادف با شهادت مظلومانه حسین و اسیری عیال که دست آویز بزرگ او بود گرچه خودش از این ممر خورسند بود در دل و عزادار و خونخواه بود بزبان اما چون دهش بی اندازه نداشت و غالباً در گله از لشکرش میگفت (اکلتم تمری و عصیتم امری) که زشت ترین سخن است اگر پدر هم به پسرش بگوید شرمندگی برای پدر دارد و او بی آنکه زشت بداند یا شرم آلوده شود مکرر این سخن را می‌گفت تا مثل شد که حالا هم گفته می‌شود لذا کارش از پیش نرفت و یک حجاج بی شرف که آن وقت پست ترین مردم بود بر او غالب آمد و معلوم میشود که ابن زبیر غیر از خرما چیزی بلشکرش نمیداد آنهم خرماهای زکوة بود که برایگان دست آورده بود و در مکه که قرب طائف است خرما قیمتی ندارد

و با این همه ملاسلطان آنچه من دیدم که پانزده سال آخر عمر او را تماماً با او ناظر اعمال او بودم دهش بی اندازه که سهل است به اندازهٔ شأن ظاهری خودش هم نداشت به اشخاص آبرومند خوش لباس بعد از اصرار بسیار دهشاهی می‌داد با یکچارک نان و آن هم از هر که حاضر بود قرض می‌کرد و میداد و آن قرض دهنده هم شرم می‌کرد که بعد مطالبه کند و بگیرد چند بار از من قرض کرد و من با افتخاری تام می‌دادم و مطالبه را بد می‌دانستم یک وقت دیدم خیلی معطلم و چهار قران داده‌ام و چند ماه گذشته است و هیچ حواله و خبری نیست یک روز که بی چیز بودم از ناچاری مطالبه کردم خیلی بدش آمد و مدرک خواست که کی و کجا من یک یک موقعها را بیادش آوردم قدری فکر کرد و خوب یقین نمود آن وقت حواله کرد و یکبار من ذغال خریده بودم سه

قران پولم کم بود به نوکرش گفتم که سه قران بمن قرض دهید گفت باید بجناب آقا بگویم گفتم بگو من ناچارم گفت و گرفت و داد اما با یک ترش زوئی و درشت گوئی (که اینجا جای پول خواستن نیست همه می‌دهند تو می‌خواهی بگیری) من خیلی شرمنده شدم با آن که بظاهر مهمان آن‌ها بودم غریب بودم و از شهرها هزاران تومان پول بنام مهمان و دراویش بآنجا می‌ریزد پس نخستین پولی که برای من از قزوین رسید سه قران را بردم دادم گفتم من کلاش نبودم ناچار بودم با آنکه هر دفعه که به گناباد می‌رفتم همان در ملاقات اول که دست ملاسلطان را می‌بوسیدم بطور هدیهٔ کیسهٔ پولی از شانزده تومان تا بیست و پنج تومان بدستش می‌گذاشتم غیر از سوقات جنسی از چائی و پارچه و غیره و یک دفعه یک خروار برنج و ده من نبات برده بودم و هیچوقت هیچ واردی دست خالی نمی‌آمد بعضی که پول‌های گزاف می‌آوردند ابداً بروز نمی‌کرد طوری بود که محارم هم نمی‌فهمیدند من گاهی با خبر می‌شدم و آن هم مکلف بودم که بکسی ابراز نکنم اما به ملاهای دهات گناباد محرمانه خیلی می‌داد نقد و جنس برای اسکات آن‌ها زیرا ملاها غالباً حمله‌های سخت مذهبی بر او می‌آوردند و فریاد می‌کردند که بدعت در دین اسلام گذاردی چرا شارب را نمی‌زنی و مریدها را هم وامیداری که شارب داشته باشند چرا راضی می‌شوی که برای تو سجده کنند چرا منع نمیکنی و چرا بهر که می‌خواهی ذکر قلبی بدهی از او پول زیاد می‌گیری تا میدهی اسماءالله که فروشی نیست و ذکرهای تو یا هوالله است یا الحی و اینها را هر بچهٔ می‌داند تو که پول زیاد و انگشتر و جوز و دستمال قیمتی و یکچارک نبات می‌گیری تا این دو اسم را بمرید می‌آموزی برای آنستکه اثرهای عالی داشته باشد و از قضا هیچ اثر ندارد کسانی که بیست سال است ذکر می‌کنند به امر تو و فطر و عشر زیاد هم بتو می‌دهند باز خودشان اقرار دارند که ما هیچ اثر ازین ذکر ندیدیم نه خواب نه بیداری نه رغبت بعبادت نه ترک معصیت نه تبدیل اخلاق نه معرفةالله نه نور قلبی پس چگونه قیمت این اذکار بتو حلال میشود خدا در قرآن مذمت میکند کسانی را که آیهٔ قرآن

مینویسند و می‌فروشند و تو نام خدا را ننوشته می‌فروشی پـیغمبر و امـام کـی چنین معامله می‌کردند و کی از واردین به اسلام جوز و انگشتر و پول می‌گرفتند در کدام حدیث و تاریخ است اگر گوئی محرمانه بود جوابش آنست که چیزی که عمومی شد محرمانه نمی‌شود و دیگر آنکه نسبت بغیر مسلمان محرمانه بود نه آنکه مسلمان نـفهمد و دیگـر آنکـه کسـانی کـه اسـلام مـی‌آوردند و بـعد برمی‌گشتند و همه عیب‌ها را بمسلمین نسبت می‌دادند چرا این امر محرمانه را بروز ندادند که بگویند (از ما پیغمبر پنج چیز گرفت (جوز انگشتر پـول نـبات پارچهٔ قیمتی) و گفت این محرمانه است بکسی مگو حالا من می‌گویم) اگر یک نفر از برگشته‌ها چنین حرفی زده بود شهرت می‌کرد و در کتب نوشته میشد و تو اینطور میکنی که این پنج چیز را می‌گیری بعد زیر گوش او می‌گوئی که بکسی ابراز مکن سرنگه دار باش و اگر بروز دادی این ذکر که بتو دادم اثر نمی‌کند) آن بیچاره هم از ترس و بامید اثر ذکر بروز نمی‌دهد تا بعد از بیست سال که همارہ ذکر قلبی کرده و هر وقت هم که پیش تو آمده تعارفات بسیار از نقد و جـنس آورده و هزار بار هم دست و پای تو را بوسیده باز یکجو اثر نـدیده بـقدر یک حب تریاک هم که می‌خورد و تا شش ساعت کیف دارد ندیده نه کیف جسمانی نه اثر روحانی نه نفی نه اثبات و از مریدان تو پرسیده جواب شنیده (کـه ایـن حرفها را مزن شک میاور آدم باید یقین داشته باشد) این بیچاره گفته یقین بچه بهیچ حالا بیست سال است که بصدق و راستی من دویدم و بدنامی‌ها کشیدم و هیچ ندیدم آخر می‌آید نزد ما ملاها می‌پرسد که شما را بخدا آیا پیغمبر هم که بکسی وعده می‌داد دروغ در می‌آمد آیا پیغمبر هم از مردم پول و جوز و انگشتر و نبات و پارچه می‌گرفت و آن‌ها را مسلمان می‌کرد.

پس ما ملاها بآن بیچاره میگوئیم که چه می‌گوئی مسلمان شدن یعنی چه تو که مسلمان بودی تو آنجا رفته بودی فقط ذکر قلبی بیاموزی و عارف بالله شوی و انوار قلبیه به بینی آن بیچاره میگوید بلی من اول باین قـصد کـه شـما میگوئید رفتم اما آنها بمن گفتند برو اول پنج غسل کن بعد بیا گفتم چشم به چه

نیت غسل کنم گفتند اول غسل توبه دوم غسل حاجت سیم غسل زیارت گفتم من که نمیخواهم زیارت نامه بخوانم گفتند ای کور دل این امام است که میخواهی از او ذکر قلبی بیاموزی چهارم غسل اسلام گفتم من که مسلمان بودم گفتند آن اسلام عادتی موروثی قبول نیست تو حکم کافر داری حالا باید مسلمان شوی (مسلمانی یعنی مرید قطب بودن هرکه مرید نیست کافر است اگرچه علامهٔ دهر و زاهد زمانه و شیخ راه باشد) پنجم غسل جمعه گفتم حالا که جمعه نیست گفتند جمعه آنوقتی است که بخدمت قطب برسی و نماز جمعه همان حضور اوست پس باید غسل جمعه بکنی گفتم شما را بخدا معنی غسل توبه و حاجت را هم بفرمائید آیا توبه از گناهان است گفتند نه توبه از کفر است تو تا حال کافر بودی گفتم واویلاه من که نماز میخواندم محمد رسول الله میگفتم گفتند آن نماز تو با زنا برابر بود زیرا بی اجازهٔ قطب بود تا قطب شروط مریدی را از تو نه بیند (دادن پنج چیز و پنج غسل و سجده برای او با سر نگهداری) و بتو اجازه ندهد نه لااله الا الله قبول است نه محمد رسول الله نه نماز نه روزه نه حج ونه زن بتو حلال است هرچه بکنی کفر و فسق و هرچه بخوری حرام و خودت هم در باطن نجس و بظاهر چون قطب ما رئیس مسلم نافذ الکلمه نیست نمیگوید نجسی و اگر نافذ القول باشد خواهد گفت که نجس ظاهری هم هستی چنانکه ملاها نافذالقول‌اند یهود و مجوس و نصاری را نجس مینامند گفتم خوب شد غسل توبه را یاد گرفتم غسل حاجت کدام است من که مطلب و حاجتی ندارم نمیخواهم ختم امن یجیب را بگیرم گفتند تو باید اعتقاد کنی که سراپا محتاجی بقطب هم در امور دنیویه هم در امور دینیه آنهم بهمین‌قطب نه بقطب دیگر (برای تنفس هم بقطب محتاجی) و بعد ازین هم هر وقت بخواهی بدیدن قطب بیائی باید غسل حاجت بجا آری و جنب و حائض هم نباشی گفتم اگر باشم او میداند مثل آنکه امام میداند گفتند بلی میداند و راز دل تو را و همه چیز را هم میداند اما بروی تو نمیاورد گفتم اگر بپرسم می‌گوید گفتند نه بلکه میگوید نمیدانم گفتم پس معنی غیب دانستن را یاد گرفتم و بنابر

این من و همهٔ مردم غیب میدانیم زیرا ابتداء که از مغیبات چیزی نمیگوئیم اگر کسی هم چیزی بپرسد میگوئیم نمیدانیم گفتند یاوه مگو خود را بقطب شبیه مکن (کار پاکان را قیاس از خود مگیر) گفتم این وقتی است که پاکان شناختهٔ یقینی شوند گفتند شک میاور غیر از ملاسلطان کسی پاک نیست گفتم آمنا و صدقنا اما باید ببینم و باور کنم گفتند خوب حالا آدم شدی حالا برو و پنج غسل بکن و پنج چیز را بقدر قوهٔ خود سنگین قیمت بیار تا ببین چه میبینی من هم گفتم کور چه میخواهد دو چشم بینا اگر من حق ببینم همه دارائی خود را میدهم (غافل از آنکه حق محتاج دارائی من نیست) پس از دل و جان کوشیدم یک لیرهٔ انگلیسی خریدم و انگشتر یاقوت طلا و دستمال ابریشمی دولا و جوز مخروطی و یک من نبات بعد از غسل بردم دیدم ملاسلطان خلوت کرد همه بیرون رفتند پرده را هم انداختند یکنفر ماند او آمد پهلوی من ایستاد گفت عبا را بینداز انداختم جوراب را بکن کندم یخه و بندهاترا واکن واکردم و اشاره به بند شلوار کردم که اینرا هم واکنم گفت نه آقا آنرا بخشید حالا من نه عبا دارم نه جوراب نه شال بندها باز قبا پس رفته هوا هم سرد دیدم گفت سر را هم برهنه کن کردم (حکم حاکم مرگ مفاجات) دیدم دستمال نبات و پول را از من گرفت بدست راست خود و با دست چپش بند دست راست مرا گرفت و گفت با دست چپت دامن راست مرا بگیر گفتم حالا هر دو دست من بند است گفت رو بملا سلطان بزمین بیفت و سجده کن کردم و بلند شدم گفت باز سجده کن کردم حالا ملاسلطان هم سجده‌های مرا میبیند با آن دست بستگی و یخه و بندهای باز با فلاکت و اسیری و حظ میکند و دقت میکند تا به بیند که خوب آداب سجده را بجا آوردم و پیشانی بزمین نهادم یا نه (چونکه بعضی پیشانی بزمین نمیگذارند فقط زمین را میبوسند و او بدش میاید و اخم میکند و وقت تلقین ذکر با تغیر حرف میزند و تو میگوید شما نمیگوید و من خوب سجدهٔ کامله دوبار مثل نماز بجا آوردم بلکه بهتر زیرا بین السجدتین نماز رسم است که مینشینند و من بعد از سجدهٔ اولی بر خاسته ایستادم و یکقدم جلو رفتم باز افتادم یعنی نور خدا را در

روی تو دیده‌ام و بی‌اختیار افتاده‌ام چونکه خود او در سایر اوقات تصریح میکرد که باید در حضور اقطاب نور خدا را دید و بی اختیار افتاد) و من همهٔ این کارها را با آداب و تمام جزئیات بصدق و امید بجا آوردم تا به بینم که چه خواهم دید.

پس آن شخص که او را دلیل میگویند مرا برد نزدیک او و اول آن دستمال بسته را داد بدست او و او هم گرفت و گذاشت زیر عبایش و بعد دست مرا نهاد بدست او و او دو دست مرا سخت گرفت بوضعی خاص (که به نوشتن در نمی‌آید باید نشان داد) و گفت درست یاد بگیر طرز دست دادن به پیغمبران همین است و روز عید غدیر هم مردم با علی اینطور بیعت کردند و بیعت مسلمان شدن همین است و تا کسی این بیعت را نکند مسلمان نمیشود حالا این دست من همان دست پیغمبر و علی است و با تو پنج شرط میکنم اول آنکه تعظیم امر من کنی که هرچه در امر دین بگویم حکم خدا بدانی دوم خیر بخواهی برای همه مردم سیم کتمان سرّ من، که بکسی بروز ندهی که بمن چه دادی و من بتو چه گفتم چهارم خدمت دوازده سال که خود را خادم من بدانی و مرا در امور دنیویه هم مفترض الطاعة بدانی هر خدمتی رجوع کنم مالی جانی باید بجا آری پنجم دیگ جوش است که هر وقت من دیگ جوش خواستم باید بدهی و در ازاء این پنج شرط مرخصی که این اسم خدا را (هوالله) در دل فکر کنی یا بزبان دل بگوئی و شکل دلت را هم همیشه بنظر داشته باشی حالا من منتظرم که به‌بینم از اسرار الهی و معارف قلبی چه بمن خواهد داد دیدم تمام شد همین بود دیگر هیچ نگفت جز آنکه یک ذره از نبات خودم را خورد و قدری بدلیل داد و ذرهٔ هم بمن داد و برخاست و آن دستمال بسته را برد و آنها که بیرون رفته بودند ریختند تو و دست مرا گرفتند و بوسیدند و من هم دست آنها را بوسیدم تبریک‌های غلیظ بمن گفتند که گویا من بمعراج رفتم و آمده‌ام به آنها گفتم همه اسرار که من میبایست به‌بینم همین بود گفتند بلی ریشه همه مطالب همین است چرا چند روز بعد هم خواهند فرمود که بعد از نمازها تعقیبات مخصوصی است بخوان گفتم

دیگر گفتند دیگر هیچ حالا تو شدی مملوک و بنده او مال و جان تو مال او است بی‌رضای او تصرف در مال خودت نمی‌توانی بکنی مگر آنکه به ذمه خود بگیری که ده یک مالت را باو بدهی و هرچه پیدا کنی هدیه یامزدوری یا ارث یا ربح تجارت یا گنج پیدا کنی ده یک آنرا اول باید به او بدهی و فطریه خود و نان خورهای خود را همه ساله باو بدهی گفتم من تنها مکلفم باین دادنها گفتند نه همه مریدان باید بدهند گفتم چقدر میشوند گفتند حالا دو سه هزار نفرند اما تمام بشر باید مرید بشوند یهود و گبر و نصاری و مسلمان و همه باید فطر و عشر را به او بدهند اگر بدست خود بفقراء دهند قبول نیست گفتم او چه میکند اینهمه را که برای هیچ شاهی دست نمیدهد که ده یک مال تمام بشر را بگیرد بعلاوه سالی یکبار فطریه که آنهم خیلی خواهد شد گفتند که شما مریدان باید بدهید و حق ندارید که بپرسید که او چه میکند به هرکه خواست میدهد نخواست نمیدهد گفتم تاکنون بغیر فقراء گناباد در سایر شهرها بکسی چیزی داده گفتند نه گفتم پس گویا همه فقراء دنیا در گنابادند و شهرهای دیگر همه اغنیا هستند گفتند فضولی مکن حکم آقا حکم خدا است چون و چرا نباید کرد گفتم چرا از اول بآنکه میخواهد مرید بشود نمیگوئید که باید دوبار سجده کنی و پنج شرط بعهده بگیری شاید او اگر بداند حاضر نشود پس این گول زدن و خدعه است که مرید بیچاره ندانسته بخلوت برود آنجا هرچه بگویند چاره ندارد گفتند همین است همه پیغمبران همین کار را میکردند پیغمبر ما اول بجز گفتن لااله الا الله نخواسته بود و آخر همه چیز خواست مجملاً" ملاهای گناباد از این قبیل پیامها به حاج ملاسلطان میدادند و تهدیدات بلیغه مینمودند او میدید که رازش آشکار شده بخیه بردار نیست ناچار بود که حق السکوت به آنها بدهد به اختلاف عرضه و دهن داری و نفوذ آنها بعضی سالانه و ماهانه هنگفت منظمی داشتند که اگر وقتی دیر میشد صداها بلند میشد و پیامها میرفت و میامد و بعضی به مهمانی قانع بودند آن چند سال که من آنجا بودم میدیدم یک سیدی در شهر بود (شهر نام یکی از هفده دیه جلگه گناباد است) نامش آقا نور هر هفته یکبار حملهٔ

مهمانی میاورد به بیدخت خانهٔ ملاسلطان و می‌بایست خوراکهای خوب تهیه شود تا وقتی که برود و دست خالی هم نمیرفت و پیدا است که ایندهش‌ها تدبیر است نه سخاوت ناچاری است نه به اختیار و من دیدم کسانی راکه طبعاً بخیل بودند و چون هشیار و مدبر بودند چیزهای گزاف به کسانیکه باید بدهند میدادند و نزد عموم مردم معروف بسخاوت میشدند و بعضی نکته گیران بودند که بطور مضمون می‌گفتند که سخاوت فلانی مانند ذوالفقار علی(ع) است که هفتاد پشت را می‌بیند آنوقت میزند (چونکه معروفست که علی در جنگها به نظر امامت باطن و اعقاب طرف را میدید اگر تا هفتاد پشت از او یک فرزند مؤمنی احتمال میرفت او را نمیکشت و رها میکرد و می‌گذشت به یکی دیگر و باز همین طور دقت می‌نمود) و این مطلب منحصر به ملاسلطان نیست سایر اقطاب هم ازین دهش‌های ناچاری دارند و بیخبران نامشرا سخاوت می‌گذارند.

پرسش چهلم: در این ضمن بعض اسرار صوفیه معلوم شد حالا خوبست بفرمایید که همهٔ سلسله‌ها این غسلها و پنج چیز و پنج شرط را دارند یا منحصر به ملاسلطان بود؟

پاسخ: سابقاً تقسیم کردیم تصوف را به سه طبقه برزخ و بدایت و مرکز و من هر سه طبقه را کاملاً بقدم صدق ارادت پیموده‌ام برزخ و بدایت اینکارها را ندارند برزخ که ذکر قلبی هم ندارد فقط ذکر زبان است باعمال شاقه و بدایت هم ذکر زبان دارد هم ذکر قلبی اما بطور نوشتن است که قطب بعد از مدتی امتحانها و معطل کردن‌ها یک مرید راکه پسندید ساعت خوشی معین می‌کند که خودش هم آنوقت حال باطنی خوش داشته باشد در خلوت سینه مرید را برهنه میکند و یک اسم خدا را(و غالب الحی است) با انگشت سبابهٔ خودش در سینهٔ مرید روی دل او مینویسد مانند خط اروپائی که از سمت چپ شروع میکند و در آنوقت دعاها میخواند و آدابی دارد.

پس به مرید می‌گوید که حالا دیگر دل تو خودش این ذکر را خواهد گفت

بی‌اختیار تو و در خواب هم می‌گوید و تو هروقت بیدار شوی دل خود را متذکر می‌بینی زیرا دل خواب ندارد و بسا صدا که از دلت بشنوی به اختلاف اوقات پست و بلند و بندرت خواهد شد که کسیکه پهلوی تو باشد صدای ذکر دل تو را بشنود) دیگر نه آن پنج چیز را از اول مطالبه می‌نمایند و نه پنج شرط را در خلوت می‌گویند و نه مطالبهٔ فطر و عشر را می‌کنند و نه در انتظار نذر و غیر نذر دارند و مرید ساده پس از نوشتن سینه گردن امید کشیده بانتظار صدای ذکر دل خود است ولی پس از سالها انتظار می‌بیند که همانست که بود نه دلش ذکر می‌کند و نه صدا می‌شنود و نه دیگری صدای دل او را و در خواب همان صور عادیه که می‌دید می‌بیند پس بقطب خود درد دل می‌کند جواب سختی می‌شنود که خودت عمل نکردی به آن شروطی که من گفتم و اما طبقهٔ مرکز تصوف که من چند سلسله را دیدم آنها همه پنج چیز را میگیرند و یک غسل هم به طور غیر لزوم می‌گویند بعضی یکی و بعضی ۳ (توبه ـ حاجت ـ زیارت) و (صفی‌علیشاه) که من بتفصیل دیدم همین طور بود یک غسل و پنج چیز بود دیگر خلوت نمی‌کرد بلکه وقتی که خیل مریدان حاضر می‌شدند در حضور آنها دستگیری می‌کرد و شاید از پیش خبر می‌کرد که مخصوصاً حاضر بشوند و خودش آنوقت روی پوست تخت می‌نشست با تاج درویشی و دلیل هم داشت که سابقاً نوشتم (سید عبدالرحیم) بود و گاهی هم ظهیر الدوله دیگر قید سروپا برهنه و بی عبا بودن و دوبار سجده کردن نبود مگر اینکه آن دلیل وقتیکه نزدیک صفی علی شاه می‌رسید خودش زمین می‌بوسید بی آنکه سجده کند و بی آنکه بمرید تکلیف نماید و آن دستمال بسته را می‌داد و دست مرید را هم می‌گذارد بدست او و او بنحو صفا می‌گرفت و چند موعظهٔ می‌گفت باختلاف احوال اشخاص و تلقین ذکر قلبی همین هوالله یا الحی مینمود دیگر نه پنج شرط بود و نه اینکه این بیعت اسلامیه است و این دست خدا است و مرا واجب الطاعة بدان هیچیک اینها نبود و تعقیبات نمازها مانند ملاسلطان بود بی تفاوت و دیگر فطر و عشر و انحصار بخود نبود پس معلوم شد که در سلسله‌های مرکز تصوف که همه در

عناوین راجعه بقطب شریکند هیچیک مانند ملاسلطان دعاوی گزاف و تکالیف شاقه ندارند و هرچه از او دلیل برای خصوص این مطالب خواستیم دلیلی معلوم نشد همان می‌گفت سیرهٔ تمام انبیاء و اولیاء بر این جاری شده یعنی در هر زمان همین پنج غسل و پنج چیز و پنج شرط بوده اما من که در زمان خودم سلاسل دیگر را دیدم هیچیک باین تفصیل و خصوصیات نبوده دیگر سابقین را یقین ندارم در کتب هم چیزی نیست و در این روایت او منفرد است.

پرسش چهل ویکم: آیا اقطاب و سلاسل از شما می‌رنجند که شما اسرار آنها را بروز دادید یا نه؟

پاسخ: البته سخت میرنجند و باید هم برنجند چگونه نرنجند که از هستی من در شکنجند و عذر من این است که اگر این مطالب حق است من عندالله است پس من خدمت به آن‌ها کردم ترویج مطالب حقه آن‌ها را نمودم و اگر باطل و ساختگی و دام گستردن است پس من خدمت بجامعه بشر نمودم و ساده لوحان پاکدل را آگاهانیدم که مطلب ازینقرار است چنین دام‌ها گسترده است اگر کسی باور ندارد برود به بیند که موبمو راست است و هنوز هزاران اسرار خفیه دارند که من ننوشتم این اندازه که بزبان ملاهای گنابادی جاری شده بود و پیام داده بودند من نوشتم بطور حکایت و هنوز سرّی از آن‌ها بروز نداده‌ام این اندازه بر همه زبان‌ها جاری است و من خودم آن وقت که بغلط بمسند ارشاد نشسته بودم رسمم این بود که پیش از وقت مرید قبول شده را آگاه می‌کردم که اجمالاً چنین مطالب اینجا خواهد بود اگر حاضر هستی بیا و مرید وقتی که می‌آمد هیچ چیز زائد بر آنچه خود را حاضر کرده بود نمیدید و در خلوت هم سروپا برهنه گی و گشودن بندها را به دلیل واگذار نمی کردم که بغلظت و تحکم بی دلیل بگوید بلکه خودم با فلسفهٔ که خودم پیدا کرده بودم برای هر یک ازین امور می‌گفتم و بعد می‌گفتم که بطور لزوم نیست اگر برای این فلسفه‌های مذکوره میل داری عمل کن والا همانطور ساده بدون این آداب بیا و برای دو سجده هم حکمت مخصوص پیدا کرده بودم می‌گفتم و سر اینکه مخصوصاً باید در هر

رکعت نماز دو سجده باشد نه یکی می‌گفتم و تصریح می‌کردم که این سجده برای خدا است و سجدهٔ شکر است و در اخبار رسیده (سجدناالشکر) که باید سجدهٔ شکر دوتا باشد بعد خودم نیز بسجده می‌رفتم و در هر سجده اذکار مخصوصی غیر از آنچه مشهور است نزِد مردم می‌خواندم و آن مرید و آن دلیل هم در آن اذکار مخصوصه با من موافقت کرده می‌خواندند در سجدهٔ اولی اللهم لک سجدت و بک آمنت و الیک توجهت فکن وجهتی فی کل وجه و مقصدی فی کل قصد و غایتی فی کل رغبته و در سجدهٔ دوم اللَهم تقبل منا انک انت السمیع العلیم و تب علینا انک انت التواب الرحیم و آن پنج شرط را هم طوری می‌گفتم که راجع بشخص خودم ابداً نباشد فقط بقانون اسلام راجع می‌کردم دیگر دست خدا بودن و سایر فضولی‌ها را بحمدالله نداشتم و در آن‌وقت آنقدر خودم بدرگاه خدا می‌نالیدم که خدایا من کجا لایقم تو کرم کن نظر بیانداز اول به آن مرید ساده دل بعد بمن روسیاه و بمرید هم صریحاً می‌گفتم که مپندار من از تو عزیز تر باشم نزد خدا فقط در این باب من سمت خادمی دارم نسبت بنوع بشر و بخصوص تو که خواستهٔ اسباب فقر و درویشی را آگاه شوی من تو را آگاه می‌کنم بعد تشریح دل را کاملاً برای مرید می‌گفتم بطور علمیت بعد فلسفهٔ نظر بدل را و فلسفهٔ بودن دل جای خدا را و اینکه مراد از دل (دل حقیقی) قوای دماغیه است و این مخروط ناقص که معاون ریه است در کارهای تنفس و تبدیل هوا و خون خادم قوای دماغیه است مجملاً بسکه شرمنده بودم جدی داشتم که تعلیماتی به او بیاموزم که بیارزد به آن جوز و انگشتر و او در دل نگوید مغبون شدم اینها راکه خودم سابقاً هم میدانستم چنانکه آن مرید ملاسلطان رفته بود نزد ملاهای گناباد درد دل کرده بود و او هم اگر میخواست فلسفه و اسرار بگوید که مرید را قانع سازد می‌توانست زیرا فاضل مدقق کم نظیر بود اما برای پیشرفت ریاستش که خود را مسلم می‌دانست اعتنا نداشت و به ایجاز مخل میگذرانید و دیگر بعد از آن مجلس خلوت هیچ تفقد حال مرید را نداشت و تعلیمات لازمه ابداً نمی‌نمود و تعقیبات را هم نمیگفت و اگر مرید خودش

مطالبه تعقیبات می‌نمود میگفت برو از سایر مریدها یادگیر دیگر بسته به بخت و کنجکاوی خود این مرید بود که درست صحیحا" یاد بگیرد یا نه و خود او هیچ متحمل آن مرید نمیشد اگر آن مرید چیزدار بود مریدان دیگر دلسوزانه دورش را میگرفتند و کاسه از آش گرمتر شده تعلیمات فوق العادهٔ که کسی نشنیده بود و هیچ قطبی بخیالش نرسیده بود بخورد آن بیچاره میدادند و در واقع معلم و مطوف و زیارت نامه خوان وللهٔ او می‌شدند و ساعتی او را تنها نمیگذاشتند و انواع تزریقات از آمپولهای سنگین قیمت بکار او میبردند که او یک جعبهٔ شده بود از اوهام و کرامات و حکایات گذشته و آینده و اگر بیچیز بود بهر طرف میرفت رو نمیدید و اگر زبان آور بود یکی از عوامل قطبیت میشد و عرادهٔ کلاشی را می‌گردانید و به اندک زمانی دارای ثروت میشد.

پرسش چهل ودوم: شنیده‌ایم که حاج ملاسلطان اصطلاحات درویشی مرسومهٔ میان اقطاب را حتی لفظ قطب استعمال نه مینمود نه در قول و نه در کتبش آیا صحیح است یا نه و در صورت صحت چه فلسفه داشت با آنکه مسلم است که مرتبهٔ ادعاء او جز درویشی چیزی نبود زیرا شنیده‌ایم که شارب همیشه داشت؟

پاسخ: نیکو سؤالی کردید که تاکنون کسی به این خیال نیفتاده با آنکه این مطلب اساسی خیلی مهمی است و جز من کسی از سرّ اینمطلب آگاه نیست اگر من ابراز نکنم پوشیده میماند در جلد دوم کیوان نامه هم این مطلب را شرح داده‌ام اما با لحن دیگر ولحن مناسب اینجا اینست که بلی حاج ملاسلطان لفظ و اعمالش ابداً تعین تصوف (درویشی) نداشت بجز شارب و دیگر تاج و کشکول و خرقه و تسبیح و پوست تخت مهر ورشمه و کتب درویشان نداشت و از اطراف شهرها متدرجا" از این وصله‌های درویشی خیلی برای او میفرستادند اعتناء نمیکرد که در اطاقش بکار برد یا بر زبان آرد و پسرش نورعلی شاه از این بی اعتنائی پدر استفادهٔ مالی مادی می‌کرد و آن وصله‌ها را از پدر می‌گرفت و در خانهٔ خودش (که یک خانهٔ عالی پدر برای او ساخته بود خیلی بهتر از

خانه خودش) بکار می‌برد و مال شخصی خود می‌شمرد و بعد هم نه خانه و نه آن وصله‌های قیمتی را داخل ترکهٔ پدر ننمود و وراث از آن‌ها محروم شـدند و یک چشمه مال هنگفتی ازین راه اندوخته بـود بـجز راهـهای دیگـر مـخفی و آشکار در مدت قطبیت حاج ملاسلطان که ۳۴سال بود از سنه ۱۲۹۳ هق تا سنه ۱۳۲۷ مریدان متعین قوی پنجه زرین چنگ که در سر کارهای پر مدخل دولتی بودند داشت و آنـها هـر جـا وصـلهٔ درویشـی مـی‌یافتند بـرای او بـه گـناباد می‌فرستادند و خانهٔ پسر او یک موزهٔ شده بود و اکنون هست و الفاظ درویشی را هم مانند یا علی جمال شما را عشق است تو فرزند کیستی دم و خرقه از که داری کوچک ابدال خرقه تهی کرد کرشمه و کرامت) نـه تکـرار مـی‌کرد و نـه خوش داشت که در بزم او تکرار شود و شارب هـم خـودش داشت امـا بـهیچ مریدی حتی مشایخ امر صریح به ابقاء شارب نمی‌کرد اما نـورعلی شـاه امـر می‌کرد و صفی علی شاه هم زیرا نورعلی شاه آن وقت در خـط نکـات خـیال محرمانهٔ پدرش نبود و بعد از پدر فهمید اما باز مقید به سبز کردن آن خـیال و اتیان بفروع و لوازمش نبود لذا ترکیبات خیالیهٔ او که منحصر بخودش بود منحل و منفصل شد و کم‌کم فراموش خواهد شد مگر ازین نوشتن من بنحو تاریخ باقی بماند والا وجود خارجی نخواهد داشت زیرا محیط دنیای ما دیگر این حرف‌ها را نمی‌پروراند و بکرسی نمینشاند فرم دماغ بشر عوض شـده کـمتر مـی‌پذیرد اوهام مردم کهنه را بعضی پندارند که غرض او از ترک اصطلاحات تصوف تقیه و ستر و اخفاء بوده تا ملاهای گناباد شورانگیزی و آشوب ننمایند و او در سایهٔ پنهانی مال هنگفت بیصدا اندوخته کند و کیسهٔ دوختهٔ قبیلهٔ خود را پر سازد و یا آنکه عنوان درویشی از قدیم پر کرده است زوایای مختلفهٔ ایران را تازگی ندارد که او قدعلم کند اما حال برزخ ملا و درویش که در لباس و الفاظ و اعمال قشر و ملائی مزایای درویشی را در باطن مخفی سازد تازگی خواهد داشت و امتیازی که در ریاست جوئی منظورش بود پیدا می‌کند ولی هیچ یک از ایـنها نـبود و بالاتر از همهٔ اینها بود و کلیهٔ دماغهای ریاست جو که دماغ او فرد اکملش بود

بهر علمی و شغلی بپردازند میخواهند اختراع جدیدی کرده باشند زشت یا زیبا نافع یا مضر و او هم مسائل علم حکمت الهیه و عرفانرا میخواست از صرف علمیت و فضل برآورد و صرف دیانت سازد و هم مطالب عرفان عملی را از عنوان شعبه گی می‌خواست درآورد و داخل مرکز و اساس انفرادی دین نماید چونکه عنوان تصَوف (عرفان عملی) فقر و درویشی) (تعرف) به انواع و فنونش از حق و باطل یکشعبه از اسلام است در عرض سائر شعبه‌ها بادعاء صوفیان بهتر و پر مغزتر از همهٔ آنها و با دعاء ملاها بدتر و فرومایه تر و بیمدرکتر از همهٔ آنها و اگر وقتی قطبی قد علم کرده شهرهٔ آفاق و سرسلسله شود و به بیانات رنگین بساط تصوف را رونقی روزافزون بخشد مانند جنید و شیخ احمد غزالی مدفون در قزوین قرب اعلی قاپی (عالی قاپو) و شاه نعمةالله و نورعلی شاه همان در حدود شعبه کارکرده و لوازم رقابت با شعبه‌ها را بکار برده نه آنکه از شعبه بودن برآورده باشد و نیز اقطاب فرومایهٔ تهیدستی که ننگ بار آورده‌اند باز همان ننگ شعبه بوده سرایت به اساس ننموده زیرا عنوان اساس درکار نبوده و کسی بنظر اساس دین بودن در آن ننگریسته و مقصود مهم حاج ملاسلطان علماً و عملاً" آن بود که اساس اصلی و یگانه ریشهٔ تمام ادیان دنیا گذشته و آینده و مرکز کل دوائر دینیه چه قشر چه لب چه دوائر نبوتی و چه دوائر ولایتی واس اساس معارف دینیه از توحید تا معاد همه وحدت شخصی قطب است در همهٔ اقطار و ارباع و اقلیم دنیا بلکه همه کرات منظومهٔ شمسی ما بلکه در همهٔ منظومه‌های فضای بی پایان ناپدید که در هر دورهٔ (یعنی عمر انفرادی یک قطب خواه یک سال باشد خواه دوصدسال) باید یکنفر در این سرزمین ما باشد از جانب خدا (جهت غیب مطلق) که مختار مطلق باشد در وضع و تقنین و در اجراء و تنفیذ قوانین دینیه چه تمدنی و سیاستی و چه تدینی و روحی و آخرتی و آن یکنفر گاه نسخ قانون سابق راکلاً یا جزعاً میکند و قانونی تازه وضع و احداث می‌نماید و گاه ابقاء و اجراء همان قانون سابق راکه منظور خودش است یا همه قوانین سابقه را با محفوظ بودن رقابت و تضاد و تناقص

آنها که علی(ع) فرمود (لو ثینت لی الوسادة لحکمت بین اهل التوریة بتوراتهم و اهل الانجیل بانجیلهم) و من در کتاب ثمرالحیات که عربی است شرحی مشبع بر این حدیث نوشته‌ام به بیانی تازه غیر همه بیانات مرسومه مترقبه) و آن یک نفر خلیفةالله و ولی مطلق و امام کل و قطب الاقطاب و خاتم و صاحب الأمر و خدای بشر است (نمایندهٔ خدا) بهر اسم بخوانند صحیح است چه اسماء شریعتی (پیغمبر و امام) چه اسماء طریقتی (قطب و غوث) و چه اسم حقیقتی (خدا و معبود اصلی) در آن یک نفر محیط است علماً و قدرتاً بهمه نقاط هستی و اصقاع و نشأت وجود و فرمانش همه جا جاری و مطاع است بی تخلف (لایسبقونة بالقول و هم بامره یعملون) و آن یک نفر در یکجا ساکن است (هر دورهٔ در یک شهر و اقلیمی) اما ایادی و نواب قهریه و اختیاریهٔ او در همه جا هستند و ترویج او را می‌نمایند خواه خود آن نواب بدانند نیابت خود را و بشناسند منوب عنه را و خواه مدعی اصالت برای خود باشند بهرحال در واقع دست نشانند نه دست و از خود چیزی ندارند و آن یک نفر بجلوات عدیدهٔ مختلفهٔ متباغضه میتواند جلوه کند بر نوع بشر (کل بحسبه) و بر شخص واحد نیز برای امتحان و تربیت او و از اول دنیا یعنی ظهور نوع بشر همیشه چنین یک نفری بوده و تا آخر هم خواهد بود موسی یکی ازین نفرها است و پیش از موسی شعیب بود و عیسی یکی ازین نفرها است و پیش از او یحیی بود و محمد یکی ازین نفرها است و پیش از او ابوطالب بود و بعد از او علی و یازده نفر فرزندش متعاقباً بودند تا زمان جنید پس جنید بود و خلفاء جنید متعاقباً تا امروز که منم و پیش از من طاوس العرفاء بود و بعد از من ملاعلی نام است یا پسر صلبی من یا ملاعلی صباغ بیهودی و هکذا تا هرچه بشر هست و آنچه میگویند در هر دینی بهر زبانی مال و حال همین نفرها است مثلاً "غیبت" و ظهور هماره بوده و خواهد بود بشرحی خاص و خاتم همیشه بوده و خواهد بود که هر نفری ختم کنندهٔ سوابق خودش است و خودش اول و فاتح و گشاینده آیندهٔ است که همه آینده‌ها بنام و کام او خواهند بود اگرچه ناسخ او باشند همان یکنفر همیشه هم خاتم است هم

فاتح هم ناسخ است و هم منسوخ هم نبی است هم ولی هم وصی است هم موصی هم قطب است و هم قطب نشان (قطب‌الاقطاب بمعنی قطب نشان است) هم مرکز دایره خلافت الله است و هم محیط دایره هم قطب ساکن است وهم منطقه عظیمه حرکات سریعه غیر مرئیه و هم مدیر مدارات متوازیه مختلفهٔ الحرکة، هم شمس است هم شمس الشموس یعنی شمس نشان هم شمس است و هم همه شمس‌ها است هم غائب است از جهت ملکوت و هم ظاهر است از جهت ملک و هم غائب از اشخاص مریدانست مادام که آنها ناقصند و هم ظاهرشوندهٔ بر آنها است وقتیکه کامل شوند و چشم ملکوت بینی بیابند و یکوقت هم یکی از این نفرها خواهد ظهور کلی نمود در دنیا بمعانی ظهور کلی (که در کتابهای من حج نامه عرفان نامه میوه زندگانی شرح داده شده) و آنچه مردم می‌فهمند از لفظ خاتم و از حدیث حلال محمد حلال الی یوم القیامه باطل است هر حلالی که در دست این‌ها ظاهر شود همان حلال محمد است اگرچه هزاربارتغییر و تجدید یابد نسبت حلال بمحمد را باید فهمید نه مصداق خارجی حلال را و این یکنفر یک تربیت عام باطنی قهری دارد نسبت بهمه افراد بشر و اوضاع عالم و این تربیت را ولایت تکوینیه باید نامید و یک تربیت خاص ظاهری اختیاری نسبت به ایمان آوردگان به او دارد و این تربیت را ولایت تشریعیه باید نامید و شرط این تربیت خاص آنستکه مرید با آن یکنفر بیعت کند بطرز خاص و طرز بیعت و اجزاء بیعت و اندازه و شروط بیعت هم منوط بنظر و قرارداد آن یکنفر است هرطور که قرار دهد مختار و مطاع است یک طرز معین لازم نیست و کسی نمیتواند در طرز بیعت اعتراض بر آن یکنفر نماید و اگر همه صفات و خواص این یکنفر را بنویسم کتاب‌ها میشود و عمرها تمام می‌شود و آن ناتمام میماند حالا به‌بینید وقتی که حاج ملاسلطان چنین مقصود شگرفی دارد اگر مانند سایر اقطاب الفاظ تصوف و اصطلاحات خاصه بر زبان براند می‌شود شعبه نه اساس و او میخواهد که در طول شعب اسلام بلکه همه ادیان دنیا ادعائی داشته باشد کجا سر فرود میاورد به اصطلاحات یکشعبهٔ از یک دین

اسلام و پسرانش بنشستن جای او چنان کوچک و سست و سربزیر کردند او را که اگر این روزها را میدید هرگز آنها را جانشین خود نمیکرد همین جانشین کردن او پسرانش را دلیل است بر آنکه آن ادعاهای شگرف دور از باوریکه داشت مفهوماً" خوب و بزرگ بود اما مصداقاً" خودش نبود اگر بود باین زودی رسوا نمیشد و اگر پسرانش را جانشین خود ننموده بود هنوز تا دو قرن دیگر ماها بنظر بزرگی به او مینگریستیم و سرپوش بر کارهای او بود و معلوم نمیشد که مصداق آن دعاوی شگرف خودش نبوده گرچه انکشاف پنجاه هزار تومان دارائی او با اقرار علنی باینکه دوهزارتومان بیشتر ندارم بهرحال او را رسوا می‌ساخت اگرچه این جانشینی هم نبود پس هریک از جانشینی پسران و آن انکشاف دارائی دلیل مستقل انفرادی است برنداشتن او در باطن آن چیزهائی را که ادعاء داشت و آن ادعاها مفهوماً صدق و مصداقاً کذب بود و اگر از من پرسند که تو بچه دلیل تکذیب او را میکنی با اقرارت بعلم و هوش او خواهم گفت که من حق کشی نمیکنم که بگویم او عالم نبود یا صحیح العمل نبود فقط میگویم آنچه ادعاء میکرد نداشت به دو دلیل یکی جانشین کردن چنین پسران و دیگر انکشاف آنهمه اموال با ادعاء آنکه دوهزارتومان بیشتر ندارم و کذب ادعاء بزرگتر عیب است برای مدعی صاحب عنوان خاص که میپوشاند همه خوبیهای او را کسیکه مدعی ریاضی است و ندارد اگرچه طبیعی را کاملا" داشته باشد کاذب و مردود عقلا است و اگر آن ادعا را نداشت اگرچه طبیعی را هم نمیدانست هیچ عیبش نمیشد و مردم از این نکته غافلند و میگویند خودش خوب آدمی بود بس است حالا اگر دارای آنچه ادعاء میکرد نبود سهل است لیکن که اشتباه کرده بود.

من میگویم آن ادعاهای شگرف سی وچهارسال عمر جمعی را باطل کرد و بدروغ متوجه بخود ساخت بچه امید محکمی و بعد از امیدها و انتظارها برای بعضی مثل من در دنیا معلوم شد که آنها همه دروغ بوده و برای بعضی در آخرت معلوم خواهد شد آنوقت چه حالی خواهند داشت که نسبت بهیچ ظالمی از

ظالمان دنیوی آنحال نخواهد بود بلکه از ظالمان دنیا در آخرت مظلومان متشکر میشوند که بنفع آنها بوده اما این ظلم حالی و روحی و دزدی عمر و گول زدن در دین بضرر مظلوم بوده بلکه بطلان عمر مریدان آینده که گول پسران او را و خلفاء پسران او را تا قیامت میخورند هم بمردن او است که این اساس را چید و رفت یک نان دائمی باطنی برای خلفاء خود پخت و رفت که ابدالآباد اینها از تنور گرم کردهٔ او نان پربها استفاده میکنند و او مسئول است یا رب چه نیرنگی است درین دنیا بخدا میبریم هم شکایت ظالمان و دزدان عمر را و هم پناه را لاعاصم الیوم من امرالله الا من رحم.

پرسش چهل وسیم: پس در ادعاء باطنی ملاسلطان ختم نبوت بمحمد ص و انحصار شخص امام بدوازده باید دروغ باشد آیا بظاهر در این دو مسئله چه میگفت با آنکه در قرآن هم لفظ خاتم النبیین هست و ظاهر قرآن حجت است و حدیث الائمة من بعدی اثنا عشر مسلم است

پاسخ: او که بظاهر نزد عموم ادعائی بجز ملائی و دادن ذکر قلبی نداشت تا این اشکال‌ها بر او وارد شود و محتاج بجواب و تأویل گردد و آنچه من در پاسخ ۴۲نوشتم ادعا پردهٔ سیم او بود و سابقاً نوشتم که او سه پرده ادعا داشت و هر پردهٔ اهلی از مریدان و آدابی داشت و در پردهٔ اول هیچ محذوری و حاجت بتجسم استدلال و تاویل نبود و در پردهٔ دوم که دعوی امامت داشت تاویلش این بود (و از کتب او هم که چاپ شده معلوم میشود خصوص مجمع السعادات در فصل غیبت امام) که مراد از ۱۲ نه عدد شخص و بدن عنصری امام است که عوام می‌پندارند بلکه مراد آنستکه ولایت مطلقه یک جنسی از روحانیات است که در عالم موالید ۱۲ نوع دارد و هر نوعی معین نیست که افرادش چه قدر باشد چنانکه نبوت مطلقه یک جنسی است که ۱۲۴ هزار نوع دارد و در هر نوعی شاید چندین فرد نبی(ص) در دنیا بیاید و ترتیب هم ندارد یکی از آن انواع خاتم است و لازم نیست که خاتم بحسب زمان طبیعی بعد از انقضاء تمام انواع بیاید بلکه شاید بعد از آمدن نوع خاتم و انقضائش بعض انواع دیگر که

هیچ نیامده بودند قبل از خاتم بیایند و یا بعض افرادش آمده بود و حالا بعض دیگرش بیاید زیرا اعداد افراد هر نوع مانند عدد انواع حصر و تعیین ندارد و حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل هم هست و افضل منهم هم هست و مرحوم شیخ محیی الدین هم عنوان خاتم را یک مرتبهٔ از ولایت میداند و در آنمرتبه نیز چند نوع است و در هر نوعی افراد غیر محصور و باطن مقصود صوفیه هم از لفظ قطب همین معنی نوعی است که در یکزمان تعدد اقطاب ممکن است هم در عرض و هم در طول هم و بهر حال مرتبهٔ دوازدهم امامت یقیناً"نوعی است نه شخصی عنصری و یک معنی غیبت امام دوازدهم همین نوعی بودنست زیرا نوع پنهانست در ضمن افراد بحسب احتمال(و غیبت معانی شگرف دیگری دارد در مذاق باطنی مخصوص به او که او نزد عموم هیچ بزبان نمی‌آورد و اگر این کتاب گنجایش داشت قدری از آنها را مینوشتم ولی ملتزمم در این کتاب بزبان ساده لذا در مطالب دقیقه هم اشاره میکنم و داخل تحقیق عمقی نمیشوم و دلم می‌خواهد که خیلی از تحقیقات مخصوصهٔ او راکه بجز من کسی آگاه نیست بزبان قلم بیاورم و یادگار گذارم و خدمت خودم را بجامعهٔ بشر بپایان برم تا خدا چه خواهد و عمر چه قدر باشد والله غالب علی امره و در پرده سیم(که فقط برای اخص الخواص بالا میرفت و یک اشاره بان پرده آن بود که در پرسش ۴۲نوشته شد) در باب خاتم دو چیز است یکی بفتح تاء بمعنی زینت که بکلی ساکت از عنوان ختم است و فقط اشاره به آن است که مرتبهٔ نبوت محمد خیلی آراسته و برجسته و نمایانست در میان مراتب دیگر نبوت و معنی جوامع الکلم و جوامع الحکم و بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و انا مدینة العلم والحکمة هم اشاره به آراستگی دارد.

و یکی دیگر خاتمیت بالاضافه است نسبت بسا بقین و ساکت است از لاحقین و در بعضی زیارات لفظ والفاتح لمااستقبل هست و آن صریح است در خاتمیت بالاضافه و در باب ۱۲ امام گویند که مراد اولاد جسمانی محمد است یعنی بعد از محمد(ص) خدا خواسته تا دوازده نفر از مظاهر کلیه فرزند جسمی

محمد باشد از طرف دخترش و این شأن بزرگی است برای جسم محمد و برای هیچ پیغمبری نشده که دوازده نفر متوالی از نسل بدنی او پیغمبر یا امام شده باشد و بعد از محمد هم تا قیامت چنین چیزی نخواهد شد مگر برای شاه نعمت‌الله که ده نفر از اولاد صلبی او متعاقباً قطب شدند ودر حدیث الائمه اثنا عشر لفظ کلهم من ولدی یا کلهم من قریش یا کلهم من ولد علی و فاطمه دارد که بتوان اشاره باینمعنی گرفت که بعد از آن دوازده نفر امامت آزاد شده میرود میان قبایل بشر و دور میزند و امامت قسیم نبوت نیست که خالی از نبوت باشند زیرا خدا در قرآن ابراهیم را هم امام نامیده بجعل و قرارداد خودش که بمعنی منصب خدائیست نه فقط معنی لغوی بلکه توان استنباط نمود از آیه انی جاعلک للناس اماما که امامت ابراهیم‌فوق عبودیت او و نبوت او و خلت بود چنانکه در حدیث اصول کافی تصریح بهمین مطلب شده پس امامت یک مقامی است فوق نبوات و ولایات و در میان ۱۲۴ هزار پیغمبر فقط ابراهیم ترقی کرد و به مقام امامت رسید اما در ادعاء باطنی حاج ملاسلطان که اشاره شد امام نام آن یکنفری است که به تبادل همیشه باید باشد و آن یکنفر اگر احکام ظاهرهٔ دین را هم تازه کرد او دارای نبوت هم هست و نبوت لازم الوجود والدوام نیست اما امامت لازم است و شخص امام هم متصل عوض میشود بطور عادت و هیچ امامی ممکن نیست که هزار سال یا بیشتر عمر کند یعنی عادت بر این جاری نشده و نخواهد شد و پندار مردم فرض محال عادی است که بخیالشان میرسد (انتهی مرامهم).

پرسش چهل وچهارم: آیا در باب گذاردن شارب صوفیان چه عذری دارند؟

پاسخ: مریدها که بجز عادت و تقلید چیزی در دست ندارند و اخیراً عصبیت هم اضافه شده که بعضی میگویند (که سر مرا ببرند بهتر است تا شاربم را) اما همین گوینده تا آسوده است یا در خلوت عربده میکند اگر اندک فشار به بیند خودش شاربش را بغایت از ته میزند یادم میاید که در قزوین مدرسه التفاتیه روزی خادم مدرسه را دیدم که سبیل ابداً ندارد گفتم چه شده مگر

تراشیدهٔ مانند سنی‌ها) گفت نه اما بغایت زده‌ام که شبیه بتراشیدن شده گفتم باء بغایت بمعنی آلت است و طاء غلیظ مؤلف است والا هیچ مقراضی این قدر قوه نفوذ در اعماق ندارد اما مرادها بعضی پندارند که در قدیم شارب شعار مختص بشیعهٔ دوازده امامی بود که به او شناخته می‌شدند و قصیدهٔ تتریه را شاهد میاورند که در مجالس المؤمنین قصه‌اش ذکر شده و بعضی می‌گویند که صوفی چون رو بدل خود میرود که بیت الله است بمنزلهٔ حاج احرام بسته است و باید ۲۴چیز را حرام دانسته بجا نیارد یکی از آنها چیدن موی سر و رویش است پس صوفی این حرام را هماره ترک میکند برای نشانه که معلوم شود محرم کعبهٔ حضور خدا است و حاج ملاسلطان هم این عذر را برای شارب میگفت من میپنداشتم که او به قوهٔ برخوردم بکلمات آذر کیوان که می‌گوید چون عارف خداجو هماره سیار است و در راه خدا است میدود تا بمقام شهود و عیان رسد پس باید از لباس زینت و خودخواهی برهنه و پشت بما سوی الله باشد مانند حاج محرم که هنوز در راه است و بمکه نرسیده پس عارف باید بقدر قوه محرمات احرام را ترک کند و از جمله شکار وکشتن حیوان است و من در کتاب حج نامه که طبع شده این مطالبرا مفصلاً نوشته‌ام صفحه ۱۱پس معلوم شد که ریشه مطلب از آذر کیوان است در باب صید و کشتن حیوان که میخواهد به بهانهٔ تشبیه بحج که عوام پسند است شاید کشتن حیوان راکه در ادیان معروف بحلیت است و در واقع بدترین کار انسان است اقلاً برای عارف ترک دهد و صوفیان این نکته را از او آموخته دربارهٔ شارب تنها که آسان و دلخواه خودشان است جاری کردند و از هیچیک از محرمات دیگر احرام چون دشوار است پروا ندارند و ناخن چیدن وموی سر تراشیدن و اصلاح ریش را بجا می‌آرند با آنکه آنها نیز داخل عنوان شاربند فقط شارب را برای دلخواه خود اتخاذ کرده‌اند و یک معنی تفسیر قرآن برای خود همین است که در همهٔ احکام جاری است و اغلب متدینین در احکام هر دینی از این تأویلات زیاد دارند و خیلی از صوفیه بکلی ریش را میتراشند و شاربرا هیچ دست نمیزنند با آنکه بزبان خود را محرم

کعبهٔ حضور مینامند ومعنی هواپرستی همین است.

پرسش چهل وپنجم: آیا اعتقاد صوفیه دربارهٔ سائر مردم غیر صوفی چیست آیا آنها را دیندار و ناجی مینامند یا نه و یا فرقی میان اسلام و ادیان دیگر میگذارند یا همه را یک چوبه میرانند و آیا مسلمان‌های غیر صوفی را مسلمان می‌دانند یا نه؟

پاسخ: اغلب صوفیان مانند سایر عوام الناس غیر مسلمان را نجس میدانند و مسلمان غیر صوفی را ناقص المعرفه اما پاک وناجی میدانند و تصوف و ذکر قلبی را شرط کمال اسلام میدانند نه شرط صحت مانند علم حکمت و عرفان که شرط کمالَ اصول الدین و معارف است و مانند تهذیب اخلاق که شرط کمال عدالت و فروع دین است اما حاج ملاسلطان بخلاف همه صوفیان بود و میتوان گفت که هیچ قدر جامع نداشت نه با صوفیان و نه با سایر شعب اسلام و نه با ادیان دیگر که مثلاً در شعبات صانع و توحید و مطلق نبوت و معاد فی الجمله شریک باشد نبود بلکه عقاید او را اگر نیکو بیان کنم هر خوانندهٔ باور میکند که چنین دینی بباور ادیان دیگر نمیاید که در دنیا باشد تا آنرا رقیب خود دانسته با او بستیزند یا شریک خود یافته با آن درآمیزند وآن خود میگوید(من در عرض ادیان و یکی از آنها نیستم بلکه در طول آنهایم و بر همه قاهر و محیطم باحاطه ذاتی آنجاکه منم هیچ دینی نیست تا خودی بنماید و هرجا که آنها هستند من هم حاضرم) و چنین دین یگانه دین است اما هزار افسوس که همان لفظ و مفهوم است معنی و مصداق ندارد و ماخیلی باو تنیدیم که مصداق این مفهوم را بنما گفت (اینک منم) پس سراپا چشم شدیم و سالها در آن دیدیم هیچ بجز آدم عادی ندیدیم که الفاظ و اوهام چند را برای خود مسلکی اتخاذ نموده مانند شاعریکه اشعارش را پر از محالات شیرین بذوق نزدیک و از وجود خارجی دور کرده باشد بهر حال مرا باید که بنویسم مسلک و مرام او را تا خواننده چیز تازه خوانده باشد اما بعد از خواندن که برافروزد و دیده بهر سو دوزد هیچ نبیند و بشگفت اندر شود که چه نیرنگی بود که در غیر سطر و صفحه وجودی نداشت

چه رازگشائی بود که درهای معنی برویش بسته بود اینک این سطور را مرامنامه ملاسلطان بدانید و بخوانید که می‌گفت (همه افراد بشر بهر دینی که باشند و یا بیدین باشند فرقی ندارد همه یکسانند در اینکه موضوع ده محمول ومصداق ده مفهومند که در قرآن و حدیث ذکر شده تا وقتیکه مرا بیابند و ایمان بمن آرند و مصداق کافر جهنمی کردند اگرچه آن فرد بشر در واقع ملک باشد یا عیسای از چرخ دوم برگشته یا ادریس از بهشت برآمده باشد بالجمله رجعت یکی از انبیاء و صلحاء گذشته باشد و آن ده محمول و مفهوم (یکی) صم بکم عمی است (ودوم) مستضعفین و غافلین است بشرط نشنیدن نام من که ناصر بر او صدق کند والا مقصر است (وسیم) مرجون لامرالله است که هنوز حال آنها مراعی است نه منجز (و چهارم) ان الانسان لفی خسر است که مستثنی منه محکوم بحکم آن جمله است تا وقتیکه استثناء به آن برخورد و استثناء الا الذین امنوا است و مراد ایمان بمن است (و پنجم) خاسرون است (و ششم) انهم عن الحق (السمع) لمعزولون است (و هفتم) اولئک کالانعام است (و هشتم) لهم اعین لایبصرون بها و آذان لایسمعون بها و قلوب لایفقهون بها است (و نهم) همج رعاع است (و دهم) نسناس است که در حدیث است نحن الناس و شیعتنا اشباه الناس و سایر الناس نسناس و این عمده مطلب است که من مکرر از او شنیدم و از کتبش هم فهمیده میشود که او تمام افراد بشر را در باطن حیوانات متنوعه میدانست و دمیدن روح انسانی را (نه انسان کامل بلکهِ انسان فی الجمله و قابل ایمان و کفر) مشروط به بیعت کردن با خودش میدانست و هرکه هنوز با او بیعت نکرده بشکل یکی از حیوانات است همان که بیعت کرد صورت انسانی بماده جسمانی او دمیده میشود خواه این صورت تا آخر بماند که ناجی و اهل بهشت است و خواه زائل شود و دوباره همان حیوان اول که بود بشود و یا حیوان دیگری و خودش صریحاً می‌گفت که من طالبین راکه میایند برای ارادت بمن و بیعت با من بشکل حیوان حلال گوشت می‌بینم و آنان راکه حاضر به ارادت و بیعت نیستند بشکل حیوان حرام گوشت می‌بینم پس ما ابلهان هم باور میکردیم

و بخود می‌پیچیدیم که آیا ما بشکل چه حیوانی باشیم و یک (یالانچی پهلوان) و دروغ پردازی هم داشت نامش حاج محمدعلی بزاز اسپهانی که پارسال درتهران مرد او هم می‌گفت بلی من هم می‌بینم فلانی خیلی وجیه شده بعد از بیعت کردن و ما ابلهان می‌پنداشتیم که راست می‌گوید و می‌بیند پس بخدا می‌نالیدیم که چرا ما نمی‌بینیم تا بعد از انتظارهای طاقت شکن فهمیدیم که چیزی نبود و نیست که ما به‌بینیم و همان حاج محمدعلی هم اواخر می‌گفت که هیچ خبری نبود و نیست و او هم بحال حیرت و مبهوتی مرد مجملاً "آیهٔ اذاسویته و نفخت فیه من روحی را راجع بخودش میدانست که سویته آن پنج غسل و پنج چیز است که باید بکند بامر من و بیارد برای من و نفخت آن پنج شرط است و روحی آن ذکر قلبی است که من باو بگویم و آن ذکر قلبی یکی از مراتب تنزلات من است که داخل دل آنمرید شده با او متحد میشوم و او را تربیت می‌کنم تا بکمال لایق بحالتش برسد و آن کامل شده‌اش منم و یکی از صور ملکوتیه متنزله من است که هم او است و هم من و من هزاران هزار بلکه غیر متناهی از این صور ملکوتیه دارم و هر که در عهد من کامل شود همان حقیقت بسیطهٔ من است که منبسط شده و به آن صورتها برآمده بی آنکه از خودی من بکاهد یا تجافی نمایم یعنی عالم اطلاق را رها کنم و بیایم بقیود صور مختلفه مقید شوم بلکه هویت مطلقه خودم محفوظ است و به آن صورتها نیز برآمده‌ام هم یکی هستم و هم هزاران و مراد از منازل سالکین که هزار یا صد یا چهل می‌گویند همان صور ملکوتیه متعاقبهٔ من است که بتوالی و تعاقب بمادهٔ وجود سالک حلول میکند و بان متحد میشود تا آن صورت اخیره که باقی میماند و آنرا مقصد اصلی آن سالک باید نامید که متحرک الیه او بود و صور سابقهٔ متبدله را منازل و حرکات توسطیه و اجزاء حرکت قطعیه باید نامید و من بمنزلهٔ نرده بامم و آن صور بمنزلهٔ پله‌ها و مادهٔ وجود سالک بمنزلهٔ صاعد این نرد بام است پس صراط مستقیم و راه خدا برای هر کسی منم و هر روندهٔ بسوی خدا باید بمدارج صور باطنهٔ من صعود کند تا بخدا برسد یعنی بآن صورت

اخیره برسد پس من هم راهم هم منازل راهم یکیک و هم مقصد راهم و هم رهبر و رهنمای رهروانم بلکه هم خود رهروم در مرتبهٔ وجود آن رهرو بالجمله چون الفاظ حکمت و عرفان را نیکو میدانست و عبارات اخبار شیعه را هم خیلی دیده و در نظر داشت ازین تحقیقات انیقهٔ رائقه فائقه خوب از عهده بر میامد اما هزار افسوس

(واعظ چه خوش بیانی)	(خوش نغز و نکته دانی)
(لیکن همین زبانی)	(کردار گو نباشد)

من می‌گویم که حالا که ملاسلطان نیست آن بیانات کجا است که لفظش هم نیست و او مدعی بود که معنی و حقیقت آن الفاظ تا قیامت در دنیا برقرار است پس چه شد و چه بود و فناء لفظ بفناء لافظ از لوازم بنیهٔ لفظ است و اینجا می‌بینم که همین طور است بفناء او الفاظ هم فانی شدند و جانشین‌هایش دارند نان بیرون می‌کشند از تنوریکه بجمرات الفاظ او گرم شده بود یعنی گرم موهومی نه حقیقی تا مرید ابله خوش باور هست مراد برای شکمش در نمیماند اما بگمان من همین مرید ساده به امید خدا جوئی ناجی است اگر متعمد در کذب و متصنع نباشد و مراد بهر حال بی‌بهره از نجات است و بهشت مراد همین ریاست و ثروت دنیا است که یافت و نهاده و رفت مجملاً" می‌گفت این بیعتی که مریدان با من می‌کنند همان بیعتی است که صدر اسلام با پیغمبر میکردند و بدون آن بیعت کسی مسلمان نمیشد حالا هم این طور است کسیکه با من بیعت ننموده هرچه نماز و روزه بجا آرد بی ثمر است فرقی با کفار ندارد

(۱) جوابش آنستکه مشبه به درست است اما تشبیه اساس ندارد زیرا هر کار بزرگ مهمی اولش با آخرش فرق دارد در اول هم عده کم است و هم صمیمیت آنها یقینی و امید بخش نیست لذا آن رئیس اسباب الزام و التزام را کاملا"بجا میاورد بهر وضعی که سابق برآن در میان آن قوم مرسوم بوده و به آن وضع اطمینان به یکدیگر میدادند و آن را مؤثر و الزام واقعی میدانستند و برگشتن از قول را بعد از قول دادن با توضع چنان قبیح میدانستند که نمیتوانستند

بخود هموار کنند آن وضع در میان اعراب دست دادن بود که همه کارهای مهم خود را بوسیله دست دادن انجام میدادند و چون بیع (خرید و فروش) بیشتر از همه کارها بود که شاید روزی هزار بار واقع میشد لذا این دست دادن را بیعت نامیدند بتاء مصدریه یا وحدت یعنی از بسکه بیع واقع میشود و دست بهم داده میشود پس گویا دست دادن منحصر ببیع است و لفظ بیع با مشتقاتش در هر کار مهمی استعمال شده و مبایعه بجای معاهده استعمال شده (ان الذین یبایعونک) همانکه آن کار مهم تأسیس شد و جریان یافت و ریشه دوانید و مدتی هم گذشت دیگر حاجت بیعت و دست دادن نیست زیرا آن بیعت مقصود بالاصاله نبود بلکه برای حاضر شدن صمیمانهٔ مریدان و اجزاء بود تا در درون آنها ایجاد حاکمی بر آنها شود و حالا بدون بیعت آن حاکم درونی هست و مقصود حاصل است همانکه نتیجه حاصل شد مقدمه مستغنی عنه و غیر معتنی به می‌شود پس تشبیه آخر اسلام به اولش در احتیاج به بیعت باطل است

پرسش چهل و ششم: درباره دعاها و ۳قسم نماز نافله که مبتدئه و یومیه و ذات السبب است و مطلق اعمال مستحبه چه میگفت؟

پاسخ: فرائض و نوافل را در احتیاج به اذن خودش و بطلان بدون اذن یکسان میدانست و میگفت که اذن من در فرائض همان بیعت است که من دست بدست مرید داده‌ام گرچه تصریح بجز ذکر قلبی و خدمت دوازده ساله خودم نکرده‌ام اما بنماز و روزه واجب هم اذن داده‌ام اما نوافل بهر سه قسم را و روزه مستحب را اذن نداده‌ام زیرا آن‌ها صلاح همه کس نیست و برای آن هم که صلاح باشد همه بتمامه صلاح نیست مثلاً" یومیه ۳۴رکعة برای همه نیست بلکه برای یکی دورکعت از آن‌ها و برای یکی چهار است و هکذا آنکه مستحق همه ۳۴باشد نادر است بلکه غیر خود قطب و بعض مشایخ نیست[1] و روزه مستحب نیز برای یکی در سال یکروز بس است دو تا ببالا و آنرا جز من کسی تمیز نمیتواند بدهد که این آدم مستحق چه قدر نماز و روزه مستحب است و من هم

۱-کیوان تشریح کرده بود که مجاز در همه ۳۴ رکعت یومیه و تمام آن دو قسم دیگر است.

باید خودم بدون درخواست او اجازه بدهم و اگر او خواهش نمود و من اجازه دادم آن ناقص خواهد بود و آن شخص خواهش کننده بمحظوری شدید گرفتار خواهد شد وفعل و ترک آن هر دو خطرناک خواهد بود هریک از جهتی زیرا اگر بجا نیارد ترک امر قطب را نموده که اجازه امر است اگرچه در اثر خواهش باشد و اگر بجا آرد ترس بی اثر و بی نتیجه بودن را دارد که شاید این عمل بـرای او واقعی نبوده و لذا قطب به صرافت طبع خود نفرموده و فرض تصادف هم بعید است که بگوئید قطب به قصد اجازه دادن بوده و مصادف شده با خواهش او و به مرید تزریق می‌کنند که تو همان خواهش و التماس کـه بـرای اصـل ورود در تصوف که آن را تشرف نامند میکنی بس است دیگر بعد از تشرف هـیچ اذن و اجازه مخواه تا تکلیف زیاد نشود و دچار محظور مذکور نگردی. و خود را جزء وجود او بدان و هر مهربانی که خدا به بنده‌اش دارد او به تو دارد هر وقت کـه صلاح حال تو را در هر نماز و روزه بداند خواهد اجازه داد بی آنکه تو بخواهی و او غافل از یاد تو نیست دم به دم آگاه است و مریدی صادق اگر تن پرور و بهانه جو باشد همین را بهانه خود می‌سازد و هرگز هم خواهشی نمی‌کند.

و بر طبق جوابی که ما در ضمن پاسخ پرسش چهل وپنج نوشتیم که اول و آخر هر کار بزرگ فرق دارد اینجا هم می‌توانیم بگوئیم که ضروریات اسلام چه فرض چه مندوب اجازه نمی‌خواهد و مورد تقلید هم نیست و این را میدانیم که تفاوت محمولات (احکام شـرعیه غـیر ضـروریه) مسـبب است از اخـتلاف موضوعات (شخص مکلف) و وصف عنوانی محقق موضوعیت شخص است و اینوصف عنوانی نزد فقهاء حالات ظاهره است مانند مدیون قادر بر اداء دین که باید اداء دین را مقدم بر نماز بدارد و مانند حضور جنازه که مانع از نافله است و اگر مشغول بنافله هم باشد می تواند قطع کند و نزد صوفیه حالات باطنه است که بر خود و بر غیر مخفی است فقط قطب عالم به آنست از باب علم نبوب که فصل ممیز قطب است از غیر خودش کیوان گوید من آنچه تلاش کردم در هیچ قطبی این فصل ممیز را نفهمیدم و چند سال معطل شدنم برای آن بود که شاید یکوقتی

به بینم که باطن مرا بداند یا باطن دیگریرا و نشد و یا آثاری از آنها بروز کند که عقل بتواند استدلال کند بر علم آنها بغیب از غیر طرق ممکنهٔ برای بشر و استدلال مشروط است به اینکه و یا معنی استدلال عقلی همین است که عقل خود را ناچار ببیند در پذیرفتن علم آنها بغیب بغیر طریق بشری و نتواند احتمال دیگر بدهد که آن احتمال بحسب مفهوم ممکن باشد و اثبات مصداقش هم در مورد خاص آن قطب که صاحب آن آثار است ممتنع نباشد و اینست مراد از جمله مشهورهٔدر فن مناظره (اذا جاء الاحتمال بطل الاستدلال) که جاء بمعنی امکن است و احتمال آنست که عقل بیغرض (سلیم) بتواند آنرا تحمل کند و نفرت از مفهوم آن نکند و تطبیق آن مفهوم هم با موضوع وجود آن قطب مانع عقلی نداشته باشد و این است مراد از آنکه گویند شرط صحت دلیل و دلالتش بر مدعی به اخص آنستکه اعم از مدعی به و اخص از آن نباشد بلکه نسبت میان آنها تساوی مصطلح منطقیین باشد که یکی از نسب اربعه است و هردو مفهومی با هم یکی از آن چهار نسبت را دارند بطور منفصله حقیقیه که جمع دوتا و نبودن هیچیک از آن چهار هردو ممتنع است مگر بانضمام حیثیتی از خارج بیکی یا بهردو مفهوم چونکه عروض این چهار نسبت بمفاهیم بواسطهٔ مصادیق و مصداق (واسطة العروض) است و چون که هر مصداق قابل حیثیات کثیرهٔ خارجهٔ از مفهومش هست پس ممکنست که یک مصداق مورد صدق دو مفهوم متباین باشد بواسطهٔ آن حیثیات مانند جان بشر که استعداد قوای مادهٔ محضه و روح محض هر دو را دارد اما نه هر بشر بلکه بطور اجمال اگرچه در یکی از افراد بشر باشد و این بحسب ازمنه و قرون فرق میکند در قرنی اکثر از نصف افراد بشر دارای این استعداد می‌شود پس آن قرن سعید است و در قرنی کمتر از نصف پس آن قرن شقی است و اختلاف قرون لازم الوجود است و در تحت نظم و قانونست نه بحسب اتفاق زیرا اهل هر قرنی مجتمعاً تشکیل یک انسان میدهند و این انسانهای حاصلهٔ از قرون تا آخر دنیا(فناء عنوان ماده) علی القول به و هو موعودالادیان هم باهم مجتمعاً تشکیل یک انسانی بزرگتر میدهند پس

هر انسان قرنی بمنزلهٔ یکجهاز است از جهازات لازمة الوجود و یا بمنزلهٔ یک سلسله از اعضا است برای انسان قرونی و اختلاف جهازات و سلاسل لازمست با نظم و ترتیب و اندازه مثلاً در استخوان و گوشت و غضروف لوازم مادهٔ بیش از معنی و روح انسانی است بلکه محض ماده‌اند و از صفات روحیه هیچ در آنها نیست و در سلولهای دماغ و عضلات دل برعکس است و نیز سلسلهٔ پوست روی بدن با مغز قلم خیلی فرق دارند و این فرقها باید در قرون متوالیه هم منظور شده باشد یعنی آن صانع کل که (جان منبسط) همهٔ مراتب وجود است باید نظم و ترتیب و اندازه را منظور داشته باشد چنان که در یک بدن می‌بینم که منظور داشته است که هر عضوی بقدر لزوم آن بدن و در جای مناسب خود است نه بیشتر نه کمتر و تقسیم غذای اعضاء که وظیفهٔ اداري قوهٔ قاسم الارزاق است که بقول یونانیان متمرکز درکبد است محیرالعقول است زیرا غذای هر عضوی نافع بخصوص آن عضو است و مغز به اعضاء دیگر حتی اعضاء متقاربة الشکل والمکان مانند اوتار و رباطات و غضروف و استخوان و این نظم و ترتیب هرگز بهم نمیخورد در یک بدن پس در میان قرون متوالیه نیز بهم نخواهد خورد مگر باعتقاد کسی که اساس این مطلب را (تشبیه قرون به یک بدن) معتقد نباشد زیرا آن کار احتمال طر واختلال که در یک بدن هست ندارد و حاج ملاسلطان تقسیم میکند احکام دین را بدو قسم اول مشارع عامه (محکمات) (ضروریات دین) و آن احکامی است که استعداد و حالت واستحقاق شرطش نیست و آن واجب مطلق است یا مندوب و حرام مطلق پس همه مریدان در آنها شریک و یکسانند مانند نماز و روزه واجب و خمر و میسر حرام که بعضی دون بعض ندارند و اندازه هم ندارند دوم مشارع خاصه(متشابهات) (اختلافیات) و آن احکامی است مشروط به استعداد و استحقاق و اندازه هم دارد باندازه شرطش و تمیز آن شرط از امور غیبیه است و کسی غیر قطب علم بکلیات و قدرت بر تمیز جزئیات و تعیین اندازه ندارد و ملاک قطبیت و فصل ممیز و بزرگتر کرامات قطب و شاه کارش همین است و غیر این اگر کرامتی از او گاهی سر زد محض

تفضل است نه بطور لزوم و توقف قطبیت بر آن و آن علم بشرط و تمیز و اندازه اگر نباشد او قطب نخواهد بود اگرچه هزاران کرامت کند کیوان گوید این مفهوم خوبست اگر مصداق یابد والا دایرهٔ اقطاب پر است ازین مفاهیم بـی مـصداق مانند عکسهای ظریف ممتازی که در دست دلال باشد نشان دهد پول بگیرد و در نشاندادن صاحب عکس بوعده و تعلل بگذراند تا وقتی که آن دلال بمیرد و اندوختهٔ هنگفت بدست ورثه‌اش افتد که در اثر اغفال و گول زدن ببهانهٔ عکسها بدست آورده و تا ابد زیر دین صاحب اموال است و دزد و مقصر وجدان است یک دین حق الناس و یک گناه حق الله(ادعاء بیجا بیعوض) و ما در همه عمر خود بهرسو دویدیم جز مفاهیم بیمصداق و وعود بی انجاز چیزی ندیدیم و هر که مدعی دیدن باشد یا عمداً"دروغ میگوید برای غرضی از نفی و اثبات و یـا دیدش معیوب بوده و قوهٔ ممیزه نداشته و اینگونه اشخاص هستند در میان افراد بشر که چیزی بینند و باور کنند و احتمال خلاف هم ندهند اما آنچیز خلاف واقع باشد و شاید آن بیننده بعد از مرگ هم نفهمد که آنچه در زندگی دید خلاف واقع بوده و این خود یک نوع بدبختی است که چاره پذیر نیست و یک قسم از جهل مرکب است که داءالعیاء نامند(جهل مرکب چهار قسم است) پس این تقسیم و تحقیق ملاسلطان ثابت میکند بطلان خود او را زیرا علم بشرط و تمیز و اندازه ابدا"از او بروز نکرد حتی دربارهٔ یکنفر هم و فائدهٔ که از او بمرید میرسید همان ذکر قلبی بود که اول در عوض جوز و سکه و انگشتر می‌گفت و آنها هـمه در تحت دو عنوان بودند نه بیشتر یکی ذکر هوالله بود یکی ذکر الحی و من پیش از اجازه شیخیت می‌پنداشتم که هریک از این دو عنوان مـنوط است بـیک امـر مخفی و حال باطنی که علم به آن فصل ممیز قطب است تا وقتی که بمن اجازه ارشاد دادند بعنوان بیان اسرار گفتند که بمردم کم هوش باید ذکر هوالله گفت و بمردم پرهوش چیز فهم باید الحی داد آنوقت فهمیدم که این دو چیز هم از امور حسیه است نه معنویه و ظاهر است نه مخفی و علم به آنها بطرق مـعتادهٔ بشـر حاصل می‌شود و موقوف بعلم غیب نیست موضوع عـلم قـیافه احـوال روح

انسان است از نشانهای بدنی و این روح حیوانی است نه آن روح مجرد جبروتی انسان حقیقی زیرا هوش حیوانات هم بتفاوت است و نیز می‌دیدم که تعقیبات نماز هم در تحت دو عنوانست یکی آیهٔ قل اللهم دارد ۲۲ بار و یکی عوض این لاالله الاانت سبحانک انی کنت من الظالمین داررد ۱۱۰بار باز با خود می‌گفتم که این اختلاف منوط بیک علمی است که فصل ممیز قطب است و خیلی دشوار است تا آنکه بعنوان اسرار گفتند که بظلمه و صاحبان منصب دولتی آیة الملک (قل اللهم) بگو و بدیگران یونسیه(لااله الاانت) بگو آنوقت فهمیدم که این هردو نیز از امور حسیه ظاهره است نه معنویه خفیه و بعلاوه آنکه هردو با آن هردو سابق از مفاهیم کلیه‌اند و فهم آنها ممکن است از طریق بشریه نه از امور شخصیه جزئیه که منحصر بفرد باشد باهوشان وکم هوشان و ظلمه و عامه چهار مفهوم کلی وسیعند که هر فردی از بشر مصداقند برای یکی از این چهار و همه کس آنها را می‌شناسند منحصر به قطب نیست و اگر من باجازه ارشاد نمی‌رسیدم این انکشافات مفیده نمی‌شد و تا ابد زیر بار ارادت به اقطاب بودم و به آنحال جهل مرکب میمردم حالا چه قدر باید شکر کنم که سبب نجات من همین اجازه ارشاد شد اما میخواستم که براستی نجات یابم و در جهل نمانم و اگر نمیخواستم و همان ارشاد راکه هم ریاست بود و هم دخل فوز عظیم میشمردم هرگز متوجه به این انکشافات نمیشدم

پرسش چهل وهفتم: اصطلاحات خاصهٔ صوفیان چه عنوانست دینی یا علمی؟ و آیا همهٔ سلاسل در هر یک از اصطلاحات شریک و متفقند یا مختلفند؟ و آیا صوفیانیکه شما دیدید زیاده بر اصطلاحات قدماء اصطلاح تازه داشتند یا نه؟

پاسخ: اصل معن اصطلاح (با هم ساختن) است و استعمال میشود در خصوص (هم زبان) شدن اما نه زبان طبیعی بلکه در الفاظ علمی یا دینی یا سیاسی یا قومی و اصلش این بوده که جمعی از رؤساء که هر یک از تبعیت دیگری عار دارند جمع شده موضوعی یا مطلبی را بیک لفظی نام گذارند آنگاه

آن لفظ را گویند که اصطلاح آن جمع است و این اصطلاح تعیینی است که وضع لفظ خاص است برای معنی خاص و این دو قسم است یکی عام که در همه علوم جاری باشد مانند موضوع و مبادی و مسائل و غایات زیرا هر علمی راجع بیک چیزی است آنرا موضوع آن علم نامند و مطالبی که رأی میدهد ردیا قبول اثبات یا نفی آنها را مسائل آن علم نامند و دلیلهائیکه آورده میشود یا مانند دلیل مبادی نامند و فوائد آن علم را غایات نامند و شاید علمی غایت علم دیگر باشد مانند علم استخراج که غایت دو علم است علم نجوم یعنی عدد و مکان ستاره‌ها و احوال خاصهٔ آنها و علم احکام یعنی آثار اتصالات و اوضاع و جمع و تفریق آنها و شاید غایت یک علمی راجع بهمه علوم باشد مانند منطق که غایتش صحت استدلال است در هر علمی و شاید غایت علمی راجع به هیچ علمی نباشد مانند عروض و قافیه که غایت آنها حسن شعر است و مانند علم اخلاق که غایتش فضیلت و راحت نفس است و علم فقه خودش غایت علم اصول است و غایت خودش نجات در آخرت است به اعتقاد مسلمین و هر دینی علم فقه دارد (و قسم دوم) خاص که مخصوص بیک علم است مانند مبتداء و خبر در نحو که در منطق موضوع و محمول و در علم معانی مسنداليه و مسند نامند و مانند فعل و حرف که درنحو و صرف و لغت و اشتقاق هست و همانرا در منطق کلمه و اداة گویند و نیز جمع لغوی و جمع نحوی و جمع منطقی معروف است و از این قسم دوم است اصطلاحات خاصهٔ صوفیه مثلاً حال گویند در مقابل مقام و مراد یک وارد غیبی است بر دل سالک که تغییر دهد دل را بوضعی غیر وضع عادی عمومی و بی اختیار سازد اورا پس اگر دوام یافت مقام است و اگر زایل شد حال و معنی لغوی حال و مقام اعم است از اینها مثلاً مقام اسم مکان و از مقولهٔ این است اما بقول صوفیه حال و مقام از کیفیات نفسانیه‌اند و در علم نحو حال را مقابل ماضی و مستقبل سازند که از مقولهٔ متی باشد و نیز یکی از توابع است و در حکمت مطلق عرض را حال گویند و جوهر را محل و موضوع و ماده نامند و لفظ نفس در لغت بمعنی خود است و در صرف مصدر

نفس ینفس است و در حکمت از درجات معنی و جان است مقابل عـقل پس نفس نباتی و حیوانی و انسانی گویند و نفوس فلکیه و سماویه نیز گویند و نزد صوفیه مرتبهٔ بدیست از جان انسانی مقابل رحمان و مالک مثلاً خواطر نفسانی و خواطر ملکی و خواطر رحمانی و نفس زنده و مرده نیز گویند بمعنی فناء در قطب که هیچ اختیاری از خود ندارد و فاعل در وجـود او قـطب او است و تـا باینمقام نرسیده نفس او زنده است و لذا قطبرا (نفس کش) گویند و لفظ شیخ در لغت پر عمر و پر اولاد و پر علم و رئیس قوم است پس قطب را نیز شیخ گویند اما هر شیخ را قطب ننامند و شیخ گاهی خصوص مرشدیستکه از جانب دیگری باشد و دعوت کند مرید را بسوی غیر خود و در وقت دستگیری دوازده سـال خدمت را برای غیر خود عهد بگیرد و بگوید دست من دست او است اما قطب میگوید دست من دست خدا و این بیعت با خدا است و من دیدم مشـایخ ایـن زمان را با آنکه قطبشان معلوم بود و خودشان خیلی متملّق از آن قطب بودند اما در دستگیری آن دو نکته را مراعات نمی‌کردند و ۱۲ سال خدمت را برای خود میگرفتند و بیعت را بیعت با خدا مینامیدند و بعد هم توقع خدمات شاقه از مرید داشتند برای خودشان و تصریح مینمودند که اگر مخالفت کنی کافر خواهی شد چونکه صوفیه آن پنج شرط را که اول میگیرند اصول دین مینامند یکی تعظیم امر قطب است دویم شفقت بخلق است سیم کـتمان ذکـر قـلبی است چـهارم ۱۲سال خدمت پنجم دیگجوش و پنج چیز هم مقدمات اصول دین است جوز و انگشتر قیمتی که کمتر از نقره نباشد و بی نگـین هـم نـباشد و سکـهٔ اسـلام و انگلیس هم چون بانک در ایران دارد داخل در اسلام است و پارچهٔ از دستمال تا قوارهٔ کفن و نبات بقدریکه در تقسیم بهمه فقراء که حاضر باشند برسد چونکه از آن پنج چیز فقط نبات را بدیگری میدهند آنهم کم میدهند مثل داروی چشم که بیشتر باز برای خودشان میماند و اگر وقتی بنا باشد که چند نفر مشرف شوند در هر یک نبات را تقسیم نمیکنند و جمع میکنند و در آخر قسمت میکنند و اگر در وسط کسی بیاید و بخواهد نمیدهند پس اگر صوفی بگوید اصول دین پنج

است معنی آن را باید دانست اما کتبی که در اصطلاحات عرفا نوشته شده اول عبدالرزاق کاشی نوشته. دوم شاه نعمةاللّه نوشته به ترتیب حروف تهجیّ سوم صفی علی شاه نوشته که شعر است چهارم ملاعلی پسر ملا سلطان نوشته و این هر چهار چاپ شده و معلوم نیست که از روی چه مدرک نوشته‌اند زیرا اینجا جای رأی و فتوی نیست این چهارمیرا میدانم که اغلب بیمدرک است زیرا حال مؤلف معلوم من بود و نیز چند اصطلاح هم دارد که در آن سه کتاب دیگر هیچ نیست آنها را توان گفت که خاصه رشتهٔ خود مؤلف است چونکه او سلاسل دیگر عصر خود را یکسره باطل میدانست و عنوان نعمةاللهی را منحصر بخود میکرد و چون آنها در کتاب شاه نعمةالله هم نیست پس باید گفت که سلسلهٔ نعمةالله اخیراً این اصطلاحات را افزوده‌اند چنانکه چند لفظ من شنیده‌ام که در هیچ کتاب نیست یکی چسبیده و چکیده است یعنی اگر مرید ابتدائی باشد که پدرومادرش مرید این سلسله نبودند اگرچه مرید سلسلهٔ دیگر باشند او را چسبیده گویند یعنی بیگانه بوده آمده خود را بماچسبانده آیا آخرچه شود و اگر یکی از آباء یا امهات او مرید بوده او را چکیده مینامند و باو مطمئن تر و مهربانترند گرچه از آمدن چسبیده خوشحالترند که ریشهٔ تازه دوانیده‌اند و امیدی از نو یافته‌اند (دوم) لفظ غیر و منافق را همین اولاد ملاسلطان نام میگذارند بر هرکه مرید خودشان نباشد گرچه در سلسله دیگر مرید باشد و منافق را غلیظ تر از غیر میدانند مثلاً "میگویند او غیر هست اما منافق نیست و معنای لغوی نفاق اظهار الایمان و ابطان الکفر است ونشانهٔ قوت اسلامست تا در مکه بودند منافقی نبود و دلیل بر مدنی بودن سوره بقره ذکر منافقین است در ۱۳ آیه بعد از شش آیهٔ اول آن سوره که در آن ۱۹ آیه خدا تقسیم نموده مخاطبین را بمتقی و کافر و منافق و برای منافق چون ظاهر الاسلام بودند چند نشانهٔ ذکر فرموده در سیزده آیه تا هوشمندان مسلمین آنها را بتوانند بشناسند باز همه بلکه بعضی هم آنها را نشناختند مگر حذیفه که مفتخر و ممتاز شد که عارف بمنافقین مدینه است و او هم سر نگهدار بود بروز نمیداد مگر بامر خدا و

رسول و این مطالب را من مشروحاً در تفسیر فارسی خود نوشته‌ام صفحه ۱۷۸ تا ۱۸۷ و حالا مشغول طبع آن تفسیرم و تفسیر عربی را چون از آخر قرآن شروع کرده‌ام بقهقری می‌نویسم هنوز بسورهٔ بقره نرسیده‌ام.

پرسش چهل و هشتم: آیا اعتقاد و رفتار صوفیه دربارهٔ اموات فرقی با مسلمین دارد یا نه.

پاسخ: بلی فرق بسیار یکی آنکه میگویند که مادر جمعه میمیریم دوشنبه من دیدم حاج ملا جعفر بزرگی کاشی را که شیخ بود از جانب ملاسلطان و عالم و فاضل بود من ششماه به او خدمت کردم مالی و بدنی و یک سفر درخدمت او بگناباد رفتم او را معتقد واقعی یافتم گرچه استفاده هم از تصوف خیلی کرد اما نمی‌توانم بگویم که اعتقادش محض استفاده بود او روز یکشنبه مرد و در امامزاده فین پائین مدفون شد پس مریدانش گفتند که گاهی میشود که مؤمن روز یکشنبه بمیرد اما روزهای دیگر محال است که بمیرد تا آنکه خود ملاسلطان صبح روز شنبه مرد باز صوفیان دمغ شدند یکی بمطایبه گفت خدا که نباید بمیرد و اگر مرد باید مردنش با بنده‌ها فرق داشته باشد بعد پسرش هم شب چهارشنبه مرد مجملاً این قاعدهٔ کلیه چندین استثناء بزرگ یافت در یکزمان اما هنوز عوام صوفیه معتقدند بحدیکه اگر در مرض موت آنها کسی احوال بپرسد میگویند آنقدر میدانم که غیر جمعه نخواهم مرد (مسئلهٔ سه عید را جمعه و شنبه و یکشنبه نزد کلیمی و مسیحی و مسلم در تفسیر فارسی با فلسفه نوشته‌ام صفحه) اهل هر دینی دلش میخواهد روز عید خودشان بمیرد نزد خدا برود بگمان آنکه خدا روز عید خوشحال و سرکیف است به واردین انعامات بسیار میدهد غافل از آنکه (لیس عند ربنا صباح ولامساء) همه روزها نزد خدا یکسان است و در دنیا نیز جمعهٔ هر نقطه شنبه نقطهٔ دیگر است و یکشنبه نقطه دیگر و هکذا و اصلاً زمان موهوم است وجود ندارد تا برسد بتقاسیم زمان و ما تحقیق زمانرا در ثمر الحیات در هشت فریدهٔ متوالیه نوشته‌ایم بمالا مزید علیه و صوفیان برای میت زائد بر غسل و کفن یک عملی لازم میدانند که هیچ شعبهٔ و

دینی لازم نمیداند و آنرا (نقشهٔ خواب) نامند که یک زندهٔ (اگر ولی میت باشد بهتر است) بعد از غسل یک یا علی معکوس از چپ براست در سینهٔ میت با انگشت سبابه خودش بنویسد نه با قلم چنانکه شروع به یا از روی کبد میت شود و عین علی از بالا وصل به الف یا باشد وسط سینه و لام علی روی قاعدهٔ قلب افتد و اول یاء معکوس علی از رأس مخروط القلب که آخر قلب است برگردد رو به کبد و وصل شود به اول یا که تماما" یک خط غیر منفصل باشد و در وقت نوشتن این باید شهادتین را بخواند بعد یک چنین یا علی هم روی پیشانی میت بنویسد از راست پیشانی شروع کند رو به پیشانی چپ و یاء معکوس برگردد ببالای ابروی راست و از زیر بچسبد بزیر یا تا یک خط باشد وقت نوشتن این یا علی باید صلوات کبیر را بخواند مطابق با نقشه شروعا" و ختما" و بهتر آنست که در لام علی بحسن عسکری برسد تا آنکه تمام یاء معکوس بنام امام غائب منحصر شود و این را نقشهٔ پیشانی و ختم باب العقل نامند و اول را نقشهٔ سینه و ختم باب القلب و همهٔ این عمل را نقشهٔ خواب نامند زیرا هر صوفی مکلف است در خواب شب نه خواب روز که بعد از رفتن برختخواب و برهنه شدن و درازکشیدن پیش از خواب بخواند صلوات صغیر ولافتی و چهار اسم[1] ـو نادعلی را با تکرار یا علی ۱۱۰بار و صلوات کبیر را یکبار آنگاه سبابهٔ خود را زیر وسطی قلم سازد و یا علی را بشکل مذکور در اموات بر سینهٔ لخت خود بنویسد نه از روی پیراهن با خواندن شهادتین باضافهٔ علی ولی الله پس به پیشانی خود نویسد با خواندن صلوات کبیر که صلوات کبیر پیش از خواب دوبار خوانده میشود یکی پیش از نقشهٔ سینه و یکی با نقشه پیشانی و بعضی برای میت هم اذکار سابقه بر نقشه را میخوانند از صلوات صغیر تا آخر صلوات کبیر پس آنجا هم دو بار صلوات کبیر خوانده میشود و عجب آنکه نواده ملاسلطان اصرار دارد بمریدان که هر شب بعد از نقشه پیش از خواب یکبار فاتحة الاولیاء هم بخوانند و نام او را در آن وقت ببرند تا در روزی سه بار نام او

۱– یا علی یا ایلیا یا باحسن یا باتراب

را برده باشند.

کیوان گوید فاتحةالاولیاء در همه سلاسل نیست و هر جا هم که هست مقید بنام قطب زنده بردن نیست و آن هم که هست برای هر مرید واجب نیست بویژه بیسواد که معاف است در همهٔ سلاسل و آن هم که باید بخواند فقط روزی یکبار است بعد از نماز عشاء اما در سلسلهٔ ملاسلطان که فرقهای اعتقادی و عملی با همه سلاسل شیعه و سنی دارد از جمله فاتحه است که در دستگاه صفیعلی شاه هیچ نبود زیرا او مدبر و با ملاحظه بود و میدانست که تحمیل بر هر مرید که یکبار باید هر روز نام مرا ببری در جرگهٔ انبیاء و ارواحنا فداه بگوئی و بعد یک حمد و سه اخلاص بخوانی سنگین است و کم کم مرید را میرنجاند و ظهور انانیت بحد کمال است اما تا خود ملاسلطان بود همان روزی یکبار واجب کرده بود و آن چهار جمله است باید بخوانند و نام انبیاء و ائمه و سلطانعلی شاه را ببرند با تعظیم و ارواحنا فداه یا علیه السلام و پسرش دوبار واجب کرد صبح و شب و نوادهاش سه بار به اضافهٔ وقت خواب وهر کودنی دانست که در ایجاب دوبار و سه بار بلکه مطلق این کار فقط انانیت منظور است و در قرون سابقه اقطاب مقید و معتمد به پنهانی و گمنامی بودند چنانکه کم مریدی نام قطب خود را میدانست فقط آن شیخ راکه در دستش مشرف شده بود میشناخت و در کتاب بهین سخن گویا عبارت فاتحة الاولیاء را هم نوشته باشم و زنها و بیسوادها در دورهٔ ملا سلطان معاف بودند از فاتحه و بعد از او پسرهایش کسی را معاف ننمودند و واجب کردند که بیسوادان باید به کسی مزد بدهند و نزد او کلمه کلمه حفظ کنند چند سال که گذشت فریادها بلند شدو بیسوادها به شکایت نزد من آمدند من کاغذها نوشتم درخواستها نمودم قدری مهلت داده شد ما پنداشتیم که مهلت دائم و معافی است برای ببسوادها پس از یکسال حکم درآمد که یک فاتحهٔ مختصری ساختهاند بقدر ربع آن فاتحهٔ مرسومهٔ قدیم برای بیسوادها گرچه آنهم چند روز طول دارد تا حفظ شود اما زحمت و اجرتش کمتر است و در این مختصر از لقب خود آنها چیزی کاسته

نشده بود ۳جهت دیگر را انداخته بودند و همان مختصر را هـم نـورعلی شـاه روزی دوبار واجب کرد و پسرش سه بار معلوم شد که مقصود آنها از فاتحه نام بردن خودشان است که روزی چند بـار مـرید نـام آنـها را بـر زبـان رانـد تـا فراموشش نشود و نیز گویند که شب اول قبر برای میت نوری طلوع مـیکند و قبرش روشن میشود و آن نور قطب است که برای سؤال نکـیرین حـاضر قـبر میشود تا مرید به بیند و جواب هر پرسش آنها را اشاره بقطب نماید که هذا الهی وهذا نبیی و هذا ولیی و باید مرید در زندگی مشق کند وقت چـراغ کـه عـقاید اسلامیه را بگوید (الله جل جلاله الهنا و محمد نبینا و علی امامنا و الکعبة قبلتنا و القرآن کتابنا و الاسلام دیننا و المومنون اخوتنا) و بعضی نام قطب را هم میبرند تا به تکرار هر شبه عادت شود تا آن شب اول قبر هم محض روشنائی که دیدند بخوانند و نکیرین نپرسیده جواب خود را بشنوند و برگردند گرچه عقیدهٔ مرید باید آن باشد که قطب در آنجا و در همه مواقف روز قیامت حاضر شده جواب میدهد و خدمات شاقهٔ دنیای مرید که بمراد کرده آنجا نتیجه میدهد زیرا قطب لسان الله است در خلق و لسان الخلق است عندالله و نیز هم وجه الله است و هم وجه الخلق.

پرسش چهل و نهم: آیا صوفیان مردم را نسبت بـنفی و اثـبات خـودشان بچند اسم میخوانند بحسب درجات راجعهٔ بتصوف؟

پاسخ: هر طائفه که میخواهد مردم را اسم بگذارد ملاحظهٔ عناوین و شئون ثابته یا منفیهٔ خود مردم را نمی‌کند از دین و نژاد و کار بلکه فقط رو و نظر و رابطهٔ که مردم نسبت بخصوص آن طائفه دارند سبب اسم گـذاردن و وجـه تسـمیه میشود پس دو قسم است یکی مادامی که مردم هنوز غیر آن طائفه‌اند بدرجات و درجهٔ آخرش آنست که آن طائفه را قبول و دوست دارند و در مقدمات ورود به آن طائفه هم باشند اما هنوز ورود رسمی واقع نشده.

(دوم) آنکه وارد شده و درجات تکاملی عنوان آن طـائفه را دارنـد طـی می‌کنند تا بمنتهی مقام که در تصوف نام آن منتهی مقام قطبیت است انفراداً کـه

فوق او و برابر او قطب دیگری نباشد و اقطاب دیگر در هر جای روی زمین که هستند تمکین از قطبیت او بر سر خودشان داشته باشند و گردن زیر بار او نهند و دست ارادت به او دهند و این مبتنی است بر تقسیم عنوان قطبیت بمطلق و مضاف و مطلق را قطب الاقطاب نام نهادن اما اگر قطب مضاف قائل نشویم پس مصداق قطب الاقطاب با قطب یکی است و همان یک قطب چون حق توصیه و قطب نشاندن بعد از خود را دارد پس قطب الاقطاب هم هست نسبت به اقطاب آینده نه نسبت باقطاب زمان خودش زیرا در زمان او قطبی غیر از خود او نیست و قطبیت هم انتقال پذیر نیست تا فرض کنیم که او دیگریرا بجای خود بنشاند و خود بگوشه بنشیند و تمکین و اطاعت نماید آن قطب تازه نشاندهٔ خو د را مانند امام حسن نسبت به معاویه که در پای منبرش می‌نشست و اقتداء نماز جمعه ویومیه به او می‌کرد و یا خود را از دائرهٔ تکلیف خارج نماید مانند (لهراسب) که گشتاسب را بجای خود نشانید و خود در بلخ در نوبهار منزوی شد و سلسلهٔ نعمة‌اللهی که چند شعبهٔ متباغضند در زمان ما همه معتقدند بمطلق بودن قطب و مفهوم قطبیت را قابل اضافه نمیدانند و قابل تعدد هم نمی‌دانند و در صورت تعدد یکی را حق و دیگران را باطل میدانند.

پس صوفیان همه مردم را نسبت بخود در قسم اول به اسم میخوانند (منافق) (غیر) (طالب) تا دشمنند منافقند دشمنی هم درجات دارد همانکه از دشمنی کاست غیر و بیطرف‌اند و آنهم درجات دارد که وصل میشود عنوان غیر بعنوان طالب و طالب آنستکه خود را حاضر کرده برای ورود در حلقهٔ صوفیان و طلب هم درجات متزایده دارد و آن درجهٔ که استحقاق قبول و تلقین ذکر دارد و اگر تلقین نشود ظلم بر او شده مخفی است مگر برای قطب و ملاک قطبیت چندچیز است در باطن یکی از آنها علم بمفهوم و تمیز مفهومی آن درجه است که بداند این درجهٔ معینه در هر طالبی که پیدا شود قطب و مرشد را مکلف میکند بتلقین ذکر به او و هیچ عذری در ترکش پذیرفته نمی‌شود و مرشد را از مختار مطلق بودن که وظیفه منصب ارشاد است بیرون میبرد و طالب را بر او ذیحق

میسازد (دوم) از آنها شناختن مصداق آن درجه است در محل وجود آن طالب چونکه تطبیق مفهوم عقلی بجزئی حقیقی مصداق آن مفهوم در وجود خارجی دشوار است زیرا نشاهٔ وجود فرق کرده نشاهٔ مفهوم ذهن است و نشاهٔ مصداق خارج است با دانشمندانیکه مفاهیم را نیکو شناخته از هم تمیز میدهند و مصادیق آنها را نمیتوانند از هم تمیز دهند

(سیم) آنکه اگر درجهٔ طلب طالب ضعیف باشد بداند که کدام درجه از ضعف است و تکلیف با او چیست اگر هنوزبدایت طلب است باید او را بمراسله اگر دور است و بحضور اجتماعات اگر نزدیک است سرگرم ساخت تا طلبش فزونتر شده مایه یابد آنگاه اگر از وزراء و امراء و اجزاء دولت است باید برای او دعاء الجهات را(محمد امامی و فاطمه فوق را سی تا به آخر) نوشت که همراه نگهدارد و بزبان نیز آنرا صبح و شام بخواند و سایر وقتها نیز اگر خواست بخواند و در عددش مختار است و اگر از طبقات رعیت است باید (الله معی یا الله شاهدی یا الله ناظری را به او تعلیم نمود که غالبا" ورد زبانش باشد و بعد از هر نماز هفتاد بار یا بعد از نماز عصر وعشا بخصوص هفتاد بار بخواند تا طلبش برسد بدرجهٔ کاملهٔ استحقاق ذکر قلبی و اغلب آنستکه یکسال طول میکشد تا این اوراد دربارهٔ او اثر ببخشد و بعضی هم حال طلبشان قانع میشود بهمین اوراد دیگر طالب امور تصوفی نمیشوند (چون که اوراد زبانی را مطلقا" داخل تصوف نمیدانند مگر آنکه بتبع ذکر قلبی باشد یعنی در دل ذکر قلبی داشته باشد و بزبان هم گاهی الفاظی بخواند) و اورادیکه شایستهٔ طلب ضعیف است منحصر باین سه جمله مذکوره نیست بلکه هر یک از اوراد زبانی که بتبع ذکر قلبی مرسوم است ممکن است بطالب ضعیف داده شود مانند لافتی که هماره ورد کند و بعد از هر نماز هم به خصوص عصر و عشا هفتاد بار بخواند و نیز چهار قل را بعد از سورهٔ حمد هر صبح و شام بخواند و بدور خود بدمد و بعد هم چهار سطر الفاظ فارسی است که بخواند و بدور خود بدمد(چونکه بعض قطبها بیسواد بودند نتوانستند الفاظ عربی بسازند و میخواستند که یک لفظ تازهٔ باشد تا جلب

توجه مرید را نماید) و این طالبانی که ورد زبانی یا دعاء نوشته از قطب همراه دارند مرید لغوی هستند اما اصطلاحی نیستند و قطب آنها را از خود نمیشمارد و بعض از آنها را دیدم که خود را مرید رسمی و مصداق لفظ صوفی میپنداشتند بگمان آن‌که مطلب تصوف همین است وقتیکه برای تفتیش از آنها پرسیدم که شما خدمت که رسیده‌اید و از او بشما چه رسیده می‌گفتند همه چیز حتی آنکه الله معی فرموده‌اند همیشه بخوانم) معلوم میشد که پنداشته‌اند که الله معی اعلا درجه و آخر مرتبهٔ تصوفست با آنکه هنوز بیرون تصوف است و چون طلب طالب کامل شد مستحق ذکر قلبی شد حالا اول تصوف است و نام او را قابل تشرف مینهند و به او وعدهٔ تشرف میدهند و شاید هنوز چند هفتهٔ طول میکشد تا مشرف شود اما خود او و دیگران هم یقین دارند که مشرف خواهد شد (وعدهٔ خدا خلف ندارد) و بسا که چند بار قطب تنجیز و عدو تعیین وقت تشرف را مینماید ولی مانع پیدا شده بهم میخورد پس آن طالب غصه‌ها میخورد و خود را بدبخت میشمارد اما صوفیان به او دل میدهند که(هرچه دیر آید درست آید) و چون بعض اقطاب مقیدند که تشرف باید صبح جمعه باشد اگر در جمعهٔ مانع رسید میماند تا جمعهٔ دیگر و یکی از موانع متصوره آنستکه آنوقت منافقی حاضر باشد و مطلع شود یا مهمانها باشند از اغیار که نتوان خلوت و آنها را اغفال نمود چونکه بعض اقطاب مقیدند به اینکه تشرف نو مرید را پنهان دارند هم از منافق و هم از غیر.

همانکه تعیین وقت تشرف منجز شد و مانعی هم پیدا نبود صوفیان بیکدیگر بشارت میدهند تا آنکه در آن ساعت آنجا حاضر شده از نثار فیوض غیبیه که از عالم غیب به این نو مرید (مهمان تازه) میشود آنها نیز بهره برند و به آن نو مرید نیز از روز پیش تبریک‌های پر کم و کیف میدهند(آنشب قدریکه گویند اهل دولت امشب است) و هر یک یک کیسهٔ مخصوصی دارند برای نبات تبرکی آنرا هم می‌آوردند که تا از این نبات تازه گرفتند به آنکیسه اندازند تا چشم و دست غیر به آن نرسد(چون که آن نبات را بر غیر حرام میدانند حتی

دیدن هم و بی‌وضو هم دست به آن نمیزنند و بعنوان شفا یا روشن شدن دل میخورند و کم میخورند مانند جواهر و بعضی جمع می‌کنند و فخر مینمایند که من ده سیر مثلاً"نبات تشرفی دارم یا از چند قطب نبات دارم و نبات مجلس نیاز را که در کتاب بهین سخن صفحه ( ) شرح داده‌ام هنوز بالاتر و مؤثرتر و محترمتر از نبات تشرف میدانند و بعض سلاسل را دیدم که نبات تشرف و نیاز را با اقرار بمعنویت آنها بغیر هم میدهند با تصریح به آنکه این تبرک است به نیت عبادت و توسل بخور و میگویند که همین نبات دشمنی او را با صوفیان کم میکند و سبب هدایت او میشود و طلب طالب را هم قوت میدهد و زود او را مستحق ذکر قلبی میکند و برای مشرف و صوفی که اجماعاً حلال است پنج اثر قائلند اول عبادتست نه جزء امور طبیعیهٔ عادیه دوم غم را و قبض را زائل می‌کند و غفلت از ذکر قلبی را کم میکند سیم تا آن در معده است ذکر قلبی روشنتر و با بهجت ادا میشود و لذت روحی می‌بخشد که سرگرم میشود و نمیخواهد ترک کند چهارم شفاء مریض است یقینا"مانند تربت امام حسین پنجم برای آسان جان دادن میت آبکرده بگلوی او بریزند و از شیخیهٔ کریمخانی شنیده‌ام که عوض نبات صوفیان یک جزئی از لباس (سرکار آقا) یا قدری از مدفوع آقا را خشکانیده در کیسهٔ پاک ریخته حرز خود میکنند و در خواب و بیداری از خود جدا نمیکنند که شاید در خواب مردند آن سبب آسان جان دادن باشد و در مرض سخت و در احتضار هم ذرهٔ از آن میخورند یا خشک مانند حب و یا آبکرده مانند شربت) کیوان گوید کسیکه باعتقاد کامل اینگونه کارها را بکند یعنی آنچه مردم بفحش بهمدیگر میخورانند او باختیار و اعتقاد بخورد خدا البته او را بیامرزد اگرچه خود آن آقا صاحب مدفوع یا صاحب نبات قابل آمرزش نباشد (مرتد ناجی مرادهالک) پس نخست نامی که مرید پیدا میکند (مشرف) است بصیغه اسم مفعول و اسم فاعلش قطب است یعنی قطب او را شرف انسانی بخشد بقول ملاسلطان که می‌گوید دمیدن روح انسانی بتن مرید وقت تشرف است که نطفهٔ انسانی از باطن مراد جدا میشود بنام مرید و مناسب

مرتبهٔ وجود شخصی جبروتی او و وصل میشود بقوهٔ خیال او (مراد از دل همان خیال است که هویت و فعلیت اخیرهٔ هر کسی خیال او است و مرجع ضمایر هر کسی (من و تو و او) خیال او است و صوفیه خیال مرید را بمنزله رحم زن میدانند برای جذب و امساک و تربیت و تولید نطفهٔ انسانی که از باطن قطب هنگام تشرف ریخته باو و باید قطب چنان هشیار وناظر بر بواطن و خیال همه افراد بشر باشد که اگر در نقاط دور از او مریدی بدست یکی از مشایخ او مشرف شود او باید با تعین ملکوتی خود آنجا حاضر شده تلقیح به آنمرید نماید تا آنمرید فرزند روحانی او شود نه فرزند شیخ او و شاید در ساعتی در نقاط متباعده چند مرید مختلف الدرجه بدست چند شیخ او مشرف شوند که هم آنها و هم شیخ آنها از حال یکدیگر بیخبر باشند و آنقطب باید حاضر و ناظر باشد در هر جا با یک تعین ملکوتی که مناسب حال باطنی و درجهٔ آنمرید باشد (قطب را تعینهای ملکوتی است بشمارهٔ نفوس افراد بشر) (اقطاب زمان ما از تصور و فهم این مطالب عاجزند تا چه رسد بتحققشان و مصداق بود نشان برای این مفاهیم اگر بتوانند تصور کنند دعوی قطبیت نمی‌کنند زیرا طبیعت منزه است از این اندازه وقاحت جهل در طبیعت سهلتر از وقاحت است) پس قطب باید بتواند که در آن واحد تلقیح چند نطفهٔ مختلفه از خود نماید و اعجاز قطب هم اینست که دشوارتر از هر چیزیستکه بتصور عقل درآید (و دوم) نامی که مرید پیدا میکند سالک است و مراد از سالک در اینجا مقابل مشرف و طالب است چنانکه آن‌ها مقابل غیر و منافق بودند نه مقابل مجذوب که در اواخر تکمیل سالک دو قسم کمال متصور می‌شود که هم ضد همند و هم متلازمند یعنی کسی نیست که سالک محض یا مجذوب محض باشد و در اینجا سلوک یک جنسی است دارای دو نوع یکی سلوک بمعنی اخص و یکی جذب و مراد از جنس اعم سلوک رِفتن براه کمالات انسانیه است و اینراه مسدود است برای منافق و غیر زیرا کلید اینراه بدست قطب است و او هنگام تشرف باز می‌کند راه را برای مشرف پس او بنای پیمودن راه را می‌گذارد بدون مانع پس اگر هیچ مدد غیبی

فوق العاده باو نرسد و همه سلوک او بخودی خود و به نیروی عادی بشر باشد حال او را سلوک و خود او را سالک بمعنی اخص نامند اما محال است که کسی از اول تشرف تا آخر کمال که قطب شدن است بحال سلوک تنها بماند و اگر مدد غیبی رسید حال او را جذب وخودش را مجذوب نامند و هیچ یک از سلوک و جذب تنها نمی‌شود و اما غلبه و تقدم و تأخر ممکن است پس یکی مـجذوب سالک می‌شود یعنی در اوائل سلوکش جذب بر او غالب بود و اواخر بعکس و یکی سالک مجذوب می‌شود یعنی در اوائل هیچ جذب شامل حال او نشد و اگر هم شد بندرت بود ولی در اواخر غالب شد و این قسم دوم را اکمل و افضل از قسم اول می‌دانند و گویند که انبیاء و اقطاب همه سالک مجذوبند نه مـجذوب سالک این بر حسب تقدم و تأخر بود اما نسبت بغلبه پس سالک مطلق(محض) و مجذوب مطلق(محض) یعنی همیشه جذبش کمتر است یا بیشتر است زیـرا تنها بودن هر یک و اعتدال هردو محال است یا غیر واقع است یا نادر الوقـوع است پس صدق میکند بحسب الاغلب(چنانکه حال اغلب قضایاء کلیه همین است) این یکمنفصله کلیه حقیقیه عنادیه (کل سالک الی الله فهو اما یغلب جذبه علی سلوکه او سلو که علی جذبه) پس صدق میکند این حمیه که بمعنی متصلهٔ شرطیهٔ کلیه است (کل من غلب سلو که علی جذبه فهو افضل ممن غلب جذبه علی سلو که) و بسیار از صوفیان فرق میان عنوان تقدم و تأخر با عنوان غـلبه نمی‌گذارند و هردو را یکی و یا متلازم می‌دانند و تقدم لفظ سالک را بر مجذوب و بالعکس اشاره و منوط بقلبه می‌دانند پس از این جمله معروفه که باید قطب و شیخ سالک مجذوب باشد نه مجذوب سالک قصد می‌کند غلبهٔ سـلوک را بـر جذب بدلالة تقدم لفظ سالک خواه بحسب زمان و مراحل سلوک ابتداء تا چند مرحله سلوک نمایان باشد و جذب هیچ نباشد و یا باشد و در جذب سلوک که قوت دارد نمایان نباشد و خواه بحسب زمان و مراحل ابتداء شروع بجذب شده باشد و سلوک در اوائل هیچ نباشد یا باشد و از قوت جذب نمایان نباشد و در اواخر سلوک قوت یابد چنانکه بر جذب سابق هم غلبه یابد و در معنی سلوک

بمعنی اخص و جذب هم اختلاف بلکه اشتباه بسیار است و اینجا جای تحقیقش نیست شاید درکتاب صبر و ظفر تحقیق شود چونکه آن هم از مزال اقدام است و متفرع می‌شود برآن اختلاف اختلافی که درفلسفهٔ همین جملهٔ معروفه است به اینکه قطب باید به صبر و آگاه بمراحل سلوک باشد تا آنکه بتواند مریدان سالک خود را از آن مراحل عبور دهد و قدر توقف در هر مرحله را کما" و کیفا" بداند چشیده و کشیده باشد تا با خبر و دلسوز بحال مریدان خودش برگردد پس معلوم می‌شود که سلوک را بیک معنی گرفته‌اند که مستلزم آگاهی کامل و تجرع غصص کاملا" باشد و جذب مستلزم آنها نباشد بلکه مستلزم قلت آگاهی و عدم تجرع باشد و حق آنستکه ملاک در سلوک بقاء خودی بشریست کاملا" و ملاک در جذب ظهور تعین ملکوتی و پوشانیدن حکم تعین بشری است و حسن تربیت قطب و شیخ مریدان را موقوف بر کمال تعین بشری است در وجود قطب اما بشرط مبعوثیت یعنی بعد از فناء فی الله دوباره پیدا و بیدار شده باشد(ثم انشاناه خلقا آخر) و ولادت ثانوی علی التحقیق همین است که از رحم اولی مشیت کلیه دوباره بزاید و اما کمال و غلبهٔ تعین ملکوتی در قطب منافی با حسن تربیت مرید است بلکه طرفین دچار زحمت می‌شوند و آخر مرید ناقص خواهد ماند پس نامهائی که صوفیان بمرید رسمی خود می‌دهند پنج نام است اول (مشرف) است دوم (سالک) بمعنی لغوی است سیم سالک بمعنی اخص است یعنی پس از آنکه قدری از مراحل سلوک را طی نمود معلوم می‌شود برای قطب او که او بنحو سلوک رفته پس نام سالک به او میدهد و یا بطور جذب رفته پس نام مجذوب به او می‌دهد پس نام سیم مردد است میان سالک و مجذوب و نام چهارم نیز مردد است میان مجذوب و سالک زیرا هیچ سالکی تا آخر بیک حال باقی نمیماند اگر اول سالک بمعنی اخص بود آخر مجذوب خواهد شد و بالعکس نام پنجم شیخ است که می‌تواند دیگرانرا ارشاد نماید و تکمیل کند و شیخ دو قسم است یکی محدود یعنی نسبت ببعض مراتب اذکار قلبیه حق ارشاد دارد با اوراد تابعهٔ آن مرتبه و محدود هم چند قسم است زیرا مراتب بسیار است

دوم شیخ مطلق که همه مراتب اذکار را حق ارشاد دارد و مختار مطلق است و این شیخ با قطب چندان فرقی ندارد مگر همانکه مطیع قطب است و الا جائی درنمیماند تا محتاج برجوع بقطب گردد این پنج نام در طول یکدیگر واقعند و مرتب بر یکدیگرند و گاهی مریدی را اجازۀ حرف زدن با اغیار یا با مریدان میدهند پس او را پیر صحبت مینامند و او سه قسم است یکی با مشرفین که نصیحت و تشویق بسلوک وبیان مراحل سلوک نماید مانند معلم و واعظ دوم با اغیار اما همانقدر که تعریف و تمجید تصوف را نماید بی دعوت سیم آنکه دعوت و ترغیب هم بکند اما اگر کسی قبول دعوت او را نمود او خود نمیتواند به او تلقین ذکر قلبی نماید بلکه باید او را بیارد نزد قطب یا نزد شیخ و گاهی مریدی را اذن دلالت میدهند که در وقت تشرف در طرف راست مرید به ایستد روبقطب و با سر تعظیم نماید پس بمرید امر خلع عباوشال و جوراب نماید و خود نیز خلع کند پس مرید با دست چپش دامن راست دلیل را و دلیل با دست چپش زند دست راست مرید را بگیرد و با دست راستش دستمال بستۀ نبات و جوز و انگشتر و سکه را بگیرد و از اول آنها را باز کند و به‌بیند که اگر کم یابد است مرید را وادارد بتکمیل آنها پس مرید را حرکت داده بیارد روبقطب و در وسط راه بیفتد بسجده و مرید را هم امر بسجده نماید روبقطب نه روبقبله (اینجا است که بعض مریدان نمی‌پذیرند و بد میگویند و رها کرده از اطاق بیرون میایند پس بعضی از آن دستمال بسته صرف نظر کرده میروند دیگر به پشت سر خود نگاه نمی‌کنند و بعضی روسخت کرده میایستند تا دستمال بسته را پس میگیرند و میبرند و بعضی شرم میکنند که از وسط کار تعرض نموده برگردند میمانند با دلی چرکین و هوشی از سر پریده و چشمی بهر سو دویده و بعضی همانجا منقلب میشوند بحال جاسوسی و با خود میگویند که دم ندهیم و بروی خود هم نیاریم و دوستانه بمانیم بلکه کاسه از آش گرمتر هم باشیم تا همه اسرار تصوف رادریابیم و اینگونه جاسوسها هر وقت باشد اگرچه دم مرگ از آنها برمیگردند مانند کیوان و این یک خوش بختی بزرگیست برای جامعه که اسرار صوفیان

کشف شده از معما بودن درآید و مجهول مهمی معلوم شود و جز باین وجه که کیوان رفت و آمد ممکن نبود کشف اسرار آنها) بهرحال پس از سجدهٔ اول اگر نرفت و ماند یکقدم جلوتر می‌آیند و باز میافتند بسجده چنانکه سابقاً نوشتیم و باید دانست که القاب و مناصب صوفیان خیلی منظم است و مانند بابی بی‌نظم نیست تا هر که سر خود تواند تبلیغ نموده مُبلّغ نامیده شود گرچه بابی هم از ریشهٔ تصوف روئیده اما دوام حبس سید رشتهٔ کار آنها را بهم زد اختیار تعیین مناصب از دست رئیس کل بیرون رفت حالا ترقیات متدرجهٔ رسمی و مناصب مترتبه ندارند مگر آنکه یکباره مانند شوقی از حال جوانی برآمده ولی‌امرالله شود با آنکه مبلغین کامل رنجیده بودند که سوابق حقوق عظیمهٔ بیمانند بر آن مؤسسه داشتند و حالا میبایست نتیجه رنجهای خود را یافته باشند (من کان علیه الغرم فله العنم) و دستگاه تصوف چنان منظم است که غیر از خود قطب کسی حق تجاوز از حد خود ندارد مثلاً دلیل نمی‌تواند پیشنمازی کند گرچه مقامش خیلی بالاتر از پیشنماز است و نیز نمیتواند صحبت کند نه با اغیار و نه با مشرّفین و بالعکس مگر آنکه اذن صحبت یا اذن نماز هم داشته باشد اما شیخ اگر محدود باشد میتواند صحبت و دلالت و امامت هم بکند اما نمیتواند فطر و عشر ونذر بگیرد اگرچه بگیرد و به قطب برساند باز مسئول است مگر آنکه شیخ مطلق باشد یا آنکه خصوصاً ماذون در اخذ مال هم باشد چونکه آنهم منصبی است جداگانه و کسی که منصب اخذ مال دارد دلالت و صحبت و امامت نمی‌تواند بکند اما خیلی از سلاسل زمان ما مقید بعمل به این نظم و قانون نیستند(مایقع حالا غیر ماینبغی است)

وقتی از یکی پرسیدم که جهت تبرک شدن نبات چیست آیا محض آنستکه بدست قطب رسیده گفت نه برای آنستکه قیمت ذکر قلبی واقع شده و آن چهار چیز هم متبرک میشوند و هر یک از آنها را قطب میفروشد بچندین برابر قیمت ارزش مثلاً سکه برای برکت کیسه و انگشتر برای عزت نزد مردم و دستمال برای جزء کفن بقصد آمرزش و جوز محترم‌تر از همه است که فروشش

مرسوم نیست و مختص بخود قطب است و شفاء هر مریض است کیوان گوید که کلیّت از هر قاعدهٔ برطرف شده زیرا من آنوقت که بغلط ارشاد میکردم بسا بود که چندین‌جوز و نبات نزد من بود دزد میبرد و هیچ بقصد تبرک هم نمی‌خورد مکرر در بیابانها که محض ارشاد می‌رفتم از این قبیل اجناس تبرکی را با اموال شخصی خودم و پول‌ها دزد برد و من بدزد نگفتم که اگر مشرف نیستی نبات را مخور زیرا که ترسیدم اطاعت نکند و کافر شود چونکه آنوقتها جای آن بود که من خود را واجب الاطاعه و مخالفتم را کفر بدانم اما خدا مرا از این حماقت همیشه نگهداشته بود مریدهایم باختلاف بمن معتقد بودند بعضی از کودنها که برای مراد بیدین بمنزلهٔ یک ده آبادند بدرجهٔ خدائی هم معتقد بودند و چندین معجزه‌های بزرگ از من میدیدند اما من به بندگی خود نیز شرمنده بودم و اکنون که رداء ریاست را از دوشم انداختم نظر همان خدا بینان برگشته یک کودنی حقیر می‌بینند و من شاکرم.

پرسش پنجاهم: خود شما در تصوف هیچ شعر ساخته‌اید که قابل خواندن و شنیدن باشد؟

پاسخ: این قید شما جواب نفی است زیرا من با آنکه شعر شناس نیستم بدی شعر خودم را خوب حس میکنم و بسی شرمنده‌ام که آنها را در ردیف اشعار فرومایگان نیز اندازم اما برای اثبات آنکه در آن چهل سال که از عمرم هدر رفت خدمتی نماند که من بتصوف نکرده باشم به امید نجات روحی تا آنکه بشعر نالایق خودم هم خواستم خدمتی کرده باشم تا شاید روز قیامت که مردم به اوصاف عنوانیهٔ خود محشور میشوند من بچند عنوان خود را به پیشگاه حضور حق تعالی درآرم یکی بعنوان منبر و وعظ عمومی که واگردان حرفم در منبر راجع بتصوف بود و هزاران نفر در پای منبر من تخم تصوف بدلشان ریخته شد یکی به ارشاد که در وصف هادیان محشور شوم یکی ترک مال و جاه که تن بهمه ذلتها دادم و لذتی از عمرم نبردم یکی هم بشعر که می‌خواستم که در صف شعراء تصوف جا پیدا کنم چون شعرم خوب نبود که لذتی ببرم پس قهراً خالص

برای خدا بود و آنوقت راه خدا را منحصر بتصوف میدانستم گرچه بیست سال پیش از این من تهیدستی اقطابرا فهمیده بودم همانکه از حاج ملاسلطان که فعلیت اخیّره تصوف من بود مأیوس شدم از همه دست و دل شستم اما میپنداشتم که موضوع تصوف صحیح و اشخاص باطلند و بشر فقط برای تصوف بدنیا آمده و اکنون یقین کرده‌ام که یگانه کمال بشر خدمت بنوع است بهر نوع که تواند و مطالب تصوف اوهام مفسدهٔ دماغ و مبطل عمر خود و عمر دیگران است حالا برای نمونه اشعار شوقیهٔ خودم را می‌نویسم با جهانی شرم و برای کفاره اول یک شعر عربی سیاسی می‌نویسم چونکه من در سه زبان که ماهرم شعر گفته‌ام (عربی، فارسی، ترکی)

عز قوم قادهم من سادهم — ذل قوم قادهم من لم یبد

(مقالهٔ شوقیه)

هر که را شوقی بدل انداختند
دان یقین بهر همانش ساختند
پس اگر نیکو شتابد یابدش
ورنه یک رانندهٔ می بایدش
هان اگر شوقت بود غافل مشو
لطف حق دان شوق را خامل مشو
بارقهٔ مهر است شوق ارچه کم است
قطره می‌بینندش اما خودیم است
آن ز تو نبود برای تو بود
کم مبین جلوهٔ خدای تو بود
باش در بندش گر او را بندهٔ
نه بخود میدان که با او زندهٔ

بـایدت جـان‌جان هـمان بـاشد تـو را
تـن مـزن از جـان زیـان بـاشد تـورا
سود خود بشـناس گـرخـواهـی تـو سـود
تـا شـوی عـاقل رود سـود از تـو زود
سـر بـنه در پـایش ار سـر بـایدت
ورنـه سـر از مـلک تـن بـر بـایدت
پـای کـوبان روکـه بس تـنگست وقت
گـرم مـیرو چست بـاش و سـخت و تـفت
هـین مـخسب انـدر ره ای بـیداردل
سـخت پـیمان بـاش نـی پـیمان گسـل
رنـج ده تـن راکـه جـان بـرهد ز رنـج
زخـم مـارت دیـد بـاید بـهر گـنج
مـیشکن دل تـا کـه در زلفش فـتد
دل ز جـان بـر کـن کـه جـانانت رسـد
هـین مشـو غـره کـه شـوقت داد زود
شـایدت مـیخواست هـمت آزمـود
آزمـود نـرا ز مکـر دوست دان
دوست خود مغز است مکرش پـوست دان
پـوست را بـاید شکست امـا بـعلم
مـغز پـنهان است انـدر ایـن طـلسم
هـوش بـاید زود بـاید کـردکار
گـرچـه کـار تـو بـود بـا کـردگار
نـیست بـاید شد زخـود هستی زنـان
مست تـن بـاید شـد و هشـیارجـان

رهزنان اندر کمین‌اند، ای رهی
تا که گفتی در رهم خود گمرهی
راه در گم کردن راه خود است
زنگ این آینه خود آه خوداست
خود مبین ورنه ز او کورت کند
تا شدی نزدیک خود دورت کند
او بود تنها بخود خود با تو نه
تابشی بینی زخود از روز به
روز نه تا تو شبی اندر میان
چاک شو تا بردمد صبحت زجان
فالق الاصباح در جان تو است
با چگویم نور خور جان تو است
روز و شبرا در خودت بین محتجب
تو بجان روزی بتن تاریک شب
صبح خواهی تن بکاهان زود زود
تن زیانت باشد و جانست سود
ظالمت خوانده خدا از راه تن
هم جهولی گر بخواهی جاه تن
جان امانت تن ظلومست و جهول
از پی رد امانت شوعجول
هرچه زوتر بردهی زوتر رهی
ده منه کاینجا گدا باشد شهی
بخل خود نادادن جانست و پس
حرف اینست اربود در خانه کس

تـــن بـــنی آدم بـود تکـــریم جـــان
بـــحر و بـــر را نـــیز جـــان و تـــن بَـــدان
یـــولج اللـــیل النـــهار ایـــن جـــان و تـــن
هـــم تـــموزو، دی شـــمار اینجان و تـــن
نـــور و ظـــلمت نـــیز ایـــنجان و تـــنست
ذکـــر و غـــفلت نیز اینجان و تـن است
تـــن مـــعلق جـــان بـــود آویـــز گـــاه
راهـــرو تـــن بـــاشدو جـــانست راه

(قطعه عدلیه)

پـناهندهٔ عـدل دربـان او است
پناهندهٔ فـضل مـهمان او است
هماره مقیم است دربـان بـه در
ولی مـیهمان بـاشد انـدر گـذر
مباید به امـید فـضلش نشست
نشاید در عدل بر خویش بست
اساس خدائی بود عـدل و بس
بفضل آرمـیدن بـود از هـوس
خدایا منم ظالم و عـدل خـواه
توئی دادگر دادم از من بـخواه

(مناجات)

ایـــــخدای درد ســـاز و در ســـوز
روز را تو شب کـنی شب را تـو روز
تـن شب یـلدا است چـوندادی بـما
پس چـــراغ جـــان مـــا را بـرفروز
مجمرهٔ تن عافیت سـوز از تـو شـد
هـــم بـــخور دانشـــی در وی بســـوز
تن چودی، هر پارهاش کوهی زبرف
چشم جان باشد همی سـوی تـموز

(ایضا)

یـا رب آنـروز کـه سـوی تـو روم کـی بـاشد
بـــاز بـر گشـتـه بکـوی تـو رسـم کـی بـاشد

از تـــــو ای فـــــریاد رس فـــریادها
بـــر تـــو ای بـــنیاد کـــن بـــنیادها
هـــم تـــو رهـــبر هـــم تـــورهزن هـــم تـــو راه
ســـویت ایـــن گـــمراه کـــن ارشـــادها
ای زتـــو آزادگـــان گشـــته بـــندگان
بـــندهٔ کـــویت هـــمه آزادهـــا
از تـــو غـــم افـــتاد در جـــان و جـــهان
هـــم زتـــو شـــادند خـــود دلشـــادها
تـــلخ جـــانند از تـــو ایـــن شـــیرین لبـــان
وزتـــو شـــیرینند خـــود فـــرهادها
ســـویت آیـــد هـــرکه بگـــریزد زتـــو
هـــم خـــلل ار تـــوست هـــم امـــدادهـــا
گـــرچـــه آبـــاداست بـــا تـــو هـــر خـــراب
از تـــو ویـــران است هـــم آبـــادها
دی زتـــــو آذر زدانـــدر مـــهروماه
در کـــمانت تـــیر شـــد خـــردادهـــا
(فرد)هر که گوید برخت حسن تو را باور مکن
که هم او عیب تورا پشت سرت خواهد گفت

در هیچ آئینی شعر مرغوبتر و مفیدتر از تصوف نیست سرمایهٔ مهم اقطاب خواندن اشعار مهیج است با صوت دلربا و جمعیتی حاضر القلب که البته بعضی منقلب شده بگریه میافتند و در حال گریه خیال آنها سیرها میکند و اعجاز قطب بنظر میاید و در دل طالب و نومرید (که عمداً آنها را بچنین مجالس درمیاورند و بخواننده و حاضران از مریدان کهنه سپرده میشود که مبالغه در تصنعات الحان و در آه و نالهٔ مصنوعی و تباکی نمایند) مایه‌ها بسته میشود و آنها اثر را از باطن قطب میپندارند نه از این انضمامات خارجه و همین مایه‌های بسته شده جمع

شده سرمایهٔ اقطاب میشوند و زود زود آحاد این مایه‌ها هنگام نقل برای دیگران بقصد استدلال عشرات میشوند و در اسماع اغراق پذیر شنوندگان نیز بمئانت و الوف میرسند بازار دنیا پر است و گرم است از این امتعه ولو فرض که این امتعه تماماً حقیقی باشند نه مصنوعی تازه تلف کنندهٔ سرمایه عمر و هوش فطری بشر است ومخل بحیات اجتماعی و بیکار بارآمدن افراد و ناچار شدن به انواع مفتخواری و برای خود اسلحه ساختن الفاظ رنگین مرتب را بانضمام اشعار مناسب و در مهمانیها گذراندن وقت صاحبخانه تا برسد وقت غذا و خواب اگر قطب راستی دارای این ملکوتها و جبروتها است چه اعتنا دارد که بازار ناسوترا بیاراید وگروهی از ساده دلانرا بر خود گرد آورد و از آنها هیچ نپرسد که شما مصدر چه کارید در کارگاه بشر و چه خدمتی بنظام کل میکنید در مقابل احتیاجات لازمهٔ روزافزون خودتان و یقینست که از انبار ذخیرهٔ طبیعت کم میکنید و چیزی در عوضش نمی‌افزایید و در قانون طبیعت هر چیز بلاعوض (یعنی مفت)حرام است.

پس شما حرام خواران گرده آمده‌اید برای محکم کردن اساس بیکاری و مفتخواری برای همیشه که نامش بساط تصوف و عنوان (مریدومرادی)است صوفی باید حیات انفرادی کند و سر بصحرا گذارد و بریشه گز و شکوفه‌ها قانع باشد و به انباریکه دست مزد رنجبران شوره خوار است دست نزندچنانکه در قرون گذشته که تصوف آمدهٔ از هند بدست ایرانی و از ایرانی بدست مسلمین هنوز به سادگی باقی بود صوفیان حقیقی از اجتماعات بشر گریزان بودند و از خوراک و پوشاک مصنوعی بشر بخود نمیگرفتند و نمی‌پذیرفتند و تا چند سال پیش هم گاهی بندرت در ایران دیده میشد من خود در قزوین دیدم سید حسین نامی معروف به سید قریشی(گویا جدش سید قریشی نام بوده) چند سال در جوانی معروف به جنون سبکی شد پدرم دیده بود و حکایت میکرد آنقدر شد که ریاست اجدادی که داشت و مورد توجه عامه برای دعا و نذر بودند بهم خورد پس متدرجا جنونش سبکتر شد تا آنکه دائم‌السکوت شد که نه حرف

دیوانه‌ها را میزد و نه جواب عقلا را میداد و مردم بحیرت در او مـی‌نگریستند بهیچ عنوانی ممنون نبود و در هیچ محفلی پیدا نمی‌شد مگر آنکه گاهی میدید که اشراف حقوق لازمه ضعفاء را نمیدهند و ضعفاهم پنجه بروی آنـها نـمیتوانـند بزنند میامد از جانب آن ضعیف به التـماس و درخـواست عـاجزانـهٔ طـولانی اشرافرا خسته میکرد تا حقوق آن ضعیف را گرفته به او میداد و هرگونه مقدمات که لازم میشد می‌کرد تا می‌گرفت از قبیل دیدن ملاها و حکم یا شهادت گرفتن من غیر رسم که چند بار بخانه ما آمد من ده ساله بودم و پدر من به او کـرنش می‌نمود و بـزرگش مـی‌شمرد و خـود را جـمع کـرده بـا ادب در حـضورش می‌نشست او اظهار انزجار میکرد که آقا من برای حاجتی آمده‌ام اگر حـاجت مرا برآورید بهتر از همه احترامات است و بمحض اینکه کارش تمام مـیشد بـر میخاست تشکر میکرد و میرفت.

ما بچه‌ها میرفتیم دسـتش را بـبوسیم بـخونسردی رفـتار مـی‌کرد و زود می‌گذشت وقتی من درخواست دعای حافظهٔ کردم پذیرفت دفعهٔ دیگر تا آمد دعائی بمن داد و تا آن دعا گم نشده بود حافظه من فوق العاده بود کـه از زوال حافظه حس کردم گم شدن آن دعا را و آنچه گشتم نیافتم دعاهایش نوشته نبود بلکه چند دانه گندم می‌پیچید به کاغذی و میداد مردم می‌گفتند که دعا خوانده و به آن گندم دمیده.

وقتی بیاد دارم که میشنیدم که یکماه است هر روز آقا سید حسین می‌آید در دالان خانهٔ معین الرعایا کدخدای محله قویمیدان بزرگتر از هفده کدخدای هفده محله قزوین می‌نشیند تا شب و آنچه دعوت به اطـاق و احـترام مـیکنند نمیپذیرد و نهار می‌آورند نمیخورد مانند بچه‌های مکتبی یک سفره زیـر بـغل دارد آنرا میخورد و جز نان هم چیزی معتاد نبود نه چائی نه دود و با احدی هم سخن نمی‌کند تا آنکه معین‌الرعایا ذلیل و خسته شد به درخواست افتاد که آقا چهل روز است تشریف آوردید چه مطلب است بفرمائید گفت اگـر مـطلبم را برنیارید تا دوسال دیگر هم خواهم آمد معین شرمنده‌تر شد دامن او را گرفت که

برای خدا مطلب را بفرمائید گفت طلب فلان آدم را که سالهاست موروثی از شما طلب دارد بدهید معلوم شد مطلب خیلی ذیقیمت است و بهیچ وسیله آن طرف که صغار هم بوده‌اند قادر نیست که استیفاء حق نماید معین پذیرفت و مهلت خواست او گفت من می‌آیم و کم‌کم می‌گیرم تا تمام شود چونکه وجه خیلی سنگین بود و برای معین اداء یک باره ممکن نبود و نیز در نجف دیدم (الله کریم) را پیرمردی بود همدانی برهنه فقط ساتر عورت داشت شبی من نان می‌خریدم آمد به من گفت یکحقه نان بده برای فقراء گفتم چشم گفت دوحقه هم بده گفتم چشم گفت خوب آدمی هستی سه حقه دیگر بده گفتم چشم گفت امیدوار شدم به تو آخر عمر خیلی خوب خواهی شد باز بده مختصر دوازده حقه نجف که مطابق دوازده من تبریز است همان ساعت نان از نانوا خریدم دادم فقراء را صدا زد بردند و دیگر او را ندیدم پرسیدم گفتند در بیابان است و به ندرت در آبادی دیده می‌شود وردش الله کریم است حالا با تو چند کلمه حرف زد عجب بود. در کاشان گروهی متفقاً گفتند که برهنه یک سال در میدان سنگ (گویا آنجا جلوی عمارت سلطنت بوده زمان صفویه و زمین سنگفرش بوده با سنگ های قیمتی تراشیده و در هجوم افغان خراب شد زیرا مقاومت کردند با افغان و تسلیم نشدند تا دو ماه و در این دو ماه مسکن افغان (بیدگل)بود و هر روز حمله می‌آوردند بر دروازه دولت که جنب همین میدان است پس از غلبه همه عمارت سلطنت را ویران کردند.

بیرون همین دروازه دولت قبر امامزاده حبیب بن موسی است که نعش شاه عباس دوم را که در اشرف مازندران مرد آوردند آنجا دفن امانتی کردند و تا چند سال بود حالا اطراف امامزاده محلهٔ بزرگی شده نامش (پشت مشهد)مراد از مشهد همان قبر امامزاده است و افغان (افاغنه) سنگ‌های آن میدان را هم کندند و فروختند حالا که مخروبه‌ترین جای کاشان است نشسته بود ساکت هرچه می‌دادند نمی‌گرفت شبی در تاریکی یک ظرف پلو پهلویش گذاردند و رفتند او بی آنکه بفهمد دستش را روی پلو گذارد دستش چرب شد چنان

منزجر شده و فریاد زد که این بلا را نزد من نهاد؟ و رفت پس دستش را آنقدر به خاک مالید تا چربی تمام شد مرحوم سید ابراهیم که مشروطه خواه معروف کاشان بود و بر ضد سرداریان کاشی یاغی اول مشروطه هماره قیام می‌نمود و اخیرا با آنها متحد شده منشی سردار شد و دخترش را نامزد پسر سردار (مهدیخان) نام نمود و حالا هم زن اوست در تهران ساکن‌اند برای من نقل کرد احوال عجیبهٔ آن درویش را که چگونه می‌گذشت در محلات و رسیدگی به فقراء با دلسوزی می نمود و من باو ارادت می‌ورزیدم و او اعتناء نمی‌کرد و حتی حرف هم با من نمی‌زد تا آنکه بعد از درخواستهای بسیار گفت که شب جمعه بیا با تو حرف می‌زنم من رفتم مدتی پهلویش نشستم و با گریه درخواست انجاز وعد نمودم برخاست راه افتاد من هم دنبالش آمدم به صحن مسجد جمعه روبه دیوار نموده پشت به من دو سه کلمه گفت که چند سال بعد کسی به کاشان می‌آید و از او به تو ذکر و وردی می‌رسد نصیب تو همان است و من سال شمردم امسال که تو آمدی همان وعده اوست بی کم و زیاد چونکه سید ابراهیم نزد من مشرف به تصوف شد و بعد از تشرفش این حکایت را گفته ادعای تطبیق حقیقی نمود ومی‌گفت از بسکه حرف نزده بود مردم او را لال می‌دانستند و من هم با عقیده به لال بودنش درخواست می‌کردم تا آنکه آن شب همان وعده را به من داد دیگر حرف نزد من پنداشتم که مرا می‌خواهد براند وعده می‌دهد تا حالا تطبیق شد فهمیدم خبر از غیب داده و نیز فقید محمدعلی خبوشانی در این عهد یگانه معروف به زهد و انزواً در یک غار تاریکی بود ساکت تا چند سال قبل در همان غار که ملکی خودش بود مرحوم و مدفون شد و او کدخدازادهٔ آنجا بود و از جوانی منزوی شد و اخیراً دیگر نه صدا می‌شنید نه چیزی می‌دید از امتداد انزوا هر قوه را اگر مدتی متوالی بکار نبرند طبیعت فراموش می‌کند آن قوه را او مستغنی می‌شود به کمال آخر بشر استغنا طبیعت او است از همه قوه‌ها و تصادف مرگ با اینحال استعفاء منتهی سعادت آن میت است و در دنیا هرچه شهوترانی و خوش گذرانی و کامروائی شود طبیعت آن

آدم محتاجتر و پر شره و بی آرامتر میشود حال بچه را پیدا میکند وای بر او اگر به اینحال بمیرد که قبرش درکهٔ هفتم دوزخ خواهد شد و هر بن مویش هزاران مارو مور و راه نجات منحصر است بخدمت مجانی بعموم مردم بیملاحظه هیچ غرضی زائد بر نفس عمل بیکار بسر بردن در دنیا خیلی بد است جمع میان اینها کارکردن بنفع عموم است بیمنت و بی‌شناخت و از اینگونه کار طبیعت به شره نمیافتد بلکه صاف و بی آلایش و مستغنی خواهد شد داناتر و بزرگتر از همه کس آنستکه خود را خادم مجانی و خیرخواه دلسوز برای همه کس قرار دهد و حقیقت تصوف همین صفت است اما دورترین مردم از این صفت صوفیان زمان ما هستند یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم.

تمام شد کتاب رازگشا در ۲۴آبانماه ۱۳۱۰مطابق پنجم رجب ۱۳۵۰در تهران خیابان چراغ برق در خانه ملکی کیوان عباس قزوینی بعض مطالب به اقتضاء مناسبت و انجرار کلام مکرر شده در هر پاسخی میخواستم حالت منتظره باقی نماند.

بهین سخن

تألیف:

حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی

آغـاز سـخن بـنام یـزدان تا نیک رسد سخن بـپایان

خیرالکلام ماکان لافظه مقلوبه لامغلوبه[1]

خیرالکلام ما فصح لفظه و نصح معناه[2]

خیرالکلام مالم یزد علی المرام ولانستوعره‌الافهام[3]

خیرالکلام ماامکنک من عائقه و لم یرمک من شاهقه[4]

خیرالکلام منرکبک علی عائقه واصعدک علی شاهقه[5]

خیرالکلام ما علی معناه و لفظه غلی[6]

خیرالکلام ماکان جسداً بروح و اسداً یروح[7]

خیرالکلام ماکان کسجد قد اقبل و کاسد قدادبر[8]

خیرالکلام مالم یخل عن معناء و لم یعل علی معناه[9]

خیرالکلام ماجل عن (علی)السمع و حل فی القلب[10]

۱- آنکه گوینده‌اش مالک آن باشد و مسلط بر آن نه مملوک و مسخر آن

۲- آنکه واضح باشد لفظش و خالص باشد معنایش

۳- آنستکه زاید بر مقصود گوینده و دشوار بر فهم شنونده نباشد

۴- آنستکه گوینده را بر دوش خود بنشاند نه آنکه او را از دوشش بیاندازد

۵- آنستکه گوینده را سوار خودکند و بالا برد بقدر بلندی خودش

۶- آنکه معنی آن بلند مرتبه و لفظش سنگین قیمت باشد

۷- آنستکه تنی باشد با جان و شیری باشد دوان

۸- آنکه مانند تن دوستی باشد روآورده و مانند شیری باشد پشت کرده و رفته

۹- آنستکه وافی بمرام گوینده باشد و بیشتر از آن نباشد

۱۰- آنکه بگوش شنونده بزرگ آید و دردل او جاکند

خیرالکلام مالان لسانه و حان او انه[۱]

خیرالکلام مااظهر المرام و ادی حق المقام[۲]

خیرالکلامماافرغ ضمیر القائل و املی ضمیر السامع[۳]

خیرالکلام مالم ینقص عما ینتظره السامع ولم یزد علیه[۴]

خیرالکلام مادخل فی الاذن بغیر اذن[۵]

خیرالکلام مالم یکن عامیا سوقیا ولاعربیا وحشیا[۶]

خیرالکلام ماکان سهلا ممتنعا(ای سهلا ادراکه و محالا مماثلته[۷]

خیرالکلام خیر کلامک کمالک و کمالک[۸]

خیرالکلام وماکنت مالکه لامملوکه[۹]

خیرالکلام ماقل و دل[۱۰]

و شره ماکثر ولم یدل[۱۱]

خیر کلامک ماکنت مدیره لااسیره[۱۲]

خیر کلامک ماکان جامعا لشئونک و شئون مخاطبک[۱۳]

بهترین سخن آنکه از گوش برتر باشد برای عذوبت و سلاست لفظش و در دل نیکو جا بگیرد برای صدق و سلامت معنایش بهترین سخن آنستکه خود آید نه تو آری و آن تو را بیاراید نه تو آنرا آرائی و حق آنستکه تعدد و اختلاف میان این بیست وپنج معنی نیست زیرا خوبی سخن یا از جهت لفظ تنها و یا معنی تنها

۱- آنکه زبانش نرم و وقت چیدنش رسیده باشد
۲- آنکه مقصود گوینده را ظاهر و حق مقام را اداکند
۳- آنکه خالی کند دل گوینده را و پر کند دل شنونده راکه حالت منتظره برای هیچیک نماند
۴- آنکه کمتر از آنچه شنونده میخواست نباشد و بیش از آن هم نباشد
۵- آنکه بگوش درآید بی اجازه یعنی بیزحمت
۶- آنکه نه الفاظ بازاری باشد و نه عربی غلیظ وحشی
۷- آنکه آسان باشد فهمش و دشوار باشد مثلش را آوردن
۸-کمال تو است و مانند مالت عزیز است
۹- آنکه تو دارای آنی نه آن دارای تو
۱۰- آنکه کم باشد و بس باشد
۱۱- آنکه بسیار باشد و هنوزکم باشد
۱۲- آنکه تو او را بگردانی نه او ترا
۱۳- آنکه دربر داشته باشد شان تو و شان مخاطب را

و یا هر دو و یا بحسب موقع و یا فی حد نفسه قطع نظر از خصوص موقع و خصوص متکلم و مخاطب و خصوص آنمعنی و یا بحسب حال متکلم در آنوقت یا مطلقاً و یا بحسب حال مخاطب در آنوقت یا مطلقاً و یا بحسب هر دو و یا قطع نظر از هردو و یا بحسب همه جهات مذکوره مجتمعا بی آنکه در هیچیک نقصی باشد و اینگونه سخن نادر افتد و خوبی سخن یا مطلق است یا مضاف بکلام دیگر یا متکلم و مخاطب دیگر و یا بموقع دیگر و ضرب این جهات ملحوظه در یکدیگر حاصل میکند اقسام بسیاری را و همه این اقسام منقسم میشوند به نظم و نثر و خطبه و نثر نیز بمسجع و ساده و گاهی خوبی سخن از جهت طول عمرش است و همین است مقصود ما در اینجا و ذکر آن ۲۵ معنی از باب مقدمه بود پس گوئیم بهترین سخن آنستکه باقی بماند و گروهی را بنوبت بهره رساند و آن کتابست پس هر کتابی بهترین سخن آن مصنف است چه او در عمرش سخنها گفته که همه فانی و جزء هوا شده مگر آن کتاب که مانده هرچه باشد نمایندهٔ مصنف است و آگاه میکند آیندگان را از ضمیر او و از علم او بلکه گاهی از اخلاق او نیز پیغمبر ما فرمود خلقی القرآن قرآن کلام غیب است اما از زبان محمد بخلق رسیده پس کتاب محمد است من در اول تفسیر کیوان بجای بسمله نوشته‌ام

بسم الله المتکلم بلسان محمد

و لفظ (قید الاوابد) نام کتابی است در چهار صد جلد در تفسیر و حدیث تصنیف محمدبن حسین زاغولی است (زاغول دهی است در مرو) که از افاضل بود در سنه ۵۵۹ ه‍ ق فوت شد و معنی قید الاوابد آنستکه کتاب مانند قید و زنجیریستکه می‌بندد و نگه میدارد تا ابد اوابد را یعنی وحوش را یا قافیه‌های فرار را و مراد مطالب و نکات دقیقه است که گویندهٔ آنها میمیرد و آنها در قید کتابت زنده ابدند.

یخرج الحی من‌المیت وصف حال هر مصنف است که بر آورده سخن زنده

را از دهن و ذهن خود که خواهد مرد و این یک معنی فرع زائد براصل است که مرده زنده زاید و آن زنده تا ابد بپاید و شاید بهشت عقلی همین باشدکه آثار قلم دانشمندان و دست هنرمندان می‌ماند پس خود آنها در این بهشت آثار خالد و دایمند.

اکنون شروع می‌شود به پاسخ دوازده پرسش

پرسش نخست: چرا تصوف شما بزودی در بلاد پهن شد و فقهاء و عوام بدگوئی شما را نمودند اما ترک شما هنوز هم که ده سال است مشهور نتیجه بخش نشده فقط معاشرین شما میدانند آن چه مقتضی قوی داشت و این چه مانع قوی دارد؟

پاسخ: چون قوت نطق وجودت ذهن من در علوم موجب تعالی روز افزون من بود ریاست خواهان بی سرمایه مرا مخل بزرگ دیده انحطاط مرا از خدا میخواستند اقبال مرا بتصوف چنان شهرت دادند که آنها که صوفی را هم نمیشناخته و بد نمیدانستند پس از شناختن من ببدی بد دانستند و بعض اقطاب پس از اشتهار تصوف من شناختهٔ عمومی شدند پس مقتضی قوی بیمانع اثر خود راکاملا بخشید و سی سال عمر یافت و در ترک من تصوفرا همان مقتضیها برگشته مانع قوی شهرت شدند تا من بحال انحطاط بمانم و چون بعض فقهاء ایران که شاغل مساند نیابت عامهٔ امام غائبند و اقطاب را مدعی نیابت خاصه که آنها در غیبت کبری جایز نمی‌دانند میدانند متوقع بودند که من پس از ترک تصوف روبه آنها نموده ترویج آن‌ها و دعوت عوام بسوی آنها نمایم‌و من برای آنکه عقل و علم و دینم اجازه نمیداد نکردم آنها نیز بهمان نظر طرد و ردی که در زمان تصوف با من داشتند بمن نگریستند و شهرت ندادند و امضاءننمودند ترک مرا و پرسشهای عوام را دربارهٔ من پاسخهای منفی غیر مرضی دادند بادعاء آنکه چون ما رئیس دین ایران و مردود سازندهٔ صوفیانیم وکیوان هم تاکنون صوفی و مردود ما بود تا نیاید نزد ما برائت خود را اظهار ننماید ما رسمیت ببرائت او نمیدهیم صوفیان نیز از این ادعاء شگرف فقها استفاده نموده دامن بر

آتش زدند و استصحاب را بیاد فقهاء آوردند و بعوام گفتند که (کیوان با شخص ما رقابت می‌کند برای آنکه ما نباشیم و او خـود تـنها بـاشد او تـرک دعـاوی شیخیت خود را ننموده و سابقا قطبیت ما را تصدیق داشت و اکنون تکذیب دارد و روابطی را که میان ما و او بود بریده اما رشته امر و عقیدهٔ خود را نبریده) لذا تا چند سال طالبان تصوف باز بعنوان طلب نزد من آمده اظهار ارادت مینمودند و بیطرفان نیز برای آزمودن حرف فقهاء و حرف صوفیان آمده از هر دری سخن میکردند و پاسخ نفی را میشنیدند بعضی بی باور و بعضی با حیرت مـیرفتند و پیکهای صوفیان نیز بچند لباس و بچند زبان میامدند و از هر دری در میامدند تا مگر غبار کدورترا فرونشانند و مرا باز بسوی آنها برانگیزانند بعضی با اقرار بـه پیک بودن و ابلاغ پیام نمودن و بعضی با کتمان امر و زیر زبان کشیدن که ببینند من تکذیب اقطاب را مقرون بتصدیق افراد و یک‌یک از فقهاء مینمایم یا نه و از من جز نفی نوع اقـطاب و اثـبات نـوع فـقهاء نـمی‌شنیدند لذا نـزد اشـخاص خودپسند فقهاء سعایت و تضریبها نموده آنها را بر بدگوئی من وامـیداشـتند و تخم شادی صوفیان را در مزرع میدان‌ها مـیکاشتند و مـن در عـلم و مـعاش نیازمند مسندنشینان فقهاء نبودم فقط در دل روابط هم دینی داشـتیم و افـراط مراوده ظاهری آنها را هیچوقت مشتاق نبودم نه در تصوفم که دفع دشمنی آنها و نه حالا که جلب دوستی آنها را کرده باشم خدا مجال ظاهرسازی در هیچ مورد به من نداده دوست تراش هرگز نبوده‌ام از قدیم گفته‌اند که قزوینی درشت خو و زبر گو است و دندان روی سخن نمیگذارد بعلاوه که شخص من بسبب نومیدی از تصوف که حقیقت دینرا که آرزوی یگانه‌ام بود در آنجا نیافتم چـنان آشـفته بودم که پروای جاه و مال نداشتم و نمی‌خواستم که آبروی رفته‌ام دوباره بجا آید و عوام شیعه مرا به روحانیت حقهٔ خودم که لازمهٔ علم و اجتهادم بود بپذیرند و تعظیمات فقاهتی بمن نمایند زیرا از تعظیمات خدایانهٔ که در تصوف بمن مینمودند گذشتم برای آنکه قانع بلذائذ طبیعیه نبودم و پی حقیقت می‌گشتم و می‌دانستم که بشر برای چیز فهمیدن بدنیا آمده نه برای لذت بدنی یا ریاستی و فهمیدن اعم

است از اثبات و نفی اثبات یعنی امکان دیدن غیب مطلق در رخسارهٔ مادیات بنحو انحصار به محل معین و نفی مطلق از غیر آن محل و آن محل وجود قطب است که خود را خلیفةالله و آئینهٔ تمام نمای خدا می‌داند و نفی یعنی عدم امکان انحصاری و بطلان اساس دُعوی اقطاب که حالا فهمیدم و خیلی شاکرم از خدا که رنجهای شگرف چهل سالهٔ مراکه خودش می‌داند که بیغرض دنیوی (طبیعی و نفسانی)برای همین حقیقت فهمی هر رنجی را بخود راه دادم و بهر راهی سر نهادم بی نتیجه نکرد و به من فهمانید چیزیراکه بیش از رنج چهل ساله میارزد و اکنون راحت شدم که امکان هست اما نه انحصاری که سرمایهٔ ریاست اقطاب است و آنها از این انحصاری که ادعاء می‌کنند قصد استفادهٔ دنیوی دارند بنحو اغفال عوام زیرا یک امکانی گاهی به گوشها بر خورده و بعضی طالب آن گشتند و چیزی نیافتند اقطاب همان امکان اجمالی را با نیافتن بعضی آمیخته مایه اغفال مردم و سرمایهٔ مؤسسهٔ خداسازی خود کرده‌اند که آن امکان منحصر است به یک جا و یافتن آن یک جا آسان است و باید به آن یکجا از دل و جان تعظیمات خدا یا نه بیدرنگ و بیدریغ و بی خستگی مادام العمر نمود تا دم مرگ همان یک جا راکه بالین تو حاضر می‌شود با جمال خدائی به‌بینی و غفلت بشر بیچاره در این مورد از دو راه است یکی آنکه باید مرید به نسبهٔ سرمایهٔ نقد عمر خودش را تماماً ببازد اگر در دم مرگ مقصودش برنیامد دیگر سرمایه ندارد تا با مدعی بجنگد پس این مدعی ظالم است زیرا غرضش گرفتن تمام سرمایهٔ مرید است که عمر او باشد دوم آنکه از حالا به قطب بگویند که به تو از کجا جلوه گر شد رخسارهٔ حقیقت و درتو ثابت ماند وتو آئینه تمام نمای او شدی و یقین کردی که در غیر تو نیست و امکان هم ندارد و تو می‌توانی که در دم مرگ به مرید صادق آن رخساره را از خود به او بنمائی و مزد خدمات عمر او را به او برسانی تو که می‌گوئی مادام العمر ممکن نیست پس برای تو که تو هم مانند همه ما بشر بودی از کجا ممکن شد اگر توهم به دیگری خدمت کردی و شد پس چرا برای تو نمرده شد و برای مریدان تو نمرده نخواهد شد اگر گوئی که در تو یک

امتیازی بود که در هر دوره در بیشتر از یک نفر آن امتیاز نخواهد بود پس تو آن امتیاز را می‌شناسی بیا از حالا در میان مردم معین کن که آن امتیاز در کیست تا هم او را ما بیاریم مرید تو سازیم و تو در زندگی بر او جلوه کنی خودت متصدی امر خدائی باشی تا زندهٔ و دم مرگ خودت یک نفر را جای خود بنشانی و بمیری و ما مریدان گرفتار او باشیم و نتوانیم دم زنیم چنانکه اکنون گرفتار خودت هستیم و جرأت مطالبهٔ حقوق خودمان را از تو نداریم که در عوض این تعظیمات خدایانه و اموال گزاف که بتو رایگان میدهیم تو در عوض چه به ما می‌دهی اگر همه مریدان در وسط ارادت و خدمات خودشان همدست شده یک زبان مطالبهٔ حقوق چند سالهٔ خود را از اقطاب می‌نمودند هم خود میرهیدند هم آیندگان را میرهانیدند و من خود به هر قطبی پس از چند سال خدمت همین اعتراض راکردم و تهیدستی او را فهمیدم از او بریدم و چون امید کلی بریده نشده بود بدرگاه قطب دیگر دویدم تا آنکه حاج ملاسلطان مادام العمر نگفت بلکه معین کرد دوازده سال را یعنی بعد از دوازده سال خدمت اگر در من ندیدید امور فوق العاده و جلوهٔ خدائیرا بطوریکه از شک برآئید حق دارید که بر من اعتراض نمائید و چون سایر مریدانش نه زحماتی چندان کشیدند و نه به خیال مطالبهٔ حق خود بودند سهل شمرده بروی او نیاوردند و من چون از بن دندان خدمات شایان نمودم و هزار تومان متدرجاً به او دادم و همه عمر خودم را درآن دوازده سال صرف خدمات او نمودم و مشهور جهانیان گردید و هیچ مریدی مانند من بدنام او و شهرهٔ آفاق نشد که تن داده باشد و از میدان در نرفته باشد وپس از دوازده سال که دیدم هیچ اثری نشد و او یک آدم عادی بیشتر نیست که دارد از ما مریدان هرنوع استفادهٔ مال و جان می‌کند به زمزمه افتادم تا دو سال دیگر باز خدمات طاقت فرسا با زمزمه داشتم دیدم او ابدا اعتناء بزمزمهٔ من ندارد و می‌بیند که من تنها هستم تا آنکه بعد از چهارده سال خدمت غیر قابل انکار دو مجلس در روز متوالی با بودن پسرش (ولیعهدش) سخت مطالبهٔ حق خود نمودم و تفصیل این دو مجلس در جلد دوم کیوان نامه هست از صفحه

(   ) تا صفحه (   ) و در تهران طبع شد و او چون در تصنع بسی ماهر بود شعبدهٔ انگیخت که دوازده سال دیگر از من برای پسرش خدمت گرفت و خودش یک سال بعد از آن دو مجلس مرد(در پاسخ پرسش نخست رازگشا هم اجمالی از این مطلب نوشته‌ام در صفحه ۱۵ و اینجا نیز به مناسبت تکرار کردم)

و من آنوقت هنوز یقین جازم به تصنع او که حالا یافته‌ام نیافته بودم و چون آرزویم به اساس مطلب زیاد بود باز امیدم جلوه گر شده مرا واداشت بقبول خدمات پسرش نیز تا همهٔ اطراف احتمالات طرق موصلهٔ به مطلوب را بجا آورده باشم کاملاً صمیمانه و اکنون که نفی و تکذیب آنها و همه را می‌نمایم در وجدان خودم معذور باشم هم طول مدت هم کیفیت خدمت که هنوز آثار خدمات من برای آنها باقیست و قالیچه‌های ابریشمی و ظروف و کتب که از مردم گرفتم و فرستادم و عباهای قیمتی نیز هنوز دارند و سالی بیست هزارتومان به تأسیس و تسبیب من از شهرها به گناباد می‌رود و در این باب خطی از نوادهٔ ملاسلطان دارم و می‌خواهم آن را عکس انداخته وصل باین صفحه نمایم و در صفحهٔ ۱۸رازگشا هم این مطلب هست مجملاً همراه نشدن فقهاء با من به ضرر خودشان شد که می‌توانستند از اشتهار ترک من تصوف را فائده‌ها برند برای دفع صوفیه که قویتر دشمن آنهایند و آنها عاجزند از دفاع زیرا خبر از اسرار آنها ندارند گاهی نسبت‌های غیر واقع به آنها می‌دهند و شنوندگان آن نسبتها دست به تحقیق می‌زنند دروغ در می‌آید و تازه قوت صوفیه و ضعف برهانی فقهاء می‌شود حالا که مانند من اسلحهٔ به دست فقهاء افتاده که چهل سال عنوان (اهل البیت ادری بما فی البیت) داشتم نزد صوفیان و نیز مدارک از کتب عربی و فارسی حاج ملاسلطان می‌توانم ارائه کنم و یک‌یک مواقع قضایاء رواده را می‌توانم نشان دهم که عوام هم تصدیق نمایند قدر. ندانسته همچنین اسلحه را بی آنکه بکار برند واگذاردند مانند دولتیکه اسلحهٔ قویهٔ خداداد داشته باشد و در خزانه گذارد تا بپوسد و خود بسبب بی اسلحه بودن تسلیم و ذلیل دشمن شود و علاوه بر اینها شنیده‌ام که بعض طلاب حالا از

صوفیان چیز می‌گیرند و بر ضد و تخریب من قیام می‌کنند چنانکه امسال که یک ماه در مشهد بودم محسوسم شد و این کارها گرچه به صوفیان فائدۀ دنیوی موقتی می‌رساند که آنها را در نظر الواط کامروا ساخته دشمن آنها را که بگمان آنها من باشم ضعیف می‌کند اما به من ضرر دنیوی نمی‌رساند زیرا من محتاج به مردم برای ارتزاق نیستم تا از کمی جاه نزد عوام ارتزاقم کم شود و فرض می‌کنم که به همان حال تصوف که نه عوام با من خوب بودند نه طلبه‌ها باقی هستم من که رنج نبرده و ذلت ندیده نیستم تا بترسم اکنون تکلیف خود را در چیز نوشتن و گذاشتن میدانم می‌نویسم و بطبع می‌رسانم برای آیندگان تا بدانند که کسی بوده که عمرش را صرف تحقیق نموده و همه صوفیان نیز او را به ارشاد عالی پسندیده هفده سال تمکین از ریاست او داشتند و کرامت‌ها به او نسبت دادند که او از خود سلب می‌نمود پس یکباره ببارقۀ عنایت خاصۀ الهیه ترک همه ریاست‌ها نموده به گوشۀ ساکت نشست و لب از مدح و ذم همه بست و صوفیان تا چند سال به او تنیدند به تهدیدها و امیدها و هیچیک در او نگرفت پس بنای آزارهای وقیحانه گذاشتند و چیزی از آنچه توانستند فرونگذاشتند و جمعی هم از ادباء و محصلین حقیقت جو او را بپرسشهای متوالی واداشتند به نوشتن او هم هزار یک آنچه از صوفیان دیده بود بقلم آورد و شاید اگر دشمنی‌های رذل صوفیان با او نبود این ها راکه نوشته نمی‌نوشت چنانکه تاکنون از خود ۹ کتاب طبع و نشر کرده و این گونه مطالب در آنها نبود پس دشمنی صوفیان گناباد بر ضرر خود آنها شد اما بنفع جامعه زیرا این سلسلۀ از حقایق دنیا در پردۀ خفا بود و جز از این راه چهره نما نمی‌شد و همه کار دنیا ازدواج است و تولید و ازدواج یا بمهر است یا بکین و هردو لازم الوجود است اگر مهروکین نبود حوادث نبود و انتظام سلاسل وجود بریده می‌شد و مردم بهر پهلو بغلطند بنفع نظم بزرگ عالم غلطیده‌اند و غلطانندۀ باطنی آنها اول چرخ بزرگ کارخانۀ اساسی طبیعت است باقی همه کارکن‌اند نه کارفرما، کارفرما یکی است لیس الا (یا من لیس الا هو) (یا من له الحکم والیه الامر) در تفسیر عربی من در ذیل این آیه است (لا یسئل

عما یفعل و هم یسئلون) مع انهم غیر فاعلین فمسئولیتهم من جنس مسئولیة آلات الافعال بنحو استخبارها لا من جنس مسئولیة الفاعل و انما المنفی بلاهی مسئولیة الفاعل الحقیقی وإنما المثبت فی یفعل هو فعل حقیقی و فی اثباته شوب الحصر ای لا یسئل لانه لا فاعل غیره حتی یسئله عن فعل و لیس عن شان آلات الفعل الاستشعار بخصوص الفاعل المستعمل ایاها حتی تسئله انه لم و کیف استعملها نه تنها من بلکه هر که با چشم باز به حوادث دنیا بنگرد عبرتها خواهد برگرفت و دانشها خواهد اندوخت که پس از مرگش سوغات خواهد برد بملکوت برای اهل وطن اصلیش و همین مدعیان ریاسات متنوعه را در آن‌جا خواهد دید با ذلت دائم پس از عزت موقت و از آنها خواهد پرسید که (آنهمه بدین میارزید)شکمی راکه باگیاهی توان پر کرد چرا باید بامرغ و ماهی ریاست پر نمود و حالا گرفتار همیشگی رب‌النوع مرغ و ماهیها و رب‌النوع ریاستها بود؟

آیا برای همین دزدیها به بازار دنیا رفته بودید که به جست وخیز دو روزه رستخیز خود را تاریک همیشه نمائید برادران ملکوتی خود را مرید خود کردید و بنده‌وار آنها را بر آستانهٔ قطبیت موهومهٔ خود واداشتید و ظالمانه دست رنج آنها راگرفتید بنام فقراء و خود به اسراف خوردید و اکنون همان مریدان بر گردن شما سوارند و بحکم قانون شما را از این محکمه بدان محکمه می‌تازند و همه جا شما را محکوم می‌سازند چه پر زیان سفری کردید که همراهان خود را دیدید و خوردید و نامش را نذرونیاز تصوف گذاردید آیا خدا روزی دادن بشما را فراموش کرده بود تا از گرسنگی ناچار شوید بگستردن بساط تصوف و نشاط تعرف برقص و وجد و حال و ربودن جاه ومال؟

هنوز بیاد است و شرم آور که در سفرهای قطبی و شیخی که با جاه وجلال از دهی به دهی و از شهری به شهری می‌رفتم مریدان پر عشق و تهیدست خود کشیها برای من میکردند و آنچه به از آن نداشتند برای من می‌آوردند با چه نیازمندی‌ها و باز فکر می‌کردند که چه تحفه دارند بیارند و بمن دهند تا من

برای ورثه‌ام نهم از بی چیزی شنیدم که می‌گفت که از همه دنیا یک مجموعه مس ظریفی دارم دو من وزن دارد حیفم می‌آید که بفروشم و بخورم تو آنرا بفرست به گناباد تا در سر سفره حاج ملاسلطان نهاده شود و ذخیرهٔ آخرت من گردد.

من دلم سوخت گفتم ای بیچاره صداقت‌دار در گناباد آنقدر مجموعه و غیره هست که اگر روزی یکی را بدزدند نمود نمی‌کند و فهمیده نمیشود تو خود بفروش و یک ماه معاش کن که فرستادن به آنجا و گرسنه ماندن تو نه به خرج خدا می‌رود نه بخرج خود آنها زیرا آن قدر نقد و جنس به آنجا می‌رود که آنچه به نظر نیاید همین مجموعه تست

پرسش دوم: ترک شما تصوف را شبیه به کدام یک از حوادث سابقهٔ دنیاست و معلومات شما درباره صفی‌علیشاه و دربارهٔ طاوس العرفا و در سبب رفتن حاج ملاسلطان به سوی طاوس یا بودن او شاگرد حاج ملاهادی چیست؟

پاسخ: صوفیان می‌خواهند که ترک تصوف مرا یکی از امور عادیهٔ پر نظر سازند و یکی از اختلافات رودادهٔ در تصوف شمارند یا یکی از مخالفت‌های مشایخ با اقطاب و نه چنین است این ترک من مانند ندارد ودر نمرهٔ خودش اول کاریست که در دنیا روداده زیرا من اکنون هیچ ادعائی برای خود ندارم نه شرعی نه طریقی و هیچ حقی بر کسی ندارم از حقوق معنویه و اختلافات و مخالفات دنیا خالی از ادعاء و اثبات حقی برای خود نبوده من توقع باور هم از خواننده ندارم و کسی را بنظر طرفیت و رقابت نمی‌نگرم تا در کلماتم اشاره بنقص او و کمال خود نمایم و آنچه اکنون نفی می‌کنم آن ادعاهائی است که خودم داشتم (پیرو مریدی) و در اثر تلاش‌های خاصهٔ خودم فهمیده‌ام که مؤسسهٔ (پیرومریدی) از اغلاط و سموم مهلکه است بهر عنوان و بهر اندازه و راجع بهرچه.باشد و پیر هیچ تأثیر و تصرف غیر عادی در جان مرید نمی‌تواند بکند چه اساسی و چه تکمیلی چه نفی چه اثبات و سرمایهٔ دعاوی همه اقطاب متنوعه همین تصرف است و من منکرم و حاضرم برای دفاع هر مدعی حالا به

نظر بیارید انشعابات و اختلافات را از صدر اسلام تاکنون که همه مدعی بودند یک چیزی راکه به نحوی از انحاء راجع به خودشان یا دوستشان می‌شد و کسی نمی‌گفت که (اصل این اساس غلط است و برای هیئت بشر مضر است بدلیل آنکه خود من سالها دارای این اساس بودم و خوب زیرورو نمودم اینک بر ضرر خود می‌گویم که این دامی بود که ما گسترده بودیم برای منافع شخصی مادی خود و اغفال ساده دلان خدا جو تا آنها را یکسره روبخودمان کنیم و نگذاریم که فکر خود را بکار برند و از سرمایهٔ طبیعی خود سود ببرند من به یاری خدا دام خودرا برچیدم و دلسوزانه فریاد می‌زنم تا مرغان دانه جو بدام نیفتند)

با خبران در ستونهای تواریخ بگردند و مانندی برای این مطلب بیابند بعضی ترک سلطنت کردند و استعفاء از وزارتها دادند اما صراحت لهجهٔ آنها روشن نیست که چه بوده تا چه رسد به آنکه در سر سلطنت و وزارت و قطبیت یا هر ریاستی نزاع داشته باشند اما صفی علی شاه شیخ بود از جانب حاج آقا محمد و برای او خدمات نمایان کرد در هند و تهران نامش را بلند و رقیبانش را پست و در ورودش به تهران سفر مشهد استقبال و مهمان داری ملوکانه از او نمود که او گمان اندوخته به وی برد و بهانهٔ جسته وی را عزل کرد پس وی خود مدعی قطبیت شده از پیش برد و مرتضی خان می‌گفت که عزل در سر مداخل صفیعلی شاه از مریدان تهران بود که حاج آقا محمد خواست از او بگیرد او نداد.

اما طاوس العرفا او یکی از مشایخ رحمتعلی شاه شیرازی بود چونکه رحمتعلی شاه که نائب الصدر بوده از جانب محمد شاه پسر عباس میرزا قدری آسوده از حملهٔ فقهاء شده بود برای میل باطنی محمدشاه به صوفیان و اقتداء ناصرالدین شاه در این باب به او برخلاف فتحعلی شاه که برای استرضاء فقها حکم به قتل صوفیان می‌داد چنانکه در کرمانشاه آقا محمد علی پسر آقا باقربهبهانی که اول مجتهد آنجا بود باجازهٔ فتحعلی شاه سید معصوم علی شاه هندی و بدلا راکشت و مظفر علی شاه کرمانی را مسموم نمود و در تهران نیز سه نفر راکشتند و صاحب بستان السیاحه مستعلی شاه در زمان محمدشاه آمد به

تهران که بتلافی مقتولین ریاستی را دریابد نشد فقهاء فشار بر محمد شاه آوردند و حاج میرزا آقاسی او را امر برفتن از تهران نمود و بهمین و زود رفتن او فقها آرام شدند اما ضمناً میل شاه را به صوفیان فهمیدند و اندکی ساکت شدند و نایب مستعلی شاه همین رحمتعلی شاه قزوینی الاصل مقیم شیراز بود و مستخدم دولت هم بود از سکوت فقها استفاده نمود به بساط تصوف بسط داد و در هر شهری نایبی از خود گماشت که دعوت کند مردم را بسوی او یکی از آنها طاوس العرفا نامش آقا محمدکاظم تنباکو فروش که در اسپهان از جانب او نائب بود و بعد از او تمکین از نائب او که حاج آقامحمد باشد ننمود و خود دعوی قطبیت نمود به استناد بهمان فرمان شیخیت که هر یک از مشایخ شهرها چنین فرمانی داشتند و باز تمکین از قطبیت حاج آقا محمد نموده از جانب او شیخ شدند و بر طاوس اعتراض نمودند او اعتناء به اعتراض آنها ننموده در اسپهان تنها قطبیت خود را از پیش برد و میرزاهادی نام از سادات خاتون آبادی تا چند سال تمکین از قطبیت او نموده منصب دلالت یافت از جانب او(کارهای دلیل را در رازگشا صفحه ۱۶۲نوشتم)و همراه او سفری به مشهد رفت زمانیکه ملاسلطان در سبزوار پیش حاج ملاهادی درس می‌خواند و در آن سفر او از طاوس منصرف شد ملتجی بحاج آقا محمد شیرازی شد و از جانب او بمنصب شیخیت رسید و هنوز هم اولادش از جانب اولاد حاج آقا محمد شیخ هستند و دخل و ریاست محکمی دارند و فقها هم متعرض آنها نمیشوند و متعرض قطب آنها نیز که در شیراز است از اولاد حاج آقا محمد و متعرض همدوشان آنها در شهرها که در هر شهری یک شیخ دارند هم نیستند و آنها نیز افتاده و خموشند و مانند اولادملاسلطان عربده و رعونت ندارند و از جهت ثروت هم بی چیزند و مانند اولادملاسلطان که با سوابق فقر خود او حالا قرب یک کرور ثروت دارند نیستند طاوس بیسواد بود و لقبش درویش سعادتعلی بود و چون خوش لباس و متجمل وجود آرا بود میان صوفیان که باید ژولیده باشند معروف به طاوس العرفاء شد و چون ترک رشتهٔ اقطاب رحمتعلی شاه را کرد و سلسلهٔ برای خود

جدا نمود طاوسیان نامیده شدند و حالا اتباع ملاسلطان را(طاوسیان)مینامند رحمتعلی شاه واقع شده میان دوانحراف و دسته جداکردن و شق عصا و دو گروه شدن یکی بعد از او که طاوس اختلاف شدید انداخت و یکی قبل از او که مرشدش مستعلی شاه با حاج ملارضاهمدانی (کوثر علی شاه) مناقضهٔ سخت نموده یکدیگر راکافر و عمر نامیدند بعد از آنکه هردو مرید و شیخ بودند از جانب (مجذوبعلی شاه)قراگزلو حاج ملاجعفر کبود رآهنگی که حکیمی فاضل و فقیهی کامل هم بوذ و از جانب نورعلی شاه فرمان خوش عبارتی برای او و حاج ملارضا صادر شده که مسلم همه سلاسل امروزهٔ ایران است چونکه نثرنویسی نورعلی شاه که در تصوف اخیر ایران مانند عباس میرزای ولیعهد است در سلاطین قاجار ممتاز بوده برخلاف شعرش وطاوس را در سنه ۱۲۸۱فقهاء اسپهان بیرون کردند با رسوائی تمام و پسرش میرزامهدی تبری از پدر جست و در اسپهان درخانهٔ پدر ماند و سه پسر دیگرش بچه بودند همراه پدر آمدند به تهران در چال میدان قرب حمام قبله در کوچهٔ منسدهٔ برابر خانه میرزا نصرالله خان نظام‌العلماء خانه خرید و ماند تا آنکه در سنه ۱۲۹۱بمکه رفت و برگشت و در سنه ۱۲۹۳فوت شد و چون از پسرانش دلخوش نبود و آنها نیز با عموم معاشر و تارک خصوصیات تصوف بودند ملاسلطان با آنکه ولیعهد رسمی او نبود بعد از او مسلم شد بقطبیت و پسرانش او بناچار تفویض حق‌الارث خود را به او کردند او پس از استقرار بمسند بر دخل قطبیت هیچ تفقدی از اولاد طاوس ننمود و آنها با سختی و فلاکت بودند تا همه مردند و اولاد آنها که نواده‌های طاوسند حالا هستند در اسپهان و تهران بی چیز و پریشان و اولاد ملاسلطان که از پرتو جد آنها به یک کرور ثروت رسیده‌اند نظری بحال آنها ندارند (اری فیئهم فی غیر هم متقسما وایدیهم من فیئهم صفرات)

اما رفتن ملاسلطان بسوی طاوس که کی و بچه سابقه بوده بلی هر کاری در دنیا سابقه می‌خواهد اولاً میگوییم هیچکس اسباب قطبیت را مانند حاج ملا

هادی نداشت از علم حکمت و عرفان و زهد بی پایان کـه از راه عـلم دخـلی ننمود و معاشش منحصر به اجارهٔ ملک موروثیش بود و از مسلمیت نزد عالم و عامی که اگر ادعاء مینمود(لخرالناس طرا سجداله و امتیاز تاریخی او آن بود که با توفر و تسهل اسباب ریاست ترک هرگونه ریاستی نمود حتی پیشنمازی نکرد و به مهمانی نرفت و با رؤساء بلدش هم بزم نشد تا از آنها پیش افتد و در صدر نشینی و سفره چینی ومجموعهٔ غذا گذاردن و برداشتن و قـلیان و دعـا کـردن روضه خوان و دست بوسیدن عوام رعونتی ظاهر سازد[1] یک زنـدگانی سـادهٔ بی‌آلایش بی‌خودنمائی نمود که امتیاز برای خود قائل نشد و هیچ اسـتفاده از توجهات کـاملهٔ مـردم بـخودش نـنمود و ثـروتی نـه انـدوخت و اولادش را متجملا" بار نیاورد و آنها را عادت برعیتی داد لذا شاگردانش در اتخاذ مسالک برای خود و در انتخاب اقطاب آزاد بودند و آن سفر مشهد طاوس العرفاء اغلب شاگردان بدیدن او و امتحان او رفتند خودملاسلطان گفت که مـن از چـندروز پیش از ورود طاوس به سبزوار مشکلات حکمت را دسته نمودم تا آمد رفتم از او پرسیدم گفت که من درس نخوانده‌ام و آشنا بـاین مـطالب نـیستم مـن از او مأیوس شده از ارادهٔ گرویدنم به او که داشتیم پشیمان شـدم و دردل گـفتم کـه ادعاء قطبیت که تو داری ملزوم علم به کل مغیبات است تا چه رسد به مشکلات علوم رسمیه و او رفت به مشهد و در مراجعت به سبزوار نیامد از کنار سبزوار گذشت و داخل شهر نشد و پس از چندسال که من ترک درس کرده بوطن آمدم متأهل شدم یادم افتاد هوس کردم از گناباد برآمده از راه بیابان خود را به اسپهان رسانیدم و بطاوس سرسپردم و او مقدم مرا عظیم شمرد زیرا میان مریدانش هیچ ملائی نبود مریدانش هم افتخار کردند و بر مریدان حاج آقا محمد چهره نمودند و من معتقد بعلم موهبتی طاوس شدم و حقایق علوم را بی توسط اصطلاحات از او شنیدم و مشکلاتم حل شد و بعلم حکمت بی‌اعتقاد شدم.

۱- در جلد دوم کیوان نامه صفحه حکایت قهرکردن علماء قزوین از صاحبخانه بـرای صـدر نشینی و رفتن بدون شام خوردن و جنگ قلیانها باهم و قلیان و چپوق علماء در قزوین مشروحا" نوشته شده

پرسش سیم: شما دربارهٔ حاج ملاسلطان چه معلوماتی دارید و او را در علم و دنیا داری و خوش بختی چگونه یافتید و قیافه‌اش را نیز بنویسید؟

پاسخ: اما قیافه‌اش کوته بالا و لاغر و درازسر و دراز ریش بود چنانکه از نقطهٔ بالای سرش تا نقطهٔ آخر ریشش چهل سانتی متر بود و همه بالایش یک مترونیم بود و کسیکه بلندی سر و رو و ریشش بیش از تناسب بالایش باشد غالباً در ریاست خوش بخت می‌شود و در دلها جا می‌گیرد - و او نیز چنین بود که اسباب ریاست بیشتر از قدر تلاش و هشیاری خودش برایش فراهم شده بود از چند راه ـ(اول) آنکه بعد از مرگ طاوس کسی دعوی جانشینی ننمود بجز او با آنکه طاوس پسران بزرگ داشت ـ و او می‌گفت که (پس از من هم اختلاف نخواهد شد) اما شد چنانکه در (رازگشا)نوشته‌ام که ملاعلی بیهودی سخت دعوی جانشینی نمود و از پیش هم برد و لطمهٔ بزرگی بر ریاست و قطبیت پسر او زد(پسر او مانند او خوش بخت نبود و در دلها هیچ جا نداشت و در ریاست صوریه‌اش هم دچار موانع قویه بود که او مرد و موانعش همه زنده بودند یکی ملاعلی بیهودی و جمعی دیگر که بیشتر آنها هنوز هم زنده‌اند و از مرگ او شادند) دوم آنکه قبل از ریاست ملاسلطان یک حاج ملاعلی نام پیشنماز در بیدخت بود که خیلی مورد توجه و وثوق عوام گناباد بود و او حمایت مالی و آبروئی از او داشت تا آنکه دختر خود را به او داد و او را در مسجد و مدرسه و اموال و ریاسات خودش مختار مطلق ساخت و سرمایهٔ ریاست او همین امور شد والا ملاهای دهات دیگر حملات شدیدهٔ طاقت شکن بر او می‌آوردند و نمی‌گذاشتند که در هیچ ده گناباد زیست کند و نمایان باشد هم از جهت تصوف و هم از جهت علم حکمت و معروفیت به شاگردی حاج ملا هادی که این دو موجب قوی کفر بود و بهانهٔ بزرگ فقهاء بود در دشمنی وهم از جهت نداشتن علم اصول که آن هم وهنی بود نزد ملاها و می‌توانستند وصلهٔ اخباری بچسبانند ـ اما از ترس حاج ملاعلی پدرزن او که قبول عامه و نفوذ حکم داشت جرأت حمله و بهانه جوئی نداشتند و چنین پیش آمدها خیلی مؤثر است در ریاست و

چون از اختیار بیرونست نام خوش بختی می‌یابد (بخت همه جا نفیاً و اثباتاً بمعنی امور قهریه غیر اختیاریه است).

(سیم) آنکه همه ملاهای دهات گناباد پیش از او مردند به خیلی سال و بساطشان برچیده شد و آقازاده‌هاشان نتوانستند که مسند آن ها را پاک نگهدارند و منفور عامه شدند و او در مطلق ریاست بلامعارض ماند و اولاد و احفاد حاج ملاعلی پدرزن او هم همه تابع او شدند زیرا آن ها از بچه‌گی او را نزد حاج ملاعلی محترم دیده بودند و همین خیلی مؤثر است در انقلاب نظر و عمده کارها منوط به انقلاب نظر است اما هیچ صاحب نظری خودش نمی‌فهمد که نظرش منقلب است و اکثر اشتباهات دنیا از همین نفهمیدنست و نمی‌شود هم به او فهمانید تجلیل گذشته ها و تحقیر معاصرین از همین انقلاب نظر است و نظر اهل هر دینی به کتاب خود و علماء خود نظر منقلب مثبت است چنانکه به تمام اجزاء ادیان دیگر نظرش منقلب منفی است یعنی نظر عناد است و همه چیز آن ها از اول بنظرش بد و منفور میاید چنانکه احتمال صحت و حقیقت ابداً نمی‌دهد و دربارهٔ خود احتمال بطلان نمی‌دهد و انقلاب نظر نفیاً و اثباتاً از عوامل قویه است در همه امور و هیچ چیز با آن مقاومت نمی‌کند و من در کتاب میوهٔ زندگانی که طبع شده در صفحهٔ ۶۰تا ۶۵در این باب سخن رانده و بکرسی نشانده‌ام (چهارم) نیامدن بشهرها و دچار افاضل و اقویاء نشدن بدادن امتحانات علمی و اخلاقی و سیاسی و کم خرجی دهات و چشم تنگی اهل دهات که اگر بکسی دو قران داد نامبر دار بسخاوت می‌شود و اگر اندکی مسئله گفت یا طبابت نمود یا در نجوم حرفی زد یک فقیه و طبیب و منجم کامل بشمار میاید و در شهرستان باین زودیها در هیچ باب نامبردار نمی‌شود اما این نام و آوازه که در ده بلند شده بشهر سرایت می‌کند و بساکه شهریها پندارند که اگر آن آدم در شهر بود بلند آوازه تر ازین که هست می‌شد و کنجکاوان دانند که بعکس است و اگر حاج ملاسلطان در تهران مقیم می‌شد علمش که بکلی بی عنوان می‌ماند با بودن میرزا ابوالحسن جلوه و آقا محمدرضا قومشهٔ و فقه و اصول که

هیچ نداشت تا مقاومت با فقهاء زبردست تهران نماید و تصوفش هم در جنب صفی علیشاه مستهلک می‌شد زیرا تصنعات درویشی را در زمان ما کسی بقدر صفی علی شاه نداشت و یک فایدهٔ بودن رئیس در دهات آنستکه مریدان خیردار آن رئیس البته در شهرها هستند و در آن ده کمتر مرید دارد و شهری ها هرچه مراد خود را نه بینند بهتر است هم اعتقاد بیشتر میدارند و هم پول زودتر و بیشتر می فرستند و هرچه ببینند کم اعتقاد می‌شوند نفس به موهوم و مجهول راغبتر از معلوم است مرده و غایب عزیزتر از زنده و حاضر است مرحوم میرزای شیرازی مرجع تقلید اگر در نجف که نسبت بسامره شهر است مانده بود هرگز اینقدر ریاست نمی‌داشت زیرا آنجا ناچار امتحان علمی می‌بایست بدهد و او در جنب میرزا حبیب الله رشتی استاد من و فاضل ایروانی بکلی عاجز بود حتی بگمان من آقا میرزا حسن آشتیانی در تهران که من یک سال هم بدرس او رفتم اعلم از میرزای شیرازی بود اما در ریاست مستهلک و تابع او بود و اهل تهران چون میرزای آشتیانی را دیده بودند اعتقاد نداشتند و چون میرزای شیرازی را ندیده بودند کمال اعتقاد را داشتند باندازهٔ که تاریخ شیعه نشان نمی‌دهد ریاستی بعظمت و کم و کیف ریاست میرزای شیرازی که من یکسال هم در سامراء بدرس او بودم و دقایق کار را از هرجهت نیکو فهمیدم او هم از خوش بختان بشمار می‌رفت که بیش از استحقاق علمی و بیش از تلاش و تدبیر خودش ریاست داشت گرچه تدبیر هم خیلی داشت اما ریاستش هم فوق اختیار بود و هم فوق تصور (پنجم)ورود اموال بسیار از چند شهر بیک ده کوچک کم خرج که اغلب مأکولاتش برای او بی پول حاضر می‌شد و از هدایاء سکنهٔ گناباد ولو غیر مریدان هم که محتاج به او بودند می‌رسید و اگر هم بنا بود پول داده شود تخم مرغ ۶۴دانه یک قران بود و خود مرغ و خروس هشت قطعه یک قران و گوشت در وقت گرانی یک من یک قران بود والا دو من و ذغال خرواری هشت قران و هیزم به چهار قران و حمام مفت که در سال هر خانهٔ ده نفری ده من گندم به حمامی می‌دهد و گندم خرواری یک تومان و روغن

خرواری بیست تومان و هکذا و میوه که برای اغلب مردم که باغ هم نداشتند مفت بود - و تفاوت خوش بختی روساء از بابت پول و مدخل هم هست و در این زمان هیچیک از اقطاب صوفیان بقدر او بلکه عمر او هم دخل نداشت که او از بی چیزی محض رسید به دارائی پنجاه هزار تومان درده که برابر یک کرور شهر است و حالا که ورثهٔ او مجموعاً" قرب یک کرور دارند که معدل ده کرور شهر باشد و هر روز هم افزوده می‌شود و این اموال بسیار که به او رو کرد او توانست که هم رقیبان را فرو بنشاند و هم مریدانرا بسوی خود کشاند و هم علمداران دهن دار کار آمد آتش افروز را دور هم جمع نموده تنور ریاست را گرم کند و کرده بود به احسن وجه و حالا هم نوادهٔ او سی نفر علمدار جوان دارد پانزده و بیست ساله و بوجود آنها هزاران کار صورت می‌دهد- و اغلب اهل گناباد هم این مطلب را می‌دانند و آن سی نفر را می‌شناسند و از دل آنها لعن و بیزاری می‌جوشد اما در زمان او که ابتداء این مؤسسات بود مردم غافل بودند و این کارها را به اقبال قلبی و اعتقاد دینی آن علمداران حمل می‌نمودند و خرج علمدار هم در آن وقت کمتر از حالا بود مثلاً" یک نفر بود نامش ملاحسینعلی و حالا پسرش هست ملا اسدالله که او هم مؤذن و خادم مسجد بود و هم خادم مدرسه و هم مهماندار غرباء و هم نوکر شخصی او و هم انباردار کل بیت‌المال موقوفات و غیرها و هم گرگ یراق و هم کارچاق‌کن همه کس ولی از همه جهت در سال دو خروار گندم از موقوفات می‌برد و از مال شخصی او هیچ به او داده نمی‌شد با آنکه یکی از عوامل قویهٔ دخل و ریاست او بود و یک هیکل قدس و نزاهتی با الفاظ روان کرده داشت که من سفر اول که بگناباد رفتم او و چند نفر را ملک یا پاکتر از ملک پنداشتم تا وقتی که خدا پردهٔ آنگونه موهومات را بر من درید و چشم مرا گشود.

پرسش چهارم: مسئلهٔ دیگ جوش چیست و وجه تسمیه‌اش چه و اعتقاد و رفتار حاج ملاسلطان دربارهٔ دیگ جوش چه بود؟

پاسخ: این مثل عقیقه است که در اسلام روز هفتم تولد بنام مولود ذبح

می‌کنند و گوشتش را نپخته به فقراء می‌دهند و یک ران آنرا بمقابله می‌دهند و ابوین هیچ از آن نمیخورند و استخوان آن را نمی‌شکنند و از بند جدا می‌کنند ـ و صوفیه آن را بعد از ذبح و سلخ تماماً بی شکستن استخوان و جداکردن بند در دیگ گذارده درش را می‌بندند و می‌جوشانند تا تمام پخته شود آنگاه در دیگ را برمیدارند و با دست گوشت را از استخوان جدا نموده به مهمانها می‌خورانند با آبگوشت – و گاهی قطب حکم می‌کند که مرید آن دیگ را به حال جوشیدن بر سر خود بگذارد و ببرد بطور نیاز و هدیه نزد قطب و چنان تند برود که هنوز دیگ از جوش نیفتاده باشد که قطب در دیگ را بردارد و جوش دیگ را به‌بیند ـ وقتی یک مرید دیر آورد که از جوش افتاده بود قطب گفت (خیرت نه قبول)مرید هم فوراً دیگ را برداشت که ببرد و گفت (حالا که قبول نیست مال خودم باشد)قطب دید بد شد گفت(نه بابا خیرت قبول)پس مرید ساده لوح دوباره دیگ را بر زمین نهاده شاد شدـ وقتی بعکس این تا قطب دست به گوشت زد دستش سوخت و گفت خیرت نه قبول مرید برداشت که ببرد قطب انگشتانش را به دهان خود گذارده لیسید و سوزش آرام شد و گفت حالا خیرت قبول ـ پس لفظ دیگ جوش در مقابل گوشت خام تقسیم کردن است و یا در مقابل کباب روی آتش است یعنی باید آبگوشت هم پیدا کند و یا آنکه اشاره به آنستکه باید از اول تا آخر در دیگ برداشته نشود و بهر حال این لفظ اصطلاح صوفیان شده و خیلی بر زبان میرانند وعمل آنرا خیلی بجا می‌آورند و یکی از مهمات مطالب آنها است و بغیر صوفی نمی‌دهند و بعضی هم می‌دهند و درمیان علی اللهی ها هم مرسوم است و گاهی آنها هفتهٔ یک بار دیگ جوش می‌برند نزد بزرگ خود عوض نماز یک هفته که نخوانده و همانکه آن بزرگ بگوید خیرت قبول نماز نخواندهٔ یک هفتهٔ او قبول درگاه خدا می‌شود و آنها این را (نیاز) هم می‌نامند در مقابل نماز که گاهی از یکدیگر می‌پرسند که نماز می‌خوانی او می‌گوید نه اما نیازمی‌دهم ـ علی اللهی با صوفی در یک وادی هستند اما سلسله ها جدا است و اقطابشان غیر هم است و درجهٔ علی اللهی

بالاتر است و گاهی تعبیر می‌شود که صوفی اهل طریقت است و علی اللهی اهل حقیقت و البته طریقت باید بحقیقت بیانجامد والا بی نتیجه است و بعضی می‌گویند که جوز شکستن حق علی اللهی است و صوفی‌ها حق ندارند یعنی اقطاب صوفیان هرچه جوز از مرید میگیرند باید سالماً بدهند به بزرگ علی اللهی و او خود داند بشکند و بخورد یا بخوراند یا دور بریزد یا هیچ نشکند و نگهدارد خزینه کند اما اقطاب زمان ما هیچ اعتنائی به بزرگ علی اللهی ندارند و خودشان جوز را می‌گیرند و می‌شکنند - و دیگ جوش شرط پنجم است که قطب در خلوت از مرید عهد می‌گیرد ـ و صفی علی شاه غالبا" مقید بذکر دیگ جوش و عهدگرفتن در آنوقت نبود ـ اما در عمل حاضر بود و می‌گرفت و به مهمانهای خاص می‌خورانید یک روز من هم در سنه ۱۳۰۴ در مجلس دیگ جوش او بودم جزء مهمانها و خادم مجلس ظهیر الدوله بود که از دست صفی علی شاه می‌گرفت با بوسیدن دست او و می‌آورد به همانها یک یک می‌داد با بوسیدن دست همدیگر و آن قدری گوشت مخلوط شدهٔ بود میان لقمهٔ نانی و دیگر آب گوشت نبود و مهمانها آن را مائدهٔ بهشتی دانسته بعضی همانجا می‌خوردند و بعضی می‌بردند من بردم و تا چند روز به عنوان تبرک ذره ذره می‌خوردم و صفی علی شاه دید که بعضی می‌خورند گفت که خودتان را سیر نکنید غذا می‌آورند پس بعد از تقسیم دیگ جوش غذاهای ملوکانه آورده چیدند که سفره پر شد از غذا و خیلی بیش از اندازهٔ مهمانها بود و این مهمانی واقع شد در خانهٔ اول کوچهٔ امین‌الدوله که منشعب می‌شود از راسته بازار پامنار روبمشرق و آنوقت هنوز خانقاه او ساخته نشده بود و دو خیابان به نام او که حالا هست ایجاد نشده بود و در آن خانه به اجاره می‌نشستند ـ و من خودم آن وقتی که مانند گر ـ روی مسند ارشاد نشسته بودم وقت عهد گرفتن از مرید در خلوت دربارهٔ دیگ جوش می‌گفتم (پنجم آنکه لطیفهٔ جان ملکوتی تو وقتیکه در اثر مداومت بر این ذکر قلبی که حالا تلقین خواهد شد از چنگال نفس اماره به کلی رهائی یافت باید بشکرانه دیگ جوشی به امر ما بفقرا بدهی که بمنزلهٔ

عقیقه شرع است و تو آنوقت بمنزلهٔ طفل تازه متولد شدهٔ و آن رهـائی ولادت ثانی روحی ملکوتی تو است و آن را خود نمیدانی که چـه وقت است و تـمیز نمی‌دهی زیرا شیطانی و رحمانی دارد ما باید تمیز بدهیم و تکلیف دیگ جوش دادن بتو بکنیم و سر خودانه دیگ جوش صحیح و قبول نیست و همین رهائی راکشتن نفس اماره نامند و سایر اقطاب به هیچ مریدی این توضیح را نمی‌دهند حاج ملاسلطان می‌گفت(پنجم دیگ جوشی است که بفقراء باید بدهی وقتش را خدا برساند)و مـلاعلی ومـلاحسن هـم ایـن لفـظ او را بـعینه آمـوخته‌انـد و می‌گویند– و بعضی پندارند که اول باید از مرید دیگ جوش گرفت بعد به او ذکر قلبی آموخت و این از جهتی صحیح است و خـیلی دقـیق و عـالی است و در سلسلهٔ مولوی هم این طور بوده ـ اما حالا در زمان ما عوام این حرف را می‌زنند که اول باید داد و قانون آنستکه خواه اول خواه آخر دیگ جـوش یک دفـعه بیشتر نیست و مورد ندارد و حالا بعضی اقطاب مکرر می‌گیرند و مرید هم شاید فخر می‌کند هرچه بیشتر باشد و همین فخرهای توهمی مریدان خوش بـختی اقطابست و تنور رزق و زرق آنها راگرم می‌کند ـ و بزرگتر تدبیر ملاسلطان این بود که از هیچکس مطالبهٔ دیگ جوش ننمود و بعد از آن خلوت که بعنوان شرط پنجم نام دیگ جوش را برده بود دیگر به زبان نـمی‌آورد و اگـر مـریدی هـم به التماس می‌خواست دیگ جوش بدهد نمی‌پذیرفت من خود بودم و شنیدم که یک شیخ از مشایخ او روزی درمدرسهٔ بیدخت در غیر مجلس درس با حضور جمعی که من یکی از آن جمله بودم با تضرع تام درخواست اجـازه نـمود کـه دیگ جوش بدهد او گفت

(تـــو نـــهٔ زان نــازنینان عــزیز   که بپرهیزندت از جوز و مویز)

و آن شیخ خیلی شرمنده و ساکت شد ـ و تا آخر عمر او که من تماما"مـراقب بودم دیگ جوش از کسی نگرفت و معنی این کار آنستکه کسی به کمال نرسیده که قابل دادن دیگ جوش دادن باشد و عجب است آنکه ناقص ها قابل ارشاد خلق باشند و نصب به قطبیت و شیخیت شوند با آنکه هنوز نفس مرده و قابل

دادن دیگ جوش نشده‌اند ـ پس او دیگ جوش را خیلی مهم و آخر درجهٔ کمال می‌دانست و همان شیخ سابق الذکر نقل می‌کند که وقتی ملاسلطان بمن گفت که (امید من این بود که تو دیگ جوش بدهی) و این نقل اگر صحیح باشد دلیل است بر دیگ جوش ندادن و قابل نبودن خود او گرچه او می‌خواست با این نقل استدلال کند بر اینکه من قابل قطبیت بعد از ملاسلطان بودم و ادعاء هم کرد و یک دل هم با نور علی شاه طرف مخاصمه شد و بدگوئیهای سخت از او و بدرفتاریها با او نمود اما انجام کار تدبیرات نورعلی شاه او را سخت بر زمین زد و همانکه خود را زمین خورده دید تسلیم شد و تملقهای فوق انتظار کرد و می‌کند تا کنون که دورهٔ ملاحسن است و نمیدانیم بعد چه خواهد شد - اما باطن آن شیخ سابق الذکر را من و جمعی بلکه همه مریدان سابق می‌دانند که پر از کینهٔ نورعلی شاه و پسرش است و آنها نیز مکرر در خلوت به من درد دل کرده گفته‌اند که اگر با این شیخ بعقیده مدارا نکنیم بضرر ما تمام می‌شود حالا بعضی محرمانه دشمنی ما و او را می‌دانند آنوقت همه خودی و بیگانه خواهند دانست و امر ما سست و کوچک خواهد شد زیرا ترویج آن شیخ معلوم‌الحال ما را چون مجتهد زاده است خیلی مهم است برای ما بلکه اساس کار ما است ما بهر حال باید از او قانع باشیم و با او می‌سازیم و هرکه پرسد بگوئیم که او ناقص است و نگوئیم که از ما نیست ـ القصه از تدبیر و سخت گیری حاج ملاسلطان نیکو پیدا بود که معتقد او آنستکه کسیکه دیگ جوش صحیح بدهد صوفی کامل نام واقعی است و ضلال او محال است و عجب آنکه نورعلیشاه جانشین او که جز طریقهٔ او را ادعاء نداشت در سال هزاروسیصدوبیست ونه ماه ذیحجه روز جمعه در گناباد در خانهٔ خودش از من دیگ جوش جامع شروط که نشانهٔ قطبیت من بود گرفت با مهمانی سنگین هزار نفری چنانکه در رازگشا نوشتم و بعد همه ساله هرسالی ۴ تومان قیمت یک گوسفند از من می‌گرفت و اعلان نمود که فلانی انسان کامل نفس مرده و زنده بحیوة الهی است و دیگر کفر و ضلال بر او محال است و هادی کل بشر است.

امروز من تمام آنها را کاذب می‌دانم پس باعتقاد آنها کافرم و دیگ جوش که آنها گرفتند بی اثر و دروغ شد و همهٔ دعاوی آنها از این قرار است.

اگر کسی بپرسد که کمال نفس صوفی چه استلزامی دارد کشتن گوسفند بی گناه را چرا باید حیوانی شبیه نفس امارهٔ او شده کشته شود چرا صوفی نفس مرده برای اظهار امر باطنی یک عضو بدن خود را نمی‌برد یا از خوراک و لذائذ طبیعه‌اش کم نمی‌کند بلکه جری‌تر شده می‌گوید حالا همه چیز بر من حلالست و خرج و حسابی بر من نیست آیا صوفی چه پاسخی به این پرسش خواهد داد و همین پرسش در قربانی حج هم می‌آید که حاج می‌خواهد عبادت کند چه دخلی به گوسفند دارد چرا خودش را قربانی نمی‌کند من در کتاب حج نامه که طبع شده اسرار عرفانی و سیاسی نوشته‌ام در صفحه ۴۲و۴۹ اما صحت اقناعی است نه واقعی زیرا ما معتقدیم بحکم شرع نه بواقع.

اما دلیل شرعی بر دیگ جوش آنچه از اقطاب پرسیده‌ام غیر از تشبیه بمسئله عقیقه دلیلی نداشتند من گفتم تشبیه که قیاس است و نزد شیعه دلیل نیست و علاوه که قدر جامع را باید بتأویل پیدا کنید که مردن نفس اماره را با آنکه نمرده بمنزلهٔ تولد بگیرید و اگر بگوئید همان عقیقه کنایه ازین مطلب است و تولد جسمانی مقصود نیست پس هم اقرار به بی دلیلی دیگ جوش کرده‌اید و هم آن کار یک ضروری دین که استحباب عقیقه باشد بلکه بعضی از فقهاء آن را واجب می‌دانند.

پرسش پنجم: مجلس نیاز چیست؟

پاسخ: از اسرار مهمهٔ اقطابست و آداب بسیار و دشوار دارد که کم کسی می‌تواند حفظ کند و بجا آرد بویژه سه دعاء مفصل دارد که باید در حال سجده از حفظ خوانده شود و یک کلمه اشتباه نشود و چون خیلی آهسته باید خوانده شود که شخص نزدیک هم نشنود اگر اشتباه خواند غیر از خدا کسی نمی‌داند و به ظاهر نزد اهل مجلس رسوا نمی‌شود اما نزد خدا رسوا است و عمل مهمی را بسبب اهمال در حفظ کردن ناقص بجا آورده نگوید سهوونسیان معفو است

زیرا آن عفو در امور ظاهرهٔ سهله است نه در امور مهمه و اسرار خفیهٔ که اگر مهم بشمارد سهو نمی‌کند.

مؤاخذهٔ خدائی بر اهمال است که گناه سری عقلاً نیست نهِ بر نسیان که امر طبیعی است و حکمت جعل حکم برای شک در نماز همین است من در علم و آداب مجلس نیاز متخصصم و قابل فتوی و چند قسم آن را بجا میاورم سابقاً مشایخ نزد من می‌آمدند برای آموختن و با آنکه من دریغ از تعلیم نداشتم آنها تماماً یاد نمی‌گرفتند بسکه دشوار و لغزشگاه است و اخطار معنویه دارد و چون از اسرار است اینجا مشروحا"نمی‌نویسم اما اجمالاً پنج عنوان دارد.

۱ـ سبب که چه باشد.

۲ـ شروط شخصیه و زمانیه و مکانیه.

۳ـ مقدمات مانند نماز از طهارت ظاهر و باطن وعلم بقبله و تخلیهٔ ضمیر از خیالات دنیویه از دوساعت قبل اقلاً و از ۲۴ ساعت قبل تکمیلا.

۴ـ ارکان مانند مقارنات نماز و رکن و غیر رکن و منصوب و مکروه و اجزاء کمالیه و صحتیه دارد.

۵ ـ تعقیبات لازمهٔ اساسیه و مندوبهٔ کمالیه و ارکانش چهار عنوان است که هریک مشتمل بر مسائل فرعیهٔ بسیار است.

۱ـ گرفتن نباتهای جالسین بترتیب و مخلوط کردن بدستور که پنج مسئله فرعیه دارد و اگر یکی خطا شود ناقص و باطل می‌شود.

۲ـ صفاء دوره.

۳ـ تقسیم نباتها و برگرداندن بجالسین به ترتیب گرفتن از آنها که آنهم پنج مسئله فرعیه دارد خیلی صعب المراعات.

۴ـ پنج سجده است بعد از صفاء و در خلال تفریق نباتها با گفتن یا علی قبل از سجده و یا الله بعد از سجده که اشاره بترقی از مظهر بظاهر و از شهود به غیب است بسببیت فناء که سجده عبارت از آنست و اشاره به آنست و در سجدهٔ اولی و دوم و چهارم دعا باید خوانده شودهر یک دعائی جدا دارد و سجده سیم و

پنجم صفر است دعاء لازم ندارد اما بمیل خود اگر دعائی بخواند یا در دل بگذراند مرخص است و بعضی رخصت نمی‌دهند و سکوت زبان و دل را لازم می‌دانند و دعاء بزبان را مفسد و مخل بصحت می‌دانند و حق تفصیل است نسبت به اشخاص و اوقات و مطالب و تعقیبات دو قسم است یکی لواحق و تفریعات تقسیم نباتست که بعضی آنها را داخل در ارکان می‌دانند و از اجزاء اصلیهٔ عمل می‌شمارند چونکه آنها لازم المراعات‌اند و اهمال پذیر نیستند وآنها سه امرند و اشتباه پذیرند و جای آزمایش‌اند دوم لواحق بعد از انجام تقسیم نباتست و کارهائیستکه اهل مجلس باید یک‌یک بجا آرند و شیخ ساکت و بیکار نشسته و نگاه به کارهای آنهامی‌کند و یا سر بزیر و چشم پوشیده و مشغول ذکر قلبی خودش و فکر جهان غیبیه است والا حسن بل ـ الالزم هوالثانی و کان به عملی فی کل المجالس التی کنت اعقدها و فی المجالس المعقودة التی کنت فیها من المدعوین والاضیاف الجالسین و در آن سه عنوان اول نیز که سبب و شرط و مقدمات باشد چهار قسم مسائل واجب و مندوب و اصول و فروع هست و در جملهٔ این پنج عنوان نیاز چهارده امر واجب و بیست وشش امر مندوبست که بعضی از آن‌ها تروک افعال مکروهه‌اند.

پس یک اربعین کاملی خواهد بود عمل مجلس نیاز و کم کسی می‌تواند این اربعین را بی نقص بسر برد و بار نیاز را بمنزل رساند و وجه تسمیهٔ این مجلس به نیاز از خفایاء تصوف است و کمتر شیخی می‌داند و آنهم که می‌داند نمی‌توان گفت که اصابهٔ واقع نموده یا حدس موجه زده و تنها بفکر و حدس هم نیست بلکه کشف و عیان و شهود ملکوت لازم دارد و برای من در این باب کشفی شده که از سابقین کسی ذکر آن نکرده و من خود به آن کشف موقنم اما دیگران حق تردید در آن دارند زیراکشف را بنحو برهان نتوان ثابت نمود بویژه در چنین مورد دقیق عزیزالوجود که طرف سخن غیر از قطب و شیخ مطلق(نه مقید) نتواند بود و سائر افراد الصوفیه وان کانوا عظماء بمعزل عن ذالک فلیسوا بمحارم   در باب سبب نیاز اختلافست بگمان من نیاز یکی از اعمال ذات

السبب بساط تصوفست نه از اعمال مطلقه و مبتدئه ولی در سبب وسعت و تفصیل است منحصر بیک سبب معین نوعی یا شخصی نیست بلکه گاهی سبب غیبی می‌شود و گاهی شهودی و هر یک یا داخلی است که در وجود خود شیخ برپاکنندهٔ مجلس نیاز است و یا خارجی و آنهم چهار قسم است که دو قسم در دو قسم باشد و نیز گاهی سبب بعد از انقضاء مجلس نیاز پیدا می‌شود و مسبب از نیاز و نتیجهٔ آنست و گاهی در اثناء مجلس پیدا می‌شود و گاهی بوده و گذشته و اقامهٔ نیاز شکرانهٔ آنست و گاهی بوده و هنوز هست که مجلس برپا می‌شود و این دو قسم سزاوار ترند بنام سبب و بعضی مجلس نیاز را مطلق و غیر مشروط بسبب می‌دانند پس در هر شب جمعه برپا می‌کنند وبعضی نقطهٔ مقابل شده با آنکه بلا سبب هم می‌دانند باز حیف می‌داند اقامهٔ آن را و نادراً برپا می‌کنند زیرا معنی و حقیقت مجلس نیاز در عالم روحانیات چنان مقدس و بزرگست که در محیط دنیا نمی‌گنجد و هر دم نزول اجلال نمی‌نماید مانند حادثهٔ عظیمهٔ که گه گاه رودهد و یا آنکه شخص حال خود را قابل اقامهٔ آن مجلس نمی‌داند و می‌ترسد که از قبیل اخلاء اللفظ من‌المعنی شود و مورد نهی لاتقربوا الصلوة و انتم سکاری گردد لذا انتظار مأیوسانه می‌کشد از حال خودش وقتی را که مصداق حتی تعلموا ما تقولون شود آنهم با جهانی شرم و ترس و لرز و گاهی همین مأیوسی از خود و قبض شدید درباطن شیخ و مریدانش سبب می‌شود که شیخ برپا کند مجلس نیاز را برای توسل به روحانیت آن مجلس در ملکوت و برب النوع عبادات و تضرعات تا شاید از برکات آن مجلس رفع قبض و ایجاد بسط و صفاء قلب و ایجاد حقیقت نیاز بشود اما شروط اول راجع بحال و توجه قلبی خود شیخ است که او را صاحب مجلس و مقیم و مؤسس نامند یک نصابی برای حال شیخ هست که باید کمتر از آن نصاب نباشد و دوم راجع بحال مدعوین است که آنهم نصابی دارد که شیخ می‌داند و خود آنها نمی‌دانند باید اقلاً پنج نفر از مدعوین بلکه هفت نفر مانند نماز جمعه دارای آن نصاب حال باشند آنگاه باقی مدعوین طفیلی خواهند بود و نیاز با کمتر از پنج نفر منعقد

نمی‌شود.

سیم راجع به زمان است که باید شب باشد نه روز خواه سر شب خواه آخر شب که بهتر است و شب جمعه و دوشنبه بهتر است و شیخ مطلق در هر شب بلکه هروقت روز هم می‌تواند اقامه کند مختار است اما شیخ محدود تابع آداب ورسوم است مانند مقلد زیرا صاحب نظر و رأی و فتوی نیست.

اما مقدمات دو قسم است یکی مقدمات ورود به مجلس است که در فوق ذکر شد و از آن جمله‌است غسل و مدیون کسی نبودن با مطالبهٔ داین و کینهٔ کسی را در دل نداشتن و با یکی از سایر مدعوین بقهر نبودن تا آنکه در آن مجلس بنظر نفرت بهم بنگرند چونکه دراین مجلس باید توحید کثرات و جمع تفاریق شود از هر جهت یعنی دل و آبرو و دین و معارف و ارادت و صفاء دوره و مخلوط کردن نباتها نمونهٔ از توحید است دوم مقدمات انعقاد اصل ارکان مجلس و آن سه چیز است.

۱ـ انتظار آمدن همه مدعوین مگر آنکه از حد بگذرد و این انتظار تکلیف شیخ است که می‌داند چند نفر را دعوت نموده وتعیین حد هم بنظر اوست.

۲ـ ترتیب نشستن که باید شیخ روبقبله باشد و دلیل برابر او پشت بقبله ایستاده باشد(در این مجلس وجود دلیل لازم است برای خدمت و شیخ در هیچ مورد ناچار و محتاج بدلیل نیست مگر اینجا و تعیین دلیل بنظر شیخ است لازم نیست که همان دلیل مرسوم باشد) و دست راست شیخ باید بترتیب پیش قدمی ظاهری بنشینند آنهم به اشارهٔ شیخ تا وصل شود بدلیل و دست چپ به تفاوت حال و مقام شخصی باطنی باز به اشارهٔ شیخ که جز او کسی ممیز حال باطنی نیست پس نشستن هردو طرف بدون اشارهٔ شیخ جائز نیست واردین باید بایستند تا شیخ به اشاره جا نشان دهد و اشارهٔ شیخ در طرف راست در تحت قانون پیش قدمیست و در طرف چپ مقید به قانون نیست و نظر خودش آزاد است و اگر شیخ مطلق باشد در طرف راست هم نظرش آزاد است.

۳ـ بستن در و آویختن پرده و نشاندن کسی را پشت در برای کشیک تا

کسی از روزنه نظر به درون مجلس نکند و گوش نکشد.

پس بعد از تکمیل مقدمات شروع بعمل می‌شود و افتتاح بلفظ یاعلی است که شیخ باید بگوید با حرکت دست مانند تکبیرةالاحرام نماز و دیگر باید حرف نزنند هیچ یک مگر آنکه خود شیخ یاعلی و یاالله را می‌گوید قبل و بعد از سجده دیگر هر مطلبی را بخواهد بدلیل بفهماند باید به اشارهٔ دست باشد و آخر این حکم سکوت سر برداشتن از سجدهٔ پنجم است که بمنزله سلام نماز است ولی آنوقت هم بهتر سکوت است تا همه تعقیبات تمام شود و صورت مجلس بهم خورده سفره برچیده شود و غذاء جزء نیاز نیست.

این همه گفتیم ولی صورت اعمال مجلس را نگفتیم زیرا که آن از اسرار است ومن قصد فاش کردن اسرار ندارم و حالا اقطاب زمان ما در اقامهٔ این مجلس انتظار سبب خارجی می‌کشند که یک ثروتی برای مهمی نذر کند و پول وافی برای غذاء مدعوین بدهد به آن قطب پس او در این خانهٔ خود این مهمانی را تشکیل دهد و حساب خرج را کسی از او نمی‌کشد و حاج ملاسلطان برای یک مجلس که من خبر داشتم هفتاد تومان گرفت و دوسه من هم نبات فائده برد که از آن مجلس زیاد آمد چونکه هرکسی باید یک دستمال پر از نبات ببرد به آن مجلس و بدهد به قطب تا او همه را روی هم بریزد و بدست خودش قسمت کند او هم قسمت را طوری برداشت می‌کند که ثلث یا کمتر تقسیم می‌شود و دو ثلث برای خودش می‌ماند و شهرت داده‌اند که این مجلس سبب برآمدن حاجات و گشایش کار و دفع بلا است ـ با آنکه تجربه ها شد که هیچ مفید برای بانی نبود اما برای قطب خیلی مفید بلکه اسم اعظم بود زیرا هم پول زیاد می‌گیرد هم نبات زیاد هم مهمانی خود و خانواده‌اش زیرا خرج دست خودش است نه دست بانی و هم ریاست قویهٔ فربه کن دارد (اما دلیل مجوز) سایر اقطاب که هیچ ملتفت نیستند و حاج ملاسلطان که زبان ملائی داشت سه چیز را از قرآن تأویل به مجلس نیاز می‌نمود و هیچ دلیلی بر این تأویل نداشت ۱ـ صلوة وسطی (و من در جلد دوم تفسیر کیوان مشروحاً تفسیر صلوة وسطی را

نوشته‌ام) ۲-نماز جمعه ۳ـ بیعت رضوان (بیعت تحت الشجره) و نیاز مانند فراموش خانهٔ سیاستی است که کسی بی دعوت نباید برود و مدعوینَ هم باید قبلاً از دعوت یکدیگر بی خبر باشند فقط در آن مجلس همدیگر را به‌بینند و بعد هم واگوی آن مجلس راُ نکنند نه نزد مردم و نه خودشان با یکدیگر - و کسیکه به این مجلس نائل شد با دعوت یک رتبه و امتیازی میان صوفیه پیدا می‌کند مانند اهل فراموشخانه که امتحان کامل داده باشد که هم رازدار و هم کارگزار است ـ اگر کسی هیچوقت دعوت باین مجلس نشود یک پستی و سرشکستگی دارد که هماره نزد صوفیان ننگین و شرمنده است ـ و اگر قطب با یکی کینه داشته باشد و بخواهد او را سخت بیازارد او را دعوت نمی‌کند و او خیلی سبک می‌شود خصوص آنکه در مجالس سابق دعوت می‌شده بود ـ من یاد دارم که در دورهٔ حاج ملاسلطان یک واعظی بود اهل بیدخت نامش ملاعلی و چون بکربلا هم رفته بود می‌بایست اورا (کربلائی ملاعلی) نام برد والا بدش می‌آمد ومی‌گفت من خرج کرده به زیارت رفتم نباید آن خرجها به هدر رود و او سابقاً"هم قدم وی بوده در تصوف طاوسی و حالا که وی قطب شده او مرید است اما محترم است در همه مجلس های نیاز دعوت می‌شود و در صدر می‌نشیند و من در همه مجالس نیاز دعوت می‌شدم او را در صدر می‌دیدم یک بار برای یک غرضی که با او پیدا کرده بود او را دعوت ننمود او چنان ترسید و بهم خورد که نزد من درد دل کرد و گفت که بزرگتر دشمنی همین بود که مرا دعوت ننمود و باز در میان هم قدمان وی یک نفر دیگر بود از اهل گناباد نامش (ملا عبدالعلی بیلندی) که وصف او را در رازگشا نوشته‌ام صفحه ۱۴۳و او چون توقف در قطبیت وی داشت و تمکین تام نداشت و تمام تعظیم نمی‌نمود مورد غضب دائمی بودو هرگز به مجلس نیاز دعوت نمی‌شد تا آنکه در اواخر گویا خود را ناچار دیده بود (چونکه خیلی بی چیز بود) که تعظیم تام گاهی می‌کرد لذا یکبار دعوت شد به مجلس نیاز و بر کربلائی ملاعلی هم مقدم نشست و معلوم شد که او درهم قدمی سابق و بالاتر از همه بوده اما بی

اعتنائی‌های دائم به او بدرجهٔ او را سبک کرده بود که ماها که از سابق بی خبر بودیم او را پست‌تر از همه می‌دانستیم تا آن شب در آن مجلس که او را صدرنشین و از همه بالاتر دیدیم مطلب را فهمیدیم ـ چونکه در مجلس نیاز گفتیم که باید در دست راست قطب بترتیب پیشقدمی بنشینند و در دست چپ بترتیب کمال معنوی شخصی بنشینند اگرچه بحسب سن و سابقهٔ خدمت کوچکتر از همه باشند ـ و این ترتیب نشستن را باید قطب در همان مجلس به اشارهٔ دست معین کند – یعنی هر که وارد می‌شود می‌ایستد تا آنکه قطب باو نگاه کند و با دست اشاره کند و جائی برای او معین کند تا او بنشیند والا حق نشستن ندارد تا آخر ـ و اگر کسی بی دعوت آمده باشد برای او جا معین نمی‌کند و غیر او را همه به اشارهٔ دست مینشاند و او را تا آخر با دست اشاره می‌کند که بیرون برو و اگراو باز ایستاد و نرفت این نشسته ها مکلفند که برخیزند و او را بیرون کنند و در اطاق را به بندند ـ و رسم است درهر مجلس نیاز که بعد از آمدن همه مدعوین در کوچه هم بسته شود و یک خادمی عقب در بنشیند که اگر کسی آمد مانع شود و نگذارد که در بزند و صدای در بلند شود اگرچه یکی از مدعوین دیر آمده باشد بعد از بستن در دیگر حق آمدن و درزدن ندارد او محروم شده و این بزرگتر بدبختی شمرده می‌شود برای او و تا زنده است افسوس می‌خورد و دیگران به او بنظر حقارت می‌نگرند ـ و قطب می‌تواند که باین گناه او را در مجالس آینده هم دعوت نکند ـ و باید در این مجلس به شکل دائره بنشینند و تکیه بجائی نکنند واز دیوار دور باشند و اگر هم بناچار از تنگی جا نزدیک دیوار بودند باید خیلی خودداری نمایند که بدیوار نچسبند و باید هیچ حرف نزنند و بیکدیگر نگاه نکنند مگر بقطب و یا آنکه سربزیر انداخته بخود فرو روند و مشغول ذکر قلبی باشند و قطب هم با کسی حرف نمی‌زند و همه مقاصد خود را به اشارهٔ دست انجام می‌دهد ـ سالی که در شیراز بودم سنه ۱۳۳۳ که اول شروع جنگ آلمان با دول متحده بود به خواهش صوفیان شیراز هر شب جمعه مجلس نیاز بر پا می‌کردم بی آنکه پول بگیرم و خرج مهمانی را هم بدست بانی

می‌دادم که در خانهٔ خودش راه اندازد و نبات زیاد مانده را هم می‌دادم به شیخ محسن سروستانی ملقب به صابر علی که مرشد مقیم در شیراز بود اما کم اطلاع بود از آداب و اسرار تصوف و لذا مرا به اصرار بردند به شیراز برای تعلیمات لازمه به او چهل روز ماندم و تعلیمات دادم و برگشتم‌یک شب جمعه بخاطر دارم که در مجلس نیاز آقای نقیب الممالک که طبیب و صوفی محترم و پیش قدم بود دیر آمد من برای احترام او گفتم در را نبندند تا بیاید- همانکه آمد مؤاخذه کردم گفت کار لازمی داشتم گفتم تو هنوز ندانستی که در تصوف کاری بالاتر از مجلس نیاز نیست تا چه رسد به کار دنیا تو می‌بایست امشب از غروب آفتاب دست از همه کارها بکشی و بنشینی به انتظار انعقاد این مجلس که معراج صوفیان است و بهانه بردار نیست پس نقیب شرمنده شده اقرار بگناه خود نمود.

پرسش ششم: آیا شما در امر تصوف مخترع هم بودید و تصرفاتی از خود نمودید و بیادگار گذاردید یا نه؟

پاسخ: بلی کماً و کیفاً یادگار از من بسیار است اما حالا آنها اقرار ندارند که از من است وعمل به همان یادگاری ها می‌کنند بی آنکه نام مرا ببرند (این حق کشی و نمک بحرامی است) یکی از کمالات اروپائی آنست که اسم شخصی هر مخترعی را نام آن اختراع می‌کند مثلا"نام هر دوائی همان نام مخترع یا پیداکنندهٔ همان دو است و نام هر مملکتی با ستاره.

پرسش هفتم: آیا صلاح هست که بعضی از اختراعات خود را بنویسید تا یادگار بماند؟

پاسخ: بلی بعضی از آنها اساسی است که حالا قصد فاش کردن ندارم و بعضی جزء کیفیات است که همان مطالب عامهٔ مرسومهٔ صوفیان را بطرز تازهٔ‌که بنظرم خوب آمده قرار داده‌ام با تقریر و بیان تازه نمودم و بعضی اسرار و فلسفه ها است که برای کارهای مهم اساسی آنها که بیربط بنظر میامد ومورد طعن عموم بود پیدا کرده‌ام و آنها را صورت علمیت داده لباس (حق بجانب) پوشانیده‌ام و صوفیان در آنها درمانده بودند و هر جا عنوان می‌کردند محکوم

می‌شدند -مانند اسرار پنج غسل مقدماتی و پنج چیز ابتدائی و پنج شرط خلوتی که آنها را دسته بندی کرده پانزده فلسفه ساخته‌ام بعدد لفظ حوا که جنبهٔ قابلیت است و باید مرید جنبه قابلیت را در خود تکمیل نماید و به انتظار فاعلیت خدایانهٔ مراد بنشیند و عدد را اگر از یک تا پنج جمع کنی پانزده خواهد شد لذا هم غسل و هم آوردنی و هم شرط باید پنج باشد و اگر از یک تا ۹ بشماری ۴۵ خواهد شد عدد لفظ آدم و اینرا کمال شعوری عدد می‌نامند چنانکه حاصل ضرب راکمال ظهوری پس قطب (مرشد) بمنزله آدم است و مرید بمنزلهٔ حوا و هر یک باید وظیفهٔ خود را کاملا" ادا نمایند ـ و در آنوقت که متصدی ارشاد بودم بمرید اسرار پانزده گانه را می‌گفتم که خوب می‌فهمید و بصیرت می‌یافت وقتی شجاع السلطان که مستخدم خوانین بختیاریست و حالا در تهرانست رفته بود به گناباد ونزد ملاحسن بسادهٔ لوحی مشرف بفقر شده ذکر قلبی گرفته بود آمد در اسپهان نزد من و درد دل نمود که من هیچ نفهمیدم که چه گفتند و چه ذکری دادند و التماس کرد و از من آموخت بعد گفت که من حالا فهمیدم که مطلب چیست و آنکه آنجا دیدم یک شرب الیهودی بود مبنی بر اغفال ـ و همین شجاع حالا هم تعجب از ترک و گوشه گیری من دارد و هم باغواء آنها دشمنی و بدگوئی مرا و بگمان من مردم سزاوار گول خوردن و بارکشی مجانی رؤساء لافزنند و من از ترس مسئولیت و محکومیت محکمه عالیهٔ وجدانی ترک نمودم ریاسات شگرف و بارکش های رایگان مهربان راکه همه مؤنه مرا می‌دادند و تعظیمات فائقه و مدیحه های رائقه می‌نمودند و معجزات برای من می‌ساختند و هیچ عوض مادی و معنوی از من نمی‌خواستند و همه دارائی مادی و معنوی خودشان را از برکات من می‌دانستند و هیچ نمی‌پرسیدند که تو چه برتری بر ما داری و چه می‌توانی بما بدهی که ما خود از تحصیل آن عاجز باشیم ـ اما من دیدم که در محکمهٔ وجدانی حاکم طبیعت خواهد از من پرسید و من جواب ندارم لذا به نیروی یزدان گذشتم از لذت ریاست فانیه که دارای عقوبات باقیه بود (تفننی بشاشته و یبقی بعدحلوالعیش

مره (ابوالعتاهیه) و این مسئولیت و محکومیت برای همه رؤساء طبقات بشر خواهد بود ـ و گویا رؤساء منکر چنین محکمه‌اند یا خیلی دارای مزایاء فوق العاده‌اند که از عهدهٔ جواب برآیند و یا آنکه در آن محکمه خوانند گفت که مریدان خود به اختیار آمدند و بما سر سپردند و مطالبهٔ کمال غیر عادی از ما نکردند پس دولت خدا داد و گنج رایگان بودند برای ما، ما که آنها را اجبار نکردیم می‌خواستند چشم باز کنند و ما را بشناسند و برگردند ـ و من دیدم که این جواب را در آن محکمه از من نمی‌پذیرند و می‌فرمایند که آنها تو را نشناختند تو که خود را می‌شناختی چرا تمکین کردی و طاعات خدایانهٔ آنها را بنام خود پذیرفتی.

(در کشکول شیخ بهائی صفحه ۳۱۰ روایت می‌کنند از امام هفتم موسی بن جعفر که ضرر دو گرگ درنده که از دو سو حمله بر گلهٔ بی شبان آرند کمتر از ریاست است در دماغ رؤساء) و مانند تقسیم مطلق تصوف بسه درجه که در رازگشا نوشته‌ام ۱ ـ برزخ قشر و لب ۲ ـ بدایت تصوف ۳ ـ مرکز تصوف و سابقاً کسی این تقسیم را ننموده و نیز تقسیم عرفان (تصوف) بعلمی و عملی در صفحه ۲۷۳ و بطبیعی و مکتبی در صفحه ۲۵۷ ازکتاب عرفان نامه شرح داده‌ام و طبع شده در دسترس عموم است و نیز مراتب ذکر قلبی را با فلسفه معین کرده‌ام خصوص ذکر انفاسی که اغلب اقطاب در تقویم هو بر الله یا بالعکس به اشتباهند من آنرا تطبیق به جریان نفس طبیعی نمودم با فلسفهٔ نزدیک بباور عرفانی که ربط غیب بشهود و بازگشت شهود بغیب را نیکو عهده دار است و روشن ساختم که باید هو هم مقدم باشد و اینجا نوشتن آن فلسفه مناسب نیست زیرا بکار عموم جامعه نمی‌خورد و غرض من حالا خدمت به عموم است نه تقویت وقت آنها و نیز در فلسفهٔ فطر و عشر و نذر و اقامهٔ لیالی جمعه و دوشنبه بیائی بدل نزدیک داشتم که بنفع اقطاب تمام شد و بازار ریاست و ثروت آنها راگرم کرد و نیز در فلسفهٔ اجراء ذکر قلبی بزبان بعدد معین که ۱۴ باشد و در وقت معین که بیدارشدن از خواب شب است نه روز بیانی علمی

عرفانی ذوق پسند داشتم که تاکنون کسی آن بیان را نکرده بود نه در کتاب و نه بزبان و آن فلسفه محتوی بر سه قسمت بود.

۱ـ اسرار مطلق اجراء ذکر قلب بر زبان.

۲ـ اسرار آن عدد معین و عدم ترخیص اکثار و تجاوز دادن آن عدد.

۳ـ اسرار آن وقت معین با دخالت اوقات سابقه ولاحقه و بیان آنکه مراد از وقت تنها زمان نیست بلکه هیئتی است از هیئت‌های نفس که بسببی از اسباب داخله و خارجه و اختیاریه و قهریه بنفس عارض می‌شود که جوهر نفس را چنان منقلب می‌نماید که نزدیک است آن را تبدیل کند و به حرکت جوهریه حرکت دهد صعوداً و نزولاً و قوفاً و رجعةً استقامةً و انحرافاً علی التوالی و علی خلاف التوالی.

و نیز نسبت بخصوص حاج ملاسلطان و پسرانش خدماتی شایان اختراع کردم که خودشان تصور نکرده بودند ۱ـ آنکه شب تولد او را قرار دادم که در هر شهر صوفیان جشن و چراغانی کنند و این رسم پیش از من نبوده و همه مقرند و در خود بیدخت هم بتاسیس من تا خود او زنده بود این جشن مفصلا برپا می‌شد با پول وافریکه از ولایات بسعی من فرستاده می‌شد و بدست پسرش ملاعلی خرج می‌شد و گویا دو ثلث پول فرستاده شده برای او باقی می‌ماند زیرا اغنیاء گناباد هم کمک می‌دادند و خود ملاسلطان با شادی تمام در این جشنها حاضر می‌شد و حرکات شادیانه می‌نمود و معلوم می‌شد که شادی خودش بیشتر و صمیمی تر از همه است و اول من این جشن را در تهران اختراع کردم و در خانه سراج الملک و او را واداشتم به چراغانی و مهمانی شایانی و در سال اول منحصر به تهران شد و در سال دوم اعلانات و تشویقها بولایات نمودم که همه هم خود بجا آورند و هم پولی جمع کرده به بیدخت فرستند و یک سال هم خودم در آن موسم در بیدخت بودم و آتش افروزیها کردم که حالا آنها یاد می‌کنند و افسوس می‌خورند و من شادم که آن طلسم موهومات را بر خود شکستم و رفتم و بعد برای نورعلی شاه همین جشن ولادت را راه انداختم که او

هم ده سال که قطب بود کیفها کرد از ده جشن ولادت خودش و آرزو می‌کرد که کاش من سالی دوبار متولد شده بودم (دوم) آنکه بعد از مردن ملاسلطان قرار دادم که شب فوت او را در هر شهر عزاداری و مهمانی سنگین نمایند و دو سال خودم در اسپهان بانی خرج شدم و پنج روز روضه خوانی خیلی سنگین برپا کردم با مهمانی شام و نهار یک سال در محله چهارسو شیرازیها عصرها مجلس بود و شب مهمانی و یک سال در محلهٔ پا قلعه صبح زود روضه بود و نزدیک ظهر ناهار بود و صبح زود به عموم شیر چائی می‌دادم با عسل و شعرا را وامی‌داشتم نوحه می‌ساختند و چاپ می‌کردم و بولایات می‌فرستادم که حالا چاپ شدهٔ آنها هست مرحوم میرزا فتح الله خان خوشنویس شاعر خوبی بود متخلص بجلالی یک سال مسمط چهل بندی ساخت و چاپ کردم و یکسال هم شانزده بند مانند ۱۲بند محتشم و وصال با چند نوحه سینهٔ زنی که واداشتم صوفیان لخت شوند و سینه بزنند و همه را چاپ کردم اساتید شعراء هر که دید آن شعرها را پسندید و بعد از این هم خواهند دید در اثر این زحمات من یک یادگاری از آن شاعر ماند و از سیئات اعمال خودم که در زمان موهوم پرستی چه کارها می‌کردم و خدا می‌داند که بصدق و امید می‌کردم آنها کاذب بودند و نالایق اما خدا عمل صادقانه را ضایع نمی‌کند و خوانندگان هم بدانند که بعد از این خدمات صادقانه به آنها تا کذب و کفر صریح از آنها ندیدم برنگشتم و یک شیخ دیگر بود همان وقتها که کوک می‌شد از کارهای من و جرأت اظهار هم نداشت زیرا او از اول با آنها بزرنگی و سطحی رفتار می‌کرد برای دخلهای گزاف که از آنها می‌برد و همان مؤسسات جشن و عزا که من به چه تلاشها و خرجها راه انداختم حالا اسباب دخل آنها است زیرا در تهران این دو شب را مفصلاً صوفیان برپا می‌کنند و فائدهٔ مادی علاوه بریاست به آنها می‌رسد و به بیدخت هم از همه ولایات پولها می‌رود بنام خرج این دو شب و اهل بیدخت هم کیفها و خوشیها از این راه دارند می‌خورند و به استهزاء می‌خندند.

پرسش هشتم: آیا ممکن است که یکی از اختراعهای تصوفی خود را

مشروحاً بنویسید که یادگار بماند؟

پاسخ: گرچه من می‌خواهم که آثار قلم من که در زمان تصوف و موهوم پرستی من که از من سرزده همه را محو کنم اما حالا به خواهشِ شما یک کتاب کوچکی که آن وقت نوشته‌ام برای آداب جلسه‌های صوفیانه شب جمعه و نامش را نظامنامه گذاشته بودم اینجا می‌نویسم تا خوانندگان لحن آن وقت مرا به بینند و از این نظامنامه در همه ولایات نزد صوفیان هست اما حالا هم نمی‌خوانند و هم اقرار نمی‌کنند که از منست و هرکه به لحن قلم من آشنا است ملتفت می‌شود و کتاب فریاد بشر را هم برای مرثیهٔ ملاسلطان انشاء کرده چاپ کردم و حالا دسترس هم هست و بعد که از آنها برگشتم آن اندازه از فریاد بشر را که راجع به ملاسلطان بود انداختم و مقدمات علمیه‌اش را که عام است و راجع بکسی نیست دوباره چاپ کردم و چاپ سیم هم قصد دارم ـ و نظامنامه اینست

آغاز سخن بنام یزدان — تا نیک رسد سخن بپایان

(چون تن مظهر جان)

از جمله سلسلهٔ زمان که منقسم است بتقسیم صناعی اصطلاحی بروز وسال و قرن و روز منقسم است به هفت که عرب اسبوع نامد و بجمع علی اسابیع و فی النسبوی الدنیا اسبوع من اسابیع الآخرة و روز حقیقی یک دورهٔ مجدد الجهاتست و روز عرفی یک دورهٔ خور بحرکت قسریه که منقسم به ۲۴جزء متساوی است و بدو جزء روشن و تار.

و ابتداء روز بر حسب تبانی طوائف هم مختلف است به چهار قول

۱ـ نصف اللیل نزد چینیان.

۲ـ نصف النهار نزد اروپائیان.

۳ـ اول نمایش خور نزد منجمان و عجمان.

۴ـ فرو شدن خور نزد عرب که الحال معمول اسلامیان است در هر نقطه که

باشند چنانکه تمام شب مقدم بر تمام روز به معنای اخص است پس نزد مسلمین اول روز جمعه فروشدن خور روز پنجشنبه است که از آنوقت تا ظهر جمعه کار دنیا بقصد دنیا نازیبا است برای گرویدن به حقیقت اسلام مجملاً زمان مظهر امتداد وجود مطلق است که دوران دم در حیوان خون گرم نمایندهٔ آن امتداد است که از خود بخود متحرک است وعلت‌غائیه‌عین علت فاعلیه است و روزهای هفته مظاهر هفت عالم کلی‌اند پس روز جمعه مظهر عالم مشیت کلیه است که جمع الجمع و اعیان ثابته و هندسه اولی نیز نامند و اجزاء آن عالم چنان مجتمعند که جز تعین علمی تعینی ندارند نه تعین دینی و نه نشأئگی و نه جنسی و نه نوعی و نه شخصی و احیاز و نشاءات نخواهند بلکه قائمند به حقیقت علم که جوهر جواهر معلومات است لذا باید آویختگان فتراک ولایت که متشبث بدین انسان کاملند در جمعات مجتمع شوند بجمعیت ظاهره و باطنه که مقدمه و یاد آورندهٔ وحدت صوریه و معنویه است. ۲ـ و هم هر یک ترک شغل و شواغل نموده حواس و مدارک را از عالم تفرقه بخود که عین جمعست باز آرد که در عرف عام به جمعیت حواس و در عرف خاص عرفا بتوحید مدارک تعبیر می‌شود لذا مکان اجتماع جمعات را توحید خانه می‌نامند و در هر خانقاهی یک توحید خانه می‌ساختند که مستدیر بوده. ۳ـ و هم همه حلقه آسا نشینند که هر یک همه را به آسانی ببینند تا اجتماع نظری نیز تحقق یابد و دلها چون تنها بهم چسبیده بلکه بهم گرویده باشند. ۴ـ و به تکرار صفا باصفا توکید ایمان و تشیید ایمان نمایند. ۵ـ و یکی از هیئات جلسه ذکر را اختیار نمایند مثل جلسه تشهد نماز و احتضان الرکبه و تربیع مع وضع الیدالمیبی علی الفخذ الایسر. ۶ـ و توغل در ذکر و امعان در فکر نمایند و ترک دنیا ذکراً و فعلاً و فکراً نمایند و این زمان را منحصر بیاد خدا و انقطاع از ماسوا نمایند چنانکه حقیقت جمعه که عالم اعیان ثابته است آویخته بغیب ذات مقدسه حقست و بهیچ عالمی متصل نیست.
۷ـ و یاد از اجتماعات نوع خود نموده اشکال اشخاص و هیات را در سلولهای دماغ خود جا دهند و به آنها نگرند و از آنها مدد خواهند تا اجتماعات بلاد

متباعده در صقع ملکوت صغیر که در ذهـن آدمـی است مـجتمع شـده حکـم اجتماع واحد و واحد جمعی یابد پس نظام اجتماع جمعات به (۱۰) ماده است که همهٔ آنها بمنزلهٔ تکرار و تفصیل اجـمال سـابق است (اول) سـالک بـاید از غروب شب جمعه تا ظهر جمعه کاری بقصد دنیا نکـند و آن زمـان را از سـایر ازمنه برکنار دارد (دوم) با نفس چالیش نموده مقید به تبدیل اخلاق باشد که اقلا در این زمان فقط خوش خلق باشد یعنی اعراض از اعتراض بر خـلق و حـق نماید چنانکه هیچ کس و هیچ چیز را بد نه‌بیند و بد نگوید و بد ندانـد و بـرای احدی بد نخواهد و لو کافر و دشمن او باشد (سیم) محلی برای اجتماع مـعین نماید چنانکه شب جمعه حیران نماند و تعیین محل چند قسم است بهتر آنکـه حالا و مالاً جمع شده خانقاه برپا دارند که آبروی نوع و آسایش غربا و جمعیت خاطر و مایهٔ حالات خوش و تواجد است زیرا مکان موضوع برای امری یکی از اجزاء علة تامهٔ آن امر است و پست تر آنکه در جمعه سـابقیه تـعیین مـحل جمعهٔ آتیه را نمایند (چهارم) در غروب شب جمعه یعنی برای نماز مغرب (کـه حکماً اول وقت باید خوانده شود) در آن محل حاضر باشد یعنی در هر نـقطهٔ باشد وقتی حرکت کند که غروب به آن محل برسد والا خود را خطا کار دانـد هرچه دیرتر بدتر و جا دارد که جریمه بدهد برای خرج خانقاه زیاده بر عـطاء مقرر خود تا نفس ترسیده ترک تا خیر نماید (پنجم)زمان رسـمی اجـتماع تـا دوساعت از شبست ساعتی برای نماز و ساعتی برای ذکر و حلقه نشستن بـعد مختار است در بیتوته و رفتن (ششم) مهما امکن نماز شب جمعه را به جماعت بخوانند و اگر امام ماذون ندارند از قطب وقت خود بخواهند کـه یکـی را اذن امامت جماعت کرم فرماید (هفتم) در حال ذکر و حلقه ترک اکل و شـرب و تکلم نمایند حتی آنکه اگر کسی در آن حال وارد شود سلام نـنماید و هـرجـا خالیست به‌نشیند و تعارف و احوال‌پرسی نخواهد و اگر جا نباشد برای او جاباز کنند بدون حرف زدن و اگر ممکن نشد او بایستد یا بیرون رود و اگر بزرگی در آنجا حاضر باشد می‌تواند که او را در وسط حلقه بنشاند چنانکه رو به آن بزرگ

باشد ولو پشت ببعضی باشد و بدون اذن بزرگ در میان حلقه نشستن صحیح نیست زیرا پشت بمؤمن می‌شود که اساساً ممنوعست (هشتم) در محل اجتماع کشیدن تریاک مطلقاً ممنوع است و هکذا مسکرات و سایر محرمات اگرچه در غیر جمعه باشد که باید آن محل را مقدس دانند و مقدس بدارند و آلوده بقبایح ننمایند تا آن محل بدرگاه حقتعالی شهادت بپاکی پاک دلان دهد نه ناپاکی (نهم) در اول جلسه با هم صفا نمایند و در آخر جلسه نیز که این جلسه را بصفا منعقد نمایند و بصفا منحل سازند بلکه یک صفا نیز بقصد قطب وقت خود و یک صفا بقصد کسیکه تلقین ذکر و توبه به آنها نموده نمایند و یک صفا نیز بقصد عموم اجتماعات بلاد که باید یاد آنها کنند نمایند و می‌توانند که برای هر اجتماعی صفائی نمایند که بعدد اجتماعات صفا مکرر شود غرض بهانه جوئی برای اکثار صفا است که (هوالمسلک ماکررته یتضوع) (دهم) غیر مشرف بطریقهٔ خود را داخل این مجلس ننماید تا روحانیت مجلس مشوب نشود و اگر آن غیر خود میل بدخول مجلس نموده تقاضا کرد مهما امکن تجافی نموده عذر آورد چنانکه او نرنجد و اگر برنجش انجامید بار دهد اما دل خود را از توجه باو نگهدارد. (تمام شد نظامنامه)

پرسش نهم: مراد صوفیه از فکر چیست آیا غیر ذکر است یا آنکه همان ذکر را بمناسبتی فکر هم می‌نامند و بنابر آنکه غیر ذکر باشد آیا همان معنی لغوی است یا معنی اصطلاحی خاص است؟

پاسخ: مراد سلاسل مرکز تصوف معنی خاص است که از اسرار مهمهٔ خفیهٔ آنها است و از اول نمی‌توانند بمرید بگویند پس تعبیر می‌کنند که او ذکر دارد و فکر ندارد و از بعضی که مطمئن شدند که هم خودش باور کند و بجا آرد و هم ابراز بغیر نکند و رسوائی بار نیارد باو محرمانه می‌گویند صفی علی شاه وقتیکه می‌خواست بمن اجازهٔ ارشاد بدهد در خلوت سر حرف راگشود و مقدماتی شروع کرد که نتیجهٔ آنها امر بفکر بود در وسط مقدمات پشیمان شد سخن را برید و اجازه داد بدون امر بفکر و شما می‌بایست بپرسید که آیا مراد صوفیه از

فکر یک عمل اختیاریست مانند ذکر که مرید در فعل و ترک آن مختار است یا امر قهری است که وعده می‌دهد قطب بمرید که چنین فکری برای تو خواهد پیش آمد و آیا آن امر قهری از قبیل معانی و اعراض است مثلاً چنین حالتی یا علمی یا خیالی خواهد برای مرید قهراً پیش آمدو یا از قبیل اعیان خارجه و جواهر متاصلهٔ داخله یا خارجه است مثلاً حقیقت اشیاء را یک‌یک خواهی دید بچشم دل بطور یقین نه علم و خیال و یا ملائکه را عموماً یا یک ملک را خصوصاً و یا قطب خود را خواهی دید بی آنکه تو او را تصور کنی بلکه خود آمده باشد و تو هرچه بخواهی او را نبینی نتوانی و گاهی هم خودش می‌رود و هرچه بخواهی نگهداری یا برگردانی نتوانی پس باز گاهی خودش برگردد پیدا شود و پاینده باشد یا باز برود و برگردد بهر حال به اختیار تو نباشد بلکه خود او خودرو باشد و تو اسیر او شده باشی و اینست معنی خدائی و بندگی، اینگونه فکر چند قسم است نسبت به اشخاص و چند درجهٔ مترتبهٔ متوالیهٔ متصاعده است نسبت به شخص واحد.

قسم اول: آنکه مرید می‌فهمد که یکی همراه او هست و ناظر بحال و اعمال اوست و باید از او ترسید و به او امیدوار شد اما او را نمی‌بیند و صدائی از او نمی‌شنود و میفهمد که گاهی او هست و گاهی نیست و این فهمیدن بطور وجدان است مانند درد و لذت نه بطور علم کلی یا وهم و کمال این درجه به آنستکه همیشگی باشد و گاهی هم به صدائی یا به اشارهٔ امر و نهی و رضا و غضب ظاهر شود مجملاً که هیچوقت خود را تنها و سر خود در کارها نه‌بیند بلکه بنده و بستهٔ او باشد.

قسم دوم: آنکه این همراه را گاهی می‌بیند در کنار خود و دور از خودمانند شیخ که صورتش معلوم نباشد و در جهات سته گردش کند یا همیشه در یک جهت باشد و غالباً پیش رو خواهد بود یا بطور مواجهه و یا جلو افتاده و کمال این درجه آنستکه کم‌کم نزدیک شود تا آنکه گاهی بسینه و دل شخص درآید و باز برآید و بازبرگردد تا آنکه مقیم سینه و دل شود اما صدائی از او و صورت او

پیدا نباشد ولی در اعمال مختلفهٔ شخص او حالات مختلفه معلوم شود و از رضا و غضب و افسردگی و برافروختگی.

قسم سیم: آنکه صدا از او ظاهر شود که چیزی می‌خواند و اینرا فکر قهری گویند که آن فکر دارد ذکر می‌کند و یا خطاب به این شخص کرده حرف می‌زند و تعلیمات می‌دهد یا ارشاد و امرونهی می‌کند و این را وحی و الهام و نازلهٔ غیبی می‌گویند و این خواندن یا گفتن او باختیار شخص نیست و فهمیدنش هم حتمی نیست یا که هیچ مراد او را نمی‌فهمد.

قسم چهارم: آنکه صورت او خوب پیدا و شناخته شود و مکالمه باختیار با فهم‌مراد دست دهد و این شخص در هیچوقت درنماند و همه مشکلاتش از مکالمه با او داخل شود و این درجه نادر افتدحتی برای پیغمبران بزرگ نیز پس آن همراه را صوفیه فکر می‌نامند و درجهٔ چهارم را بخصوص صورت فکریه و سکینهٔ قلبیه نیز نامند و ممکن است که در آن سه درجهٔ هم که صورت پیدا نیست باز شناخته شود که او قطب خودش است آنگاه آن مرید را عارف حقیقی می‌نامند وفانی فی الشیخ هم می‌نامند ملاسلطان به هیچ کس تکلیف فکر نمی‌کرد و راجع بخودش هیچ نمیگفت اما بطور علمیت و کلیت همیشه مطالب راجعهٔ بفکر را تکرار و اصرار می‌نمود و خدا می‌داند که برای من هیچوقت دست نداد که او را همراه خود به بینم بیکی ازین درجات با آنکه از حرفهای او بشوق افتاده تلاشها می‌کردم و فکر خود را فرو می‌بردم و باختیار او را بنظر می‌آوردم و بخود او ملتجی می‌شدم و فشار بر دل خود می‌آوردم و ذکر قلبی را تکرار بی اندازه می‌کردم با شرط و آداب وگریه‌ها و فریادها ابداً مفید نمی‌شد و هیچ فرقی با حال بیکاری و غفلت نداشت و ابداً او را ناظر و مطلع بحال خود نمی‌دیدم بلکه صورت او را صورت بیجان و مردهٔ بیخبر می‌دیدم که با سنگ و لاشهٔ مردار و نقش دیوار فرقی نداشت و هروقت بخودش اظهار و مطالبه انجاز وعد می‌کردم باز وعده می‌داد و می‌گفت انشاءالله خواهد شد دیر نشده تومتیقن باش شرح مطالبهٔ خود را از او در جلد دوم کیوان نامه نوشته‌ام تا بعد ازسی سال

انتظار فهمیدم که همه این حرفها وجود لفظی دارد از گوینده و وجود وهمی دارد از شنونده و کتبی دارد از نویسنده دیگر آن چهار قسم دیگر از وجود که حسی و ذهنی و عقلی و خارجی (عینی) باشد ابداً معلوم نیست و هزار سال از عمر عرفان (تصوف) اسلامی بیشتر است که می‌گذرد بهمین وعده‌ها گذشته و یک نفر چیزی ندیده مگر به اختلال دماغ که دعوی قطبیت کند و بگوید که من دیدم و راحت شدم و حالا بدیگران می‌توانم بنمایم و آنها را نیز راحت کنم و نورعلیشاه مکرر در مجالس این ادعا را بجدیت تمام می‌نمود.

و شنونده‌ها گیج و شرمنده می‌شدند ازین که جداً بخواهند که بسم‌الله من حاضر مرا راحت کن و من گاهی این تقاضا را می‌نوشتم باو می‌دادم در جواب الفاظ غریبهٔ دور از فهمی می‌نوشت و بهمین می‌گذشت و باز در مجالس بندای بلند ادعاء می‌کرد با تشدد که هر که می‌خواهد بیاید ببیند باز که بنای دیدن میشد یکی را بچاپلوسی و یکی را بوعده و یکی را به الفاظ غیر مفهومه مانند الفاظ کیمیا ساکت می‌کرد تا آنکه شخص عاجز و مأیوس می‌شد و بعد وقتیکه در مجالس باز ادعا می‌کرد ماها در دل می‌خندیدیم و از قدرت خدا بشگفت بودیم که به این درجه پرروئی هم یکی از معجزات است.

نشانهٔ راحت بودن خودشان این بود که ملاسلطان پنجاه هزار تومان بنام درویشی از مردم گرفت و بفقراء نداد و گذارد برای ۵ داماد و دو پسر و نورعلی شاه نیز بعلاوهٔ فطر و عشر و هدایا بسه نام(موقوفات مقبره، احداث قنات (رضوان) اداره شرکت تجارتی و چاپ کردن اوراق سهام از مریدان قرب صدهزار تومان گرفت و بسختی تمام مرد و گذارد برای پسران و دامادان و حالا هم ملاحسن علاوه بر آنها قبضهائی اختراع کرده مانند اسکناس رواج داده و بدست مردم می‌گردد فائده را او برده و بدست مردم پاره کاغذ است و هر وقت که او بمیرد اقلاً ثلث این پاره کاغذها که ده هزار تومان است در دست مردم مانده و پولها میان ورثهٔ او تقسیم شده.

اما نشانهٔ راحت بخشی بدیگران حال من یک نفر بس است که به چه

جدیت شهادت دادند که من بکمال اولیاءالله و بمقام حقیقت رسیده‌ام و حالا من از بن دندان بیزاری از آنها میجویم و آنها هم بخون من تشنه‌اند با آنکه بالاتر و محرم‌تر از من کسی را نداشتند فاعتبروایا اولی الابصار.

پرسش دهم: صورت مرشد چه اصطلاحی است صورت مرشد چه اصطلاحی راست است یا نه؟

پاسخ: مراد همان فکر مصطلح صوفیه است که مرید باید هروقت که ذکر قلبی می‌کند شکل قطب را در ذهن خود بطور خیال باختیار حاضر کند و بچشم دل به او نگاه کند و بزبان دل نام خدا را که به او یاد داده‌اند بگوید و آن صورت قطب مدد باو می‌دهد که ازذکر قلبی خسته و افسرده نشود بنشاط باشد.

پس دیدن آن صورت فکر است و نام خدا ذکر است و این هردو را باید آنقدر به اختیار و تکلف بجا آورد تا آنکه حقیقت آن صورت و حقیقت نام خدا در دل او پیدا شده دائم بماند قهراً بی اختیار و آن ذکر و فکر اختیاری را صوفیه دوزخ مینامند و بی اختیاریرا بهشت و باید وارد دوزخ شده عبور کرد و ببهشت رسید و غیر از حقیقت مرشد بهشتی نیست.

این ریشهٔ مطالب صوفیه است اما از اول بمرید نمی‌گویند و نزد مردم هم تأویل می‌کنند ملاسلطان در کتاب سعادت نامه نوشته که مراد از مرشد عقل است و بر زبان می‌گفت که مراد از صورت مرشد برای بعضی صورت دل خود اوست که باید در وقت ذکر قلبی شکل مخروطی دل خود رانصب العین نماید و بدل خود نگاه کند و نام خدا راببرد و برای بعضی صورت مرشد همان لفظ الله است که بر روی دل خودش نقش کندوباو نگاه کند و نام خدا را ببرد یعنی برای دل خودش دست و چشم و زبانی قائل بشود پس با دست دل الله را روی دل گوشت پارهٔ خودش بنویسد و با چشم دل آن نوشته را همیشه ببیند و مطالعه و تأمل و تفکر کند و با زبان دل ذکر قلبی راکه هوالله یا الحی است بگوید که گفتن و دیدن هردو با هم باشد و برابر باشد و اگر یکی زیادتر شد نقص است یعنی مشغول و مستغرق دیدن چنان شد که دیگر نتواند ذکر کند و یا بعکس و اغلب

مریدها دراین نقص گرفتار و درمانده‌اند زیرا شخص با دلش بیش از یک کـار نمی‌تواند بکند زیرا چشم دل جدا از زبان دل نیست و هردو بمعنی خیال است و خیال یا متوجه دیدنست و یا متوجه گـفتن ودرعـالم بـدن چـون چشـم غـیر زبانست میخواند لفظی را و می‌بیند چیزیرا در یک آن گرچه آنهم باز هر دو تام خالص نخواهد شد یا خواندن صمیمی تر خواهد بود یا دیدن زیرا جان بدن و کارهای بدنی همان خیال است و خیال تمام توجه خود را نمی‌تواند بدو جای متباین بیاندازد که در هر دوجا تام الخیال باشد و هردو مقصود اصلی باشد در عرض یکدیگر.

اما در طول یکدیگر ممکن است آنهم بازآنکه بالا است و مقصود بـنفسه است البته قوت و صمیمیت خیال با آنست و آنکه در زیر است ومقصود لغیره و بالعرض است خیال نسبت به او هم کماً و هم کیفاً ضعیف است و مقصود باطنی ملاسلطان که در کتابهایش معلوم می‌شود و با زبان بهمه کس نمی‌گفت این بود که مرید باید در وقت ذکر قلبی و همه وقت بصورت دل خود یا بلفظ الله منقوش بدل نظر کند تا کم‌کم صورت مرشد (به تقسیمی که در رازگشا نوشته‌ام) ذره ذره در دل پیدا شود و جای دل را یا جای الله را می‌گیرد آنوقت مرید باز بدل خود نگاه می‌کند اما صورت مرشد را یعنی معنی لفظ را می‌بیند زیرا الله مرید (خدای مرید) همان مرشد است از اول باید به اسم قانع باشد و مداومت کند تـا آنکـه معنی مسمی خودش پیدا شود و عمده مطلب اینستکه نه فکر و نه صورت مرشد هیچکدام اختیاری نیست تا تکلیف متوجه آن شود پس قطب نمی‌تواند بگوید که صورت مرا بنظر بیاور و الا نقض غرض و خروج موضوعی و خـلف لازم میاید ـ و اگر قطبی صریحاً بگوید و تکلیف کند نشانه بیعلمی و بیعقلی او است ـ و ملاسلطان و پسرش از اغلب مریدان می‌پرسیدند که چیزی در دل تو پیدا شده آنها می‌گفتند نه و همین پرسیدن تدبیری بود که آن مرید یقین کند کـه هـمچو روزی خواهد آمد و دل گرم شده اطاعت کند و هرچه نه بیند حمل بـر قـصور خود نماید.

پرسش یازدهم: منازل راه سلوک چیست که چهل یا صد یا هزار منزل می‌گویند خدا که از ذات خود سالک نزدیکتر و سزاوارتر است؟

پاسخ: بگمان من مراد یکی از دوچیز یا هردو است: ۱ـ حالات متوالیه متبادله واردهٔ بر دل سالک است چه حالات علمیه است چه حالات عملیه و در بعضی علمیه بیشتر و پیشتر از عملیه است و در بعضی بعکس و در نادری متساوی و معتدل و در بعضی نادری فقط یکی است و آن دیگر نیست پس پنج قسم می‌شود و هر قسم صاحب درجات است و می‌شود که یک نفر بنوبت و تدریج دارای همه پنج قسم بشود و این کاملتر خواهد بود. ۲ـ تجلیات متوالیه ربایندهٔ الهیه که بر دل سالک می‌تابد پیش از آنکه حالاتی در او پیدا شود و اینرا جذبه می‌نامند و حالات راسلوک و غالباً بعد از تجلیات پیدا می‌شود حالات متناسبهٔ با آن تجلیات و این را سلوک بعد از جذب می‌گویند و این فراوان است بلکه حکماً خواهد بود زیرا نمی‌شود که تجلی تغییر حال ندهد و اثر نبخشد ـ و گاهی هم حالات پیدا شده موجب تجلیات می‌شوند و جلب فیوض قدسیه مناسبه می‌نمایند و این را جذب بعد از سلوک می‌نامند و از این شخص سالک تعبیر می‌کنند به (سالک مجذوب) و این را بهتر و کاملتر از (مجذوب سالک) که اولی باشد می‌دانند و می‌گویند انبیاء مرسل همه سالک مجذوب بوده‌اند و اولیاء مجذوب سالک و یا فقط مجذوب بوده‌اند پس سالکین الی الله نسبت بجذب و سلوک و تقدم و تأخر و کثرت و قلت با شدت و ضعف آنها و تساوی و تعادل آنها و فقدان یکی و انفراد آن دیگر پنج قسم پیدا می‌کنند و هر قسم صاحب درجات بسیار.

اما ملاسلطان منازل سلوک را عبارت می‌داند از مراتب وجود قطب از بشریت او و ملکوت او تا لاهوت او که باید سالک اتصال تام حقیقی پیدا کند بمراتب وجود قطب خود متدرجاً و ترقی کند از یکی به یکی دیگر تا منتهی بشود ـ و تا منتهی نشده او سالک است و در منازل است پس تا در بشریت قطب است و هنوز بصورت ملکوتی او نرسیده او در سفر اول است که (من الخلق الی

الحق) باشد وقتیکه بملکوت قطب برسد یعنی او را بشکل و صورت ملکوتی ببیند سفر دوم است (من الحق الی الحق) همانکه بجبروت قطب رسید سفر سیم است (بالحق فی الحق) و همانکه بلاهوت قطب رسید سفر چهارم است(بالحق فی الخلق)پس راه مرید بسوی خدا همان قطب است و صراط مستقیم است.

بگمان من مفاهیم این الفاظ را می‌شود بقانون علم تصور کرد اما مصداق آنها را نمی‌توان یافت و من یقین دارم که ملاسلطان و غیره خبر از ظاهر و باطن مریدان خود ندارند گرچه می‌خواهند به لحن خفیفی بگویند که خبر داریم و به امید و احتمال و این الفاظ حفظ مسلک خود را نموده مریدان را سرگرم دارند.

پرسش دوازدهم: آیا تصوف منحصر به اسلام است یا در همه ادیان سابق بوده و حالا هم هست؟

پاسخ: اگر مراد از تصوف عنوان مرید و مرادی باشد البته تا اجتماعات بشر بوده این عنوان فی‌الجمله بوده نه بطور عموم مانند حالا و تقلید بملاها و کشیش‌ها و کنفسیوس‌ها همه شعب این عنوان است - و اگر مراد همین اشکال سلسله‌ها و لفظ یا علی را اشعار خودکردن مانند (الله ابهی) شعار بهائیه که عوض سلام بهم می‌گویند و ذکر قلبی و فکر بلفظ عربی دادن و در اوراد زبانی لافتی ونادعلی و صلوات کبیر را تکرار کردن باشد البته منحصر به اسلام است زیرا غیر اسلام دینی بزبان عربی نیست بلکه منحصر بشیعه دوازده امامی است ـ و در شعبه‌های دیگر اسلام تصوف هست اما نه باین غلیظی که در شیعهٔ ایران است ـ و اگر مراد از تصوف ترک دنیا و انزواست، در هر دین بعضی ترک دنیا می‌کردند بدون رسمیت و عنوان مذهب شدن تا آنکه حضرت عیسی جزء دین کرد رهبانیت را و بگمان من پیدا شدن تصوف در اسلام به تقلید رهبانان نصاری شد که از خلیفهٔ سیم پیغمبر به بعد پیش آمدهای داخلهٔ اسلام از جنگ‌های خلفاء بنی امیه و بنی‌عباس که کشتارهای طرفین همه از مسلمان و مسلمانان بود و اختلافات اساسی هم روزافزون، اصلاح ناپذیر، بسیاری از عقلاء اسلام بحیرتی شگرف مبتلا شدند و سلامت دین و دنیا را در انزوا و ترک همه دیدند و

پس از یک قرن همین ریشه انزوا شاخ و برگ اصطلاحات خاص در معارف و رفتار خاص در عبادات شد و آرایش‌ها به اغراض داخله و خارجه افزونی گرفت و خود خلفاء هم با آنکه همه نزاع‌ها سر آنها بود دامن به آتش افروختهٔ تصوف زدند و صوفیان را تجلیل کردند تا آنکه بعضی برای یافتن آن تجلیلات برخود بدروغ بستند تصوف را و سلسله‌ها جدا شده، یکدیگر را انکار نمودند بالجمله همه مفاسد دنیا در ترک دنیا پیدا شد و یک مسلک مهم پر دخل سنگینی گشت که هر بوالهوسی آرزوی قطبیت نمود و برای بعضی هم اسباب مساعد پیدا شد بقطبیت و ننگها بار آورد تاکنون که هزاران سلسله بر ضد و اکفار یکدیگر و در هر سلسله هزاران رنود و اوباش امرار معاش و اجراء شهوات و عضبات با قبح الوجوه نموده در سایه الفاظ تراشیدهٔ بیمعنی آسوده میچرند.

پس تصوف هم مانند همه مسالک دنیویه شده از هر جهت و هیچ پاکتر از مسالک دیگر نیست و اکثر مریدان بصدق و خلوص و پاکی می‌روند اما اصل بساط آلوده است پاک نیست و در هر مسلکی بعضی ساده‌های پاک هستند دخلی بحال خود مسلک ندارد و حرف ما متوجه به اصل مسلک است و اگر مراد از تصوف آن عقاید و رفتار و ادعاءها است که شخص ملاسلطان داشت و من در رازگشا چند جا شرح داده‌ام آن منحصر بود بخود او نه سابق چنین مذهبی بوده چه بنام تصوف و چه بنام دیگر و نه در زمان ما یک قطبی آن ادعاءها را داشت بلکه بتصور کسی در نیامده بود و خود مریدان او هم صدیک ملتفت و معتقد به مطالب او نیستند والا فرار می‌کنند و من به کنجکاوی و طول مدت مطالب اورا بدست آوردم در دل دارم و اندکی را نوشتم ــ و از جهتی نمی‌توان آن را تصوف مرسوم اسلام نامید آن هم یک مذهب تازه بود مانند ادعاهای میرزا حسینعلی بهاء و معلوم نیست که بعد از ملاسلطان آن مذهب بهمان غلیظی دوام بلکه نام پیدا کند زیرا پسرانش چنان بعیاشی ولاابالی گری مشغولند که مجال و حال تصور خیالات او را ندارند تا چه رسد باقامه و ادامه

مرام او ـ و چیزهائی را که بجای تتمه این بیان‌ها باشد در جلد دوم کیوان نـامه نوشته‌ام و مسلک من اکنون همان انزوا و ترک همه شعب دنـیا است و شـعب ظواهر ادیان هم نزد مردم جزء دنیا شده نه آنچه عاقل می‌خواهد بیشتر آنها و در متابعت آنهاست و نه آنچه عاقل می‌ترسد به احتمال عقبی در ترک آنهاست و مشمول قاعده‌دفع ضرر نیستند و حقیقت دین واجد همه مافقد فی صوره است عذر از خوانندگان می‌خواهم.

عباس کیوان قزوینی
ششم اسفند ماه مطابق ۷شوال ۱۳۴۹

چونکه کیوان حاضر است برای پاسخ هر پرسش از شهرها اعم از لفظی و کتبی از آن جمله دو مکتوب با جـواب را ایـنجا مـی‌نویسم اول از کـرمانشاه (بعرض عالی میرساند پس از سلام و تحیت و اظهار مودت وارادت که اگر از راه مرحمت و بنده نوازی طریق سعادت و نجات آدمی را بیان بفرمائید از غـایت مکرمت عالی دورنباشد والسلام علیکم آدرس کرمانشاه غلامرضا سمیعی

جواب السلام علیکم آدم تا زنده است ترقی در فهمش ممکنست طولاً و عرضاً اثباتاً و نفیاً یعنی آنچه فهمیده بود همان را بهتر و روشنتر بفهمد تـا حـد دین بچشم و یا بقوهٔ مدرکه که مناسب آن چیز است (و اینست مراد من از عرض و نفی) پس باید آرام نگیرد تا فهم و یقینی بجای فهم اول بیاید و بداند که عالم خالی از راستی نیست اگر آنچه سالها راست می‌پنداشت دروغ بود نومید نگردد و بگردد تا راستی بیابد و هرچه فهمید بهمان عمل کند و مگویدکه شاید ایـنهم دروغ باشد زیرا لزوم عمل بعلم بحکم عقل است و مادام العلم است و به اَجـر کامل همان عمل می‌رسد اگر چه بعد از عمل کشف شود دروغ بودن آن معلوم اما پس از کشف دیگر مباید عمل کند که مـعذور نـیست بـلکه یکـی از دروغ سازان شمرده خواهد شد هیچگاه خود را از تلاش علم و عمل معاف نـدانـد و پس نگوید و بیکار نماند یا قوای دماغیه‌اش بکار باشد یا قوای طـبیعیه‌اش و

هرگز بر فهم کسی اعتراض نکند و نگوید که تو عمداً دروغ می‌گوئی و نفهمیدهٔ و فهم کسی را هم سند نداند و به آن عمل نکند زیرا فهم سند و لازم‌العمل است برای فهمنده نه برای غیر او مگر آنکه آن غیر آن فهم را وسیلهٔ تحقیق خود قرار دهد و شاید در اثر تحقیقش همان را بفهمد که آنوقت از باب فهم خودش سند می‌شود علماء از فهم یکدیگر استفاده‌ها می‌کنند بحد زندگانی که خود را زادهٔ او و او را محیی خود می‌دانند این تقلید نیست بلکه تحقیق است (اینست تکلیف رفتار با مردم در مقام علم)اما در مقام عمل پس بکسی بنظر تحقیر نباید نگریست اگرچه انواع بدیها در او نمایان باشد و بکسی هم دست ارادت نباید داد اگرچه انواع کرامات از او ببیند ولی باید با همه به ادب و کوچکی رفتار نمود ادب غیر سرسپردنست ادب شیمهٔ انسانست و سرسپردن خوی حیوان که یا از نادانی تسلیم انسان می‌شود مانند قطار شتر که یک بچه مهار آنها را بکشد و یا از ناتوانی و بی هنری مانند حیوان کوچک. هزار سوار از گرفتن یک هزار دستان خواننده عاجزند و این هنر آن بلبل است و ننگ سواران هم نیست و آن کشیدن بچه شتران را هنر بچه نیست و ننگ شتران هست فکر در این دقائق سعادت آدم است و او را بدانشها می‌رساند و هنر آدم آنستکه تا تواند بنظام عالم و بهر موجودی نفع رساند بیغرض و بیقصد عوض و دلخواه خود را کم کند و از برنیامدن دلخواه بهم نخورد و با خداو خلق نجنگد.

(دوم) سلام بر تو ای مراد نادیدهٔ ما و دانای توانا که در نبرد با خود نیرومند شدی و بترک جهانی مرید گفتی و پشت بغیر خدا نمودی معانی لفظ خدا را برای ما شرح بده و از کتب خود برای ما بفرست.

(جواب) در لفظ خدا سه احتمال است ۱ـ آنکه یک کلمه باشد مشترک میان زبان ترک و تاجیک بمعنی صاحب، مالک، مدیر، اختیار دار کل، که بالاتر از اوئی مسلط بر او نباشد پس خداوند دو کلمه است و بر خلق هم اطلاق می‌شود و در قبال خدا میافتد در اشعاریکه خواجه نظام الملک در آخر عمر درصحنه بعد از زخم خنجر به رانش از مرید حسن صَباح در سپردن پسرش به

پادشاه گوید (او را بخدا و بخداوند سپردم)و عجب آنکه این شاه جوان هم یکماه بعد از اوجهان را به جهاندار سپرد(وند تشبیه است یا آویختگی یا همدوشی هماوند نام طایفهٔ ازالوار است ۲ـ آنکه دو کلمه باشد مخفف بخودآ فعل أمر یا صفت و اطلاقش بر حقیقت وجود در مرتبه تجلی بنفسه لنفسهٔ باشد که فیاض فیض اقدس است و در ثمرالحیات فریده ذاتیه شرح این تجلی را نوشته‌ام که مقام اجیت اَن اعرف است و بعد از کنز مخفی است زیرا در کنز مخفی هیچ تجلی فرض نمی‌شود چه لنفسه و چه لغیره و این خفاء استغناء ذات است که هرگز مبدل بظهور نمی‌شود و اجل است از پذیرفتن ظهور بخود پس خدا یعنی کسیکه بخود آمده‌و خود را شناخته و این به خود آمدن رااگر پیش استغناء ذات بگذارند بیشتر از آنست و اگر پیش بیهوشی و از خود بی خبری بگذارید بالاتر از آنست خلق (یعنی مراتب وجود پائین از مرتبهٔ خدائی) همه بیهوشند و بیخودند ذاتاً و صنفةً و فعلاً و کارهای خلق همه بیخودانه است زیرا خودی ندارد تابخود آیند نماینده‌اند نه مستقل و اگر استقلالی بالاضافه برای آنها فرض شود باز ملک خدایند نه مالک خود یعنی مستقلی بالاتر از آنها و محیط برآنها هست که همان مرتبهٔ خدائی باشد که بالاتر از مراتب و پست‌تر از حقیقت وجود است (لایملکون لا نفسهم نفعاً ولا ضراً لانهم لا یملکون انفسهم اذلیسوا ذوی نفس و انما اشتقوا من نفس الرحمن فنفسهم ربهم لاهم) پس خلق (مراتب) را بخود آمدن ممکن و متصور نیست زیرا خودی خدا محیط است و خودی دیگری خارج از احاطهٔ خدا نیست و هرچه و هر قسم خودی تصور شود همان خودی خدا است نه خودی خلق است و نه خودی حقیقت وجود که او اجل و بالاتر است از خودی و خلق چیزی نیستند تا خودی بیابند پس بخود آمدن خلق بمعنی آگاهی آنها است از خدا و از بودن خودشان در چنگ خدا یعنی مرتبه نفس الرحمن نه در چنگ حقیقت وجود که او اجل است از نسبت و شرح خودی و بیخودی را بمالا مزید علیه در کتاب استوار نوشته‌ام و در شرف انطباع است ۳ـ آنکه دو کلمه باشد مخفف (خود آینده) یعنی خود باید بیاید

دیگری او را پیدا نمی‌کند یا خود بوجود آمده کسی او را بوجود نیاورده یا او آمده نزد ماهیت و فیض داده آنکه ماهیت نزد او رفته و فیض یافته باشد او فیاض بی استفاضه است و منعم بی استحقاق او مطلوب کسی واقع نمی‌شود و یافته شده هیچ جوینده‌ای نیست بلکه طالب آفرینست نه جعل مرکب و هم خود نزد طالب می‌آید بعد از ظهور طلب مستعار در طالب و جلوهٔ مطلوبی بر او می‌کند پس از آنکه جلوه طالبی از او کرده (ما کنت تدری ماالکتاب یعنی جلوه مطلوبی ولاالایمان یعنی جلوه مریدی و جویندگی) زبان حال خلق این شعر است (عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم حین تغیبت بدی حین بدی غیبی) یعنی ظهور خدا علت تامهٔ غیبت منست و عکس نیست بلکه در غیبت من او خود پیدا می‌شود بخودی خود نه در اثر غیبت من زیرا غیبت عدم است و عدم مؤثر نیست یا آنکه من ذاتاً عدمم و غیبت من نفی در نفی است و موجب اثبات است که پیدا شدن او باشد چون گرد امکان فرونشیند چهره وجوب پدید آید اما نه آن خواهد شد نه این هردو لفظند بر زبان و پندارند در مغز و هرکه سرخوش باشد بلفظ و پندار هیچ نفهمیده و بیفهمی خودرا هم نفهمیده لذا نمی‌خواهد که از این پندار برآید پس با او چه توان کرد.

بی نهایت قدرتی اندروراء حس ما — کارفرمای جهانست و هم او خود کارگر
ظلم نبود کار او جهلی نباشد در برش — دانش وداد است یکسر نام او جان بشر

(بابی شدن دو صوفی و صوفی شدن یکبابی)

دو عجیب حکایتیست مبتنی بر اعتدال طبیعت که هماره دوکفهٔ ترازوی خود را برابر می‌کند از هر یکی کاست از آن دیگر عوض می‌دهد.

(اول) میرزا خلیل نام بود سید اسپهانی ملقب به (مرحوم نواب)مرید حاج ملاسلطان بود و در تهران به معلمی امرش می‌گذشت در اثر معاشرت با بابی‌ها بابی شد چهارسال بابی بود خیلی متعصب با حرارت به نداهای بلند فریاد می‌کرد که بندگان بر خدا یاغیند خدا در حیفا ظاهر شده حیف که مردم از او غافلند آن وقت اواخر عمر خدا بود (میرزاحسینعلی) که در ۱۳۰۹ مرد و

پسرش عباس به جایش نشست و میرزا خلیل آن عربده‌های خدا را حالا برای پسرش می‌کشید و خادم مدرسهٔ مروی میرزا لطف‌الله نام هم مرید ملاسلطان بوده و برگشته بابی شده بود اما بحرارت و آشکاری میرزا خلیل نبود و تا آخر عمرش هم بابی بود اما میرزا خلیل در اثر معاشرتهای بسیار که با صوفیان داشت باز برگشت بتصوف و با من خیلی انس و عقیده داشت چند سال که من در اسپهان بودم او هم بود در پیشنمازیهای من او اذان می‌گفت تا آنکه در سال گرانی مصنوعی ایران ۱۳۳۵بیمار شد و من او را آوردم بمنزل خودم که در محله قل واژگون بود و پرستاری او را می‌کردم بستری و افتاده نبود تا عصر جمعهٔ پهلویش نشستم حرفهای عاقلانه بسیار زد تا مغرب و اذان گفت من بخادم خانقاه خودم گفتم که امشب به میرزا خلیل خوب توجه و خدمت کنید که اگر بعالم دیگر برود تعریف شما را در آن عالم بکند و بخودش گفتم که اگر بمانی در آیندهٔ نزدیک عجائب بسیار می‌بینی گفت نمی‌خواهم به‌بینم مرخص کن بروم از دنیا سیر شده‌ام پس شب شنبه چند نفر را در خانقاه نگهداشتم و پسرش میرزا حبیب‌الله هم بود غذا خوردند با صحت و مدتی با هم حرف زدند من رفتم خوابیدم و گفتم که برایش کرسی گذاردند آخر شب خادم آمد مرا بیدار کرد که میرزا خلیل جان می‌دهد من زود آمدم نفس آخرش بود وداع کرد و تمام شد من بالینش نشستم تا صبح پس با درشکه او را بردیم به تخت پولاد وتجهیز کامل کردیم خودم بعد از غسل کامل به آداب صوفیان چنانکه در رازگشا نوشتم ادعیهٔ مرسومه را خواندم و نقشهٔ سینه و پیشانی او را کشیدم و تلقین و نماز میت خوانده دفن کردم.

حکایت دوم آقا جمال بروجردی بابی معروف در سنه ۱۳۲۳من در گناباد بودم او آمد نزد ملاسلطان سرسپرد صوفی شد اما مصنوعی بود و نام خود را شیخ آقا گذارده بود از مشهد تا گناباد خرجش را اعتماد التولیه شاه عبدالعظیم که او هم صوفی بود و آن سال آمد بگناباد داده بوده و نام عوضی او را باور کرده بود و شاد بود که پیشنماز تهران آمده صوفی شد و مزید شوکت صوفیان گشت

چونکه او نام آقاجمال بابی را شنیده بود اما نمی‌شناخت و این آدم را احـتمال نمی‌داد که او باشد می‌گفت در حرم امام رضا این آقـا را دیـدم گـفت کـه مـن (پیشنماز مسجد قرقانی‌ها هستم آمدم که بگناباد بروم صوفی شوم به پـنهانی کسی نفهمد و مریدهای مسجدم کم نشـوند در راه سـوار گـاری بـودم گـاری برگشت هر کسی یک صدمه خورد من هم گوشم سنگین شد حالا معاشرت بر من سخت شده اعتماد هم این حرفها را باور کرده گفته بود که من از ایـنجا تـا گناباد خرج و خدمت شما را عهده دارم مهمان منید پس او را بـپالکی نشـانده خدمتهای شایان هم کرده بود تا رسیدند بگناباد واعتماد با یک زبان صـمیمی این حکایت را گفت و ملاسلطان و کسانش هم باور کـرده تـحسین اعـتماد و تجلیل آقا شیخ آقا پیشنماز دروغی را بی اندازه نمودند و در مجالس شیخ آقا را بخواهش خودش پهلوی ملاسلطان که صدر مجلس بود می‌نشانیدند تا درست سخنان او را بشنود زیرا گوشش سنگین است و اوقات دیگر هم صوفیان نزد او همه اسرار تصوفرا می‌گفتند به اطمینان آنکه او نمیشنود او هـم چـنان وانـمود می‌کرد که من هیچ نمی‌فهمم و هیکل پیشنمازی را هـم کـاملاً داشت (عـمامهٔ بزرگ ریش سفید بلند و شال پهن و یقهٔ چرکین و شل راه رفتن) او را در مدرسه که بمنزلهٔ خانقاه بود منزل دادند با احترام و مخارجش را دادند گاهی خـلوت می‌کرد با ملاسلطان و استکشاف اسرار می‌کرد نورعلی شاه هم خیلی احترام و خدمت به او می‌نمود تا آنکه ساعت تشرف معین شد نورعلی شاه گفت خرج تشرف او را من می‌دهم اما آن ساعت پشیمان شد و به او پیام داد که باید خودت جوز و نبات و غیره بخری او گفت من چیزی نـدارم دیگـران دادنـد راه افـتاد مشرف شد و همه شاد شدند که پیشنماز تـهران آمـده صـوفی شـده مـن هـم نمی‌شناختم و همان حرفها را باور کرده بودم و خیلی هم خدمت باو می‌کردم تا آنکه خرج سفر کاملاً به او داده روانه کردند من آنجا بودم ششماه دیگر من هم آمدم بمشهد و بتهران در سمنان چندروز مرا مرحوم حاج ملاعلی فقیه عـارف حکیم کم نظیر شهرهٔ آفاق نگهداشت در مسجدش منبر رفتم خیلی با جلالت و

در آنجا آقا شیخ آقا را دیدم که با حاج ملاعلی هم مراوده دارد من تشرف و تصوف او را نقل کردم حاج ملاعلی و دیگران باور نکردند گفتند این آقا جمال بابی معروفست پس از خودش پرسیدم شرح حال بابی بودن خود را از اول تاآن وقت گفت که من ازلی بودم و بتدریج کشف حقیقت شد و بهائی شدم حالا برای آنکه این خدمت را هم به بهائی‌ها کرده باشم آمدم اسرار تصوف را فهمیدم و به آنها راپورت دادم و غیب دانی قطب را هم فهمیدم و در خلوت هم با ملاسلطان حرفها زدم و او باور کرد که من شیخ پیشنمازم پس من قصه را بگناباد نوشتم ازین خیلی شرمنده شدند ازین گول خوردن من چون بتوب میرزا خلیل را بنظر داشتم دیدم اعتدال شر در طبیعت اما بتوب او و راستی بود متصوف این دروغ و لکه شد برای صوفیان و جهد کردند در اخفاء این امروالله غالب علی امره تمام شد ملحقات بهین سخن خوانندگان را دعوت می‌کنم بخواندن کتاب (استوار) که امید طبع آنرا دارم و در آنجا سخنانیست که در کتاب دیگر من نیست تقدیم معذرت می‌نمایم.

معانی لفظ خود

خود در هر موجود گفته می‌شود ذیروح و بیروح پیدا و نهان مجرد و جسم و مراد مصدر و منشأء حقیقی آثار آن موجود است و مجمع قوای او و حاکم بر قوای او و اول مراتب هستی او آخر آنها و مبدء و مرجع اغراض او اوست و اشارهٔ که هر مشیر به آن موجود کند از آن جا نمی‌گذرد و به همان جا منتهی می‌شود و اگر خود آن موجود مشیر بخود باشد هم مبدء اشاره است و هم منتهی الیه اشاره (این است مفهوم لفظ خود)

اما در استعمال گاهی گفته می‌شود در مقابل اجزاء و گاهی در مقابل آلایش و گاهی درمقابل محرک و باعث خارج پس بمعنی باعث و محرک داخلی خواهد بود و گاهی در مقابل اشتباه و در مقابل شبیه و گاهی در مقابل توابع و لواحق و گاهی در مقابل مقدمات و گاهی در مقابل غایات و نتائج و

گاهی در مقابل اعراض پس بمعنی جوهر است اما از آن حیث که محل اعراض است و گاهی در مقابل عرض‌العرض(اعراض ثانیه پس بمعنی عرض اول است که بلا واسطهٔ عرض دیگر حلول در جوهر نماید و گاهی در مقابل طرف چه در مهر و چه در دشمنی و چه در معاملات و از این قبیل است که گویند میانهٔ خود و خدا (بینی و بین‌الله) خود دانم با خدای خودم خود دان با خدای خودت و در مقابل جبر و اجبار پس بمعنی اختیار است گویند خودم رفتم و گفتم یعنی به اجبار نبودم و گاهی در مقابل آلات و مظاهر و وسایط گویند خودش آمده یعنی نه پیکش و نه پیامش و نه کاغذش و نه خبرش و نه اجزاء و کسانش و گاهی در مقام تأکید گفته می‌شود چنانکه در نحو گویند که نفسه و عینه تأکید معنویست بمنزلهٔ تکرار لفظ مرجع ضمیر است مثلاً"انت نفسک قلت قال نفسه زید نفسه و گویند تو خود گفتی من خودم گفتم و اعادهٔ ضمیر بارز متصل یا ضمیر مستتر بضمیر منفصل مثل قلت اناوزید قال هو بجای لفظ خود است که گوئی من گفتم خودم او گفت خودش.

اطباء گویند که خود بمعنی روح دماغیست که غیر مزاج عنصریست و حاصل از آن است، کیوان گوید که روح دماغی فعلیت اخیرهٔ مزاج است چون میوهٔ درخت یعنی بسائط و عناصر بسبب ترکیب با هم ترقی تلطفی می‌یابند تا بجائیکه روح می‌شوند و آن روح متمرکز می‌شود در سلولهای دماغ و این روح شدن عناصر اثر و فعل سلول است زیرا قوهٔ در سلول دماغ هست که درهیچ عضو نیست.

چونکه همه اعضاء متغذی و جیره خوارند از کارخانه و مطبخ مزاج و غذائیکه به آنها می‌رسد آن را مصور می‌کنند بصورت خودشان (قوهٔ مصوره در هر عضوی هست)بجای آنچه از آنها تحلیل یافته و کم شده و اگر غذاء زیاد آمد از بدل مایتحلل با آنقدر زائد خود را فربه می‌سازند و ابعاد ثلثهٔ خود را وسعت می‌دهند و سطحی بر سطوح سابقه خود می‌افزایند اما سلول اندکی از غذاء خودش را بدل مایتحلل خودش می‌کند و بیشتر غذا را لطیف نموده تصعیدش

داده روح می‌سازد و نام آن روح خود و نفس است و اطباء آن را روح نفسانی و روح دماغی نامند و توده همان را جان گویند پس هر حیوانیکه مغز سردارد جان دارد و اگر جان حس است و حرکت و حیوانیکه دماغ (مغز سر)ندارد حرکت دارد اما حس ندارد مانند خراطین و صدف گرچه شاید آنها نیز دماغی مناسب مزاج خود داشته باشند.

و از این روح دماغی در بدن نرهای بلوغ یافته(نه اطفال و تازه جوان)قدر کمی فرستاده می‌شود به بیضتین تا آنها نطفهٔ ساختهٔ خود را با آن روح ذیروح سازند و از سایر اعضاء بدن هم چه در نر چه در ماده کمک به بیضتین می‌رسد اما آنها را بیضتین جزء جسم نطفه می‌کند نه روح پس نطفهٔ نر روح دارد و نطفهٔ ماده روح ندارد (اینست شرافت پدر بر مادر)اما دماغ در هر دو نطفه هست زیرا دماغ جزء جسم است نه روح و ماده نیز بیضتین دارد در اندرون رحم اما آن فقط جسم نطفه را می‌سازد دیگر روح نمی‌تواند به نطفه ساخته خود بدهد.

پس بیضتین نروماده مختلفند در حال و کار با آنکه هردو می‌توانند نطفه بسازند اما بعد از بلوغ می‌توانند نطفه بسازند نه از اول و مراد از بلوغ هر عضوی آنستکه در بزرگی و فربهی برسد بحد کمال لایق خودش پس بلوغ برای تمام اعضاء بدن هست چه نر چه ماده به این معنی که اعضاء بدن طفل بخود می‌پردازند و از غذائیکه از قوه قاسم الارزاق مزاج به آنها میرسد که برای هر یک چنان مناسب حال اوست که مختص است به او و بعضو دیگر نمی‌رسد اگر برسد مفسد و مهلکش خواهد شد نه غذایش زائد بر بدلِ مایتحلل را باز صرف خودشان می‌کنند و خود را بزرگ می‌کنند در ابعاد ثلثهٔ صورت جسمیهٔ خودشان که آن صورت جسمیه یا کره است یا مثلث یا مربع یا ذواضلاع کثیره یا بیضی و همان که برای بزرگی خودشان یک اندازهٔ قائل شدند می‌پردازند بتولید نوع و خدمت برب النوع آن بدن در این وقت اعضاء در افعال خدمتی خودشان مختلف می‌شوند و فرق می‌شود میان بیضتین و سایر اعضاء به این که بیضتین کارخانهٔ نوع سازی می‌شود و رئیس مفتخری می‌گردد و سایر اعضاء این قوه را

ندارند اما برای فخر خود کمک به بیضتین می‌دهند به اینکه فاضل غذاء خودشان را که مانند شبنم لطیف روی آنها و در سطح ظاهر آنها ایستاده می‌فرستند از مجاری اوعیهٔ نطفه برای بیضتین تا آن داخل نطفه نماید و فرستادهٔ هر عضوی را عضوی سازد از نطفه به شکل همان عضو فرستنده و این است شرافت و ریاست بیضتین و لذا احترامش در بدن بیشتر از احترام سایر اعضاء است و کمتر بیمار می‌شود و ادیان خوردن آنرا از هر حیوان حلال گوشت حرام کرده‌اند برای احترام نوع سازی آن که تنها از جهت سمیت آن و خودسمیت هم محترم است در عالم اجسام و کم است و عزیزالوجود است و کار کن بسائط است زیرا خاصیت نوع سم اعدام صور ترکیبیه و منحل ساختن تراکیب است و قاهر است و فاعل است و قوی نه ضعیف مقهور و مراد از حس فهم معانی جزئیه است بسبب ظهور خودی و خودخواهی وخودستائی که مادهٔ عشق است و حکماء لفظ خودرا در انسان بمعنی نفس ناطقه دانند که مجرد است و از جنس جسم نیست و تعین ملکوتی دارد نه تعین جسمی و از خارج جسم تعلق می‌گیرد بجسم و اتحاد میابد با وی و در وقت تعلق او به بدن انسان اختلاف است به قول که نوشته‌ام آنها را در جلد دوم کیوان نامه صفحه ۱۸طبع تهران و عرفاء چنین نفس ناطقهٔ برای همه اشیاء حتی جماد و عنصر قائلند پس آنها لفظ خود را مطلقاً بمعنی نفس ناطقه دانند و بهر حال خود عبارتست از باطن آخری هرچیزکه ازجهتی‌اول‌درجات‌هستی‌آن چیز است و از جهتی آخر و چون غایت هر چیزی بعد از انقضاء دورهٔ حرکات جوهریه و حرکات عنصریه وصل بمبدأ آن چیز خواهد شد(تعودون کما بدءکم)پس خود هر چیز مانند مرکز دائرهٔ وجود آن چیز است و مانند صور محیط بر تعینات متوسطهٔ متبدلهٔ آن چیز است که ثابت غیر متبدل است و مرجع همه تبدیلات آن چیز است و ساکن است بسکونی که مادهٔ حرکت و سکون است نه به سکونی که ضد حرکت است این مذکورات مفاهیم لفظ خود بود اما مورد استعمالش غالباً برای تأکید گفته می‌شودپس مقابلی‌لازم‌نداردوتأ کیدانواعی‌داردکه‌به‌قرینهٔ‌مقام فهمیده می‌شود.

(معانی لفظ بیخود)

بحسب مفهوم سلب خود است در هر یک از مفاهیم خود اما استعمالش همه جا تابع مفهومش نیست بلکه در ۱۵معنی استعمال می‌شود که لفظ خود در اثبات آن معانی استعمال نمی‌شود مانند بی عقل و بی اختیار و بی دلیل و بی فکر و بی موقع و فنا و بی طاقت و بی ترتیب و بی اجازه و بیقصد که غلط سهوی باشد و بی اندازه و بی قواره و بر خلاف ماینبغی که بی قانون باشد و برخلاف انتظار و بر خلاف عادت و رسم که آنها نزدیک بمعنی بی قانون است و معیوب و مردود که آن هم نزدیک به بی قانونست و عاشق و مدهوش که داخل در فناء و بی اختیاریست و در لغت عرب و ترک ترجمه بیخود که (اوزسز) است با این ۱۵ معانی مذکورهٔ برای بیخود استعمال نمی‌شوند بلکه هیچ متداول نیستند و اگر کسی یکی از آنها را در جملهٔ عربی یا ترکی هم بیاورد لفظ غریبی آورده و آن جمله را از فصاحت انداخته پس اگر مترجمی عرب یا ترک بخواهد یک عبارت فارسی راکه مشتمل بر چند بیخود با موقع باشد ترجمه کند در می‌ماند مگر آنکه ترجمهٔ بمقصود نماید نه بر طبق لفظ و حق ترجمه همانستکه سر هم رفته مقصود را با الفاظ جزیلهٔ رشیقهٔ و افیهٔ بلغت مطلوب اداکند که هیچ معلوم نشود که این ترجمه و فرع است بلکه نمودار شود که از اصل این مقاصد به همین الفاظ بیان شده و این بیان اول است نه بیان ثانی پس مثلها و دقائق محسنات لفظیه و تقدیم و تأخیر جمله های مربوطه و آغاز و انجام و شدت و لینت باید همه عوض شوند اگر در آن لغت بجای آنها و مناسب آنها مثلی و نکاتی باشد آورده شود و اگر هیچ نباشد یا باشد و خوب نباشد باید بکلی آنها ترک شوند و اصل مطلب بی پیرایه ذکر شود زیرا نقض غرض و تبدیل حسن بقبح خواهد شد و همچنین است الفاظ مترادفه که در یک لغتی حسن است و در لغت دیگر در آن مورد بد است یا لفظ ندارد و یا دارد اما فصیح نیست اگر بیارد سخن زشت خواهد شد و توان گفت که ترجمه دشوارتر است از اصل آن لغت و شاید برای بعضی که قریحهٔ تصرف و تفنن ندارند غیرممکن باشد پس ترجمه متلازم با

زبان دانستن نیست بلکه یک هنریست.براسه که شرطش زبان دانستن است و تخلف شرط از مشروط یکی از امور عادیه است مانند شعر گفتن اگرچه بدش باشد که متلازم با علم و طلاقت و زبان آوری نیست بلکه طبع ذاتی می‌خواهد مثلاً اشعار اقطاب تصوف مانند شاه نعمةالله و نور علی شاه خیلی رکیک است با آنکه آنها درفن خودشان ماهر بودند و در همان فن هم سروده‌اند و نثر شان بسیار خوب است برای آنستکه طبع ذاتی نداشتند و بزور ریاست بهوش شعر گفتن افتادند و صفیعلی شاه نه در مقام باطنی و نه در علم برابری با آنها می‌کرد اما اشعارش پر حسن و بی عیب و شیرین و سنگین است مثلاً در زبدةالاسرار طعنه می‌زند بر میرزا آقا پسر کوچک رحمتعلی شاه که بخیالاتی گرویدهٔ به طاوس بود و تمجید می‌کند حاج آقا محمد را که عموی رحمتعلی شاه بود و درعمر کوچکتر از او بود و بعد از او نائب او شد و می‌گوید:

هشته عمّ ارشد پرمایه را　　　خوانده بابا عمهٔ همسایه را

چه قدر محسنات شعری دارد هم لفظی هم معنوی با آنکه مضمونش یکی از امور عادیه است نه مضمون عالی و چون در تصوف قطب را پدر مرید می‌خوانند لفظ بابا در اینجا خیلی بموقع است علاوه بر تقابلش با عم و تقابل عم با عمه و مرد بودن قطب و درحکم زن بودن مرید و هر غیر قطبی بویژه قطب دروغین که در این شعر مقصود است و طاوس نه خویشی داشت با رحمتعلی شاه ونه هموطنی زیرا اسپهانی بود و رحمتعلی شاه شیرازی بود و جد سیمش معصوم نام قزوینی[1] و مبالغه در طعن است که تنها عمهٔ خودش را اشتباه به عمو نکرده تا فقط عیبش نشناختن مرد و زن باشد بلکه عمهٔ همسایه را پدر خود

۱- جد سیم نگارنده نیز معصوم نام است سیف آبادی که از دهات جنوب غربی قزوین است و نام اصلی میرزا آقا هم معصوم بود و از این جهت او را میرزا آقا می‌گفتند (چونکه رسم است که بچه را بنام نیا نامند پس برای احترام آن نام را نگویند و آقا گویند یا آقا بزرگ یا آقاکوچک یا بیوک آقا و بعضی مقیدند که دواسم را میان خود دور دهند یعنی نام پدر خود را به پسر خود نهند و آقاکوچک گویند که نامش کم شود چنانکه استاد من در قزوین حاج ملاآقا نامش احمد بود و مُهرش احمدبن مصطفی و می‌فرمود که ما چندین سال است که بهمین مهر بسر می‌بریم و نام ما غیر از احمد ومصطفی نیست.

پنداشته پس حس رقابت فامیلی هم ندارد علاوه بر آنکه حس دیانتی ندارد و این میرزا آقا بعد از طاوس به ملاسلطان گروید و پس از چند سال از او برید و خود دعوی قطبیت نمود بحکم ارث پدری نه آنکه منصوب از جانب کسی باشد اما با بودن صفی علی شاه قطبیت او مشهور نشد چونکه هردو در تهران بودند لذا تمکین ظاهری از صفی داشت اما نه بدرجهٔ مریدی و صفی هم احترام بسیار ازاو داشت اما راهش بریاست و قطبیت نمی‌داد و می‌گفت (ما هرچه داریم از پدر شما داریم) یعنی تو خود هیچ نداری و پس از مرگش هم ظهیرالدوله را قطب ساخت و نائب خود کرد و اگر او را نائب خود کرده بود نام صفی حوب باقی می‌ماند و حالا بعد از ظهیرالدوله دیگر نامی ندارند چونکه به او برای پسر رحمتعلی شاه بودن همه تمکین نام داشتند و شخصاً هم خیلی فاضل و باعلم شریعت و طریقت بود دنیا با او مساعدت ننمود و از ناچاری برای معاش (چونکه پرخرج و مسرف بود) داخل مشروطه خواهی و انجمن سازی شد و در طغیان محمدعلی شاه که یک سال طول کشید و استبداد صغیر نامیده شد او را خواستند بگیرند و بکشند فرار کرد بشاه عبدالعظیم پناهنده شد پس عفوش کردند بشرط خروج از تهران و نفی بلد پس او رفت بگناباد دوباره گروید بملاسلطان و پذیرفته شد اما چندان مورد اعتنا نبود نگارنده آن وقت در گناباد بود و همه این مطالب را به چشم خود دید و باطن امر را هم فهمید و او پس از ملاسلطان بنورعلی شاه و پس از او بملاحسن هم گروید اما بناچاری بود و اعتقاد قلبی نداشت و معاشش از منصبهای دولتی مشروطه می‌گذشت رئیس اوقاف گناباد بود تا فوت شد بناکامی و این آمدن دوبارهٔ او اقبال بلندی برای ملاسلطان شد و ذلت بزرگی برای خود او که اگر نیامده بود میان مشروطه خواهان خیلی محترم می‌شد و به مناصب عالیه می‌رسید و حالا او را به ریاست اوقاف گناباد فقط سرگرم نمودند که جزو هیچ بود.

و از او دو تألیف عالی باقی ماند یکی تحفةالحرمین که سفر نامهٔ مکه رفتن خودش است و دیگر (طرائق الحقائق که یکی از تذکره‌های عرفاء است نگارنده

در کتاب رازگشا نام آن کتاب را برده و هم نام صفی را برده با مختصری از احوالش و در کتاب بهین سخن نیز رفتار حاج آقا محمد را با او ذکر نموده و اینجا به مناسبت طبع شعر به حکم انجرار کلام تا این اندازه سخن را کشید و حالا دیگر باید بس کرد و دنبال سخن را برید مقصود ما در اینجا تشبیه شعر بود بترجمه و مشروط بودن هردو بطبع و قریحهٔ جداگانه و آنکه ندارد گرچه عالم باشد از عهده برنمیاید و ترجمه قرآن از این جهت خیلی دشوار است نگارنده در تفسیر فارسی خود که طبع شده اول آیه را با شرح مزجی که از تفسیر عربی خودش است می‌نویسد و بعد ترجمه میان پرانتز و بعد شرح مطلب می‌دهد از خواننده عذر می‌خواهد.

عباس کیوان قزوینی

شوال ۱۳۵۰

کتاب (استوار)

در بیان عقاید و اعمال صوفیان

(خطبه)

یـا مـن الامـر الیـه یـنتهی	کل نـفس مـالدیه تشـتهی
یامن الحمد له فـرض عـلی	یا من الشکر له قـرض لدی
یا من الحکم له فی کل شیئی	یا سوی العدل فی نوروفیئی

الهی الق فی قلبی سروراً و بنعماک حبوراً و فی صدری شرحاً و حباً بک و فقراً الیک والی مافی لدیک و غنی من غیرک و استغنائاً بما اعطیت و رضا بما اجریت و ابصرنی علی ذل نفسی و نبهنی علی خطایا امسی و اوزعنی لان ادخر من یومی لغدی و لرمسی ولان اشکرک علی ماخولتنی من نعمک

(کیفما یبلغ شکری حدالطاف الاله | و انا القاصر عن تعداد مالایتناهی)

الهی ما اعجزنی عن شکرک عجزالممکن عن حفظ وجوده الربـطی و مـا اولهنی الی ذکرک ولهه بوجوده النفسی یا من حبانی ولم اکن ارحم عیائی بعد ما کنت یاراحم مالیس به شیئی فجعلته بعنایتک شیئا یا حقیقة مشتاقة الی المراتب المتنازلة المتحننه فتنزلت الیها به شوق بحق اشتیاقک الیها و بحق حنینها علیک لاتطردنی عن ساحة ذکرک ولا تغفلنی عن اقامة شکرک یا شکوراً لشکر عباده بشکر هم و فی شکر هم و لشکرهم لام صله

لام علة

(مقدمه استوار)

این ناچیز (عباس کیوان قزوینی) در نظر مردم به بدبختی نمودارم. اما بشکر نعماء خدا خود را خوشبخت‌تر از همه اقطاب می‌شمارم. ولی در امور مادیه پست و تهیدستم بدگذران‌تر (اما به اختیار) و رنجبرتر و بارکش‌تر از همکنانم و نزد مردم خوارترم و شوره خوارم در اثر ترک ارشاد و فروگذاردن و دور انداختن تعظیمات شگرف سه هزار مرید بنده‌وار که هستی و نعم و خوشیهای خودشان را از ناحیهٔ‌من می‌دانستند و به تمام قوای ظاهره و باطنه بذل جهد در استرضاء خاطر من به جان و مال می‌نمودند و مانند یک بت بزرگ مرا می‌پرستیدند.

من خودم آنها رااز خود راندم پس بدبخت به اختیارم نه بدبخت خدائی و خلقی. اکنون‌هم‌که‌دوازده سال است بر ترک ریاست و گوشه‌نشینی می‌گذرد اگر برگردم و به مسند ارشاد نشینم همه مطیع و منقادند و باز به کمند ارَادت درآمده ربقهٔ طاعت را بر رقبهٔ خود می‌نهند. هرکسی در هر کار اختیاری خود یک فائدهٔ مهمی را به نظر می‌گیرد که به رنج و گزند آن کار بیارزد.

من هم در این ترک ریاست و تن به ذلت دادن به نظر گرفته‌ام شرف معنوی وجدانی را و نجات از مسئولیت روح و دین و حقایق مجرده و رب‌النوع مریدان را که در محشر اکبر بامن طرف شده بگویند که «تو عوض تعظیمات فائقه و اموال که از ما بتو رسید به ما چه دادی که به آنها بیارزد و ما را به چه کمالی رسانیدی که اگر ارادت به تو نداشتیم به آن کمال نمی‌رسیدیم و چه اخلاق بدی را از ما دور کردی و چه اخلاق نیک که بالطبیعه نداشتیم و با تلاش خود نمی‌توانستیم بیابیم به ما دادی و چه شفاعتی نزد خدا از ما نمودی که خدا محض خاطر تو از ما درگذشته باشد نه در ازاء اعمال ما و توبهٔ ما و نه به فضل خودش».

گرچه حالا که می‌دادند بی‌قصد عوض می‌دادند بلکه معتقد بودند که من مالک حقیقی آن اموالم و خود آنها غاصبند و تا من راضی نشوم بر آنها حلال

نیست باید رضاء مرا بخرند به این اندازه **مالی که به من می‌دهند (عشر).**

اما رب‌النوع آنها که حالا از آنها غائبست پس از مرگ که چشم ملکوتی گشودند خواهند او را دید و تعلیمات روحیه از او یافت.

از جمله آنکه ادعاء همین اموال بی‌عوض داده را خواهند با شدتی ناگفتنی نمود و در تقاضا و محاکمه را گشود که کل شیئی عنده به مقدار یعنی دادن بیعوض و با اعتقاد در این دنیا مناط نیست بلکه متن واقع مناط است و در واقع مالکین از بشر نسبت به اموال حلال قانونی خود مالکیت حقیقی ندارند تا تصرفات و نیات آنها ممضی و صحیح نفس الامری شود بلکه فقط صحیح ظاهری و دنیویست و نفس‌الامر به حال و حکم واقعی خودش باقیست و استرداد می‌توانند نمود و گیرنده (مجازات خواهد شد فی حلالها حساب و فی حرامها عقاب).

روش محکمه نفس الامری غیر روش محکمهٔ ظاهریست.

در جلد دوم تفسیر کیوان صفحه ۳۶ تحقیق این مطلب شده.

من چون باور کرده‌ام روز بازپرس را که مبادی عالیه و ارباب انواع (انوار قاهره) رها نمی‌کنند ظالم و غاصب واقعی را تا جزائش را درکنارش نهند و داد مظلوم واقعی را دهند گرچه آن مظلوم در دنیا معتقد به مظلوم بودنش نبود مانند مریدانی که خود رو به من نمودند نه آنکه من به حیله آنها را ربوده باشم.

چنانکه من تا چند سال مرید اقطاب عصر خودم بودم و بهر طبقه و هر سلسله به جان و مال خدمتها نمودم و هیچ در ازاء خدماتم از آنها فائده نبردم با آنکه از بن دندان وعده‌های گزاف می‌دادند.

اینک خودم را محق می‌دانم که آنها را به محکمهٔ عالی کشانم و داد دل خود را از آنها ستانم و رب‌النوع من به یقین یاریم خواهند نمود.

مظلوم واقعی گرچه نادان به حدود و حقوقش باشد و تقاضا بنماید.

اما یک ولی قوی غیبی (رب‌النوع) دارد که تسمه از پشت ظالم کشد و دمار از دماغش برآرد ظالم غاصب اگر به هوش آید باید از مظلوم نادان یا ناتوان بیشتر بترسد تا از دانا و توانا.

مجملا این احساسات و قیاسات مسلسله نتیجهٔ آگاهی و نیروی الهی به من داد تا رشتهٔ ارشادم را گسیختم و علایق ریاستم را فرو ریختم و خود را به عروةالوثقای تقوی آویختم و دلق قطبیت را که از دست اجازات اقطاب سلاسل پوشیده و هفده سال دربر داشتم کنده به دور انداختم.

کاری که هیچ مرشدی بلکه ادنی رئیسی نکرده کردم و این کارم به نظر مردم بزرگتر زیانی بود که بر خود زدم. اما به نظر خودم بزرگتر سودم همین بود که از زیانهای غیبی وجدانی رهیدم و به سودهای روحی نهانی رسیدم که مالارات عین ولاسمعت اذن ولاخطر علی قلب بشر باشد.

بر دل هیچ رئیسی ارادهٔ برهم زدن ریاست خود خطور نمی‌کند بلکه هماره در لرز و بیم است که مبادا موانع ریاست رو دهد. هرچه قوه دارد در حفظ ریاستش به‌کار می‌برد: تا جان نرود جاه نمی‌رود مردم دل و دین را حس و عقل و یقین را فدای ریاست موهوم می‌کنند. الملک عقیم. نزدیکتر و عزیزتر نژاد رئیس اگر سر همسری با او بردارد. او مهر نژادی را فرو می‌گذارد و بیگانه‌وار با او می‌جنگد و او را به خاک سیاه می‌نشاند و به چاه ویل می‌کشاند مگر آنکه نتواند و مغلوب او گردد (کشتن شاه صفوی پسرش حمزه را و کور کردن نادر پسر بزرگش را) و بعضی اقطاب زمان ما نیز کردند به پنهانی و من به وسیلهٔ همکاری فهمیدم. بلکه نه دعوی همسری اگر تابع آن رئیس نباشد رئیس فرقی میان او و بیگانه نمی‌دهد و تا تواند نیش می‌زند و کار از پیش می‌برد و مهر نژادی حکمفرما نمی‌شود. من در کتاب سر انجام بیان مفهوم و مصداق ریاست را مشروحاً نموده و آنرا پنج قسم قرار داده‌ام و در میوهٔ زندگانی نیز صفحهٔ ۹۹ تا ۱۰۷.

مقدمه دوم

در تحقیق اساس تصوف آیا می‌توان گفت که این آوای بلند عالمگیر و این نوای رسای پرترجیع و تحریر و این کمند پرتاب گلوگیر که هر حلقه‌اش زنجیر

هفتاد ذرعی است که گردن هزاران گردنکش را زی خود کشیده به کلی بی‌اصل و اساس است و این دراز سخن در میان توده یکسر لغو است و بیهوده.

نه منصف رایارای این کار ریشه‌کن نیست. لامحاله نقطهٔ ولو موهوم باید باشد تا مرکز ثقل و تکیه‌گاه اینهمه خطوط موربه و دوائر مستعجبه و اودیهٔ منشعبه گردد یک حق ریشهٔ هزاران باطل تواند شد هر آنچه در جهان (یا در نهان یا در عیان) هستی و دوام یافت به ویژه که صور متبادلهٔ متناقضه به خود گرفته باشد البته یک چیزی بوده که پرده بر روی خود کشیده و ناشناس بهر سو دویده اگرچه به هیچدستی نیامده و تا آخر هم نخواهد آمد اما دستها را به سوی خود دراز کرده و از هر پردهٔ سازی آوازی داده و تا ابد می‌دهد و در هر قدمی دامی می‌نهد و تا خواستی بیابی و بگیریش سبک می‌جهد جویندگانش یابنده نیستند و مایوس هم نمی‌شوند تا فرو بنشینند بیابانهای طلب پر از کاروانهای متقاطعند اما سرمنزل مقصود چون کف دست تهی است و یک نفر از کاروان به منزل نرسیده و نمی‌رسد هماره می‌روند.

نه برمی‌گردند و نه به مقصد می‌رسند حرکت بی‌سکون است. والجنون فنون نه بانگ جرسها از گوش می‌افتد و نه هوسها در دلها می‌خوابد طریفها تالد و تالدها باز طریف می‌شوند حریفان همه دربازیند نه کسی می‌برد و نه از بازی دست می‌کشد.

نه تنها در اسلام در مزارع همه ادیان ریشهٔ تصوف روئیده هرجا با یک برگ و سازی و به یک نام و آوازی یک جا به نام فلسفه یک جا به نام اخلاق یک جا به نام عرفان یک جا به نام وجدان یک جا به نام درویشی یک جا به نام بی‌خویشی یک جابه نام حکمت الهی یک جا به نام معرفة النفس یک جا به نام کیمیای سعادت.

پس این الحان مختلف هوسناکان را به هوس قطبیت اندخته که طلبهای صمیمی ساده دلان را اداره کنند و محیط مرکز خود سازند که (ای جوینده‌گان گمشدهٔ شما مائیم سوی ما شتابید تا حق را بیابید) بیان این مطلب در رازگشا

واضحاً تقدیم خوانندگان شده.

به ناچار میان این همه باطلها یک حقی پنهانست و در پشت پردهٔ این همه مجازها یک حقیقتی نهان.

اما همه از آن بی‌خبرند پس دو زبان باید گشود دمی نفی مطلق و دمی اثبات باید نمود و این تقسیم مخترع این ناچیز را باور کرد که تصوف دو قسم است حقیقی و مرسوم چنانچه در عرفان نامه در فصل ششم عرفان را اختراعاً تقسیم می‌نماید به علمی و عملی و عملی را تصوف می‌نامد و در جلد دوم کیوان نامه صفحه ۱۸۶ وعدهٔ تقسیم تصوف را داده‌ام اینک به وعده وفا نمودم حالا وجوه فرق این دو قسم باید ذکر شود.

فرق اول تصوف حقیقی سلسله ندارد تا چه رسد به سلاسل متباغضه که بزرگتر دشمن خودشان خودشانند.

فرق دوم تصوف حقیقی مرید و مراد ندارد قطب و استاد ندارد و هرکس که به تصوف حقیقی رسیده تازه لذت بندگی را می‌چشد و دعوی خدائی و مرادی و قطبیت را سمی مهلک می‌داند و اجتناب را از آن لازمتر از هر لازمی می‌بیند زیرا خدای حقیقی را چنان غیور یافته که از هر گناهی ممکن است بگذرد مگر از شرک که نخواهد گذشت و مرید مشرک است که مراد را مظهر اتم دانسته او را به جای خدای غیبی به عنوان خلافةالله می‌پرستد و مراد هنوز از مشرک بالاتر است زیرا خود را شریک خدا و خلیفةالله می‌داند و تعظیمات خدایانه را از مرید می‌پذیرد و به خود می‌گیرد و توجهات مرید را به او رد نمی‌کند و هر نسبت خدائی که مرید ساده به او می‌دهد او منع و امتناع و از خود دور نمی‌کند و امضاء سکوتی می‌کند (سکوتها رضاها) پس مرید غیرخدا را شریک خدا دانسته و مراد خودش را شریک خدا می‌کند و لحنش بلکه صریح دعویش آن است که هر که مرا جانشین خدا داند در زمین او خدای آسمانی را به حقیقت شناخته والا بوئی از خداشناسی در او نیست و این دعوی بالاترین رعونت و خودستائی و فرعونیت است و تصوف حقیقی آخر درجهٔ بندگی و از خود سیری است پس

ضد یکدیگرند ولا یتصف الشیئی بضده.

فرق سوم تصوف حقیقی یک مفهوم مقدس صعب‌التصور است (تا چه رسد به عملی شدنش که محال عادیست) و دائم غیرموقت مطلق غیرمقید به یکدینی و سیاستی و نه به اعمال خاصه‌ایست بلکه اجزاء آن مفهوم همه عدمیاتند و انفرادیست که دسته‌بندی ندارد و قابل مؤسسه بودن و مدیر و ناظم داشتن نیست و یک امر غیرعادی است که توده از تصورش عاجزند تا چه رسد به عمل و نادرالمصداق است بلکه تاکنون مصداقش دیده نشده زیرا اگر فرضا کسی آن را برای خود اتخاذ نمود کتمان می‌نماید به تمام قوای خود که اظهارش منافی آنمفهوم است و نقض غرض و عکس‌العمل است و اگر بخواهد برای خود همدمی و همکاری و مددی بیابد باز اجراء دلخواه می‌شود و اساس این مفهوم بر نفی دلخواه است مجملاً صوفی حقیقی مانند وجود حاضر و غائب است که نه زنده است و نه مرده تن بشری دارد و جانش با افراد بشر به هیچ وجه جامع بشری ندارد نه اراداتش نه معارفش نه شهوت و غضبش نه عقل و نفس و طبعش نه اندیشه و گفتار و رفتارش جسمی است ظاهر و روح مجردیست درباطن نه پدر پسر است و نه پسر پدر و نه شوهر زن و نه زن شوهر نه دانا نه نادان نه توانا نه ناتوان نه دوست با کس و نه دشمن نه خواهان چیزی و نه گریزان از چیزی نه تابع نه متبوع تا آخر عناوین متصوره در حومهٔ بشریت که لایحوطه عنوان ولایشبهه انسان ولایجده جولان ولا یتصورفیه رقابة.

اما تصوف مرسوم یک مفهوم عادی پراجزاء و یک مؤسسهٔ بزرگ پر از قانون و احکام است که هر کسی آرزوی مصداق بودن برای آنرا دارد و گردنهای رقابت از هر سو کشیده شده و مقید به آداب خاصه و دین خاص است با رقابت با ادیان و قوانین و تاریخ پیدایش و شدت و ضعف و رد قبول دارد و همواره منتظر آمدن مرید و علو صیت و سعهٔ نطاقست و قابل تکاثر و تفاخر است تا بحد جنگ و نزاع و جدل و مراء و یک ترک دنیائیست ضخیم‌تر از علاقهٔ به دنیا مفتخواریست پرآزار و زیباتر متاعیست در بازار مبنایش بر داد و ستد و تقید به

تکیه‌گاه و مستند به ویژه تصوف اسلامی که رقابتش با ادیان غلیظ تر از مسلمان غیر صوفی است و تا نقش از غیر صوفی فوق تا تف از حیوان نجس‌العین است باز به‌ویژه تصوف شیعه که در ایران بسیار است چنان متعصب است که در تمام ذکر و فکر و نیاز و دیگ جوش و القابش عصبیة نمایانست.

از شاه علیرضای دکنی به این طرف که ترس از سنی کم شد فوراً لقبها را پر از علی کردند و لفظ شاه را از قرن هشتم تاکنون که قرن چهاردهم اسلام است بر لقب‌ها افزوده یعنی زمامداری کل ممالک جهان حق ماها است و همه سلطنتها غاصبند مانند غصب خلافت و امامت.

و این ناچیز مکرر دیدم مریدها را که هر صبح به صحرا می‌رفتند تا به‌بینند که کی قطب آنها نهضت سلطنتی نموده می‌آید برای کشور ستانی که قطب خود را امام غائب منتظر می‌دانند دارای ذوالفقار که از نظرها پنهان کرده تا وقت ظهورش که خواهد برکشید.

در عهد صفویه صوفیان معتقد به ظهور بودند و شاه اسمعیل را همان غائب منتظر و مهدی موعود می‌دانستند و کتابها به این مضمون نوشتند اما به طبع و نشر نرسید این ناچیز بعض آنکتابها را یافته و خوانده هم به نثر است هم به نظم تا آنکه شرابخواری علنی شاه طهماسب اول و اخیراً توبهٔ علنی کردنش که مشهور و مشهود همه بود و کارهای ناگوار شاه عباس دوم تا شاه سلطان حسین همه آنها را شرمنده و پشیمان از آن ادعاها نمود و با زشتی تمام منقرض شدند از لفظ غزلباش مرادشان خونریزی برای سلطنت و امامت بود که عموم شیعه در ظهور امام منتظرند که نصف بیشتر اهل کره را حضرت می‌کشد و شهرها خلوت می‌شود.

این لفظ را به رقابت ینگی چری عثمانیها پیدا کرده بودند و تکرار می‌نمودند تا آنکه نادر عنوان غزلباش را پس از خوار کردن آنها به کلی برانداخت.

درجهٔ پنجم ذکر قلبی صوفیان شیعه لفظ العلی است و آنرا سرّالسرّ می‌نامند و اغلب اوراد زبانی آنها لافتی و نادعلی و صلوات کبیر است و در مجلس نیاز به جای تکبیرةالاحرام نماز نیازی یا علی می‌گویند و به جای تکبیر پنج سجدهٔ نیاز هم یا علّی را بلند می‌گویند با آنکه سخن در اثناء نماز نیازی حرام است یا علی جائز است چنانکه در فصل مجلس نیاز خواهد ذکر شد و اینها همه پیدا است که بنای آئین تصوف شیعه بر رقابت و عصبیة و جاهلیة (عوامانه) است.

در دعای چراغ و علی امامنا می‌گویند و در اذان علی ولی الله و حی علی خیرالعمل می‌گویند یک قدری هم به رقابت شیخ صدوق است که غیر صوفی بود و این گونه اذان را بدعت و حرام می‌دانست و جمع میان دو نماز می‌کنند با آنکه فضیلت اول وقت مسلم است زیرا یکی از آن دو در غیر اول وقت خواهد شد بالضروره پس التزام به جمع را می‌توان حرام دانست زیرا التزام به ترک مستحب مؤکد است و التزام به ترک مستحب مؤکد اگر کفر نباشد حرام است یقینا والکفر هوالاصح لکون الالتزام فعل القلب لافعل البدن و کلما هو فعل القلب فهو من اصول الدین الا ما اتضح کونه من فروع‌الدین کنیة عمل خاص و نقشهٔ سینه و پیشانی در وقت خواب و برای میت لفظ یا علی است که یک خط باشد و یا از علی بریده و جدا نباشد بلکه محرمانه علی را بالاتر از پیغمبر می‌دانند و علی اللهی را اهل حق و حقیقت می‌نامند و بعضی سلاسل جوز شکستن را منحصر به رئیس علی اللهی می‌دانند و انجام تصوف خودشان را تسلیم شدن به اهل حق قرار می‌دهند و خود را اهل طریقت و مقدمه می‌دانند و آنها را مقصد اصلی و اهل حقیقت و بعضی بالاتر از حقیقت معرفت را می‌دانند و المعرفة راس مالی را شاهد می‌آورند و مراد از معرفت الوهیت علی را قرار می‌دهند.

این ناچیز گوید که معنی این حدیث نبوی که معرفت سرمایهٔ من است دلیل نمی‌شود بر بالاتری از حقیقت زیرا سرمایه ابتداء کار است نه انتهاء و قدر

مشترک است در همه مراحل و البته سود بالاتر از سرمایه است سرمایه استعداد است و سود فعلیة و هر فعلیتی بالاتر از سرمایه است تا چه رسد به فعلیة اخیره و بعض سلاسل عین عبارت حدیث کسا را یکی از اوراد عظیمه می‌دانند و بعد از نماز می‌خوانند و به عنوان دعاء سفر زیرگوش مسافر می‌خوانند با آن که آن عبارت مال شیخ طریحی است نه عبارت امام و لفظ حدیث.

این گونه تقیدها شاهد عصبیت شدیده و رقابت تامه است و مفهوم تصوف که از خودی بیرون آمدنست منافی با عصبیت است بعض تعبیرات زشت هم به عنوان اسرار گوئی می‌کنند که در روی آدمی دو تا لفظ علی به قلم خلقت نوشته شده که باید بالای سر ایستاد و خواند دو حلقهٔ چشم عین علی و بینی لام علی که یکی است و از دو طرف خوانده می‌شود و هر ابروئی یاء معکوس یک علی است و عورت هر مردی لفظ عمر است حلقه دبرعین و بیضتین میم و قضیب راء است.

بعض عوام تصوف را منحصر می‌دانند به اینکه چند تا از این قبیل مطالب عجیبه به زور فکر خود پیدا نموده دسته‌بندی کند (به قول ترکان تا پمجه) یعنی یافته شده و به هرکس برسد بپرسد مثلاً پیر تو کیست و او بگوید علی است باز بپرسد که پیر علی کیست او باید بگوید پیر علی عقل خود علی است یـعنی او دیگر پیر نمی‌خواهد و اگر بگوید پیر علی پیغمبر بود (محمد) قبول نیست زیرا او مؤسس اسلام ظاهری است نه تصوف باطنی بلکه در تصوف محمد تابع علی بود و همه انبیاء سلف هم تابع علی بودند.

علماء تصوف در شرح کلام علی (کنت معالانبیاء سراً و مع محمد جهراً) که مستند شیخیه است دو قسم می‌گویند یکی آنکه ضمیر بارزتاء کنت عبارت از ولایت است نه تعین بشری علی و سراً یعنی آنها اذن اظهار ولایت را نداشتند و محمد مأمور به اظهار ولایت شد به حکم بلغ ما انزل.

دوم آنکه تاء کنت خواه ولایت باشد و خواه تعین بشری اما مراد از سراً آن است که خود انبیاء بی‌خبر بودند از ولایت و از بودن من با آنها و محمد علاوه بر

آنکه ظاهراً مرا می‌دید در باطن هم از مقام من باخبر بودو اقرار به معیت من با او می‌نمود و تمکین از من داشت و قدر مرا دانسته پاس حرمتم را نیکو می‌داشت.

یا آنکه مراد از سراً بعض باشد و از جهراً تمام یعنی همراهی من با انبیاء به اندازهٔ کمی بود و با محمد به تمام قوی و اقصی مایتصور بود.

یا آنکه مراد از سراً گمنامی و به نام دیگر باشد مثلاً با سلیمان بودم امـابه شکل و به نام آصف‌بن برخیا و با موسی بودم به نام هرون و با عیسی بودم به نام شمعون اما با محمد به نام اصلی و حقیقت ازلی خودم آمدم و به لباس شخص دیگر درنیامدم.

باز می‌گویند خدا هر پیمبری را به یکی از مخلوقاتش کمک داد و تأیید و یاری فرمود اما محمد را خودش به شخصه و به عینه آمده یاری نمود که علی خود خدا بود بی‌پرده و بدون صفت امکانی و خلقی (اسدالله در وجود آمد در پس پرده هرچه بود آمد) لذا در جوف کعبه که خانهٔ مـخصوص خـودش بـود متولد شد و نام علی که اول نام بزرگ (افضل‌الاسماءالحسنی) خودش بود بـه خود گرفت در باب الاسماء اصول کافی است فاول اسم اختاره لـنفسه العـلی العظیم دعاء ماه رمضان که شهر الله (ماه خدا) است یا علی یا عظیم است یعنی ای صاحب این ماه.

بازگویند محمد که پس از عیسی و پیش از علی آمده واقع شده است میانهٔ پسر خدا و خود خدا که خدا اول پسرش را فرستاد برای آگـاهانیدن بشـر کـه یگانه پیغمبر من شش قرن بعد از این که به عدد شش روز آفرینش آسـمان و زمین است خواهد آمد در خانهٔ خودم که مکه است و من خودم برای یاری او و ایمان به او خواهم ظاهر شد به نام اصلی خودم که علی است این ناچیز در جلد اول تفسیر کیوان صفحه ۹۵ در صفحه ۱۵۷ نیز تحقیقی در باب ولایت علی«ع» و شرح کنت مع‌الانبیاء نوشته که و ما انزل من قبلک را ماء نافیه گرفته و اشاره به ولایت قرار داده یعنی پیش از محمدامر ولایت اصلا به انبیاء نشده بود و ایـن معنی به زمین نیامده بود زیرا هیچ پیمبری نتوانسته بود جذب ایـن مـعنی را از

غیب به شهود نماید مگر قوت نفس محمدی که از عهدهٔ این جذب برآمد که ولایت را به شکل علی ظاهر نمود پس فضیلت و اکملیت محمد راست و این برخلاف میل و مذاق تصوف مرسوم نزد شیعه است اما با مذاق صوفی سنی سازگار است که آنها گرچه ولایت را بالاتر از نبوت دانند اما یکی از کمالات خاصهٔ خاتم الانبیاء می‌دانند و در شخص علی آنغلو باردی که شیعه دارد ندارند و در این مورد حق با آنها است گرچه مذهب رسمی این ناچیز شیعه است نه سنی ولی در هر موردی باید مناسب آن مورد رای داد و عصبیت را به کنار نهاد که هم زهر علم است هم زهر دین و کم کسی است هم از علماء هم از متدینین که جانش مسموم به زهر عصبیت نباشد اما خود مسمومین ملتفت نیستند نه آنکه متعمد باشند نعمت التفات به مسمومیه خدا داد است هر که دارد باید بی‌حد شکر گذارد.

(مقدمه سوم)

برای ایقاد اذهان خوانندگان و تنویرافکار بر قوهٔ ایشان و تسهیل امر و مزید بصیرت و ایقاظ و از عاج از غفلت و فتور لازمست التفات به چند مقدمه که در مطاوی کتب متنوعهٔ منطبعهٔ منتشرهٔ این ناچیز است.

اول در فریدهٔ هیجدهم از پنجاه فریدهٔ کتاب میوهٔ زندگانی اقسام ریاسات دینیه از پیشنمازی و فتوی و قطبیت نوشته شده و قدر لازم از آن عبارت (برای نگارنده تا گفتم و نمودم) است در صفحه ۱۰۵ و ۱۰۷.

دوم در مقدمات جلد اول تفسیر کیوان صفحه ۵ و در جلد اول کیوان نامه صفحه ۱۸۳ و درآخرحجنامه در عنوان ظهور امام صفحه ۵۸.

سوم در جلد دوم کیوان نامه صفحهٔ ۱۵ و ۱۶ کسی از واردات مکروههٔ من تا (خیر او است) و آن خیر کتاب استوار شد که مندرجاتش همه معلومات حاصله از هفده سال ریاست ارشاداین ناچیز است که خودم به همهٔ آنها عمل می‌نمودم به عنوان اسرار مخصوصهٔ اقطاب عالیهٔ تصوف و اگر آن هفده سال

عمر این ناچیز صرف در ارشاد و استکشاف اسرار نشده بود اسکلت (استخوان بندی) (موادقویمهٔ) استوار بسته نمی‌شد و به این رایگانی به دست خوانندگان نمی‌آمد.

و نیز صفحه ۱۰۶ تا ۱۳۶ حالا کیوان می‌خواهد بداند که حقیقت تصوف نزد کیست تا خود را به او سپارد تا صفحه ۱۴۱ حالا کیوان تازه فهمید که مبنای تصوف چیست تا صفحه ۱۵۱ که آغاز محاکمهٔ کیوان است با یکی از اقطاب خودش و این محاکمه تا صفحه ۱۶۶ طول می‌کشد و خواندن همه این شست صفحه لازم است برای مقدمهٔ استوار و نیز صفحه ۱۶۷.

چهارم کتاب رازگشا که دویست و پنجاه صفحه است همه لازم است به ویژه ۱۱۵ و ۱۵۸ و ۱۶۲ و ۱۴۷ و این کتاب کنز هفتم از کنوزالفرائد است که پاسخ پنجاه پرسش فضلاء عصر است راجع به تصوف و هر پرسش به جای یک فریده ذکر شده و نیز کتاب بهین سخن (خیرالاحکام) که پاسخ ۱۲ سؤال راجع به تصوف است که پس از انزواء و انداختنم خرقهٔ قطبیت را از دوش باهمت افاضل عصر که بشگفت اندر بودند ازین یگانه گذشت بیمانند من یک یک نوشتند و پرسیدند.

من آن پاسخها راگرد آورده نام بهین سخن بر آنها نهاده طبع و نشر دادم با کتاب رازگشا در یک جلد است و دیگ جوش و نیاز و نظامنامهٔ شبهای جمعه صوفیان همه آنجا است لذا در کتاب استوار رازدار عین آنها تکرار نشده و حواله به آنجا شده و از بابت دیگ جوش و نیاز آنچه در آنجا نیست در اینجا نوشته شد پس هر دو برای تکمیل مطلب محتاج به یکدیگرند خواننده باید رازگشا و بهین سخن و کیوان نامه را به استوار کتب اربعهٔ تصوفی بداند که چیزی از رازهای مهم تصوف بلکه غیرمهم نیز باقی نمانده که در مطاوی این چهار کتاب نباشد.

مقدمه چهارم

لفظ تصوف معنی لغوی ندارد تا در جواب ماءشارحه (که اول چهار سؤال مشبک عام است) گفته شود زیرا مصدر جعلیست نه اصلی یعنی بعد از معنی اصطلاحی لفظ صوفی جعل شده برای معنی صوفی شدن ۲ یا خود را صوفی نامیدن بدون حق (چونکه غالباً گفته می‌شود با اشاره به بطلان) ۳ یا رنج بردن برای صوفی شدن که از جنس عمل باشد مانند ریاضات متنوعه و اوراد موظفه و معاشرتهای خاصه و ترک معاشرتهای عادی و صبر برجوع و سهر وسکوت و تحمل آزار و سرزنشها وتوهین‌ها و ظلمتها و ترک مکافات بدیها با قدرت و بالجمله هر فعل و ترکی که در آداب تصوفست ۴ یا دسته‌بندی کردن اعتقادات و رفتار خاصهٔ صوفیان را به قدر مشترک جامع سلاسل متباعدهٔ متباغضه و آنها را علمی و (مؤسسهٔ) ساختن در مقابل علوم شریعتی و حکمتی و این اقرب احتمالاتست درمعنی عرفی تصوف (عرف خاص) و موضوع این کتاب است (استوار) و تاکنون در این موضوع به این روش کتابی نوشته نشده لذا استوار رازدار نامیده شد.

و لفظ متصوف مشتق است از تصوف به این چهار معنی عرفی مذکور وگاهی گفته می‌شود برای مبالغه و تکثیر مانند متطبب یعنی کثیرالعلم و العمل فی الطب (فی‌الحدیث النبوی را جعواحارث بن کلده فانه رجل متطبب) پیغمبر او رامدح نمود نه ذم چنانکه ظاهر مدلول باب تفعل است که به خود بستن بیجا باشد مانند تکبر و تفرعن و می‌شاید که از قبیل تعلم و تلمذ و تلقی و ترقی دارای معنی طلب باشد اعم از رسیدن به مطلوب و از حرمانش.

و لفظ متصوفه به جای متصوفست مانند صوفیه به جای جمع صوفی و جمع صحیح هر دو به واو و نون است و گاهی صوفیون در کتب نوشته می‌شود اما شایع نیست و نادرتر از آن متصوفونست و شایع همان صوفیه است و هر دو صفت موصوف محذوفند که جماعة و فرقة و سلسلة باشند و گاهی در معنی اول (صوفی شدن) به جای متصوف مستصوف آمده یعنی صوفی دروغین و گول زن

چنانکه در آغاز پیدایش تصوف که عهد هارون رشید بود جمعی بودند به ریاست شخصی خلیل نام (آیا همان خلیل نحوی عروضی معروف باشد یا غیر آن معلوم نیست) و همواره با صوفیان حقیقی رقابت و کارشکنی و تناقض داشتند و کراماتی برای خود نشر می‌دادند و می‌گفتند که دعوی تصوف بی‌کرامت باطل و بی‌حاصل است و تفاضل تصوف را به زیادتی کرامت قرار داده بودند (زیادتی عددی یا کیفیتی و سختی) نه به اخلاق فاضله و اعمال صالحهٔ نافعهٔ به جامعه که سزاوار است تفاخر آدمی به آنها و در این زمان ما نیز اینگونه متصوفان (مستصوفان) هستند اما بی‌نام و بی‌سلسله و بی‌رئیسی که مدیر آنها باشد هم از طبقهٔ تجار و فلاح و هم از فقهاء و وزراء که به قاعده بایستی ضد تصوف باشند بعضی از اینها مقیدند به نام برداری و شهرت و بعضی به خمول و گمنامی و تحاشی و تجافی و احتراز از لفظ صوفی به نحوی که گمنامی را و تحرز از تصوف را برای خود عنوان سازند و مدعیند که شرط تصوف گمنامی و خودربائی است کیوان گوید که این هم یک قسم خودنمائی است (الجنون فنون) مانند ترک دنیا به طور عنوان که سابقا در هر دین جمعی داشتند و مسلکی شده بود و در میان مسلمانان گاهی به لفظ طلبه گی و درویشی و درویش مسلکی نام برده می‌شد به قصد مدح و می‌توان همین مصدر جعلی بودن را یا یکی از چهار معنی عرفی مذکور را جواب ماء شارحه قرار داد و در جواب (ماالتصوف به قصد شرح لفظ) گفت مصدر جعلی یا صیرورته صوفیا یا تحمل الاتعاب والانصاب فعلاً و ترکاالان یصیر صوفیا یا جمع عقایدهم و اعمالهم الخاصه و جعل المجمع عملاً و مسلکاً براسه فی قبال العلوم والمسالک الدینیه والحکمیه و این را باید وضع تعینی نامیدو این خود یکی از مسائل و مباحث علم اصول فقه است در قسمت مباحث الفاظ[1] که وضع و موضوع له را دو قسم می‌دانند یکی تعیینی که آن فوری و تعبدی است و منقسم به چهار قسم است به ضرب خاص و عام در وضع و موضوع له و دیگر تعینی و آن تدریجی

۱– علم اصول دو فن است یکی مباحث الفاظ یکی ادلهٔ عقلیه.

است که به مرور ازمنه و اطلاقات کثیرهٔ من غیراختیار و تعیین حصول قهری پیدا می‌کند و می‌توان وضع تعیینی را وضع مستقیم و تعینی را غیرمستقیم نامید پس معنی لفظ را دو قسم قائل شد معنی مستقیم یعنی لغوی و معنی غیرمستقیم یعنی عرفی پس اگر عرف خاص بود علم یا صنعت یا دین یا سیاست آنرا معنی اصطلاحی نامید و اگر عرف عام بود آنرا معنی جعلی باید نامید و به معنی جعلی حکم مثل[1] مفرد پیدا می‌کند چونکه مثل به تقسیم اول سه قسم است ۱ـ مفرد، ۲- مرکب، به ترکیب تقییدی ۳ـ جمله. حالا گوئیم که تصوف معنی غیرمستقیم تعینی عرفی جعلی دارد اما صوفی هم معنی لغوی دارد (مستقیم تعیینی) و هم معنی اصطلاحی اما لغوی پس صوفی هر آنکسی است که در وصف عنوان او پشم (صوف) ماخوذ باشد پشم‌باف پشم‌فروش پشم‌پوش دائم با عنوان اگرچه پس از استقرار عنوان گاهی هم به ندرت نپوشد یا پشم چین از پشت گوسفند و شتر به عنوان حرفه و پیشه تا معنی یاء نسبت نیکو تحقق یابد و اینکه گفتیم معنی لغوی مراد ما قاعدهٔ لغت است به درآمدن یاء نسبت در آخر یک لفظی که معنی لغوی دارد مانند جواهری (گوهری) یعنی گوهرفروش یا گوهرساز یا گوهر طراز.

اما در کتب لغت تصریح به این معنی برای صوفی نشده زیرا صوفی و هر یاء نسبت داری عنوان مستقل ندارد فقط صوف عنوان دارد و معلوم می‌شود که از اول تسمیهٔ صوفی به معنی اصطلاحی علم به نحو ارتجال بوده یعنی بی‌ملاحظهٔ مناسبت با معنی لغوی و یا به غلبه علم شده (علم بالغلبه حکم مثل مفردو معنی غیرمستقیم عرفی جعلی دارد) و بعد تفضلاً بعد از استقرار علم بالغلبه و یکی بعض اهل علم لغت نه همه زیرا کتب معروفهٔ لغت خالی از عنوان این لفظ و ازوجه تسمیه‌اند مگر زمخشری در اساس‌اللغة گفته «یقال کان آل صوفة یجیزون الحاج من عرفات ای یفیضون بهم و یقال لهم آل صوفان و آل صفوان و کانوا یخدمون الکعبة ویتنسکون و لعل الصوفیة نسبوا الیهم تشبیها بهم

۱- به دو زبر.

فی النسک و التعبد اوالی اهل الصفة فقیل مکان الصفیة الصوفیة به قلب احدالفائین و او اللتخفیف اوالی الصوف الذی هو لباس العباد و اهل الصلاح انتهی و آنچه صوفیان گفته‌اند به طرز معنی لغوی وجه تسمیه است برای معنی اصطلاحی تا شاید این علم مرتجل یا علم بالغلبه را علم منقول سازند و به هرحال معنی لغوی نیست و بعض آنها که از مادهٔ اصطفاء یا صفا گرفته‌اند مغلطه است و توجیه مصنوع لاحق است نه آنکه استعمال اولش را به عنوان اشتقاق از آن ماده بتوانند ثابت کنند مگر آنکه صوفی علم منقول از فعل ماضی مجهول باشد از مضافات و در هر لغتی علم منقول از جملهٔ فعلیه و اسمیه هست مانند شمر وتابط شراً در عربی و خداداد و خدا یار والله یار و بختیار در فارسی والله وردی و امام وردی و علیقلی و خداقلی و قذقیت و قذبس[1] و قازپاچه (یعنی پاچه‌اش سفید است مانند قاز) در ترکی و لفظ صوفی و صوفیه نزد عرفاء همیشه برای مدح گفته می‌شود مانند فلسفه و فیلسوف نزد حکماء و لفظ متصوف و متصوفه نزد عرفاء گاهی برای قدح گفته می‌شود مانند سفسطه و متفلسفه و متعالم نزد حکماء و گاهی به ندرت برای مدح بنابرآنکه باب تفعل گاهی برای تکثیر مادهٔ مجردش می‌آید مانند متطبب که گذشت ای کثیرالعلم بالطب او کثیرالتجربة والمعالجة.

۱-کسی که دختر بسیار داشت بی‌پسر یک دختر را قذبس نام می‌داد تفألاً و قذقیت یعنی برگرد.

فصل نخستین

از کتاب استوار

در خلاصهٔ مطالب تصوف و تقسیم آن به حقیقی و مرسوم و فرق آنها با هم زائد بر آنچه در مقدمهٔ دوم است و در اینکه موضوع کتاب استوار تصوف مرسوم است اما اشاره به حقیقی هم خواهد شد.

تصوف نزد این ناچیز سل الروح عن الطبع است یعنی کشیدن نفس منطبعهٔ انسان است از میان قوای طبیعیه که با آنها متحد شده و این کشیدن به دستور ترک مشتهیات و فرو بردن غضبات و تحمل شدائد وارده است چه از گردش جهان و چه از اهل جهان (قبول انواع ناکامیها به اختیار) تا مجرد شود از علایق چنانکه بود و از خواهش علایق نیز که نبود با دارا شدنش لطائف روحیهٔ قوای طبیعیه راکه پیش از انطباعش در قوای دارای آن لطائف نبود (می‌شود من سلالة را در قرآن اشاره به این معنی گرفت) تا آنکه آن لطائف ره آورد او باشد از سفر تن و چیزی از آلایش زشت این سفر بر او باقی نمانده باشد پس صوفی باید نسبت به کامروائی‌های جهان (وجودی و عدمی) حال مرده را پیدا کند پیش از مرگ و آنقدر به این حال بماند تا خو کند و لذت برد از این حال که برگشتش محال باشد و انسان ملکوتی گردد بعد از آن که حیوان ناسوتی بود.

تصوف علت غائیهٔ همه ادیان و در طی لسان همه پیمبرانست نه صریح ولی منطوق عیسی مسیح است که او آنچه راکه پیمبران در زیر زبان داشتند و

در دل پنهان کرده بودند برای نتیجهٔ روز آخر او بر زبان آورد صریحاً بی‌پرده از اول و یا آنکه گوئیم که غرض پیمبران دیگر از وضع دین سیاست بود و عیسی فقط غرض تجرد و تصوف را داشت و به سیاست نپرداخت نه به نفی نه به اثبات بلکه اگر قرار داد رهبانیت که در قرون اولی شایع بود از خود عیسی باشد نفی سیاست و اجتماعات مادیه خواهد شد پس مسیح را می‌توان گفت که پـیغمبر صوفیان است و صوفی پیغمبران.

به دلیل آنکه هشیاران ایران پس از انتشار مذهب مسیحی در ایران و منع اکید شاهنشهان از آن به حد قتل و اسر و اجلاء به خیال افتادند که یک چـنین امری را بی‌نام مذهب مسیح پیدا کنند وگشتند تا در زبان حکماء هند که در هند هم به طور خصوصی و پنهان بود یافتند و به ایران آوردند و به بیانی که با دین مرسوم خودشان (دین زردشت که ظاهر و رسمی بود و دین هوشنگ که باطنی و مخصوص به خواص بود) نستیزد کم کم به طور زمزمه بـر زبـان رانـدند تـا مؤسسهٔ عمومی نشود و تولید رقابت با زردشت نکند و رئیس به خود نگیرد و رؤساء دیگر به سرکوبی او سر برندارند.

و به همین پنهانی و احیانی (گاه‌گاهی) و بی‌عنوانی بود تا آندم که اسـلام سرتاسر ایران را فرو گرفت دل ایران پرستان را پر از خون و دستشان را از چاره کوتاه نمود به ناچار دندان بر جگر نهاده تن به قضا دادند و چشم انتظار فرج بر در امید نهادند تا دمی که التجاء داعی کبیر حسن نام نوادهٔ امام حسن به دیلمان ایران (شمال قزوین) از ترس جان از ظلم بنی عباس واداشت سرآمدان قزوین و دیلمان را بر تاسیس خلافت بلافصل علي و انتقالش به ائـمهٔ مـذهب شـیعه و انداختننش به دهان اهل مراکز اسلام با موفقیت و پیشرفت خصوصی نـهانی و ازین پیشرفت شگفته امیدوار به بیداری بخت خفتهٔ خود شده پای تهور پیش نهادند و تمهید دوم نمودند یعنی برای تکمیل مقاصد قلبیهٔ که از آن تاسیس اول داشتند کم کم زمزمهٔ مطالب ماخوذهٔ ازهند را نموده و مانند تموج هوا این زمزمه را نومیدانه اوج داده به مراکز رساندند.

و از قضا پسند رؤساء مراکز شده آنها به نام و کام خودشان رواج دادند و قبولش را بر طاق بلند نهادند تا هم عیان و عزیز باشد و هم دست توده به آن نرسد زیرا که نام ترک دنیا و ضد انواع ریاستها و لذتها بر آن نهادند تا بهتر و زودتر و نیرومند (اما با ننگی آشکار) رواج یافت و از رقابت رؤساء محفوظ ماند.

و اول کسی که زیر بار این ننگ و بدعت رفت و در باطن فخر و به ظاهر هم در اواخر عنوان ثابتی شد ابوهاشم کوفی بود که رنجها به خود راه داد تا عرادهٔ صوفی راه افتاد و از او اخذ نمود حبیب عجمی و ادهم و ذوالنون (که او دسته‌بندی کرده یک اصل و اساسی برایش قرار داد) دست به دست گرداندند تا به جنید رسید و میوهٔ ریاستش را او چید و چشید و مقصود ایرانیان برآمد بی‌آنکه نام آنها به میان آید.

و چون تصوف بهتر از تشیع درگرفته برومند شد پس به همان بس کردند و چندان در تشیع پا نفشردند تا بدنامی آن که منفور خلفاء بود شدیداً به تصوف لطمه نزند پس آن را رها کرده به حال طبیعی خود واگذاشتند که اگر متروک هم گردد مقاصد خفیهٔ آنها در ضمن رواج تصوف برآورده گشته اما رقیبان خلفاء به پنهانی و نرمی آن را هم تربیت می‌نمودند[1] و هواداران تصوف که در اثر تزریقات نهانی ایرانی از خود مسلمین پیدا شده بودند رنجهائی بردند تا خلفاء را بسر کار تصوف آوردند به عنوان قدس که هارون رشید را شبی به خانهٔ فضیل عیاض بردند و او را روزی به بارگاه خلافت آوردند با سخنان تند و وعظ و پذیرفتن هارون آنها را و گریه‌اش و اینگونه وعظ‌ها ضد ریاست بود و از فقهاء و ائمهٔ دین ممکن‌الصدور والاثر نبود.

و خود پیدا است که چنین کار که با مضاء خلفاء رسیده باشد زود و خوب نیرومند شده خریداران بسیار می‌یابد.

۱- مطالبی که مناسب اینجا است در جلد دوم کیوان نامه صفحه ۱۳۴ تا ۱۳۷ طبع و نشر یافته لذا در اینجا ذکر نشد رجوع به آنجا لازم است.

و چون در باطن بر ضرر قضاة و صدور و پیشوایان احکام اسلامیه بود آنها منع و کارشکنیهای نهانی و گاهی هم عیانی کردند چنانکه از امامان شیعه نیز مذمت صوفی در چند خبر رسیده که به وفق مشهور نزد قضاة عامه نکوهش‌های غلیظ فرموده‌اند به حدی که نشانهٔ صوفی مذموم را دشمنی خودشان قرار داده‌اند.

که همان را صوفیه شیعه سند صحت خود دانسته عنوان صوفی را دو تا کرده‌اند.

ولی پیداست که غرض ائمهٔ شیعه این نبوده و آغاز تصوف هیچ نظر مدح و ترویجی بخصوص شیعه یا به نکوهیدن اهل سنت بلکه هیچ دینی نداشت و یک امر بی‌طرفی معرفی شد که ابداً حرف دیانت و سیاست و ریاست در کارش نبود. پس با هر دینی در هر سیاستی بی‌رقابت می‌توانست رواج یافتن. آن مسلمان‌هائی که صوفی شدند نام شیعه را هنوز نشنیده بودند و در عوالم ترجیح دین و مذهبی و سیاستی بر مذهب دیگر و سیاست دیگر نبودند خروج موضوعی داشتند چونکه هر دین رقابت‌آور حکم سیاست به خود می‌گیرد و نائرهٔ جنگ را می‌افروزد و اساس تصوف بر اطفاء کل نوائر داخله و خارجه است و بر می‌رانیدن روح غضباتست و سبب اقبال خلفاء به تصوف که تقریباً ترویج هم نمودند این بود که دیدند این حرفها و رفتارها نیکو جالب توجه عموم است که اشغال افکار خواص را هم می‌کند و بالطبیعه مردم را از هواء و آراء سیاست می‌اندازد.

لذا صوفیه بسیار شدند و خانقاه‌های پر موقوفات ساخته شد و هنوز مدرسهٔ در اسلام نبود تا زمان خواجه نظام‌الملک که اول بانی مدرسه است در اسلام اول خانقاهی بود که حاکم شام ساخت[1] و بدان وسیله تقرب نزد خلیفه یافت و دخلهای شخصی و نوعی به عنوان موقوفه برقرار شد که جمعی به هوس ریاست افتاده مطالب دسته‌بندی کردهٔ ذوالنون را علم مانند و دین مانند

۱- این حکایت مشروحاً در اوائل نفحات جامی هست در آنجا خوانده شود.

ساختهٔ رئیس مرتاض راه انداختند بی‌نام معین و شرط بود که ریاضات ناگوار رئیس بیشتر از اتباع باشد به درجهٔ فوق الطاقه که در هند بود تا آنکه پس از قرنها لفظ قطب و مرشد نام آن رئیس گردید و منصب‌های جزء و دستورها بر قرار و نفی و اثبات ورد و قبول و جدل‌ها پیدا شد مانند یک مؤسسهٔ دنیویهٔ ظاهریه بلکه غلیظ‌تر و پرآثارتر و پرمفسده‌تر و پرشماره‌تر و پراختلافتر گشت و در واقع همه اینها به ضد اساس حقیقت تصوف شد. این ناچیز که از بن دندان تصوف را می‌نکوهد غرضش این زوائد و اضداد است و مؤسسات اجتماعی تصوف است که مرید و مراد و سلسلهٔ محفوظه و قواعد مضبوطه و دخلهای بی‌خرج و بی‌غائله و جدل و مراء در الفاظ مصللحه و تصدیق و تکذیب و ارشاد و اجازه باشد و مسند و مستند و محرم و نامحرم و خودی و غیر و سرسپردن (بیعت) و جوز شکستن وقیضه بستن و بند گشودن و سجده بردن و ایمان آوردن و معما گفتن و اسرار نهفتن و رمزگوئی‌ها و دنبال ثروتمند پوئیها و لافها و گزافها و کینه‌ورزی‌ها و پرده‌دریها به نام پرده‌داری باشد.

نه آن تصوف را که در هند بوده و نه آن را که به ایران آمده و جای مذهب مسیحی را گرفته بود زیرا از شرح آنها خبر عِمقی نداریم تا بنکوهیم یا بستائیم ما حق نکوهش دیده و دانسته‌های یقینی خود را داریم که پس از چهل سال که در طلبش کوشیدیم دیدیم که تصوفی که اکنون در اسلام عرض اندام در مسندهای متناقض می‌کند فقط الفاظ مصطلحهٔ به رقابت فقهاست با اعمال خاصهٔ که ایجاد یک مؤسسهٔ اجتماعی با رقابت پردخلی را می‌کند برای مرشدان و اقطاب و آنها را حق می‌دهد درجان و ناموس و مال مریدان مانند حقی که پاپ کاتولیک به خود می‌داد پیش از پیدا شدن پروتستانیان.

و اکنون این ناچیز که مدتها خود قطب و مرشد شدیدالعملی بودم و به نیروی یزدان ترک نمودم پروتست (اعتراض) می‌کنیم بر هیئت سلاسل تصوف و بر عنوان قطبیه و مؤسسهٔ مرید و مرادی.

و می‌خواهم عنوان تصوف را دو قسمت کنم چنانکه پروتستانی‌ها عنوان

مسیحیت را دو قسمت کردند و گفتند اصل مسیحیت را پذیرفته مقدس لازم‌العمل می‌شماریم اما پاپ را مداخلهٔ دل بخواه در احکام نمی‌دهیم.

این ناچیز نیز می‌گوید که آن مفهوم تصوف که در اول فصل نوشتم صحیح و لازم‌العمل است برای کسی که بخواهد انسان ملکوتی شود و پس از مرگ به ملکوت خدا رسد و در تجاویف زمین محبوس عناصر نماند تا دوباره برای تکمیلش او را خدا به دنیا آرد و رنجها به او دهد و این کمال خردمندیست که همهٔ رنجها را یک باره بکشد و یکسره برهد و این به دست اختیار خود شخص است و مشروط به ارادت به قطب و دادن پنج چیز و ورود رَسمی به یک سلسلهٔ معین و التزام به گفته‌های آن قطب و رقابت و الفاظ مصطلحهٔ خاصه نیست زیرا آزمودیم که قطب هیچ صفت بدی را از ما سلب و صفت نیک را در ما ایجاد نمی‌تواند بکند ما خود باید کنیم چه او را دوست بداریم چه نداریم آنچه از ما می‌گیرد و در عوض به ما اجازهٔ اذکار قلبی و اوراد زبانی و فعل و ترکهای مخصوص خود ساخته می‌دهد و می‌گوید اگر دوازده سال عمل کنی درهای ملکوت بر تو باز می‌شود و مرا در همه جا و در دل خودت حاضر دائم می‌بینی ما خود بیست و چهار سال عمل کردیم و هیچ اثرهای عادی هم از آن اذکار و اوراد ندیدیم تا چه رسد به غیر عادیها که او صریحا وعده داده بود و دیدیم کسانی راکه سی سال هم عمل کرده بودند و انصاف دادند که هیچ ندیدند و کسانی را که بی‌اجازهٔ او بلکه بی‌دوستی او به همان اذکار مداومت کرده بودند آثار بسیار دیدند از عادی و غیرعادی.

پس وقتی که اجازهٔ قطب بی‌اثر باشد چه احتیاجی ما به او داریم. باید اعتماد برنفس نموده عمل کنیم و به قدر عمل چشم پاداش بگشائیم و فکر و قوای خداداد خود را اسیر دلخواه یک هوسناکی که نمی‌دانم او خود در کدام وادی نفس اماره گرفتار مهویات طبیعت است نکنیم بلی یک یا چند همدل و همدستی در تصفیهٔ نفس که بی‌غرض باشد اگر بیابیم خوبست که با او انس گرفته گاهی درددل کنیم و از گفتار او بر دانش خود بیفزائیم و از کردارهای

مردانهٔ او در چالیش با دلخواه طبیعت چالاک و تیزرو شویم و معاون یکدیگر باشیم[۱].

از باب دو سه پاره هیزم که با هم بهتر می‌سوزند یا آنکه او از ما جلوتر باشد مانند گیرانهٔ که هیزم تر را می‌سوزاند (بیاسوته دلان گرد هم آئیم) و خدمت کردن او را هم عبادت بدانیم و خدمت بهر بشر را اگرچه کافر دنیاپرست باشد و خدمت بهر موجود را همه را شرط راه خدا و ممد تصفیهٔ جان خود و رهائی از عالم طبیعت بدانیم.

خدمت غیرعبادت و پرستش است قطب از مرید پرستش می‌خواهد این ناچیز با این مطلب پرستش و عنوان قطبیت و رقابت با ادیان مخالف است و در عرفان نامه و رازگشا رشحاتی از مخالفت ذکر شده و این جا نیز آنچه آنجاها نگفته‌ام خواهم گفت.

پس تصوف حقیقی که کیوان ناچیز به آن معتقد است اصطلاح و الفاظ و اعمال خاصهٔ پنهانی ندارد فقط بر خود فشار آوردن می‌خواهد با دانائی ریشهٔ مطلب و شکیب خردمندانه و این خود یک امر انفرادی است نه یک مسلک اجتماعی چنانکه در دورهٔ کیوان در آن قسمتی که راجع به تصوفست در صفحه ۱۶ گفته‌ام و در مقدمهٔ تفسیر کیوان طبع و نشر یافته و امیدوارم که زنده مانم و همه کتاب دورهٔ کیوان را که بهترین کتب من است طبع و نشر دهم و خدمت به جامعه را به پایان برم و با خوانندگان عزیزم تا قیامت همدم و همراز باشم.

اما تصوف مرسوم سلاسل متباغضه جای تماشا است و در این زمان کسی به قدر کیوان تماشا ننموده زیرا به صدق رفت و همه اسرار آنها را یک یک در خلوات آنها دید چونکه به عنوان تماشا نرفته بود تا بیگانه‌اش دانند و راهش به خلوت ندهند بلکه با ارادت صمیمی و ریاضات طاقت فرسا مدت چهل سال

۱- چنانچه در کتاب مواعظ در شرح کلام عیسی در جواب حواریین که پرسیدند (من نجالس) فرمود جالسوا من یذکرکم الله رؤیته و یرغبکم فی‌الاخرة عمله یزوید فی علمکم منطقه نوشته‌ام مطالبی را که دیگری نوشته.

امرار انواع ترویج با انواع ننگ و بیم جان و اتلاف مال و آبرو نمود و رسید به پنج منصب مرتب آنها که آخرش قطبیت بود و در اثر هر منصبی اندازهٔ از اسرار که لازمهٔ آن منصب است به او رسید به حکم محرمیت تا آنکه در پس هفت پردهٔ تصوف (که اصطلاح اطوار سبعه و انوارِ سبعه والوان سبعه و هفت وادی و هفت مرتبهٔ ذکر قلبی و سیرها و مکاشفات و معراجها دارند تا به سرادق عزت و حجب هفتاد هزارگانه از نور و ظلمت و آخرش به تشأن و تحقق به حقیقت در وراءاستار خلقیه و الهیه می‌رسد) چیزی نماند که دست این ناچیز بدان نرسیده باشد و تعبیرم به تماشا از روی تشبیه و مجاز به الاول استکه در نحو لام غایة گویند ولیکون لهم عدواً و حزنا را شاهد آرند.

یعنی ترکم انمنا صبرا و از دست دادنم و به دور انداختنم بدان می‌ماند که به تماشا و سیاحات سی ساله رفته بودم و بازگشتم و برای سینما و تماشا دادن جامعه‌ام که رایگان به‌بینند و بفهمند در مدتی کم آنچه را که این ناچیز در سی سال به قیمت جان و آبرو و مال خریده و دیده همه را نوشتم و از مال حلال خود طبع کردم.

اما آنچه که خود در باطن هفتم دلم از این دیدنیها فهمیده‌ام زیرا لنهدینهم سبلنا در اثر جاهدو افینااست) نمی‌توانم گفت کسی هم توقع نداشته باشد کشف اسرار غیر کشف سرائر است فهمیدهٔ هر کسی سریرهٔ خاصهٔ او است (استر مذهبک)

آنچه در اول این فصل تعیین مفهوم تصوف شد به اصطلاح نحو حد جامع افراد و مانع اغیار بود و به اصطلاح منطق حد تام بود.

حالا برای بیان واضح و تشریح جنس قریب و فصل قریب این حد تام محتاجیم به عقد فصلی دیگر که جا داردآنرا فصل الوصل و وصل الفصل فی تاسیس الاصل بنامیم.

فصل دوم

در تاسیس اصل

حالا می‌خواهیم به فکر خودمان پس از دیدن مقدمات مشهورهٔ سلاسل تصوف با اختلاف آنها در نتیجه‌گیری از آن مقدمات چیزی حدس زنیم و نگوئیم که این همه فریادها بی‌اساس است و شجرهٔ خبیثهٔ بی‌ریشه و بی‌قرار است (مالها من قرار) تخم همه علوم حدس است که وامی‌دارد به تجربه و به ترتیب دادن قیاسها از تجربه‌ها و گاهی عمر وفا به تجربه نمی‌کند و یا آنکه مطلب عدیم‌الوقوع یا نادرالوقوعست که شرط تجربه که تکرارش باشد حاصل نمی‌شود پس باید اکتفاء به حدس نموده و حدس را به عمق مطلب فرو برده ترتیب قیاس حدسی داده نتیجهٔ مظنونهٔ گرفت (فعند اعوازالعلم یجوزالعمل بالظن مرا قباحتی یوجدالعلم).

حکم ظنی می‌کنیم از کم عمری بشر و تبادل نفوس بر آنکه علت غائیهٔ وجود بشر شخصاً راجع به جوامع سیاسات نیست و بشر کامل اهل این جهان نیست با آنکه نوعش همیشه جاریست و همیشه هیئت محفوظ است و افراد مفقود و نتیجهٔ رنجهای هرکسی را دیگری می‌برد نه خودش اگر بشر برای همانیجا و همین کارها آفریده شده باشد آفرینندهٔ او بر او ستم کرده که رنج او را بر او نهاده و گنج همان رنج را به دیگری بلکه به رقیبش داده و خرد گوید که ستمگر توانای از هر جهت نخواهد شد و توانای مطلق ستمگر نخواهد بود برای

بی‌نیازیش و هرستمگری نیازمند به آن ستم است که مـی‌کند و نـیازمند ضـد توانای مطلق است فهذا خلاف.

پس قیاس خلاف نتیجه می‌دهد که ان الله لیس به ظلام للعبید (ظلام ظلم پیشه است نه پر ظلم تا نفیش راجع به قید کثرت گشته اثبات ظلم کم را نماید).

پس اگر غیر از این کارهای جهان که بشر می‌کند (در نهان و عیان از دانش و کنش) کار دیگری از بشر ناید و مقصود اصلی آن کـار نـباشد لازم آیـد کـه آفرینش او عبث باشد و جائی که او عبث باشد غیر او نیز عبث است زیرا غیر او مال او و برای او است و مقدمات العبث عبث و توانای مطلق نباید هیچ کـار را عبث کند تا چه رسد که جز عبث کاری نکرده باشد.

زیرا عبث نشانهٔ عجز از کار مفید است فهذا خلاف.

حالا به‌بینیم می‌توانیم کاری برای بشر بیابیم که راجع بـه جـهان نـباشد و ضدش باشد با آنکه در جهان باشد و در غیر جهان آن کار میسر نشود و موضوع پیدا نکند.

بلی آن کار ترک مهر و دلدادن به جهانست با بودن در آن و احتیاج به آن که اگر محتاج به آن نباشد ترکش هنری نخواهد بود و اگر در جهان نباشد ترکش قهراً حاصل است و تحصیل حاصل محالست.

و پـیدا است کـه احـتیاج بشـر در جـهان بـیشتر از احـتیاجات هـمهٔ موجوداتست لانه خلق ضعیفاً زیادتی اعضاء تن بشر از اعضاء تن هر جاندار که آنهم بیشتر از اجزاء جسمهای هر بیجانست شاهد بر بیشتری احتیاجات او است زیرا هر عضوی برای یک نوع حاجتی آفریده شـد تـا آلت بـرآوردن آن حاجت تواند شد.

و در علم تشریح گویند که تاکنون اعضاء تن بشر راکسی نتوانسته بشمارد و محدود نماید هر که شمرده پس از او کسی عضوی یافته که او ملتفت آن نشده بود در کتاب سرانجام شرحی در این باب هست و امید طبع آنرا دارم که دستور زندگی عاقلانهٔ عموم بشر است.

پس باید پس از این هم کسی آید که بیش از این بیش شماران بیابد که آنها نیافته بودند (کم ترک الاول اللآخر)[1]

همچنین است شمارهٔ کارهائی که در قوهٔ بشر است که اندازه ندارد شاید پس از این کسانی آیند و کارهائی اختراع نمایند که به تصور گذشته‌ها نیامده بود بلکه اگر فرض آنها را کرده‌اند حکم بر محالیت آنها نموده‌اند و در دست بشر به تدریج محالات عادی ممکن و واقع می‌شود (هر آنچه فرض کنی از بشر در امکانست) (کلما قرع سمعک لاتعده محالا فلعله سیقع و ان لم یقع)[2] در احکام عقلیه هم اطمینان نیست.

با آنکه کمال بشر عقل است هنوز عقل از دست بشر عاجز است و به قاعده باید آن کاری که علت غائیهٔ (فاعدهٔ) وجود طبیعی بشر تواند بود کاری باشد که برای غیر بشر محال باشد (آنچه اندرو هم ناید آن شوم)

و از قضا از پست‌ترین افراد بشر علماً و عملا و شرفا و نژاداً آن کار محال سرزند چونکه در شروط پیمبری گفته‌اند که باید از پست‌ترین مردم نباشد تا دیگران را از اطاعتش عار ناید.

پس آن علت غائیه را نتوان گفت که نبوتست و فکر دیگری باید نمود که نبوت مقدمهٔ محصلهٔ آن باشد بنا بر سخن اول که در فصل اول گفتیم پیمبران زیر زبان گفتند و یا به کلی غیر آن باشد بنابر سخن دوم که گفتیم که غرض پیمبران فقط حسن سیاست و آسایش جوامع بود.

و آن علت غائیهٔ مخصوص بشر باید هیچ راجع به سیاسات نباشد و از عناوین جوامع به کلی بیرون باشد بلکه ضد همهٔ آنها به نظر آید و اگر همه یا بیشتر بشر دارای آن علت غائیه گردد رشتهٔ انتظام جوامع پارهٔ گره ناپذیر گردد

۱- درباغات قزوین گویند که یسه چینی انگور حلالست بر غیر مالک باغ و این یسه چینی یک کار پرنفعی شده برای فقراء بیکار که پس از فراغ مالک از چیدن انگور فقراء می‌ریزند میان باغ و بیش از مزد عمله فائده می‌برند حکماء گویند که در نظر اول استیعاب محال است.

۲- هر آنچه به گوشت خورد محالش مدان چه شاید روزی آید که وقوع یابد گرچه تاکنون واقع نشده باشد.

پس محالست که همه یا اکثر در هر دوره دارا شوند مگر چند نفری نادر بلکه در هر دورهٔاگر یک نفر باشد بس است در حکمت خدا که دوره به عبث برنیاید و آن یک نفر هم حکم مرده پیدا کند با آنکه در واقع سبب حیات دیگران است و سبب از مسبب خودگریزان است به حسب ذات و مرتبهٔ وجود هر دوره به منزلهٔ یک انسان است و آن کامل جان آن است.

مانند خدا که موجد و هستی بخش است و خود منزه از آن هستی عاریتی است که معلول باشد و زائد بر ذات باشد که دارای آن را موجود نحوی توان نامید «ذات ثبت له الوجود» خدا را موجود نباید گفت بلکه نفس‌الوجود و حقیقته و این است معنی صمد که ضداجوفست «میان خالی» اجوف یعنی ذاتش خالی از وجود است و صمد یعنی ذاتش پر از وجود است.

پس لم یکن له کفواً احد یعنی هیچ موجودی مانند خدا نخواهد بود و این ناچیز در کتب خود مکرراً ثابت کرده که در بی‌مانندی خدا انسان کامل مانند خدا است که مانند ندارد و در تفسیرش خلافةالله را در بی‌مانندی دانسته که خدا به ملائکه فرمود می‌خواهم جانشینی برای خودم قرار دهم که در میان خلق باشد ولی بی‌مانند مانند بی‌مانندی خودم (عبدی اطعنی اجعلک مثلی) یعنی علت غائیهٔ بشر مانند خدا شدن است و در وحدت تامه و بی‌مانندی که برای غیر بشر محال است.

فکر ما به اینجا می‌رسد که ریشهٔ تصوف و هم نتیجهٔ تصوف همین بی‌مانندیست و مانند (مظهر) خدا شدن است در این بی‌مانندی.

و نیز در آنکه یطعم و لا یطعم یعنی نعم طبیعیه به طفیل صوفی است و قوای طبیعیه که به همه داده شده مقدمهٔ کار صوفی است که آن کار ترک مقتضیات همین قوای طبیعیه باشد (لذائذ طبیعیه نفیا و اثباتاً) یعنی کف نفس از اجراء شهوات وغضبات و از توجه به مهویات.

بشر برای آن آفریده شده که به‌بیند و بخواهد و نخورد و نکند یعنی چنانکه ارادات متوالیه برحسب قوهٔ اختیار طبیعی برایش پیدا می‌شود نسبت به شهوات و ریاسات و غضبات.

همان طور یک قوهٔ اراده‌شکن و خودداری بالطبیعه دارد به موجب معنی اختیار که قادر بر اجراء اراده و پرکف نفس است (این کف نفس است که نیت روزه است[1] و در واقع حقیقت و ماهیت روزه و هر عبادت عدمی است که در قرآن به لفظ صبر و گاهی به لفظ زکوة اداء شده) آن قوه را به کار برد با عزم راسخ و دنبال این عزم را رها نکند تا این قوه نیرومند شود و ملکهٔ راسخه گردد به حدی که از ناکامیهای متوالی خودش لذت ببرد و اراداتش رو به کمی گذارند تا آنکه دیگر ارادهٔ لذائذ طبیعیه اصلا برایش پیدا نشود و طبیعتش یعنی قوهٔ فکریه‌اش فراموش کندتولید آن نحو ارادت را و این درجهٔ عصمت است که در امکانش برای نوع بشر سخنها است و اختلاف است و من آن را با ادله ثابت کرده‌ام اجمالا یعنی امکانش را در کتاب العصمة که طبع و نشر یافته عربی است و با کتاب ثمرالحیوة عربی که پنجاه مطلب متفرق است در یک جلد است و آن جزء کتاب کنوزالفرائد است که جنگ من است و هر دانش پژوهی باید جنگی داشته باشد (جنگ لفظ هندیست به معنی کشتی پربار).

وقتی که این ملکه راسخه پیدا شد مقدمهٔ مبشرهٔ به حصول تعین ملکوتی است که من در ثمرالحیوة در فریدهٔ دینیه صفحهٔ ۴۵ شرح داده‌ام و مسبوق نیستم و ثم انشاناه خلقاً آخر اشاره به آن است و تراخی ثم اشاره به سخت بودن و طولانی‌بودن‌ریاضات ترک اراده است که برای سختی بعضی محال دانسته‌اند.

من که گفتم این مقام علت غائیهٔ وجود طبیعی بشر است البته علت غائیهٔ هر چیزی ممکن الحصول و مترقب الحصول است برای آن چیز و وجود طبیعی بشر از بس که عظیم الشرف است عجیب است پس علت غائیه‌اش اعجب از خودش است و در آیهٔ افحسبتم انا خلقناکم عبثاً و انکم الینا لاترجعون اشاره بل

۱- درکتاب آیة مبصرة فی شرح تبصرة که فقه استدلالی من است درکتاب الصوم تحقیق نیت عبادات را نموده‌ام بمالا مزید علیه و این رسم مصنفین فقه است که شرح نیت را درکتاب الصوم عنوان می‌کنند (چونکه صوم یک امر عدمی است تصور نیتش دشوار است) چنانکه خصائص نبیناالخاتم را درکتاب نکاح عنوان می‌کنند زیرا روشن‌ترین افراد خصائص نبی حلیت بیش از چهار زنست هر قدرکه بخواهد بی‌حد یقف و من هم خصائص را ۸۸ شمرده‌ام و آن مبحث را خیلی اهم شمرده‌ام با تحقیق نوشته‌ام در کنز سیم از کنوزالفرائد.

تصریح است به بودن علت غائیهٔ بشر رجوع الی الله و ملکوت جزء مفهوم الله است چونکه بر هر یک از عوالم عالیهٔ غیبیه اطلاق لفظ الله شده است در مورد خودش و بقرینهٔ مورد/معین می‌شود.

معنی رجوع به هر عالمی پیدا شدن تعین آن عالم است بالفعل برای بشر راجع چونکه استعداد همهٔ تعینها برای بشر هست پس همان که یکی از آنها پیدا شد گویند که بشر راجع شد و رسید به آنجا که از آنجا آمده بود و آخر همه حشر الی الرحمن است و رحمن همان وجود مطلق است که فعل و صنع خدا است (یشحر المتقون الی الرحمن و فداً) متقون همین تارکین ارادات خودند و این یک معنی خفی تقویست در آیات قرآن و هدایت به رجوع تام بدون این تقوی محال است و وفداً اشاره به منزل آخر بودنست زیرا وفود رسیدن کاروانست به مقصد اصلی عظیم نه به منازل متوسطه.

پس از آنکه به فکر خود یافتیم که علت غائیهٔ وجود طبیعی بشر این یگانه کار است (ترک مرادات و آخرش ترک اراده) که اگر بکند مخصوص به او است و غیر او نمی‌تواند و نتیجهٔ این کار حصول تعین ملکوتی است با بقاء تعین ناسوتی[1] به قسمی که نفوذ آن تعین ملکوتی مافوق تعین ناسوتی باشد و قاهر بر آن باشد و آن را از کار بیاندازد و حکم و اثر و خواص آنرا معدوم سازد و حکم خودش را به آن بدهد و آنرا یک مرتبهٔ وجودیه بالا می‌برد که ریشهٔ ناسوت میوهٔ ملکوت داده باشد مانند پیوند.

پس هرگاه که مرگ آن تعین ناسوتی را به کلی ریشه کن کند لطائف معنویهٔناسوت باقیمانده با تعین ملکوتی بالا می‌رود به وطن اصلی (جبروت) که پیش از آمدن به ناسوت هم آنجا بود و ملحق و محشور می‌شود با برادران وطنش آنها که هنوز به ناسوت نیامده یا آمده و کامروا مانند این برگشته‌اند و سوقات ناسوتی همراه دارند اما این سوقات سرایت به غیر خودشان نمی‌کند

۱- لکن با ابطال حکمش و نفوذش و استقلالش و هر دانی اگر تابع عالی باشد استقلال از خود ندارد والا مستقل است و استقلالش شوم است و خلاف نظم طبیعی است.

فائده‌اش فقط عاید به خود آورنده است.

این معراج جسمانی و معاد جسمانی و تجارت انسانی است که غَرض از تنزل عالی بدانی و تشکیل مراتب وجود و از گردش جهان (تصاریف دهر) همین تجارتست «الدنیا مزرعة الاخرة».

پس امکان این امر را به موجب فکر یقین کردیم.

حالا می‌گردیم پی دو چیز دیگر یکی راه و دستور این کار که چه باید کرد تا بشود و دوم آنکه آیا کسی کرده و این راه پرخطر را رفته و به مقصد رسیده یا نه تا وقوع این امکان را با آداب وقوع هم بیابیم.

عمده باعث اقتحام این ناچیز.

در سلاسل متباغضهٔ تصوف و سی سال بل چهل سال درنگش میان نوع آنها که از سلسلهٔ به سلسلهٔ رفت و در هر جا درجاتی را که گفتند پیمودو کمالات مرسومهٔ معنویهٔ آنها را ادراک نمود و به پایان رسانید.

هم این دو چیز بود که پس از یقین با مکان جویا شد دید هیچ دینی از بن دندان مدعی این دو چیز نیست مگر تصوف که همه صوفیان سلسله به سلسله مدعیند که آنچه کسی ندارد ما داریم.

پس ناچار رفت میان آنها با قدم امید و با دست دراز برای گرفتن و با چشم باز برای شناختن و با دلی ضخیم پرپهنا برای نگهداشتن و به خود گنجاندن.

و چنین امر بزرگ را به زودی و به آسانی نه می‌توان یافت و نه می‌توان نومید شد و زود برگشت و تکذیب نمود.

لذا بهر پهلو غلطید و بهرسو دوید و چرخید و گردید و ندید و ازآنها برید و به رقیب آنها که با هزار زبان و بیان دعوت انحصاری می‌کردند گروید و از ترس ناکامی که آنجا شده بود اینجا بهتر جنبید و دست از پا خطا ننمود گوش به فرمان بود و سر بر آستان و پا بر جا.

باز انجام باد به دست (تهیدست) بود سرگشته و آواره بنیاد فریاد نمود هر که شنید با او همناله گردید که مانیز سرگردانیم لطمه خور هر چوگانیم گوی

غلطندهٔ سر تاسر این میدانیم و اکنون چه باید کرد نمی‌دانیم این ناچیز با آنها و با خودش گفت که دست از طلب ندارم تا باریک امیدی دارم جویای سلاسل دیگری می‌شوم.

در جهان شاهدی و ما فارغ در قدح بادهٔ و ما هشیار

آنها گفتند که برای ما همین خستگی و ناکامی بس است در وراء این پرده‌ها فقط دهل خالیست و چیزی نیست آن معشوق حقیقی خدای غیبی که ما را ورنجهای ما را دید اگر چیزی بود سری ازجائی درمی‌کرد و ما رازی خود می‌برد و یا راهی پیش پای ما می‌آورد که لغزش و نومیدی نداشته باشد این که از هیچ جا ندائی بلند نشد و نمی‌شود پس در این بیابان چون هیچ آبادی نیست و هرچه فریاد می‌زنیم انعکاس آواز خودمان است (که عرب صدا نامد) به سوی ما برمی‌گردد والا جانداری و صاحب آوازی نیست (آنچه البته به جائی نرسد فریاد است).

این ناچیز گفت چون مطلب خیلی بزرگست به زودی نومید شدن مطلبی را کوچک می‌کند مطلب هرچه بزرگتر باشد بدل و دروغش بیشتر از اصل و از راست آن می‌شود بس که دامنه دارد از هر سو هوسناکان ریاسات باطله گرد آمده هر یک گوشهٔ را اشغال نموده‌اند ما باید این خاشاک‌ها همه را به‌بینیم و بگذریم شاید در قعر آنها رخسارهٔ آب را به‌بینیم و گل مراد به‌چینیم پس من هنوز می‌دوم و می‌روم و شما خود دانید اما بدانید که تا زنده‌اید مسؤل کارید باید بیکار نمانید (یا دویدن یا رسیدن)

آنها گفتند تو را به خدائی که هنوز هم معتقدی سپردیم برو و برگرد ما اینجا منتظریم که حال برگشت تو را به‌بینیم این ناچیز باز سلسله عوض کرد تا از آخرین سلسله شنید که می‌گویند تا کسی به مقام قطبیت نرسد درهای حقیقت به رویش باز نمی‌شود همه اسرار یک جا پشت پردهٔ قطبیت است و پیش از آن چیزی نمودار نمی‌شود مطلب تدریجی نیست بلکه آنی‌الحصولست که تا نیست هیچ نیست آنکه چندین منزل دویده اما هنوز به منصب ارشاد نرسیده در

تهیدستی و نامحرمی به اسرار مانند یک طفل طریقت است که هیچ نمی‌داند و ممیز هم نیست و همان که پردهٔ برایش بالا رفت و بر اورنگ ارشاد نشست اهل البیت می‌شود و همه چیز یک باره بر او مکشوف می‌گردد (امسیت کردیاً و اصبحت عربیا).

لذا این ناچیز همت گماشته هر آنچه گفتند کرد و دندان بر جگر فشرد تا کار را به پایان برد و مقام قطبیت را به استحقاق و به تصدیق قطب آن سلسله که سرآمد و مورد امضاء سلاسل دیگر بود یافت و به صدقی تمام و امید نزدیک به مرام کوشید در تربیت مریدان خود که هزاران بودند.

تا آنکه پس از هفده سال ارشاد و اجراء کارهای قطبیت سه هزار مرید شیفتهٔ موافق به او گرویده چنان معتقد شدند که اورا بر اقطاب دیگر حتی به قطب سابق خودش و اجازه دهنده‌اش ترجیح داده تفضیل نهادند (و این بدع نیست) و کرامات بزرگ و آثار ملکوتی شگرف از او دیده و به او نسبت دادند و او را نابغهٔ در تصوف نامیدند.

اما این ناچیز هرچه در خود به انصاف نگریست چیزی در خود و از خود ندید لذا نفی از خود را پیشنهاد مریدان کرد آنها بهتر شکفتند و گفتند پس تو خود خدائی که عطا می‌دهی و منت نمی‌نهی و پردهٔ اسباب به روی خود می‌کشی تا ما تو را در میان نه‌بینیم نه ما به یقین می‌دانیم که تو وحده لاشریک له هستی و بیمانندی و ما در سایهٔ تو معتکفیم.

پس این ناچیز نفی از خود را پیشنهاد اقطاب دیگر نمود دید آنها از خودش تهیدست‌ترند اما پربادند (باد به دست) و به خود معتقد و غرق پندار پس آنها به ناچیز چنین جواب دادند که بلی چنین است جلوهٔ غیبی ایجاد حال فروتنی و خودشکنی می‌کند (ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلهااذلة) تو مطمئن باش که مقام آخر انسانی همین است که تو داری و ما داریم باید شکر گذاریم و دامن به خودگرد آریم که (لیس وراء عباد ان قریة) این مقام فعلیت اخیرهٔ بشر است (قرت العین و سرت الانفس).

این ناچیز دو دست بر سر خود زد که واخیبتاه این چه نامرادی و ناکامی است که کورانه مراد و کامش باید نامید و به تاریکی پندار نشست همانا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات است یعنی از نور ضعیف امید به ظلمات پندار می‌برندش که آن نور ضعیف هم فرو نشیند و دست از دامن طلب برگیرد و خود را عین مطلوب شمرد.[۱]

نه شرط انصاف انسانی نیست و ما برای این کار آفریده نشده‌ایم که بر خودمان نیز به مغلطه امر را مشتبه کنیم امروز را فردائیست هر کار را جزائیست امتحان بزرگ اگر پیش آید همه زراندودان روسیاه خواهیم گشت پس تا زود است از این دام تزویر باید جست (دام تزویر منه چون دگرانَ قرآن را) مرا به اقطاب چه و به قطبیت چیست (شرح این مطلب را در مقدمهٔ ثمرالحیوة صفحه ۷ خواهید خواند به عربی).

پس این باد توفیق که از مهب عنایت خاصه بر این ناچیز وزید گرد وجود این ناچیز را از مسند قطبیت روفت و مسند را تکانیده بر سر اقطاب دیگر کوفت که هین شما و این مسند خالی (خلالک الجو فبیضی و اصفری و نقری ما شئت ان تنقری[۲]).

این ناچیز مسند قطبیت را چه زیبا و چه زشت از دست بهشت به گمان اقطاب رو به دوزخ کرد و به گمان خودش رو به بهشت (بهشت انصاف) این قدر شد که بارگران مسئولیت دین سه هزار مرید ساده دل را که (کمثل الحمار یحمل اسفاراً) به دوش گرفته بود در اثر لرزش دل انداخت و به آنها جداً اخطار نمود که من نبودم و نیستم مرا نادیده بینید و ترکم کنید و خود دانید و دیگر در محکمهٔ وجدان حقی بر من ندارید (من اگر زشتم و زیبا تو برو خود را باش) این اخطار را نمود و دوید که جواب آنها را نشنود با خود گفت که اگر بار خود را سالم به

۱- این طرفه تفسیریست برای این آیه که به خاطر هیچ مفسری نرسیده باید در طبع دوم تفسیر کیوان بر آن افزوده شود.

۲- قطعهٔ عربیست که به عنوان مثل جاری خوانده می‌شود خصوص مصرع اول.

منزل نبرم اقلا زیر بار ناهموار اغیار هم نباشم که تاب بازپرس براستی را ندارم.

به جای آنکه از ناسوت به ملکوت برگردم با سوقات لطائف ناسوتی به قهقرا برگشته از ملکوت دروغین اقطاب متصنع خود ساز خود آرا برگشته رو به ناسوت سادهٔ جهل بسیط و انصاف از خود نهاده مشتی دستورات و صنایع هر سلسله و هر قطب را برای جوامع ناسوتی به سوقات آورده تقدیم آنها کردم رایگان و طبقهای پرداستان آراسته هزاران هزار طبق را که از گواراترین دارائی رنج آورد آکنده بود به پیش یک یک از افراد جامعه کشیدم و به زمین اخلاص نهادم که هین بخوانید و پشت و روی سخن را به‌بینید و معنی را دریابید آنگاه خود دانید اگر رو به صوفیان دارید راه این است که من در چهل سال به مژگان روفتم و روشن کردم و اگر هنوز راه را نرفته هوس دعوی قطبیت دارید مانند اکثر اقطاب این زمان پس اقلا عوام صرف نباشید آداب قطبیت و دستور مرید داری و کارگذاری را چنان که رسوا نشوید و مریدان خود را به اعلی درجه قانع کنید و شرب الیهود به جام مرید ناکام نریزید هین کتاب استوار را به کار برید که غایت قصوی است و امروز هیچ قطبی به این جامعیت و استحضار شوارد و تقیید اوابد نیست[1].

اما حیف است که این استوار تیغ بران بـه دست رهـزنان دهـد و اسـتفادهٔ وارونه بخشد بلکه باید خواننده‌گانش را روشن دل و هشیار و هرسو نگر و از هر خطری باخبر سازد و به کام دل این ناچیز ناکام فائده بخشد و سوهان زنگ زدا و صیقل باطن نما گردد نه کوری بخش خاکبیز و تیزکنندهٔ هر ستیز که حال بیشتر آثار مصنفین است در مطلب پردازی و سخن سازی که فن خطابه نامند و جزء سحر است.

حالا روش خود این ناچیز اعتماد بر نفس و تکیهٔ بر سعی و عمل است که در اثر رنجهای چهل ساله فهمیده و از پیش هم اجمالا می‌دانست و می خواست بلکه از خدمتهای صادقانهٔ به عناوین تصوف و به اقطاب سلاسل راه نزدیکتری

۱- اشاره به کتاب (قیدالاوابداست) تصنیف محمد زاغولی در تفسیر و حدیث که ۴۰۰ جلد است.

بیابد که رنجش کمتر و فیض بخشی اقطاب هم ظاهر شود هزاران سال است که این مغلطه جاریست و دروغگویان لافزن ساده دلان پرطمعرا فـریفته و از راه انداخته‌اند و استعداد فطری آنها را باطل و وجودشان را عاطل کـرده‌انـد و آن فریفته‌ها به همان حال مرده‌اند هین تا زندهٔ ریشه به آبست و امید ثمری هست بشتاب و دریاب که حیف است ناکام مردن (ناکامی استعداد به فعلیت نرسیده است نه جوانمرگ لذت ندیده) اکنون این ناچیز در دل چیزهای ناگفتنی هم دارد اما آنچه صلاح می‌داند نشر و افشائش را (به طور پیشنهاد نه به طور دعوت که اعلی درجه اشرا داشت و نگه نداشت و دیگر قی کردهٔ خود را نـمی‌خورد) آن است که باید اولا از خود و از تدبیر خود نومید شد که (در جبین این کشتی نور رستگاری نیست) اگر رستگار شود یک امر غیرعادیست بعضی نور رستگاری را در این شعر نام ناخدای کشتیران می‌دانند که یگانه امید هزار بار و مسافر بـه اوست.

در کشتی تصوف گویند که ناخدا قطب است تا چـه از آب درآیـد و ایـن ناچیز مدعیست که کشتی تصوف اصلا ناخدا ندارد و از نخست هـم نـداشـته کشتیهای بسیاری خداداد سر خود ویل بودند انـدر روی آب پس آب بـازان تردست بی‌صاحبی آنها را فوز عظیم دانسته و بـوزینه‌وار جسـته و بـر جـبین (جای ناخدا و پای ترمز) آنها نشسته‌اند و مسافر پربار نو رسیده از بی‌صاحبی آن کشتی‌ها بی‌خبر و از غاصبی آن ناخدایان بی‌اطلاع آنها را ناخدای حقیقی و مالک کشتی انگاشته نقدی به آنها داده و جنس جان و مال خـود را در کشـتی نهاده و به راه افتاده.

همانکه بقبهٔ دریا و لجهٔ آب رسید و دچار چهار موجه گردید نیکو پیدا شد که این نور رستگاری خیلی بی‌نور است و از علم کشتی رانی دور و از لبـاس انسانی عور که خود را و این همه جان و مال را به مـعرض فـناء و زوال آورده اکنون اگر طغرای سلامت به نام اینها کشیده شده باشد به مدد غیبی می‌رهند و اگر نه به زاری زار جان می‌دهند.

این نومیدی از خود سرمایهٔ نجات هر رهرویست ظاهری و باطنی و بر ضدش تهور و غرور یگانه سم ناقع جانکاه و چاه هر راه است.

و برهان خردپسند این نومیدی هم آن است که از نخست هجوم دلخواههای نوعی و شخصی و معتاد و غیرمعتاد رشتهٔ تدبیر را چنان از دست می‌برد که کسی از عهده برنمی‌آید و مجال فکر نمی‌یابد وقتی هشیار می‌شود که آب از سر گذشته و یارای دست و پا زدن نیست بلکه از بدو تولد فکر در مغز بشر که هفت سالگی او است لذائذ طبیعیه و مهویات نفسیه آن فکر را تصرف نموده برای خودشان به کار می‌اندازند تا راه خوشیهای نهانی را هم بیابند و درهای غم را بر خود به‌بندند و هرچه در جهان خوشی باشد مخصوص خود نموده از یک ذرهٔ به اختیار صرفنظر نکنند هرکس بهر مسلکی که هست (در خور سوراخ دانائی گرفت) چنانکه به خود ریشهٔ طبیعت مستقیم هم مجال فکر نمی‌دهند که از بلاهای طبیعی بپرهیزد و پیش بینی حفظ صحت کند و وخامت عواقب شهوت رانی مهو سانهٔ بیموقع را به نظر بگیرد و از منافیات صحت خود داری کرده غذاهای پرضرر نخورد و مسکرات را بی‌لزوم ننوشد و در افراط جماع نکوشد و پرجماعی را فخر خود ندارد و جان عزیز را بالای لذت یک ساعتی نگذارد چنانکه همه جوانان به عمیاء گرفتارند و در پیری زمین گیر صاحب چنین تنی (توسن سرزن) چگونه به فکر جان بیفتد آنهم راهی که رهروان چالاک گرمرو درمانده‌اند (در میان هفت دریا تخته بندم کرده‌اند باز می‌گویند بنگر دامنت را تر مکن) شرح این شعر را در تفسیر کیوان و در عرفان نامه و در اختلافیه صفحه ۳۶ و در جلد دوم کیوان نامه صفحه ۱۱۴ و در کنوزالفرائد و در سرانجام هر یک به لحنی سروده‌ام.

(خرد آهن قدم امارهی نیست چوره نبود کسی را آگهی نیست)

از بشر درمانده‌تر کیست چنان درمانده که نمی‌داند که درمانده و خود را بیمار و دردمند نمی‌داند تا دوا خواهد اعم از آنکه بیابد یا نیابد.

هزاران یک به یاد تصوف حقیقی نمی‌افتند تا شنیده‌اند بدبین بوده‌اند کجا

به فکر موشکافیند انهماک در لذائذ هم وقت را پر کرده گیرم که بخواهد وقت ندارد آنهم که به ندرت وقت دارد کجا رود رو به که آرد که هما و گرگش و دام به خودکش نباشد.

و ثانیاً با همه نومیدیها باید تلاشید تا پشت دست پشیمانی نگزید شاید به خلاف عادت بی‌خبر بخت نگونسار (که لجباز است) بیابد سر رشته و بتابد نخ خود رشته را. پس باید دانست که صفت دشمنی و بدبینی قاتل جان است و دشمن پنهان.

باید از هرچه دشمنی آور است بپرهیزد تا هرگز با کسی و با عنوانی دشمنی نکند و دل را پاک نگهدارد پس لجاج خودخواه و نژاد و وطن‌پرستی و رقابت سیاستی و دیانتی و هم کاری و کارشکنی و درهم فکنی و همه عادیات دشمنی خیز را از خود دور کند و افسوس که همه مردم از بچه گی دلشان پر از کینه‌های رنگارنگ می‌شود و ضررش را نمی‌دانند که مانند مرض آکله می‌خورد و دل را می‌میراند بی‌آن که صاحبدل بفهمد بلکه فخر به این دشمنی‌ها و لجبازیها می‌کند و هنوز علاوه بر عادیات طبیعی پولتیک غاصبان زمامداری هم اقتضاء خلاف اندازی میان توده می‌کند تا به جان هم افتند و از یاد غصب آنها در روند مانند حیدری و نعمتی که صوفیه به موجب تصوف نژادیشان میان محلات هر شهری انداختند و آنها را دشمن جانی یکدیگر ساختند به حد کشتن که بچه‌های بیگناه یکدیگر را اگر خلوت گیر آرند بکشند.

هنوز بقایای این عادت شوم در بعض شهرها هست حیدری مرید قطب‌الدین حیدر که در شهر تربت دفن است و نعمتی مرید شاه نعمت‌الله کهبنانی اول قطب ایرانی که سابقاً اقطاب همه اعراب بودند یعنی در عربستان و مراد خود نعمةالله امام یافعی بود صاحب تاریخ معتبر (تاریخ امام یافعی) و قطب تصوف اما تصوف غیر معتبر که از روض الریاحین او گزاف با فیش پیدا است صد حکایت است که یکی معلوم الصدق نیست.

باز دشمنی‌های امام زاده سازی که اهل هر شهر و دهی به مدح امام‌زادهٔ

خود قدح امام زادهٔ دیگری را نماید و جنگ صلح ناپذیر به میان آرد در صورتی که در میان قبر آن ضریح پرطول و عرض کیست و چیست خدا داند.

آیا بدن یک مردهٔ هست گرچه غیر امام زاده یـا اصـلا هـیچ نـیست (کـه می‌تواند قبر را بشکافد و تحقیق نماید).

همان قدر است که سبب دشمنی موروثی و خونریزی بی‌خاتمه مـی‌شود باز دشمنیها در سر نخل (جنازهٔمصنوعی به نام امام حسـین) یکـی آنکـه هـر محلهٔباید نخلی جدا بسازند و در کجا بگـذارنـد و روز عـاشورا اول آن را کـه بجنباند و بر دوش گذارد و تا کجا ببرد و نخل محلهٔ دیگر باید تا کجا به استقبال آیدو از دور تعظیم نماید و سلامی مخصوص بهم دهند.

همان که به هم می‌رسیدند کدام جلو افتد و با چه جدیتی و عصبیتی سـر نخل بجنگند تا شهید شوند پس اولاد آن شهید هم فخر نمایند.

علاوه بر ضرر جان و مال و ننگ جامعه بودن این دشمنی‌های راسخ زنگ و زهر جوهر روح ملکوتیست که استعداد کمالات لائـقهٔ او را بـاطل مـی‌کند تصوف حقیقی می‌گوید که باید از نخست زیر بار این اوهام نرفت نـه نـفی نـه اثبات ما آواره‌گان که دو روزه به بازار جهان آمده‌ایم برای تجارت مـلکوتی و برگشتن و تن زیر خاک خفتن ما را چه به حیدری و نعمتی و نخل جنباندن که دست آویز هوسناک است که همانها هم به ناکامی مردند و ما هنوز به خاک سیاه نشستهٔ آنهائیم.

ما اگر دنیا داریم غمهای شخصی و نوعی روزگار ما را بس و اگر دینداریم غم دام پردانهٔ سخت لذائذ تن‌پروری و مرغ کور پربسته پا شکستهٔ جان ناتوان و از هزار سو دعوتهای پرلجاج رقباء دینی که ما رازی خود می‌کشند و مجال فکر و بصیرت نمی‌دهند و تورات و انجیل فارسی و رسـالهای نـوظهور مـجتهدین نجف را به زور به بغل ما می‌نهند ما را بس است مگر یک تن ناتوان چـه قـدر بارگران می‌تواند بردارد تا کجا ببرد چکند زیر این بارچه بر سرش آیـد دیگـر کجا مجال شیخی و بابی شناختن را دارد که شیخی دو دسته و بابی چهار دسته

به ضد همند.

تصوف هزار رشتهٔهزار ساله بس نبود که اروپـائیان بـرای گـرفتن ایـران اسباب اغفال و جنگهای داخله راه می‌اندازند و ما کوران هم به ریسمان پوسیدهٔ آنها آویخته به چاه آنها بیفتیم یعنی به جان هم افتاده از هم بکشیم و در اضرار و اذلال یکدیگر بکوشیم و آنها در میان دعوای ما مملکت را خالی از حامی بینند و پر از خود کنند شیخ احمد دهندار متهور بیفکر را بگردند و بیابند و به سخنان دور از باورش وادارند و در قزوین چماق تکفیر (اکفار) را به دست برغانیهای نو کیسهٔ از علم و مال داده خود از دور تماشای خوشباوری طرفین را نموده دست زنند و بخندند و شادیها کنند که عجب دامی ساختیم و چه قدر ماهی‌های بزرگ به دام انداختیم حالا وقت ماهی بگیری است. پس سید کاظم رشتی را در کربلا چنان بالا برند و به حلقهٔدر خانه‌اش آن قدر کهنه‌های تـوسل بـندند کـه زدن چکش صدا ندهد تا آنکه از شاگردانش حاج کریمخان رکن رابع در کـرمان و میرزا شفیع در تبریز (که در کربلا مـدفون حـجرهٔ یـمین داخـل بـاب قـاضی الحاجاتست و در یسارش شیخ زین‌العابدین مازندرانیست) و سید علی محمد شیرازی نقطهٔ اولی باب‌الامام پیدا شود با آنکه استادش شیخ احمد زیر چوب تکفیر افتاده دارد چـوب مـی‌خورد امـا اولیـاء دولت عـثمانی هـمه هـوادار سیدکاظمند و خانهٔ او را در روز قتل عام محمد نجیب پاشا در بلوای پارامبازها در سنه ۱۲۵۸ چنانکه در جلد اول کیوان نامه صفحه ۱۶۷ نوشتم بست و حصن و مامن قرار مـی‌دهند ایـن هـمه بـرای نشـاندن درخت خـلافست در زمـین خلاف‌پرور ایران تا میوهٔ مقصود و گل مراد خود را از این درخت بـچینند و در آتیهٔ نزدیک محرک طرفین شده با تزریقات داخله مملکت را مسموم نموده به حال احتضار انداخته زود حلالش کنند (دزد بیدار است و صاحبخانه به خواب ناز و در خانه هم به دسائس داخله باز و قصه دراز) پس آرزومند علت غـائیهٔ وجود شری خودش باید از همه اینها بر کنار باشد و نخواهد بداند کـه قـاتلان حاج ملاتقی‌برغانی‌درمحراب‌مسجدقزوین‌درسر نماز صبح در نظر هزار مرید.

آیا شیخی بودند یا بابی چونکه این هر دو رقیب پرکین همند آیا آنها را که دلداد و به این تهور واداشت آیا شادی قرةالعین به قتل عمویش مطلب را روشن می‌کند یا هنوز نه آیا حبس دائم سیدعلی‌محمد به تصویب که شد و کشتن آشکار او به امضاء که بود و کشتارهای بی‌حساب ناصرالدین شاه آیا ساده و عادی بود یا در اثر تزریقات بود آیا بر ضرر که شد قاتل یا مقتول یا هیچ کدام فقط دامن گیر تودهٔ بیخبر و بی‌گناه است آنهم در آتیه، فکر در اینها فکر را تاریک می‌سازد و رهرو را از راه انسانیت می‌اندازد باید این سموم مهلکه را داخل شرائین دل نکرد و دفع نمود تا رفع نخواهد.

اینها اندک مثالی بود زده شد نه از باب شماره و حصر بود که دامهای شیطان به شماره نمی‌آید دم افزونست و هر دمی به شکلی و از یک نخلی ریاضت‌کش باید کین در دلش نباشد با هر که و در سر هرچه اصلا کینه زهر است خصوص مورد و طرف مناط نیست. ریاضتکش را اگر دعوت به جهاد دینی با کافر مهاجم هم بکنند باید نپذیرد و بگوید که من دین شخصی را مکلفم و نوع دین که مسلمانان بیضهٔاسلام گویند. به من دخل ندارد او از حمایت من مستغنی است من به حمایت دین درونیم نیازمندم دین بیرونی از من بی‌نیاز است. این ناچیز گوید یک دلیل بطلان تصوفهای مرسوم این نکات دقیقه است که مردم از استدلال به آنها غافلند در جلد پنجم نامهٔ دانشوران در احوال جنید است که در زمان جنید در نزدیک بغداد جنگ رو داد بانصاری و جنید هم با هشت نفر مریدش به جنگ رفت آن هشت همه کشته شدند و جنید زنده ماند.

و در آن ضمن کرامتی دوز از باور برای جنید ثابت می‌کنند که شاید اصل جنگ رفتن جنید دروغ بوده هر که ساخته برای مقدمهٔ کرامت ساخته که قاتل هر هشت نفر یک نفر مسیحی بود و هماندم پس از کشتن آنها آمده مرید جنید شد و به درجهٔ قطبیت رسید. باز نجم‌الدین کبری در جنگ مغول که مخصوصاً خودش با اتباع رفت بی‌اجبار دولت کشته شد. پس ظاهر شد که این اقطاب کینهٔ کافر به دل داشتند و کینه با دعوی تصوف خیلی ضد است یعنی شخص

کینه‌ور از مردم عادی شمرده می‌شود و صوفی باید غیرعادی باشد یا اقلا بخواهد که غیرعادی گردد. پس خروج موضوعی پیدا می‌کند و نام حمایت دین بر صوفی نهادن اشتباه اساسی است هنوز مغلطهٔ در اصل مفهوم است تا چه رسد به مصداق می‌خواهند خوبتر کنند و صوفی را یک دیندار غیرتمند قلم دهند بدتر می‌کنند و شالوده را کج می‌نهند مانند آنکه شاهی را مدح کنند که علم دزدی را خوب می‌داند با آنکه شاه باید دزدبرانداز باشد نه دزدساز.

باز صفویه - به زور جنگها و کشتارها تصوف و سلطنت خود را به کرسی نشاندند و از آن طرف همه سلسله‌های تصوف را برانداختند و قبور و خانقاه‌های مشایخ گذشته را ویران ساختند و زنده‌های آنها را کشتند. با آن که همه از سلاسل تصوف شیعه بودند و همه از سلطنت صوفیه خورسند بودند و اقبال خود می‌شمردند و وعدهٔ فتوحات دنیوی از هر جهت به خود می‌دادند و به عکس شد. چنانکه در این زمان از سلطنت مظفرالدین شاه شیخیه شادی‌ها کرده پا از گلیم خود بیشتر دراز کردند و به عکس شد زیرا در همدان میرزا باقر شیخی با اتباعش در بلوای عام علناً کشته و سوخته شدند و خانه‌هاشان ویران و اموال آنها به یغما رفت و شاه هیچ انتقامی نکشید من در مقدمهٔ کتاب راز گشا اشاره به آن کرده‌ام و ثالثاً رهرو تصوف حقیقی باید پاسبان دلش باشد که محبتی هم در آنجا جاگیر نشود و دل به کسی و چیزی نبندد و از هر عشقی و هر علاقه‌مندی گریزان باشد دوستی مال و فرزند و عیال و انواع اغذیه و البسه و اوضاع رفتار و طرز گفتار نداشته باشد. پس شاعر بودن و شعر دنیوی سرودن ضد تصوفست و اکنون بزرگتر سرمایهٔ اقطاب شعر است بالجمله هرچه جالب فکر است و فکر را مشغول می‌سازد رهزن راه تصوفست.

باید تمام توانائی خود را صرف دفع آنها کند از اول که آن لازم و مفید است و اگر غافل شده عشقی ناگاه بر دلش نشست و مایه بست خیلی باید بترسد و از پای ننشیند تا رفع آن را کند که دوستی دنیا و اجزاء دنیا نیز مانند دشمنی‌های متنوع که ذکر شد زهر دل است و ضد راه و کار اوست و نزد صوفیان مرسوم این

هم اشتباه شده که گویند «المجاز قنطرة الحقیقة هر عشقی و دلدادنی کمک راه و مقدمهٔ عشق حقیقی است اگر سگی یا گربهٔ یا پرندهٔ یا چرندهٔ را دوست داری و دل را به فکر آن واداری بهتر از آن است که فارغ باشی» در اینجا سخنان نغز دارند اما ریشه خرابست و اشتباه موضوعی و اساسی است و استدلال در جواب آنها بطول می‌انجامد و منوط به تمهید مقدماتست که اکنون مجال آن نیست اجمالا اشتباه بزرگی کرده‌اند و بعض اذهان هم می‌پسندد سخن آنها را لذا لازم بود اشاره که این مطلب از اساس تصوف حقیقی خیلی دور است و یک دلیل بی‌اساس تصوف مرسوم است و مردم غافلند زیرا شخص باید دل خود را حاضر کند برای محبت منبسط عمومی نه خصوصی تا بوی دشمنی غیر آن محبوبش را بدهد باید دل نرم و با هم سازگار باشد و فرق ننهد و ترجیح ندهد زیرا همه از یک مبدء و یک ریشه‌اند (ولیکن الناس عندک فی العلم سوائاً) دل باید آزاد باشد اگر به چیزی دل بستی اسیرش کردی و کوچک و محدودش نمودی بهرچه عاشقی فکرت متوجه به آن است و فقط در اطراف آن می‌چرخد و آیهٔ یتفکرون فی خلق السموات به ما می‌فهماند که باید جلو فکر باز باشد تا جاهای نادیده و نادانسته را هم بیابد و هیچ جا وانماند و رخت از ممکن به محال کشاند یک برهان بی‌اساس تصوف مرسوم آن است که اقطاب فکر مرید را متصرف می‌شوند و منحصر به خود می‌کنند آن هم به طور تعبد که هرچه من گویم تو بی‌دلیل بپذیر و در دلت جز مرا جا مده و نظر دلت و فکرت فقط به صورت من باشد تا به تدریج مملکت دلت پر از من شود و به آخر خودت من شوی فکر مصطلح آنها درجات دارد آخرش همین است که به طور تکرار و تعود خو کنند به صورت قطب و جواب برهانی آن‌ها آن است که مرید به قطب خود بگوید اگر تو در باطن ملکوت مالک دل من هستی خودت بیا بر دل من بنشین و تصرف نما که اگر من هم بخواهم بیرون کنم نتوانم و معنی ولایت باطنه همین است نه آنکه من به اختیار خود آنقدر فکر تو را کنم تا تو شوم زیرا من با هرچه این کار را بکنم آن می‌شوم منحصر به تو نیست لازمهٔ تعود و تکرار است

اختصاص به تو چه جهت دارد.

آنچه میانهٔ مرید و مراد رو می‌دهد همه در اثـر فـعل مـرید است و مـراد هـیچ دخالت ندارد لذا اگر مرید از مراد ببرد و دست کشد و واپس رود مراد نمی‌تواند او را جذب و اداره کند و زی خود کشد پس مرید نـادان نـباید پـندارد کـه از مرادش کاری برمی‌آید بلکه همه کارها کار خودش است. نان خـودش را سـر سفرهٔ مراد می‌خورد و او را نان بده می‌نامد حتی کرامات مراد هـم در اثـر نـظر قبول مرید است واقعیت ندارد اگر آن نظر برگردد دیگر کرامت نمی‌بیند.

لذا اقطاب گویند که مرید باید چشم کرامت بینی داشته باشد تا هـمه کـار مراد را کرامت بیند. و چنین است این نـاچیز در زمـان ارادت و اعـتقادم هـمه کرامت می‌دیدم دمبدم چه شگفت کرامات همان که اعتقاد سست شـد و بـنای تحقیق و استدلال گذاردم دیگر هیچ ندیدم و آنها هم که دیده بودم مکشوف شد که همه امور عادیه بوده‌اند و اسباب عادیه داشته‌اند من تغافل از اسباب نموده معجز پنداشته بودم عاشقی پس از مدتی وصال که معشوقش در آغوش بـود وقتی در چشم او لکهٔ دید پرسید که کی و چرا این لکه به چشمت افتاده معشوق گفت از آن وقت و از آن سبب که عشق تو رو به نقصان نهاده. این لکه همیشه در چشم من بود پردهٔ عشق تو مانع دید تو بود حالا پـرده دارد پس مـی‌رود تـو پنداری که چیز تازهٔ می‌بینی. نه از قدیم گفته‌اند و عین‌الرضاعن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا یارب افراد جـوامـع دچـار چـه کـودنیها و خسرانها می‌شوند (فریب در کار فریبنده بسیار فریفته شده در پـندار است ای خدای بیدارتو پرده بردار) (دعائیست که هرگز مسـتجاب نشـده و نـمی‌شود) جهان ناپایدار بر همین دزدیها و غفلتها برقرار است از هزار نفر که هر یک هزار بار کتاب استوار را بخوانند یکی از آنها یک بار یک سطرش را به کار نمی‌بندد می‌خواند و می‌گذرد و کاین من آیة فی‌السموات والارض یمرون عـلیها و هـم عنها معرضون و فی کل وادیهیمون و هم غافلون. آن صورت مرشد که مرید در دل خود تصور نموده مورد فکر خود قرار دهد کـه صـورت فکـریه نـامند آن

منحوت مرید است وفعل او است. پس خطاب اتعبدون ماتنحتون متوجه مرید می‌شود. در کتاب میوهٔ زندگانی صفحه ۲۶ نوشته‌ام که قطب حقیقی که خلیفةالله باشد خود مالک سر و جان و دل تو است و حاضر و ناظر بر اعماق وجود تو نباید تو به اختیار به او سر بدهی و در دلت تصور او کنی و معطی او باشی. تو با هر سنگ و کلوخ که این کار راکنی آن قطب تو خواهد شد. پس عنوان قطبیت به دست تو است بهر که خواهی می‌توانی داد آنچه قطب به تو می‌دهد چیست.

یکی از اعتراضات واردهٔ بر تصوف مرسوم آن است که عنوان مرید و مرادی از امور اجتماعیه است و اساس هر امر اجتماعی بر داد و ستداست والا شعبده خواهد بود و مردود خواهد شد حالا آنچه مرید به مراد می‌دهد پیدا است باید عوضی که مراد به مرید می‌دهد هم پیدا باشد. می‌گویند امر معنوی ناپیدا است زیرا پیدایش هر چیزی به حسب حال آن است پیدائی امر معنوی یقین به وجود آن است باید مراد ثابت بر مرید کند دادهٔ خود را چنانکه برای مرید یقین پیدا شود تا قانع شود باید در امور اجتماعیه طرفین همدیگر را راضی و قانع نمایند.

فصل سوم

در تشخیص روح تصوف حقیقی

و آن سه چیز است

اول - راجع به دلش و آن سه امر است یکی خارج کردن هرچه بغض و دشمنی است بهر که و بهرچه مثلا یک خوردنی را بدش نیاید(این غیر عنوان حرام است) و نیز یک پوشیدنی و یک خلق و فعل و شخص و زخم و بیماری و مرگ و بو و زشتی را که دلش ظرف بدی و بغض و نفرت و اعتراض نباشد به هیچ‌وجه با آنکه خودش کار بد نمی‌کند و نمی‌خندد و اخلاق بد وستم به کسی ندارد اما از کسی که کار بد کرده و بسیار خندیده و خلق بد و ستمگری و کفر داشته و از لاشهٔ مردار و از مار و موذی دیگر چنان بدش نیاید که دلش مشغول به عداوت بشود. نه آنکه فرقی میان نیک و بد نگذارد بلکه برای آن که دل خودش فاسد و لکه‌دار می‌شود از عداوت بپرهیزد پس غرض نگهبانی دل خودش است نه تعیین حال و صفت اشیاء چنانکه گاهی عرفان بافان می‌گویند که بد در عالم نیست می‌خواهند معارفی اظهار کنند و برای خود مقام شامخی از معرفت ثابت نمایند که ما در تصاعد معارفی به جای یکرنگی ملکوتی رسیده‌ایم که چشم بدبینی نداریم. زیرا این ادعاء علاوه بر وضوح کذبش ضررش که خودستائی باشد بیش از نفع است و در تصوف حقیقی زهری بکشندگی خودستائی نیست.

(زهرهای تصوف را در آخر می‌شماریم) اینجا غرض ما آن است که مرید تصوف حقیقی باید خود را لب دریای عدوان ایستاده بـه‌بیند کـه پـیِ کشـتی می‌گردد تا از این دریا بگذرد به ساحلی رسد که در آنجا هیچ عداوت نباشد و اگر هنوز مانند برق در دلش بارقهٔ عداوتی می‌جهد ولو خیلی مختصر و زود هم به فکر رفع می‌شود. باز باید بداند که هنوز در این بیمناک دریا گرفتار است و احتمال غرق و فناء و معطلی‌ها اقلا دارد باید فکری به حـال خـود بـردارد و التجاء به خدائی که خالق و موج‌انگیز این دریا است برد کـه «خـدایـا طـعمهٔ ماهیان این دریا بسیارند مرا ندیده بگیر و زود مرا عبور ده» پس در اینجا نظر به حال طرف نیست یا عیب گرفتن بر خالق و نقاش که گاهی عرفاء بهم می‌بافند نیست.

بلکه غرض تبرئه ساحت دل و جانست کاش مشـهود مـی‌شد یـا کسـی می‌دانست که از یکذره عداوت مختصری و بد آمدن و نفرت محقری چه تیرگیها برای دل رو می‌دهد و چه بیماریهاو زشتیها و لکه‌ها و زخم‌ها و عفونتها و ورمها پیدا می‌شود اگرچه آنچه بدش آمده در واقع به راستی بد بوده و این اصابهٔ حق نفس الامری نموده. اما خود را در این حقیقت بینی به دوزخ انداخته و هلاک ساخته باید بر خودش رحم آرد و حیف از هویت انسانی خودش آید. در کـار خانهٔ هستی هر که تماشا می‌کند به صنایع طریفهٔ ظریفهٔ جانان خودش اگـر از چیزی بدش آید. پس این تماشا بر او حرام و جانش مردود پـیشگاه حـضور است.

او کجا و تصوف کجا (تصوف تشرف به حضور مهرپاش حضرت جـانان است) (تصوف آن است که تا در راه است «طریقت» غیر از خود و جانان ازلی چیزی نه‌بیند تا دشمن دارد و همان که به مقصد رسید دیگر خود را هم نه‌بیند) پس باید همه جا پشت به عداوت بود زیرا عداوت و محبت هر دو نشانهٔ دیدن غیر است.

امر دوم بیرون کردن همه محبت‌ها است از دل اعم از مبحت شخص و خلق

و فعل و حادثه تا دل پابند محبت نشده پرواز خودش را به کنگرهٔ قدس و تجرد ادامه دهد و بداند که هیچ چیز قابل دلبستگی نیست اگرچه اعز و انفس و اقدس باشد دل از همه بالاتر است باید سر به چیزی فرود نیارد. اعتراض بـه مـحبت خود جانان یگانه محبوب ازلی نشود که او خروج موضوعی دارد عـلاوه بـر تحقیقات دقیقهٔ انیقهٔ دیگر که حالا مجال به آنها پرداختن نیست مـثلاً مـحبت جانان که ور زبان تصوف مرسوم است یکی از سخیف‌ترین عـقاید است کـه هیچ موضوع و محل و مصداق بلکه مفهوم هم ندارد اگر ذرهٔ از آن مـحبت یـا محبوبیت بر همه مراتب وجود بتابد به مجرد تابش عدم صرف می‌شوند بـاید سخنش زبان را بسوزاند یارب با چه کام و زبانی نامش را می‌برند و خود هنوز زنده‌اند و عربده‌ها دارند و تعره‌ها از جگر برمی‌آرند (این جگر نیست بلکه قطعه سنگ سر چاه ویل است) پس در طریق تصوف حقیقی نباید چیزی را مـدح و تمجید نمود از دو راه یکی آنکه کنایه از آن خواهد شد که چیز بدی هم هست و این خوب است پس برمی‌گردد به بحر عدوان و به امر اول.

دوم ـ آنکه دل مشغول به آن شده لکه‌دار می‌گردد و لنگ از رفتار و پرواز می‌شود مانند سنگی که یا زنگی که به پای کبوتر بندند و آن را بپرانند البته دیرتر و سنگین‌تر از کبوتر بی‌زنگ خواهد رفت.

امر سوم بیرون کردن دانشهای فطری بدیهی و هوس دانستن نظریاتست از دل اگرچه معارف عالیه باشد از دو راه یکی آنکه دل معطل دانش نشود و از راه باز نماند (دانش جذابتر از هر جـاذبی است و بـرای دل سـالک زهـر است و راهزن) دوم آنکه در دانش‌ها بسته است و قفل است کسی به حقیقت نخواهـد رسید مردم عبث سرگردانند و این خود مبحث بزرگی است مقدمات و تحقیقات علمی لازم دارد پس محصل و مشتغل نمی‌تواند داخل تصوف شود و از فروع این امر است عقیده و رای دادن در علمی یا دینی یا سیاستی پس صوفی حقیقی زمام دار و وکیل رعایا یا معلم و مدرس و طرف مشورت نخواهد شد اگر شد دیگر صوفی نخواهد بود که با هم ضدند.

روح دوم تصوف که یک درجه پائین‌تر از روح اول و در تحت رتبهٔ او و در ادارهٔ او است (راجع به اعمال بدنی است از قول و فعل و آن هم سه امر است اول لغو نگوید و نکند و فحش و بدورد و قبول نگوید و نکند و سخن بسیار و کار بسیار هم که نشانهٔ اشتغال دل باشد نگوید و نکند بسیار نخورد و نخوابد و ندود و تلاش در کارهای دنیا نکند که نشانهٔ دلبستگی به آن است و در کاری که می‌کند دلش مشغول به آن کار نگردد فقط دست یا زبان و غیره کار کند (دست به کار دل با یار) دوم اورادوالفاظی را انتخاب نموده به طور و رد و تکرار مداومت کند بهر زبانی که خواهد البته زبان طبیعی خودش بهتر است خواه جملاتی باشد که خودش ساخته و بهم انداخته یا از دیگران آموخته و خواه جملاتی که جزء اعمال مقررهٔ یک دین آسمانی صحیح باشد (نه دین اختراعی مجهول الصحه) یا نه بهرحال نام خدا باشد با درخواست روحی نه مطالب دنیوی که خواهش آنها زهر است و اجتناب اهم دائم از آنها لازم است تا چه رسد به ورد و تکراراً نمودن آنها و اگر جملاتی از دین مانوس خودش باشد خیلی خوبست مانند خواندن قرآن هر صبح و پس از نمازها و وقت خواب و وقت دیدن چراغ یا آفتاب به ویژه اول طلوعش که ابهتی و هیمنتی و بزرگی و روح بخشی دارد مانند حسبی ربی من کل مربی که نصابش ۲۱ بار است در هر روز و یا در ۲۱ و یا ۴۱ و یا ۱۰۰۱ روز هر روز ۲۱ مجلس خلوت و در هر مجلس ۲۱ بار.

و مانند لیس الهادی الاهو که نصابش عدد کبیر است یعنی هزار و یک اقلاً یا بیشتر به میل و اختیارش و اگر در هزار و یک روز بر خود مقرر کند که هر روزی بعد از نماز سکوت هزار و یک بار در خلوت آهسته بگوید و در وسطش حرف خارج نزند و کاری نکند بهتر است (معنی این دو فراز یکی است) و ممکن است که چند عمل را شروع کند برای هزار و یک روز که در هر یک روزی چند بار خلوت نماید هر بار برای یک عمل تا آنکه در یک دورهٔ هزار و یک روزی ده عمل را مثلا بجا آورده باشد و مانند این مناجات که ورد خود این ناچیز است

(خدایا با آنکه به ظاهر همه سرپیچ و گردنکش و روسیه و پرمدعا و گنهکار و تبه روزگاریم اما در واقع سرسپرده و فرمان برداریم (فرمان باطنی خواست ازلی قضاء حتمی) رو به تو و بسته زبان و نیازمند و روزی خواریم.

منت کش تو و بار برداریم امیدوار به تو و نعمت شماریم افتاده و خاکساریم از خود سیر و بیزاریم و هیچ نداریم در کفت مهرهٔ دواریم در دستت نقطهٔ پرگاریم) در ۴۱ روز هر روز ۴۱ بار این مناجات را در خلوت بخواند. و مانند این دو شعر.

چشم امید از تو داریم ای پناه بی‌کسان — یک نظر بر مانگر مارا به قرب خود رسان

از تو دور افتاده‌ایم اما امید ما به تو است — از درت ما را مران درمانده‌ایم و ناتوان

که در ۴۱ روز هر روز ۴۱ بار بخواند یا در ۱۰۰۱ روز هر روز ۱۰۰۱ بار چه در خلوت چه در جلوت زیرا این اندازه خلوت برای هر کسی دشوار است و مانند خطبهٔ کتاب استوار که ۴ شعر عربی و چند جمله نثر عربی است و ورد همیشه گی این ناچیز است. و سه قسم ختم آنها که ۲۱ روز و ۴۱ روز و ۱۰۰۱ روز باشد و هر روز ۲۱ جلسهٔ خلوت و در هر جلسه ۲۱ بار آن خطبه تماما خوانده شود.

و مانند ارشدونی یا هداتی که در آخر جلد سوم تفسیر کیوان صفحه ۲۲۷ شرحش را نوشته‌ام. این چند جمله برای مثال ذکر شد والاحصر و تعیین ندارد حال زاری بهترین معلم الفاظ است و نیز تکرار کلمه توحید یا عربی یا فارسی که هر روز اقلا صد بار و در عمر هفتاد هزار و اکملش پانصد هزار بار است با قرار داد وقت خلوت که سحرها و اول فجر بهتر است و نیز نماز سکوت که شرحش را در جلد دوم تفسیر کیوان صفحه ۹۴ نوشته‌ام. و نیز هر سخنی و هر کاری که به نفع مردم باشد اگرچه کسب و مزدوری کند که دخل برد اما دلش و قصدش برای خدمت به خلق باشد.

نه محض آن مزد که می‌گیرد آنگاه دقایق حسن عمل را به کار برد که خیانت نکند و بیش از مزد کار کند و به دلسوزی باشد نه سرسری و مشتمل بر

گناه نباشد و به اندازهٔ خستگی و دلمردگی نباشد که عمده اسباب کار تصوف نشاط روحی و دلزندگیست و آزادی خیال و روشندلی و گشاده‌زوئی و خوشخوئی بیکاری دائم بس است و پرکاری دائم هم بد است (ان لقلوب اقبالا و ادباراً).

سومـفرو نرفتن در خوشگذرانیست و مقید نبودن به روش مخصوص و خورش خاص و پوشش با اختصاص که لباس شهرت نامند و امتیاز و طرز خاص برای خود قائل نشدن و تابع پیش آمد بودن و چشم به دست قضا و قدر داشتن مانند مهمانی که چشمش به دست میزبان است هرچه داد باید به خوشی بخورد و شکر انحصاری کند و بداند که در آن دم غذاء او همان خوب بوده و می‌بایست همان باشد نه غیر آن و نسبت به واردات گوار و ناگوار هم چنین باشد که همه از جانب یک خدا است نوش و نیش با هم است نباید درهم شد و با خدا برهمزد.

روح سوم تصوف حقیقی راجع به معاشرت با مردم و انتخاب رفیق است که باید هیچ همدمی برای خود قائل نشود و از همه بگریزد و اگر ناچار شد قلباً بگریزد در بزم عیش و نوش داخل نشود ساز و نواز نشنود و نزند و نخواهد و سربه گریبان باشد و دراین جهت مانند ماتمزده و سوگوار و از خوشیهای لهو و لعب دور و به تنهائی خوکند منزوی و خلوت‌نشین باشد که گویا نذر دارد و ختم و عملی به دست گرفته یا روزهٔ سکوت اختیار کرده. زیرا همدمان و معاشران شخص را قهراً می‌کشند به سوی امور اجتماعیه به ویژه آن دم که بفهمند که این شخص طالب تجرد و تصفیهٔ نفس است.

هم نفس شدن با عموم اگرچه حرف هم نزنند باعث فساد اخلاق و خوی دنیاپرستی گرفتن است زیرا هوائی که داخل ریهٔ مردم شد تا فاسد نشود بیرون نمی‌آید و آن هوای فاسد شده را تو که همنفسی به قوهٔ نفس جذب کرده داخل ریهٔ خود می‌کنی و جزء خون تو می‌شود بی‌آنکه بدانی که آن هوا به چه کیفیتی متکیف شده بود. و همه اخلاق نیک و بد از خون و در خونست باید هوای

خارج شدۀ از نفس مدتی در میان هوای آزاد بماند و کیفیات خود را بپاشاند آنگاه اگر داخل ریۀ یک متنفس دیگری بشود چندان مؤثر نخواهد بود. لذا طول جلوس در محافل پر از جمعیت که هوا حبس باشد خیلی مضر است هم به جهازات تن و هم به دماغ و جهاز فکر به ندرت (نادرکالمعدوم) اگر تصادف کند که دو نفر هم دل بهم برسند که هر دو عازم تصوف حقیقی و کناره گیری از مردم و از امور اجتماعیه‌اند (امور اجتماعیه همان است که تعبیر بدنیا می‌شود و محبت دنیا زهر قاتل تصوف است تا چه رسد به اشتغال قلبی و فکری و فرو رفتگی به کارهای مهم دنیا از قبیل ازدواج و چیدن سامان خوشگذرانی و مراودات عمقی طولانی و طرف معامله و محاسبه شدن با هر کس بی‌تشخیص و همدلی و همنفسی. حالا خوب است که زهرها و منافیات و موانع و روادع و اضداد تصوف حقیقی را بشماریم گرچه شماره لازم نیست تقریباً همه چیز زندگانی بشر ضد تصوف است چه احتیاجات به انواعها و چه کمالات مرسوم به اقسامها از طبیعی مانند طبع شعر و صدای دلربا و وجاهت فوق انتظار و از مکتسبی مانند علوم و صنایع و ثروت بسیار که جالب انظار باشد. پس آغاز تصوف حقیقی کم کردن احتیاجات است به زور فکر و قناعت مفرط و خود را عادت دادن به خوردنیهای پست کم بهاء بلکه دور ریخته‌های مردم از قشور و بذور و اوراق وارداء و فاسد شده‌ها تا اندازۀ که بیمارکننده نباشد. و تن ندادن و دست به کار علم و هنر نشدن و هماره به فکر خدا و به خود و به یاد مرگ فرو رفتن و بو تیمار شدن و از مجامع گریختن و پی جور حوادث و احوال مردم نشدن و فکر در شناختن زهرها و درجات و انواع زهرها است. پس زهر اول شهوت خوراک لذیذ و میوه‌ها و پخته‌ها و ساخته‌ها و رخت ظریف دوختۀ با تکلف است باید اکتفاء نمود به قدر ضرورت از خوردنی و آن را هم به تدریج کم کرد که روزی یک بار بخورد آنهم سه لقمه که نصاب بار بدن می‌شود و معده را می‌رنجاند. و کم کم دو روز یک بار تا به سه روز یک بار برای همه کس ممکن است که از گرسنگی نمی‌میرد و اگر همت گمارد به تدریج می‌تواند بالا برد تا

هفتهٔ یک بار هم گرچه دشوار است ممکن است. (ایـن روزهـا در روزنـامه‌ها نوشته‌اند که «گاندی[1]) عازم شده که یک هفته چیز نخورد بلی در امزجهٔ هندیان این توانائی عجب نیست و در دماغ و فکر هندیان هم این عزم راسخ و تصمیم همت و ثبات رای عجب نیست ابتداء تصوف حقیقی هم از هـند بـرخـاست و انعکاس بر ممالک دنیا انداخت اما حرفش بود نه عملش و همان حرفها عالمی را سرگردان کرد و بساطهای ارتـزاق مـفتخوران را بـه نـام قـطب گسـترد کـه سوءاستفاده شد و سربار ادیان و بلاء نامعلوم شد.

و باید اکتفاء نمود به آنکه از هر میوهٔ سالی یک بار بخورد بس است تا آنکه هیچ نخورد (مادر من به عنوان دنیاداری می‌گفت نه به عنوان تصوف که از هر میوه سالی یکبار باید خورد نه بیشتر و به یادم می‌آید که در بچه گی تا چند سال در خانهٔ ما سالی یک دفعه خربزه خورده می‌شد چونکه خربزهٔ قـزوین کـم و گران بود به عکس هندوانه و انگور که خوب و فراوان و ارزان بود هندوانه وقت گرانیش یک من شاه که هزار و دویست و هشتاد مـثقال صـیرفی ۲۴ نـخودی است دو شاهی می‌شد و در آخر زمستان که نایاب بود یک من شاه هشت شاهی می‌شد که دو من و نیم شاه یک قـران «ریـال» بـاشد. و در پـوشاک بـاید بـه کهنه‌پوشی تن داد و به تدریج هم کم کرد تا به پوست پوشی (که از این جـهت صوفی نامیده شده) و تنها ستر عورت یا مرقع یعنی پارچهٔ کهنه‌های دور ریختهٔ مردم را جمع کرد و به هم دوخت و پوشید (که این هم خرقه نامیده می‌شود و هم مرقع) در قرون وسطی که تصوف مرسوم رایج و فخر شده بود خـرقه و مـرقع چنان مرغوب و گرانبها شد که مطلوب وزراء و سلاطین گشت و نام خرقه هنوز هم هست نام لباس گرانبهای گشاد دامن داریست که بالای هـمه رخـتها بـرای تجمل مانند عبا به دوش انداخته دست از آستینش درمی‌آورند که نشانهٔ ادب و تعظیم است.

۱- دانای توانائی است که برای رفاه همخاکانش هرگونه فداکاری کرده و هر آزاری کشیده و می‌کشد از جمله روزهٔ هفتگی است.

یا آنکه آستین که خیلی بلند است آویخته است و دستها زیر آستین پنهان است که نشانهٔ ریاست و تکبر است و دارای رویه و آستر و سجاف است که هر یک باید رنگ دیگر باشد و همهٔ آنها یک پارچهٔ خیلی گرانبهائی که در آن عصر یا در آن مصر مرسوم است باشد.

زهر دوم ـ به خیال ریاست افتادن است بهراندازه در هر طبقه که ضد قصد تصوف است تا چه رسد به عملی شدنش پس اگر رئیسی ولو به قدر معلمی ادعاء تصوف نمود لازم التکذیب است زیرا اگر هم به راستی تصوفی داشته زهر ریاست آنرا کشته و خود شخص نفهمیده نفسی که از مردم تعظیم برای خود دید دیگر بندگی خدا را نمی‌تواند بکند و عباداتش قبول هم نمی‌شود و نمی‌تواند طی مراحل کمال خود را بکند وامی‌ماند. در تصوف مرسوم اگر هیچ خوردهٔ بر قطب نتوان گرفت مگر همین ریاست حاضرهٔ مشهودهٔ او بس است در نکوهش و تکذیب او.

و اگر مدعی شود که من لذت از این تعظیمات نمی‌برم دروغیست آشکار و امتحانش باید نمود مکرر که در مجامع توهینات ناهنجار به تکرار به او کرد و فوراً به رویش نگریست که چه رنگی و چه حالی پیدا کرده چونکه طبیعت نمی‌تواند لافزند و دعوی دروغ کند زود رسوا می‌شود و شاید او به تصنع میان آن توهینات بخندد و دعوی بد نیامدن کند اما عالم قیافه‌شناس که در آن ساعت به روی او و به رگهای گردن او بنگرد می‌فهمد که حالش متغیر شده هم نشانهٔ خجلت و هم نشانهٔ غضب و هم نشانهٔ نومیدی و ناکامی در او پیدا می‌شود (دانستن این نشانه‌ها علم بزرگیست همه کس ندارد).

من به یاد دارم قطب خودم راکه آخرین بار مرید و سرسپردهٔ او شده بودم و او را به حق انحصاری می‌دانستم و همه را به باطل روزی با آقاشیخ حسین مجتهد کاخگی هم بزم شد من هم بودم و او زیردست شیخ حسین نشست زیرا راه نمی‌دادند که بالا دست او بنشیند همانکه مجلس منقضی شد برخاستند آقاشیخ حسین تعارف مختصری به او کرد که بفرمایید و راه افتاد و قطب من

دنبال او ماند تا به در اطاق برسد چندین تغییرات مختلف در رنگ رو و وضع حرکات قطب من پیدا شد که من به حیرت افتادم که یک قطب معنوی که سرمایه‌اش باید تواضع و افتادگی باشد این قدر بهم بخورد و شرمنده و غضوب و نومید شود ا زچند قدم جلو افتادن یک مجتهدی که در عمرش یک بار اتفاق افتاده وای به آن وقتی که مکرر شود و می‌دیدم که زیر چشم نظر به ماها مریدانش می‌کرد که مبادا ما تغییر حال او را فهمیده باشیم و نیز در آن نگاه به ما اشاره می‌کرد که این مجتهد سزاوار تقدم بر من نیست.

زهر سوم ـ تاهل و ازدواج و ناچار به مخارج بی‌اختیار شدن است از قدیم گفته‌اند «علم و دین در فرج زنان خفه می‌شوند».

زهر چهارم اشتهار ومعروف شدن او است به زهد و تصوف و پسندیدن مردم حال و کار او را و ستودن مردم او را به قول و به تعظیمات لائقه اگرچه یک بار باشد که تا مدتی جان او مسوم می‌شود و محتاج می‌شود مانند بیمار سخت به معالجه به دستوری که اطباء فن تصوف حقیقی می‌دهند و یکی از آنها آن است که خودش به سبب یک کار زشتی خود را رسوا کند که آشکار مردم به او بد بگویند بلکه بزنند تا عوض آن یک بار تعظیم حاصل شود.

زهر پنجم آن است که مدتی خوش و راحت باشد و ناگواری براش رو ندهد و علاجش افزودن به سختیهای خودش است به اختیار این ناچیز در ثمرالحیوة در فریدهٔ تکاملیه صفحه ۶۷ سه چیز را نشانهٔ سعادت و کمال روحی و سه چیز را نشانهٔ شقاوت و نقص روحی نوشته‌ام که کسی پیش از من ننوشته اما از مواعظ انبیاء و حکماء استنباط می‌شود.

مجملا تصوف حقیقی یک چیز خوش و لذیذی نیست که جوامع بشر چه دینی چه سیاستی آنرا ببینند یا باور کنند بلکه بیشتر آنرا محال می‌شمارندو نیز یک چیز آسانی نیست که جوامع (سهل است بعض مردم) بتوانند آنرا به جا آرند وطاقت آورده بسر برند و به آخر رسانند.

بعضی شاید به هوس یا به اقتضاء فطرت پا نهاده سررشته به دست گرفته تا

قدری هم پیش بروند اما صبر آنها تمام شده برهم بزنند.

از هزاران پا نهاده و به راه تصوف افتاده یک نفر بار به منزل نمی‌رساند آن وقت خسرالدنیا و الاخرة می‌شود. (گرچه به قدر رنجش به حکم قاعدهٔ میسور خدا به او اجر آخرتی می‌دهد و شاید تهیه می‌شود برای دورهٔ دیگرش که به دنیا برگردد علی‌القول به که در دوره قدیم ایران بود که هر کاملی چند بار به دنیا آمده و رفته تا بار آخر کامل تمام عیار شده که می‌رود دیگر برنمی‌گردد و یکی از سلاطین ارواح می‌شود و به ظاهر یکی از ستاره‌ها می‌گردد که هر ستارهٔ یک انسان کاملیست و اکنون متصرف و مؤثر در عالم طبیعت است و اسباب کمال بشر را ظاهراً و باطناً او فراهم و تسهیل می‌کند اما نسبت به دورهٔ خودش خسرالدنیا والاخرة به نظر می‌آید هم به نظر خودش و هم به نظر دیگران) مانند کسی که شروع به یک علم دشوار نادرالوقوعی کرد و از عهده برنیامد و رها کرد از قبیل کیمیا و جفر و اعداد. لذا طالبان تصوف حقیقی (که بسیارند به حکم فطرت سلیمه) غالبا طاقت نیاورده به دام تصوف مرسوم افتاده دچار اقطاب لافزن می‌شوند که «تو خدمت مرا کن من به قوت نفس ملکوتی خودم تو را بیزحمت به کمال مترقب می‌رسانم» (دروغگو طماع راگول می‌زند) پس بعضی مدت خدمتی را به اجمال و اطلاق وامی‌گذارند که منطبق می‌شود با عمر مرید که مرید تا زنده است نمی‌تواند احتجاج و محاکمه با آن قطب نماید و بعضی معین می‌کردند سابقا به شش سال قمری و حالا اکثر به دوازده سال قمری معین می‌کنند چنان که من در زمان ارادتم به تصوف مرسوم پس از انقضاء ۱۲ سال خدمت در دو مجلس متوالی با قطب خود محاکمه نمودم شرحش در ۱۷ صفحه از جلد دوم کیوان نامه هست صفحه ۱۵۱ تا ۱۶۶.

اکنون که ۱۲ سال است که ترک ارشاد و قطبیت تصوف مرسوم را کرده‌ام یک نفر را حاضر برای تصوف حقیقی ندیده‌ام تا معاونتی در کار او کنم یا او کند. لذا کتاب استوار را نوشتم که اجمالا اشاره به تصوف حقیقی نمودم و تفصیلا اسرار تصوف مرسوم را که خودم در ۱۷ سال ارشادم کاملا به کار می‌بردم و در

اقطاب دیگر دیدم و دست به پشت پردهٔ دل آنها بردم و ضمایر آنها را به دست آوردم بیان کردم تا آیندگان به رایگان این آئین نهان را که تاکنون چهره نما نگشته بود به دست آرند و هشیاران آنچه باید بفهمند و عبرت گیرند که دنیا چه قدر مغلطه‌بردار است. در هر عنوانی که یک راه صواب باشد به نام و نیروی آن یک راه صواب هزار مغلطه پیدا شده و همه پرکاروان و جادهٔ مستقیمه گشته مانند طفیلی بیش از مهمان.

تا به هلاکت نیانجامد غلط بودنش معلوم نمی‌شود و از هلاک شوندگان هم کسی برنمی‌گردد که مردم را آگاه کند و اگر به ندرت برگردد مانند این ناچیز آن قدر تاویلات برای تکذیبش می‌نمایند که کسی از او نمی‌پذیرد باید اهل دنیا تا به دنیا دلداده‌اند در هر عنوان گول بخورند تا بوده چنین بوده (دع الناس یا کل بعضهم من بعض) مکروه است وکالت یک شهری دانا به نرخ وقت در فروش بارهای دهاتی‌ها که عالم به نرخ وقت نیستند باید خود دهاتی‌ها بفروشند که مغبون شوند از دانا یا مغبون کنند نادانها را تا امور دنیا به همین تغابنهای متبادل بگذرد مگر کسی که دل از دنیا کنده و هشیار باشد و عجب آنکه هر که دل از دنیا کند هشیار می‌شود اما به کارهای غیبی معنوی نه به کار دنیا پس دنیا بهرحال جای بی‌هوشانست.

فصل چهارم در ۱۸ ماده

فرقی که همه تشبیهاتند

اکنون چند وجه فرق تصوف حقیقی و تصوف مرسوم را ذکر می‌کنم علاوه بر آنچه ذکر شد سابقاً در مقدمهٔ دوم. اول حقیقی آن مفهوم از لفظ کیمیا است که به ذهن شنونده درمی‌آید و به هوای آن به طلب کیمیا افتاده دربدرمی‌شود و مرسوم این تصنعات مشاقی است که هر مشاقی یک قطعه طلای خالص را سرمایه کرده میان دواهایش پنهان می‌کند و وقت سیر دادن به طالبان آن را نتیجهٔ عمل قرار می‌دهد و می‌گوید ببر بازار و به قیمت برسان او هم می‌برد و می‌بیند که راستی طلا است پس باور می‌کند که ساختهٔ حالا است و به خرج می‌افتد و شاید تا آخر هم به کلی نومید که راحت شود نمی‌شود. عجب آنکه اقطاب زمان ما آن قطعهٔ طلای حاضر را هم ندارند و همه حکایت معجزات گذشته را که مجهول الصدق و الکذبست سرمایهٔ خود کرده‌اند چنانکه در رازگشا حکایت لاله خاموش کردن حاج محمد صادق امینی را نوشته‌ام.

فرق دوم آنکه تصوف مرسوم یک مسلک روشن سهل‌العمل است که هر کسی قادر بر آن است و حقیقی یک امر پنهان دشوار دور از باور است که همه کس عاجز از آن است مگر دریا دل شتر حوصلهٔ فیل طاقت پشه پروازی که شاید دیده شود و شناخته نشود و شنیده شود و باور نشود و مفهومش به تصور

درآید و مصداقش به وجود خارجی درنیاید.

فرق سوم آنکه اقطاب مرسوم طالب مرید و شهرتند و خیلی خوشگذرانند اما حقیقی قطب ندارد و خود سلاک هم گریزان از شهرت و تارک خوشگذرانیست چنانکه در شمارهٔ زهرها گفته شد.

فرق چهارم آنکه اهل تصوف مرسوم می‌خواهند بر سه چیز خود بیفزایند و فرقشان با مردم دیگر در افزایش این سه چیز باشد یکی معارف راجعهٔ به عوالم غیبیه که دامنهٔ علم عرفان به قدری وسعت یافته و بر عقاید خود افزوده که هیچ حکیم متاله و ذوق‌التاله و هیچ متدینی به قدر کم و کیف عقاید آنها بلکه عشر آنهم ندارد و کرامات مجعولهٔ اقطاب از این قبیل است و مادیون گفته‌اند که موهومات هیچ طائفهٔ به قدر موهومات صوفیان نیست. دوم لذائذ وجدانی طبیعی مانند شعر خواندن و عشق به هم رسانیدن و رقص و خنده و معاشرتهای پرکیف و بزمهای پرنوش اما نام اینها را لذائذ روحی و بهجتهای الهی می‌گذارند.

سوم عدهٔ خود را می‌افزایند اگرچه به ادعاء باشد که غالباً ده برابر دروغ را مرسوم دارند و بر ریاست مادی و معنوی و نیز تا توانند می‌افزایند و بر اموال خود نیز اگرچه به اختلاس باشد به نام آنکه دنیا همه حق ما است و بر ما حلالست و بر غیر ما حرام است. اما برای اهل تصوف حقیقی این هر سه عنوان سم ناقع و اقوی الموانع است چنانکه گفتیم پس فخر تصوف حقیقی به نپرداختن به معارف است زیرا وجود اجمالی خدا را (جهت غیب) که یقین کرده نمی‌تواند اداء وظیفهٔ آن را نماید تا چه رسد به بار سنگین علوم انباشته که آنها را درکجای دماغ جا می‌دهد و چگونه پذیرائی آنها را عهده‌دار می‌شود و این بار گران را چه طور به منزل می‌رساند سر و کارش با چه محاکمه و حسابی خواهد بود (به سخن راست نیاید خطر گمراهی) (کسی بارش سنگین بود عاجز شد و بر زمین نهاد و بناکرد باز بارهای دیگر یافتن و بر سر آن بار که بر زمین است نهادن یکی از آنجا می‌گذشت دید و حکمت پرسید جواب شنید که فخر من همین بس است که این همه بارها مال من است منتها آنکه به منزل نمی‌رسانم او گفت ای

نادان تا بار به منزل نرسد مال تو نخواهد شد فخرت از اصل باطل است).

حالا فخر تصوف حقیقی به رساندن بار معارف است به منزل یعنی بتواند نمونهٔ آن معلومات را در وجود خودش ایجاد نماید نه آنکه حساب پـول را از چهار عمل اصلی خوب بداند و ملیاردها بشمارد اما خودش هیچ ندارد (سـر بریده بود در میان زرین طشتِ). و نیز فخر تصوف حقیقی به ترک عموم لذائذ است تا حدی که نسیان طبیعت رو دهد و از تولید ارادهٔلذت هـم عـقیم گـردد اگرچه واقعاً لذت روحی الهی باشد (با آنکه محال است) زیرا برای مسـافر در بین راه خوشی حرام است تا به مقصد برسد و خوشی‌های دائم حـقیقی بـیابد (بهرچه از راه و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا) حکماء فرموده‌اند صم عن الدنیا و افطر علی الاخرة.

دنیا ماه رمضان است عید فطر روز مرگ
خرم آن روز که میرم ز همه شهوت‌ها
زنده گردم به تو کالوصل عزیز و لذیذ

علی(ع) فرمود الیوم یوم‌العمل لایوم الجـزاء خـوشی دنـیا از آن حـلالتر نباشد به هزاران برابر خوشی آخرت محسوب می‌گردد بر ضرر شخص (باید در فراق یار خوش نگذرد که شوم است) و نیز فخر تصوف حقیقی به کمی همدلان و خواجه تاشان است زیرا در اکثریت بوی خیر شنیده نمی‌شود در قرآن انواع مذمتهای بلیغ روی اکثریت رفته. و نیز فخر تصوف حقیقی به تـرک ثـروت و ریاست است که هر دو ضد عنوان تصوفند اگر بودند نبودن تصوف یقین می‌شود و اگر نبودند احتمال بودن تصوف می‌رود باز یقین نیست زیرا ضدند نه نقیض والضدان قدیر تفعان به سبب وجود الثالث که ضـد ثـالث‌پذیر است و نـقیض ثالث‌پذیر نیست.

فرق پنجم آنکه عنوان قطبیت منفرع و قائم و محتاج است به وجود مریدان و به عنوان ارادت ایشان که اگر همه از دور قطب بپاشند عنوان او نابود می‌شود زیرا از خود هیچ ندارد (مرید مراد را مراد کرده نه آنکه مراد مرید را مرید کـرده

باشد) و تصوف حقیقی قائم و متقوم به خودش است اعتماد به نفس دارد نه به غیر متکی به جائی نیست و نمی‌خواهد که متکی باشد بلکه از همه کس و همه چیز گریزان و متجافیست از هر سو پهلو خـالی مـی‌کند و پـهلوبندی نـدارد و نمی‌خواهد.

اگر دنیا ویران شود از عنوان او نمی‌کاهد لاتحرکه العـواصـف و لاتـزیله القواصف. شاید تصوف مرسوم هم این سخنان را بگوید اما پیدا است کـه تـنها گفتن است امتحان نداده گفتن همه چیز آسان است اما داشتن یکی از آنها دشوار است تا چه رسد به همه.

فرق ششم آنکه تصوف مرسوم الفاظیست تهی از معنی و معانی هـمهٔ آن الفاظ تصوف حقیقی است این معنای بی‌لفظ است و آن لفظ بی‌معنی است فرق ۷ این عمل است بی‌علم آن علم است بی‌عمل فرق ۸.

این کردار بی‌گفتار است آن گفتار بی‌کردار فرق ۹ این پرانـدیشه است آن روی بی‌اندیشه است فرق ۱۰ این دلیل بی‌ادعاء است آن ادعـاءبی‌دلیل است فرق ۱۱ این در طول ادیانست آن در عرض ادیان فرق ۱۲ این بی‌مسلکی است آن یکی از مسلکها است فرق ۱۳ این پشت به خلق و به رسوم خلقیه دارد مطلقاً چه عادات چه سیاست چه معارف و علوم آن رو به خلق از هر سـه جـهت و مدعی تکمیل آن سه جهت است بهتر از دیگران فرق ۱۴ این کاری بـه حـق و باطل اشخاص و آئین‌ها و علوم ندارد و هیچ چیز را مـفید بـه حـال خـودش نمی‌داند مگر رو برگرداندن از آن را که ببیند و دور اندازد آن خود را تنها حـق می‌داند و غیر خود را باطل اگرچه امثال خودش باشند کـه هـر صـوفی هـمهٔ صوفیان دیگر را هم باطل می‌داند و هر که را که او را برحق انـحصاری نـدانـد یعنی غیر او را هم حق بداند باطل می‌داند فرق ۱۵ این موقع از خلق نیست و برای خود حق و طلبی بر گردن احدی قائل نیست آن اگر آزاد و نافذ باشد انواع توقعها که کسی از کسی ندارد او از همه دارد و از هـر جـهت خـود را ذیـحق می‌شمارد حتی مالک جان و تن و مال و ناموس همهٔ طبقات مـردم مـی‌دانـد

چنانکه در رازگشا صفحه ۱۱۵ شرح داده‌ام (رازگشا و بهین سخن متمم کتاب استوارند خوانندهٔ استوار محتاجست به خواندن استقصائی آنها) فرق ۱۶ این با انبیاء و زمامداران دنیا طرف نیست بلکه به انبیاء حق تقنین برای اهل دنیا می‌دهد و حق اجراء همّ به زمامداران و خود را نسبت به هر دو مطیع مقهور می‌داند و آن تا ذلیل است ساکت است و اگر نیرو یابد با هر دو طرف است هر قطبی خود را و مریدانش او را پیمبر وقت می‌دانند و ذیحق در سلطنت و زمامداران را غاصب حق او می‌داند و به خود و به دنیا وعده می‌دهد که روزی خواهد آمد که او قیام و نهضت تام و خروج و ظهور نماید و همه کرسی‌نشینان را فرو کشد و به زاری تمام همه را بکشد و خود بر کرسی انحصاری برآید و بساط نفوذ شرا دیناً و سیاستاً بهر دو روی کرهٔ زمین بگستراند و حکم راند که له الحکم والیه یرجعون فرق ۱۷ این مرگی است تلخ اما به اختیار و یکبار است و پس از مرگ به جهت در بهجت است و خوشی ابد و آن زندگانی شیرین است تا هست و بعد هرچه شود فرق ۱۸ این مانند جان آن است و آن مانند تن این پس همهٔ اوصاف و لوازم جان ملکوتی را باید به فکر یافت و نسبت به این (تصوف حقیقی) داد و همهٔ اوصاف حقیرهٔ رزیلهٔ تن ناسوتی راکه بارکش و نمایندهٔ جان ملکوتی است (با آنکه به کلی بی‌خبر از آن است هم از بودنش (مطلب هل بسیطه) و هم از اوصافش (مطلب هل مرکبه) زیرا از جنس او نیست پس از مطلب ماء حقیقهٔ او هم بی‌خبر است فقط نام جان را به گوش بیهوش خود می‌شنود که تنها مطلب ماء شارحه است) باید به حس و وجدان و فکر یافت و نسبت به آنداد که در این دنیا نام باعظمت جان روی تن گذارده می‌شود و خوشیهای جان را تن می‌کند و ننگهای تن را جان می‌کشد و عقوبات کامرانی‌های ناروای تن را جان پس می‌دهد و نادانان هم تا تن را می‌بینندو به آن می‌رسند به غلط می‌پندارند که جان را دیده و به او رسیده‌اند (در آخر سورهٔ اعراف است تریهم ینظرون الیک ای الی جسدک و هم لایبصرون ای روحک).

آخرین قضاوتی که این ناچیز پس از حیرتهای شگرف و تبادل فکرهای

ژرف میان تصوف حقیقی و مرسوم نموده همین تشبیه به جان و تن است پس باید همیشه تصوف مرسوم در دنیا باشد بهر نام و لباس تا آنکه تصوف حقیقی از آن روز نه چهرهٔ غیبی خود را به خریداران بنماید و آنها را به وسیلهٔ آن روزنه و ریسمان از چاه ویل دنیا بالا کشد پس از بالا آمدن ریسمان دور افتادنیست و ابداً ارزشی برای آن بالا آمده ندارد اما تا بالا نـیامده خـیلی ارزش دارد. پس وجود تصوف مرسوم رادر حکمت الهیه نمی‌توان غلط و لغو شمرد اما اهل خود تصوف مرسوم از مراد و مرید حکم تار و پود آن ریسمان را دارند که پوسیدنی و دورافتادنی و سوختنی هستند و بیش از تشبیه به ریسمانی هیچ تجلیلی برای تصوف مرسوم نتوان نمود و همین منتها جلالتست برای آن که از لغو بودن بدر آید (ظهور جان به تن است و وجود تن از جان بیا تفاوت بود و نمود را میدان).

اکنون این ناچیز در این کتاب (استوار رازدار) تشریح جهازات تن تصوف را می‌نماید برای تماشا دادن و آگاهانیدن خوانندگان عزیز تا بدانند که در جنگل کهسار دنیا چه درختان کهن بی‌میوه هست باید به چشم فوائد درختی به آنـها نگریست نه به چشم میوه‌جوئی که در آنها نیست.

پس از اشاره به تصوف حقیقی شروع می‌شود.

بیان مفصل تصوف مرسوم.

فصل پنجم

از کتاب استوار در موضوع و اساس

وغایات[1] تصوف مرسوم در اسلام

باید در آغاز پیداکنیم که تصوف مرسوم بر دو قسم است علمی و عملی و اساس کتاب عرفان نامهٔ ما بر این تقسیم است که طبع شده ۲۵ فصل آن درعرفان علمی است و یکی دیگر در عملی و باید قسمت علمی را عرفان و قسمت عملی را تصوف نامید.

و این صلحی است که این ناچیز در اختلاف حکماء با صوفیه متدینین نموده که حکماء تصوف را می‌خواهند داخل در علم نمایند و صوفیهٔ مسلمانان می‌خواهند داخل در دین کنند و فرق علم و دین از دو جهت است. نخست آنکه علم جای قریحه و رای دادن و اختراع است که هر کسی به شرط قابلیت حق رای و اختراع و دعوی قریحهٔ خاصهٔ دارد هم قریحهٔ طبیعی هم مکتسبی که به قول یونانی معلم بشود مانند ارسطو یونانی و فارابی ایرانی. اما دین جای تعبد و

۱- جمع بودن غایات با آنکه رسم مصنفین در هر علمی تعبیر به مفرد است اشاره به بودن چهار سنخ فائده است در تصوف هم فائدهٔ دینی که کمال قوهٔ علمی (عماله) است و هم فائدهٔ دنیوی که کمال قوهٔ علامه (حکمت نظری) است و هم فائدهٔ جسمی که ریاضات تصوفی نحوی از حفظ صحت است وصوفی کمتر بیمار می‌شود و هم فائدهٔ روحی که صوفی غم دنیا ندارد و بزرگتر خوشی جان بی‌غم بودنست.

تقلیداست کسی حق رای دادن ندارد تا چه رسد به اختراع. گرچه فقیه شیعی متاخر گاهی مدعی شامةالفقاهة می‌شود که به معنی قریحه است و رای می‌دهد به نام اجتهاد و اختراع می‌کند به نام تفریع فروع اما نزد متدین محقق هر سه ادعاء خطا است و حق با محترزین از فتوی است که فتوی را حق خدا می‌دانند و بس چنانکه این ناچیز در تفسیر عربی و فارسی خوددر آیهٔ قل الله یفتیکم در جلد سوم صفحه ۱۷۴ ثابت نموده که هر پیمبری حق فتوی ندارد جز خاتم‌الانبیاء آن هم به عطاء اختصاصی الهی که احکام‌النبی را سنن می‌نامیم و احکام الله را فرائض[1]. تا چه رسد به غیر پیمبر و شیعهٔ ایران به دوازده امام هم حق تقنین حدودی و جعل احکام فرعی می‌دهند نه تقنین اساسی و نه احکام اصلی و نیز تقنین در اسلام نه بر اسلام و نیز به طور تصرف نه نسخ اما نامش را نسخ جزئی می‌گذارند.

اما متتبع در اخبار می‌داند که خود دوازده امام این ادعاء را برای خود ننمودند و به ما فرمودند که لاتقولوا فی حقنا ما لیس فینا و غلاة و مفوضه را از خود راندند فرق دوم آنکه علم کمال دنیویست یعنی به مرگ تمام می‌شود و چیزی در جان نمی‌ماند که سبب خوشی برزخی و آخرتی او باشد. و دین کمال آخرتی است که ایجاد کیفیات نفسانیهٔ باقیهٔ در جان می‌کند که سرمایهٔ خوشی همیشگی می‌شود. به زبان دیگر علم صفت حاصلهٔ برای جان است از حیث توجه جان به قوای تن و دین صفت جان است از حیث توجهش به غیب ملکوت که به قول عرفاءباطن خودش باشد که جان شش باطن دارد به جز طبع (صدر) و آنها را این ناچیز در ثمرالحیوة صفحه ۶۳ تعین ملکوتی انسان نامیده و دو قسم کرده یکی پیش از تعلق جان به تن که مثال نازل انسان است و یکی پس از مرگ که مثال صاعد انسان است و اینها غیرهمند اما خود جانند. و به قول حکماء آن‌غیب‌مبادی‌عالیه‌وعلل‌مجرده‌واشباح نوریه است نه باطن خود جان.

۱- پس واجب یا خدائیست یا پیمبری و در ادیان دیگر فقط واجب خدائی است و پیمبری در کار نیست.

و چون این ناچیز در رازگشا تحقیق بودن تصوف را از جنس علم یا از جنس دین نموده که بناء به هر یک آیا دینی است جدا و علمی است جدا یا شعبهٔ از یک دین و از یک علم است و در رازگشا شعبه بودن را ترجیح داده. لذا در اینجا تکرار نمی‌کند مگر اجمالا به قدری که اساس سخنان آیندهٔ این کتاب استوار تواند شد. پس گوید که علم‌التصوف (عرفان علمی) از علوم مستحدثهٔ مخترعهٔ قرن ۵ و ۶ هجری است که تخمش را در قرن سوم منصور حلاج کاشت و نموش را به وجهی که به نظر این ناچیز غیرمرضی منصور تخم کار بود محیی‌الدین مغربی داد و به نام او شد چنانکه در رازگشا از کشکول بهائی صفحه ۱۵۰ نقل شده. و خود تصوف (عرفان عملی) از شعب مستحدثهٔ دین اسلام است علی‌المشهور و سابق بر اسلام علی‌التحقیق و بهرحال هر دو قسم تصوف علماً و عملا مستحدث و فرع است نه اصل اما فرع زائد بر اصل شده و مهم‌تر از اصل خودش گشته. مانند میوه که فرع درخت است اما مقصود بالاصالة و اصیل در تسمیه است که درخت نامی ندارد مگر نام میوه. عمل تصوف در اسلام قدیم‌تر از عرفان است زیرا آغاز عمل از ابوهاشم کوفی بود و تکمیلش به دست جنید و یک ضدیتی میان علم تصوف و عملش بوده که جنید اکفار منصور تخم کار علم تصوف را نموده او را به کشتن داد.[۱] این ناچیز قسمت علم را در عرفان نامه که طبع شده به وجهی غیر وجه علمی متداول آن بیان نموده و سلیقهٔ اختراعی خودش نامیده چنانکه در این کتاب نیز سلیقهٔ خودش را تصوف حقیقی نامیده و آدابی خاص برایش قرار داده و در تقریرات فارسی و عربی که هنوز طبع نشده به وجه متداول علمی بیان نموده. و در این کتاب استوار نظر به علم تصوف ندارد. فقط تصوف عملی موضوع کتاب است.

تاکنون در این موضوع به این روش کتاب نوشته نشده خواننده پس از خواندن باور می‌کند که این اول کتاب است در این روش و پس از تعمق باور می‌کند که استوار است (راست) نه کج (دروغ) و یگانه خدمت بی‌بدلیست که به

۱- در جلد سوم تفسیر کیوان صفحه ۱۲۴ شرح این مطلب ذکر شده.

جامعه شده و غیر این ناچیز چنین خدمتی ننموده. زیرا کسی به قدر این ناچیز صرف عمر در تحقیق نکرده و به مقامات متصاعدهٔ تصوف نرسیده که پس از طی همه مقامات کاملا ترک ریاسات حاصلهٔ بیغائله راکرده رو به جامعه آورده باشد خادمانه عاجزانه و همه دانسته‌های ریاست‌انگیز خود را که پرسودتر سرمایه‌اش بود و اقطاب دیگر به نصف بلکه عشر آن سرمایه ارتزاقهای مسلکی اختصاصی می‌نمایند.

او سرمایه و سودا را به دست خدمت نهاده برای جامعه‌اش ره آورد ساخته و به رایگان نثار کرده و اقطاب دیگر هر یک از اینها را زیر هزاران پرده برده چون گنج نهانش دارند تا از نهانی آن نفعها بردارند و نامهای اسم اعظمی (مؤثر غیرعادی) بر آن گذارند. این ناچیز بسان یک امر عادی به‌بیان آورده با آنکه شگرف رنجهای دور از باور در یافتن هر یک از آنها برده و اندکی از آن رنجها را در رازگشا مانند نفثةالمصدور (درد دل) پرده برداشته و لختی از لخته‌های جگرش را بیرون ریخته. تفاوت علوم به تفاوت موضوع آنها است و تفاوت ادیان به تفاوت پیمبران است اما پیمبر مقنن نه مروج. پس تا موضوع عوض نشود علم دو تا نمی‌شود و تا پیمبر مقنن عوض نشود دین جدا نمی‌شود.

(لذا عجب از شیعه و سنی است که یک پیمبر و قبله و نماز و روزه و حج دارند باز همدیگر را بدتر از کافر می‌شمارند و این دسیسهٔ دشمنان اسلام است که از قرن دوم به این طرف تزریق نهانی نموده هر دو طرف را چنان مسموم کرده که ناچار با این سم بی‌تریاق خواهند مرد و این دشمنی بی‌جهت را با خود به گور خواهند برد). و تفاوت موضوع علوم یا به جنس است مانند ریاضی با طبیعی و الهی و یا به تفاوت حیثیت یک موضوع است مانند کلمات که از حیث اشتقاق و صیغ موضوع علم صرف است و در هر لغتی و از حیث معنی موضوع علم لغت است و از حیث اعراب و بناء موضوع علم نحو است و مانند افعال تن که از جهت صحت و مرض موضوع علم طب است و از جهت وجوب و حرمت (روا ناروا) موضوع علم فقه انست و از حیث خود حرکت موضوع علم ورزش و

از حیث فوائد موضوع علوم صنایع متنوعه است. حالا گوئیم که موضوع علم عرفان با علم اخلاق هر دو جان بشر است که نفس ناطقه از جهت توجهش به قوای تن موضوع علم اخلاق است و از جهت توجهش به مبدء و غیب خود علی‌الاصح و یا مطلق غیب علی‌الاشهر موضوع علم عرفان است و اصح از حیث توجه دادن غیب خودش است به سوی غیب مطلق (خدا که این توجه را سلوک نامند. و تفاوت پیمبران نیز یا به شخص پیمبر است مانند موسی و عیسی و محمد و یا به حیثیت پیمبر است و این تفاوت در پیمبران دیگر نبوده مگر در محمد که دو حیثیت دارد آنهم به ادعاء صوفی نه هر مسلمان.

پس صوفی گوید که شخص خاتم از جهت ظاهر نبوتش که رو به خلق دارد شارع دین اسلام و ناسخ ادیان دیگر است و احکامش یا وضعی است و آن شش تا است صحت و بطلان شرطیت و مانعیت ضمان و برائت (اشتغال ذمه و فراغت) و یا تکلیفی است و آن علی‌المشهور پنج تا است و علی التحقیق چهار تا که اباحهٔ شرعی مصداق ندارد هرچه هست اباحهٔ عقلی است که به معنی لاحکم باشد و تحقیق این مطلب به وجهی که منحصر به این ناچیز است در جلد سوم تفسیر صفحهٔ ۱۹۳ شده و از جهت باطن و روح نبوتش که ولایت باشد و از جهت روئی که به خدا دارد (وجه استفاضی) مؤسس و مقنن تصوف است و احکامش در تصوف دو قسم است یکی راجع به نیت[۱] اعمال شرعیه و به کم و کیف آنها[۲] و آنرا طریقت می‌نامیم شبلی گفت که مسلمانها گویند که زکوة هر ۲۰ دینار نیم دینار است و من گویم که ۲۱ دینار است یعنی همهٔ ۲۰ دینار را به فقراء بدهد و یک دینار هم با رنج تن مزدوری کند و باز به فقراء دهد به کفارهٔ آنکه چرا از اول نداده تا جمع نشود چرا باید بندهٔ بیست دینار راکه حاجت به آن نداشته تا یک سال نگهدارد. دوم راجع به اصل جان مجرد قطع نظر از قوای و از

۱- قصد قربت یعنی التفات به عجز ذاتی که سبب انعکاس قرب قیومی است از باب مفعول‌له حصولی و سبب حصول قرب رضائی است از باب مفعول‌له تحصیلی.

۲- مانند اوراد و اذکار خاصه و عدد نماز و روزه و حج که در تصوف بیشتر است.

اعمال و آنرا حقیقت می‌نامیم قل الله ثم ذرهم یعنی الله (خدا) بگو و بخواه و بدان و دیگر هیچ مگو و مخواه و مدان و این توحید نظر و توحید محبت و توحید وجود است الا کل شیئی ما خلا الله باطل.

پس فرمایشات و قراردادهای خاتم‌الانبیاء آنچه خطاب به عموم امت است آن را شریعت و قشر و ظاهر دین می‌نامیم و آنچه رموز و اسرار است خطاب به عموم نیست بلکه راجع به خواص است آنهم نه همه بلکه اخص خواص که بتواند از عهدهٔ طبع و نفس خود برآید به جهاد اکبر (وللحروب رجال) و آنرا لب و سرمستتر و سرالسر نامیم و اخیراً تصوف هم گوئیم. پس موضوع تصوف در قسمت طریقت که اوائل امر تصوف است نیت قلبی و شاکلهٔ قلبیه است و در قسمت حقیقت که انتهاء امر تصوف است خود ذات جان است که باید فانی شود در تحت یاد خدا و پیمبر صوفی از جهت صرف تصوف باطن خاتم الانبیاء است و از جهت اسلام ظاهر آن حضرت است. پس صوفی هر دو جهت خاتم‌الانبیاء را تابع است هم ظاهرش را هم باطنش را و آنهم به دو قسم طریقت و حقیقت[1] و مسلمان غیرصوفی تنها تابع ظاهر است و از باطنش بی‌خبر است و یا غافل و آنهم غالباً دو قسمت منکر و مقر غیرعامل و صوفی مقر است وعامل و ذودرجات غیرمتناهیه زیرا هم اقرار درجات و اقسام بسیار دارد و هم عمل. پس درجات هر یک را باید به تخمین و یا به نحو کلی به شماره آورد و در شمارهٔ تخمینی یا کلی اقسام خودش ضرب نمود و حاصل ضرب را در شمارهٔ تخمینی یا کلی آن دیگر ضرب کرد تا عدد شماره فرسائی حاصل شود[2] و به همان عدد بلکه هنوز بیشتر در دورات جهان بلکه در هر یک

۱- باطن تا در حرکت و تصاعد و تبادل است طریقت است همان که به آخر رسیده وقوف یافت و از حرکت بازایستاد حقیقت است پس طریقت منازل دارد و مختلف هم هست و حقیقت مقصد است و یکی بیشتر نیست و بی‌اختلاف است اما برای هر کسی یک درجه و مقامی که در آنجا واقف شد و دیگر بالاتر نرفت آن حقیقت است پس به اختلاف اشخاص تعدد دارد نه آنکه یک مقام معینی باشد برای همه.

۲- **عدد بیشتر از معدود است (عرض بیشتر از جوهر) زیرا معدود آن است که وجود خارجی در نفس الامر داشته باشد و عدد فقط فرض و اعتبار است و عالم فرض اوسع از نفس الامر است و فرض را فقط انسان می تواند بکند نه غیر او.**

دورۀاشخاص صوفیان باید باشد.

و هنوز این همه درجات و اقسام صوفی در قسمت طریقت است که واقع است در حدود و مراتب وجود. اما حقیقت که فناء ذات صوفی فی ذات الله باشد (چونکه فانی پس از فناء حکم مفنی فیه را پیدا می‌کند) پس فوق عدد است نه درجات دارد و نه اقسام بلکه واحد بالذات است من جمیع الجهاد و هر واحدی راکه فرض کنی واحد است از جهتی و متعدد است از جهتی دیگر.

پیش از پیدا شدن عدد آن واحد با لذات بود به وحدت غیرمتصورۀ و پس از فناء عدد هم خواهد بود و در میان عدد هم درآمده و همه جا پیدا است بی‌انثلام وحدتش شماره در حدود است و در محدود نه در حقیقت مطلقه که لایحوطه عنوان حتی یعد. حقیقة هرگز تمام نمی‌شود تا شمرده شود و هرچه شمرده بشود اول تمام شده و تعین یافته آنگاه شمرده شده (تعین و انتهاء متلازمند مفهوماً و مصداقاً).

پس شماره در میان تعین‌ها است و حقیقت تعین ندارد.

و این است معنی صرف الشیئی لایتکر رای لایتم ولا یتعین ولا یحد حتی یعد. بالجمله صوفی تا در طریقت است هنوز عین ذاتش باقی است و فانی حقیقی نشده. لذا به موجب اندازۀ بقاء ذات قابل درجات و اقسام است. برحسب فنائات طاریۀ بر شئونش و بر انحاء تعینش. اما همانکه به حقیقت رسید و سپر ذاتش را و تعینش را انداخت[1] دیگر او چیزی نیست که قابل اشاره باشد به اقسام اشاره از حسی و عقلی و حکمی و اصلی و تبعی و عدد یکی از اشارات است و در مقام حقیقت موضوع عدد و درجه و قسم از میان رفته یعنی چیزی نیست تا درجه و اقسام داشته باشد پس اگر هزاران هزار صوفی به

۱- هویت ذات هر چیزی به منزلۀ سپر است که بر سر خود کشیده که با غیر خود از ذوات دیگر جنگ می‌کند اگر قوی باشد یا دفاع می‌کند اگر ضعیف باشد و همین هویة ذات را تعین نوعی باید نامید و تعین شخصی عبارت است از همان ذات به شرط وجود خارجی با عوارض ذاتیه پس تعین شخصی غیرتعین نوعی است و آنهم سپر دیگری است پس تعین نوعی سپر جنگ با مفاهیم است در عرصۀ ذهن و شخصی سپر جنگ با مصادیق است در عرصۀ خارج

حقیقت رسند و فناء ذاتی شوند یکی هستند نه بیشتر و در یکی درجه و قسم تصور ندارد و یکی گفتن محض عبارتست والا چیزی نیست تا یکی باشد و غایة مطلوبهٔ پیمبران از وضع قانون ادیان رسیدن به مقام فناء است و فناء حاصل نمیشود مگر در مقام محممدی که آخر مقامات است لذا ظهور تصوف در دین محمد شد نه در ادیان سابقه با آنکه همه پیمبران دارای باطن ولایت بودند اما باطنشان مخفی ماند ظاهر نشد یعنی انجام نیافت و عنوانی برای خود جدا نکرد زیرا هنوز نبوت تمام نشده بود و نوبت بولایت نرسیده بود مگر در خاتم‌الانبیاء که نبوت تمام شده و ظاهر به باطن انجامیده باید باطن ظاهر شود و نسخ کند آن ظاهرهائی را که ظاهر صرف بودند و بماند ظاهر باطن‌دار یعنی انجام یافته.

آنگاه ظاهر بتنهائیش هم مطلوب است که اسلام تنها باشد و ظاهر با باطن مطلوبتر است که تصوف باشد پس غیر صوفی باید منکر صوفی نباشد گرچه خودش صوفی نیست چنانکه صوفی هم منکر غیر صوفی نیست گرچه خودش غیر صوفی نیست ولی بحکم المرء عدولما جهل و عدو لما فقده غالباً غیر صوفی منکر صوفی میشودولا عکس زیرا صوفی فاقد غیر صوفی نیست بلکه واجد او است با زیادتی اما غیر صوفی فاقد مقام تصوف است زیرا نرسیده به آنجا مانند طفل و پیر که پیر طفل بوده و طفولیت را طی نموده تا پیر شده پس پیر منکر طفولیت نیست.

همچنین است حقیقت با مراتب که حقیقت واجد مراتب هم هست به احاطهٔ ذاتیه لذا منکر مراتب نیست اما مراتب چون دارای حقیقت نیست ممکن است که تا غافلست منکر باشد و بگوید که هیچ حقیقتی در عالم نبوده و نیست، چنانکه منکر صانع صریحاً و غافل نیز بزبان حال میگوید و اگر مراتب هشیار باشد نخواهد گفت زیرا اگر حقیقت نباشد مراتب هم نخواهد بود زیرا این مراتب همان حقیقت است و فرع بودن حقیقت است والا مراتب تنها مانند عرض بیجوهر است که تصور ندارد و مفهوم ندارد تا چه رسد بوجود خارجی (مصداق

فرع مفهوم است بعنوان مصداقیت و مفهوم هم فَرْعَ مصداق است بعنوان مفهومیت زیرا معنی لفظ مفهوم [ما یفهم فی‌الذهن من الموجود الخارجی] میباشد و میشاید که تشبیه به دورمعی و بتضایف شود و همه عناوین و صفات متضایفه از این قبیل است باید عقل دقیق دو حیثیت فرض کند و هر توقف و فرعیت را مبنی بر یک حیثیت سازد تا دور ممتنع لازم نیاید پس تصوف مرسوم که این ناچیز آن را [عرفان عملی] مینامد شعبهٔ باطنی دین اسلام است در برابر همه شعب ظاهرهٔ اسلام که ۷۲ یا ۷۳ میباشند و در طول آنها است نه در عرض آنها تا یکی بر عدد آنها بفزاید یعنی هر یک از آن ۷۲ ممکن است قشری باشد و ممکن است صوفی باشد پس صوفی قسیم قشری است و یک تقسیم دیگری برای اسلام زیاد میکند بر دو قسم که ضرب میشود این دو در آن ۷۲ یا ۷۳ و میشود ۱۴۴ یا ۱۴۶ پس گوئیم که اگر تصوف را علم فرض کنیم موضوعش در بدایات نیت قلبی است در اعمال اسلامیه و شاکله و حالت در همه احوال و اوقات عمر خواه مشغول بیک عبادتی باشد و خواه نباشد یعنی باید قلب همیشه به یاد خدا باشد به یک وجهی که خودش بتواند تصور کند و نام آن متصور را خدا بگذارد تا معلوم بالوجه بشود در عین آنکه مجهول مطلق است و اینرا صوفیه صورت فکریه نامند و اقطاب گویند که باید به صورت بشری ما باشد تا منتهی شود به صورت ملکوتی ما که همان خدای مرید است و شرحش خواهد ذکر شد در فصول آینده.

و در نهایات موضوعش فناء ذات بنده است در ذات خدا تا توحید حقیقی حاصل شود. (توحید حقیقی همان فنائیست که ذات موحد در میان نباشد و تنها موحد باشد به فتح آن هم به عنوان احدیت نه به عنوان موحدیت زیرا آن فرع عنوان موحدیت می‌شود برای بنده پس دو عنوان می‌شود و هر عنوانی یک ذاتی می‌خواهد که صاحب آن عنوان باشد پس در متن وجود خارجی دو ذات خواهد بود و این نقض غرض از توحید است (هذا خلف) و لذا گویند التوحید غریم لایقضی دینه ای لایمکن ان یقضی یعنی توحید یک طرفه طلبکاریست که

هرچه بخواهی دین او را اداء کنی ممکن نمی‌شود و نقض غرض می‌شود).

بدایات و نهایات یکی از مصطلحات تصوف است در کتاب منازل السائرین نیکو پیدا است. پس تصوف یک موضوع بدایتی دارد که شاکلهٔ قلبی باشد در اعمال و احوال (قل کل یعمل علی شاکلته) و یک موضوع نهایتی دارد که فناء ذاتست (طریقت و حقیقت)

و اساس تصوف یعنی مبادیش ولایت است یعنی باطن و وجه استفاضی خاتم الانبیاء که عنوان خاتمیت لازم دارد ظهور باطن (ولایت) را تا نبوت تمام نشود ولایت بروز نمی‌کند و ولایت صفت خدا است که از باطن خاتم الانبیاء ظاهر شده به خلق می‌رسد و بهر که رسید او صوفی می‌شود یعنی از خود خالی و صاف و زلال می‌شود. و رسیدن به خلق اقسام و درجات دارد پس صاف و زلال شدن خلق هم اقسام و درجات دارد منطبق به هم. و اما غایات تصوف پس در بدایات صفا و نور دل است. نور اعمال و احوال که آن نور طالع از دل است و می‌تابد از آفاق اعمال و یا آن نور مسبب از اعمال است و می‌تابد بر دل. و در نهایات حشر الی الله و معاد ذاتی و خلافةالله است که بالاتر از معاد جسم و روح است. پس غایت تصوف اشرف و اعز و اقصی الغایات است که لاغایة بعدها و فوقها زیر اتشبه به خدا است.

و اگر تصوف را علم فرض نکنیم و محض دین و تعبد دانیم کما هوالحق که هیچ جای بحث و رای و نظر نیست و صرف انقیاد است در اعمال خاصهٔ مجعولهٔ غیرمعلوم الفلسفه و تسلیم به شخص قطب (ولی امر) است و به احکام سریهٔ ولایت بلابرهان. پس گوئیم که تصوف مؤسسه و ادارهٔ باطنی و ولایتی محمد(ص) است چنانکه اسلام مؤسسه و ادارهٔ نبوتی آن حضرت است.

فصل ششم

در فرق تصوف با اسلام

مؤسسهٔ تصوف عبارت است از یک دسته معارف بی‌برهان و از یک دسته اعمال منبسطهٔ براعمال ظاهرهٔ اسلامیه راجع به کم و کیف آنها و از یک دسته اعمال خاصهٔ به غیر اعمال اسلامی که بعضی را باید حکماً پنهان به جا آورد و دعوی به جا آوردن هم ننمود و اگر فاش شد انکار نمود و بعضی را مرخص در اظهار است و بعضی به زبان است با دل و بعضی دل است بی‌زبان و بعضی به جماعتست مانند حلقهٔ ذکر و مجلس نیاز و دیگ جوش و گدائی آشکار و سقائی در صورت امر و حکم قطب و بعضی به انفراد است مانند روزه و نماز شب و خلوت و اعتکاف و گدائی پنهان در صورت امر و حکم قطب و تن دادن به آزار مردم چه به بهانهٔ دین و چه بی‌بهانه.

و فرق این دو مؤسسه به این است که در مؤسسهٔ ظاهری نبوتی اجبار و جنگ در عهد پیغمبر و بعد هم تا اواخر بنی‌عباس بود.

و این ناچیز در ثمرالحیوة صفحه ۶۹ گفته که جنگ پس از پیغمبر بناحق بود نمی‌بایست بشود و آیهٔ لااکراه فی‌الدین را در هر دو تفسیر خود حکم زمان بعد از پیغمبر شمرده و حدیث لوثنیت لی الوسادة را در صفحه ۷۰ ثمرالحیوة به معنی ترک جنگ گرفته. اما در مؤسسهٔ ولایتی (تصوف) از اول ظهور و انعقادش تا آخر دنیا نه دعوت بوده نه جنگ و نه غیرصوفی کافر یا ناقص و ملوم شمرده شده. بلکه تصوف مانند یک گنجی است که هر که با رنجهای طولانی نومیدانهٔ

دور از باور اگر یافت نفع فوق انتظار می‌برد و اگر تن به رنج نداد و نیافت هم ملوم نیست اما تهی دست است به ضرر خود. و فرق دیگر آن که هرچه در اسلام مکروه یا مباح است در تصوف حرام و لغو است و آنچه در اسلام مندوب است در تصوف واجب است و آنچه تخییر است باید آن شق اصعب را اختیار نماید. اما اصطلاح واجب و حرام و مکروه و مباح و مندوب نیست زیرا تصوف یک قانون رسمی عمومی نیست گرچه محکم‌ترین قانونها است اما سرّی و شخصی و اختیاری است یعنی تابعین هر وقت و از هر جا بخواهند برگردند کسی به دنبال آنها نمی‌رود.

پس نه نسبت به خارجه اجبار است و نه نسبت به داخله نه به مبتدی و نه به منتهی پس یک دین انفرادی است نه مسلک اجتماعی.

این ناچیز در دورهٔ کیوان صفحهٔ ۱۴ انفرادی بودن تصوف را بیان نموده و در اینجا نیز خواهد شرح داد و مراد از انفراد حاجت نداشتن به قطب است هر کسی باید اعتماد بر اعمال و احوال خود کند. فعلا و ترکاً نه اعتماد بر نَظَر قطب. ولی مشهور نزد صوفیان عنوان مرید و مرادی است و در این کتاب هم همان مشهور را بیان می‌کنیم زیرا غرض ما نمودار کردن مسلک صوفیان است اعتقاداً و عملا و خود این ناچیز بیست سال در آن مسلک مرید اقطاب متعدد بودم یکی بعد از یکی و ۱۷ سال هم با اجازه از همه اقطاب قطب بودم.

چونکه هیچ اثر و فیض غیرعادی از هیچ مرادی ندیدم و خود نیز به هیچ مریدی اثر نبخشیدم خودم هرچه یافتم اثر رنجهای ناگفتنی خودم بود و مریدانم هرچه یافتند اثر رنج خودشان و مسلک تصوف فقط مایهٔ ارتزاق و ریاست نامشروع اقطاب است. پس خودم به نیروی یزدان ترک قطبیت را از خود یادگار گذاردم و تاکنون چنین یادگار در دنیا از کسی نمانده. و غرض محاکمه نیست پس تصوف یا حقیقی است و مختار این ناچیز است و آدابش به غیر آنچه در فصل سوم ذکر شد در آخر در فصل خلاصه ذکر می‌شود و یا مرسومست که موضوع کتاب استوار است و آدابش در این فصول ذکر شده و می‌شود بی‌آنکه مرضی و پسند خودم باشد.

فصل هفتم

از کتاب استوار

در بیان صفات قطب است به استقراء و استقصاء. بدانکه نزد تودهٔ صوفیان تصوف مرسوم دائره‌ایست که مرکزش قطب است از جهت تقوم آن دائره به او.

و محور هم که خط عابر بر مرکز و از دو طرف واصل به خط محیط است هم قطب است از جهت هرگونه تصرفات و گردانیدن که او مختار است از بابت احکام و اشخاص که رد و قبول طالبین باشد و از احوال مقبولین کـه قـبض و بسط و مهر و کین باشد. قطب دارای ریاست عمیقهٔ بـی‌مانند است بـی‌غائله و بی‌معارض و بی‌برهان و دخلی پنهان و هـنگفت بـی‌پایان دارد و کسـی از او مصرف و اندازهٔ خرج را نمی‌پرسد. این زمان اقطابی که هستند همه با سوابـق مکشوفهٔ فقرشان دارای سرمایهٔ مهمی شده‌اند کـه هـر یک در ثـروت انگشت نمایند. چون چنین است همه کس آرزوی قطبیت را دارد و اگر شروط و صفاتی در کار نباشد هرج و مرج خواهد شد گرچه با بودن شروط هم شده و بدتر هم می‌شود. لذا در کتب قوم بیست و چهار صفت برای قطب می‌نویسند که اگر یکی از آنها نباشد قطبیت او باطل است و مریدانش در تیه ضلالتند و آن ۲۴ صفت همان کمالات بشر است که در علم اخلاق هم می‌گویند که باید هر کسی متصف به آنها بشود در اثر ریاضات شاقه یعنی قطب باید خود کامل باشد تا تواند مرید را کامل نماید.

پس ما را در اینجا حاجت به تکرار آنها نیست. و روح مطلب آن است که قطب باید منصوب از جانب خدا باشد به نصّ قطب سابق ثابت القطبیهٔ و دارای آن ولایتی باشد که باطن نبوت خاتم‌الانبیاء بود و به نیروی آن ولایت مقنن قوانین سریهٔ تصوف باشد اساساً. چنانکه خلیفهٔ پیغمبر که در هر زمان باید رئیس مسلمانان باشد (مگر به مذهب شیعه که شاید مهجور باشد) باید در هر زمان هم یک نفر قطب در روی زمین از جانب خدا باشد به نصب الهی نه به انتخاب مریدان و قطب غیرخلیفه است غالباً مگر به مذهب شیعه و مانند خلیفه تعددپذیر نیست. پس یکی نامعلوم از اقطاب دنیا حق است و باقی همه باطلند و شاید که اقطاب ظاهره همه کاذب و باطل باشند و قطب حقیقی گمنام باشد. و کار مریدان در تشخیص قطب بر حق زار است قدر مسلم اشتراک ظهور ولایت الهیه است یعنی تصرف در جان مرید و تبدیل اخلاق بد او به خوب مانند ویجین و هرس در نباتات زمین که علف‌های غیر مقصود را و یا مقصود زائد را که شاخه‌های بلند تاک باشد مثلاً و بوته‌هائی که نزدیک به هم سبز شده از خشخاش و شلغم و چغندر و غیرها باید کند تا مقصود رشد کند و میوه دهد پس صفت قطب علم باغبانی نفوس مریدان است که قبایح صفات هر کسی را که به اشخاص تفاوت می‌کند (قبیح احد حسن الاخر و بالعکس) باید بشناسد و به جای آنها حماید و حسنات شخصیهٔ هر یک را که آنهم به تفاوت است باید بشناسد به طور عرفان جزئی نه به طور علم کلی اخلاق که هرکسی می‌تواند بخواند و بداند. و این نصاب علم قطب است باید کاملا باشد به قدر عدهٔ مریدانی که پذیرفته و اگر ذرهٔ ناقص باشد یعنی یک رذیله یا حمیده را در یک نفر اشتباه نمود کاذب خواهد بود اما احوال غیرمریدان را اگر نداند و یا افعال و احوال مریدان را غیررذائل و خصائل نداند عیب و مخل به ادعاء نیست به شرط آنکه ادعایش محدود باشد و اما اگر ادعاء عمومی دارد چنان‌که غالباً دارند پس اگر رذیله و حمیدهٔ یک نفر را از اهل کره نداند کاذب است.

و پس از شناختن رذائل و خصائل شخصیه باید قادر باشد بر اعدام و ازالهٔ

رذائل به تدریج و به علاج نه به فوریت و بر ایجاد و اعطاء حماید و حسنات شخصیه آن هم به تدبیر و تدریج نه به فوریت که محال است عادتاً.

و این قوهٔ عملیه و قدرت لازمهٔ قطب است که حکماً باید داشته باشد بی‌تخلف و بی‌استثناء نسبت به آن اندازه مرید که ادعاء تکمیل آنها را می‌کند (ده صد هزار مثلا) اما عمومی و بی‌شمار که عنوان خاتمیت است که محیی‌الدین مدعی بود نادر است بلکه محال است و اگر کسی عموم را مدعی شد باید علم و قدرتش هم محیط و بلاحد باشد والا کاذب است. پس صفات قطب همین علم و قدرت است و اینها گرچه متلازمند با سایر کمالات عموماً و کاملاً. اما مناط کافی بودن همین دواست و کاری به غیر این دو نیست و تودهٔ صوفیان غافلند از این نکته که صفات کمالیهٔ لازمهٔ قطب فرق دارد با کمالات بشر من حیث هو بشر. زیرا شرط تابع عنوان است. عنوان قطبیت مشروط به این علم و معرفت و تشخیص است و به این قدرت بر تبدیل.

پس علم کلی به رذائل و خصائل نوع بشر و علم کلی به معالجهٔ اخلاق کافی در قطبیت نیست. زیراآن دوعلم عادتاً ممکن‌التحصیل است هر کسی می‌تواند بخواند و بداند و قطبیت یک منصب الهی موهبتی غیرعادیست و اختیاری التحصیل نیست. و هر عنوان غیرعادی باید شروط غیرعادی هم داشته باشد یعنی هر کسی با اسباب عادیه نتواند آن شروط را پیدا کند. پس اگر آن شروط در یکی پیدا شدند دلیل است بر آنکه خدا به طور غیرعادی آن شروط را به اوداده و او را نصب بر یک منصب غیرعادی فرموده و آن شروط را اماره کاشفهٔ از آن موهبت قرار داده. مانند معجزات غیرعادی برای پیمبران. تا کسی ساکت است از ادعاء نباید از او انتظار خارق عادات داشت. اما همین که لب به دعوی گشود (دعوت قولی) یا مسندی را اشغال نمود (دعوت فعلی) هر کسی باید بر او حمله آرد و او را رها نکند تا آنکه تحریر حد ادعاء خود را کند که چیست و تا چه اندازه است و سکوت را از او نپذیرد و او را معذور و معاف نگذارد. همان که تحریر دعوی و بیان اندازهٔ مدعای خود را نمود نباید تعجب یا

انکار آورد بلکه باید از او دلیل بر طبق آن دعوی آن اندازه خواست. نه مطلق دلیل و مطلق خرق عادت بلکه مطابق ادعاء و به اندازهٔ ادعاء. پس ادعاء قطبیت او را باید معین کرد که مطلق و عام است یا محدود و خاص به عدد معین از مرید و به اندازهٔ معین از مقامات متصاعدهٔ کمال بشری از حیث ملکوت. به گمان این ناچیز قطبیت مطلقهٔ عامه یک امر محال است که به محض ادعاء باید تکـذیب نمود زیرا احاطهٔ علم و قدرت و اطلاق آنها منوط به احاطهٔ ذاتیه آن عالم و قادر است بر همه ذوات امکانیه و احاطهٔ ذاتیه از کمالات خاصهٔ واجب‌الوجود است در ثمرالحیوة صفحه ۲۱ تا ۲۵ ثابت نموده‌ایم که اصل ذات منحصر بـه واجب تعالی (حقیقت وجود) است و ممکن آیهٔ آنذات است و فاقد است ذاتیت را تـا چه رسد به احاطهٔ ذاتیه. جز آنکه وقتی یک تجلی برقی موقتی بر ممکنی بشود تا او در اثر تجلی همه اجزاء عالم را در حیطهٔ خود ببیند که خـیلی نـادر است مانند خاتم‌الانبیاء که منحصر به فرد است. و عنوان خاتم‌الاولیاء که در کلمات محیی‌الدین مکرر است یک مفهوم نامعلوم دور از باور عدیم‌المصداق است که فقط در لفظ و علم وجود دارد و به اعتقاد شیعه آن هم منحصر به فرد امام غائب است و هر قطبی نمی‌تواند ادعاء کند که من خاتم‌الاولیائم. این ناچیز در رازگشا نوشته که لحن اقطاب تصوف (گرچه صریح و به همه بی‌پرده نگویند) مهدویت نوعیه است یعنی که عنوان خاتم چه انبیاء چه اولیاءعنوان عام‌المصادیق است نه منحصر به فرد و امام غائب آنها هم شخص معین نیست خواه حالا زنده باشد خواه مرجو و آینده بلکه هر قطبی تا گمنام است همان امام غائب است و اگـر مسلم الریاسة و متنفذ شد ظهور کرده و باز هر قطبی خاتم الاولیاء است نسبت به گذشته‌ها و فاتح‌الاولیاء است نسبت به آینده‌ها و معنی قطب‌الاقطاب همین فاتح الاولیائیست.

چونکه هر قطبی حق تعیین قطب بعد از خود را دارد و او نیز حق تـعیین قطب پس از خود را و هکذا تا آخر دنیا. پس هر قطبی قطب سازندهٔ همه اقطاب آینده است چنانکه خودش قطب ساخته شدهٔ اقطاب گذشته است. پس قـطب

منصف آن است که اندازهٔ برای خود معین کند که ده نفر یا ده ملیون نفر را می‌توانم تکمیل نمایم و صفات بد آنها را تمیز می‌دهم و به نظر ولایت خودم[۱] به بهانهٔاذکار و اعمال خاصه زائل می‌کنم و تبدیل به حسنات می‌کنم و قوای حیوانیه و جان حیوانی آنها را مبدل به انسانی ملکوتی می‌کنم و قبض و بسط احوال ملکوتی اشخاص به دست من است اما به اندازهٔ همین شماره نه بیشتر زیرا قادر مطلق خدا است من عالم محدود و قادر محدودم به تعلیم و اقدار خدا نه به ذات خودم لاعلم لنا الاما علمتنا و ما مناالاوله مقام معلوم پس باید این قطب منصف دلیل مطابق ادعاء خود را بیاورد و امتحان دهد و چند نفری را تکمیل و تبدیل اخلاق نماید. مانند طبیب که چند بیمار را به قدر ادعایش از مرضهائی که متخصص به علاج آنها است علاج کند تا همه بهبینند و مطمئن شده به او رجوع نمایند. و اگر بی‌امتحان رجوع کنند خطا کرده‌اند. افسوس که دنیا پر است از این خطاها و در هر عنوان و در هر طبقه. این خطاها است که مدعیان کاذب را بی‌مستند به مسندها نشانیده وشاید در محکمهٔ وجدان مدعیان کاذب توده را محکوم سازند که «اگر از ما دلیل خواسته بودند ما دست از ادعاء خود برمی‌داشتیم و آنها را به ضلالت نمی‌انداختیم. آنها را یکان تکمیل از ما نمودند و رنج دست خود را به ما دادند و سر زیردست ما نهادند و هوس هم بر ما غالب شد. باز ما منصف بودیم که قناعت به قطبیت نمودیم و دعوی خدائی نکردیم.» و انظلام که مذموم و ظالم‌پرور است دربارهٔ مریدان تصوفی و هر تابع و مرئوسی جاریست.

ربوده شدن بی‌جهت را نباید دلیل گرفت و نام عشق حقیقی بر آن نهاد زیرا عشق فوق عقل است و طلوع نمی‌کند مگر پس از طی مقامات عقل و یکی از مقام‌های مقدماتی عقل دلیل خواستن از مدعی است پس از تحریر دعوایش و اگر دلیل آورد باید در آن دلیل نظر عیبجوئی نمود با امعان و ارجاع بصر و تکرار

---

۱. یعنی مؤثر واقعی نظر قطب است نه ذکر و فکر که قطب بدون آنها هم می‌تواند به عنوان مسبب‌الاسباب من غیر سبب که تکمیل مرید را نماید.

نظر و با استکشاف مطابقت تامهٔ آن دلیل با مدعای آن مدعی که ناقص الدلالة[1] یا خارج الدلالة[2] نباشد. و با کشف آنکه این دلیل اتفاقی و تصادفی نبوده و با کشف آن که باور نمودن این دلیل در اثر اعتقاد مرید و نظر مثبت او که یکی از انظار منقلبهٔ غیر مستقیمه شمرده می‌شود و مناط اعتبار نیست نبوده (مادر میوهٔ زندگانی صفحه ۶۱ بیان سه قسم نظر را مشروحاً نموده‌ایم و مسبوق نبوده‌ایم) و هزار افسوس که این دو کشف اخیر غالباً تعطیل می‌شود و به نفع مدعی کاذب نتیجه می‌بخشد تا بوده چنین بوده دنیا جای مغلطه است و دل هر محقق خون می‌شود و هنوز از عهدهٔ تحقیق برنمی‌آید. به ویژه که صوفیان شهرت داده‌اند که امتحان کردن قطب و دلیل خواستن از او خطا است زیرا انقیاد به شخص او باید نه به دلیل او که مرید هرجائی خواهد شد نه موحد و عشق آن است که نه وجاهت نه کمال معشوق هیچ چیز منظور نباشد و نه لذت و کامروائی والا عاشق آنها خواهد بود نه عاشق ذات معشوق و غرض زائد خواهد به میان آمد وعشق را از لطف صرافت خواهد انداخت و آن را یک معاملهٔ خواهد ساخت. بالجمله دعوی عشق پیش از تکمیل عقل بیجا است و کاشف از اشتباه هوس است به عشق لذا غالباً عشق پس از مدتها به هم می‌خورد و زائل می‌شود و اگر عشق حقیقی بود زوال‌پذیر نبود (الباطل جولة والحق صولة ما بالفسر یزول والذاتی لایتخلف).

و نیز ریشهٔ عشق باید از معشوق آب خورد که جویبار است نه از عاشق که خشگزار است. عشق تجلی معشوق است بر عاشق و ظهور صفت معشوق است در عاشق.

عشق تجاذب است و نصیب عاشق انجذاب است و تصوف یک امر قائم به

۱- یعنی بر بعض مفهوم مدعا به دلالت کند نه بر تمامش و یا در مصداق اخص از مدعا باشد نه اعم یا مساوی و یا آنکه دلالتش مردد میان آن مدعا و به غیر آن باشد و مخصوص به آن نباشد و بعضی این را اعم می‌نامند و کافی می‌دانند و نیست زیرا دلیل باید شخص را ناچار و مجبور نماید بی‌مندوحه و بی‌احتمال و مردد بودن احتمال است و مبطل استدلال است.

۲- یعنی دلالت بر غیر مدعا به کند و یا به هر دو و اولویتی هم در آنجا نباشد.

دو نفر و دو طرف است آنکه از طرف مرید باشد فقط آن سلوک است به اصطلاح صوفیان و عشق داخل در جذب است و عاشق را مجذوب نامند. و در عرف عام و نزد اطباء هم عشق نحوی از جنون است که خروج از افعال عادیهٔ مستقیمهٔ طبیعت است به یکی از دو طرف افراط و تفریط (در دولت عثمانی هر دیوانه را محترم و یکی از اولیاء الله می‌شمردند به عنوان آن که مجذوب است و در نزد هر قومی دیوانه مورد عواطف طبیعیه است و عاقل مورد رقابت است) پس ربودگی مرید اگر راستی عشق باشد باید در اثر جذب و تصرف قطب باشد و فعل او باشد نه حال و فعل مرید. و این گونه فعل قطب و تصرفش در مرید خود دلیل روشن کافی است تام الدلالة و مساوی با مدعابه و نعم الفوز والعون است بل که حسبنا الله و نعم الوکیل است. اما هر ربوده شدن هر مرید هوسناک را نباید مصداق این مفهوم عظیم‌الشان قرار داد. دورها می‌گذرد و چنین جذبی در دنیا رو نمی‌دهد.

پس باید با قدم عقل رو به قطب رفت دعوی عشق فضولی است لقمهٔ از حوصله بیش است خفه می‌کند مطلب را. باید تحقیق نمود با نظر عیبجوئی نه با نظر اعتقاد و انقیاد که هنوز وقت انقیاد نرسیده.

قدجائکم بصائر من ربکم من ابصر فلنفسه و من عمی فعلیها. این ناچیز در تفسیر گفته که ابصار تحقیق و طلب الدلیل است و عمیان گرویدن بی‌دلیل است و به صایر یامر ادعقل فطری است و یا مراد ما نبغی اعمال البصیرة فیه و مایجب استبصاره و استبطانه لاالاقتحام فیه بلارویة و بصیرة است یعنی خدا بالفطره در شما عقل نهاده چرا به کار نمی‌برید هر که به کار برده فائده و نفع می‌برد و هر که با چشم داشتن خود را به کوری زند و کار کوران کند بر ضرر خودش اقدام نموده. خدا در دین حق الهی دلیلهای روشن قرار داده چرا استدلال به آنها نمی‌کنید مگر خدا دعوی بی‌دلیل به سوی شما فرستاده و یا از اقتحام شما[1] خشنود می‌شود. نه بلکه از سرگرانی و ذیرباوری و کنجکاوی شما خورسند

۱- اقتحام داخل شدن است در جائی و در چیزی بی‌بصیرت یا ادعاء چیزی بی‌دلیل.

می‌گردد لیهلک من هلک عن بینته و یحیی من حی عن بینته و عمده کاری که باید مرید باهوش منظور دارد حسن تطبیق دلیل است با مدعی به قطب و به کار بردن سلیقهٔ علم و دین در آن تطبیق. چونکه دلیل باید اخص از مدعی به نباشد که ناقص خواهد بود یعنی به بعض مدعی به دلالت کند نه به همه‌اش بلکه باید مساوی باشد و یا اعم یعنی به بیشتر از مدعی به دلالت کند اما نه آنکه به طور تردید و احتمال باشد میان مدعی به و غیر آن که آن وقت احتمال استدلال را باطل می‌کند زیرا منجر و منحصر به مدعی به نیست و شخص را الزام و مجبور نمی‌کند و راه چاره و مندوحه و فرار را بر روی شخص نمی‌بندد. چونکه مدعی به مانند وجود است و غیرمدعی به مانند انحاء عدم و در حکمت مبرهن شده که تا تمام انحاء عدم سد نشود وجود پیدا نمی‌شود باید علت موجده سد کند همه منافذ انحاءعدم راتا وجود معلول پیدا شود.

چنانکه هر علت موجدهٔ واسطهٔ ثبوت معلول خودش است همچنین دلیل واسطهٔ اثبات مدعی به آن مدعی است که آن دلیل را آورده و احتمالات به منزلهٔ انحاء عدم است تا همه سد و معدوم نشوند کار دلیل که اثبات است صورت نمی‌بندد کار علت موجده وجود و ثبوت است و کار دلیل که علت مثبته است اثبات حقیه آن مدعی به است که به منزله معلول است برای آن.

پس باید دلیل بتواند از عهدهٔ اثبات برآید چنانکه علت موجده باید تام باشد یعنی به تنهائی بتواند از عهدهٔ ثبوت و وجود آن معلول برآید.

لذا باید مرید اولا تحریر مدعی به قطب را نماید بعد نظر به دلالت دلیلش اندازد تا به‌بیند آن دلیل از عهده آن مدعی برمی‌آید یا نه.

لذا ما در فصل آینده اندازهٔ دعاوی قطب را باید بیان کنیم به وجهی روشن.

فصل هشتم

از کتاب استوار

در بیان حدود دعاوی قطب. بدان که کم و کیف هیچ ادعـائی بـه بـزرگی قطبیت نیست که فوق همه ریاستها است. اما لحن اقطاب با هم مختلف است و الحان متدرجهٔ یک قطب هم مختلف است که از اول به همه آشکـار نـمی‌گوید مرامات خود را و اندازهٔ ادعائش را. زیرا اگر بگوید اغلب مریدان نمی‌پذیرند و نقض غرض می‌شود پس صلاح کار قطب زود نگفتن همه مرام خودش است و صلاح حال مرید فهمیدن همه دعاوی قطب است تا آخر که به‌بیند عقل و جانش حاضر است پذیرفتن این همه رایانه و اغلب گرفتاری مرید و پشـیمانیش بـه سبب این تغافل است که سهل شمرده اقـتحاماً وارد مـی‌شود پس بـه تـدریج ادعاءها را سهل می‌شمرد تا جائی که ناچار می‌شود یعنی می‌بیند کـه از اصـل نباید بپذیرد اما تا اینجا آمده برگشتن دشوار است باز تسـاهل مـی‌کند (سـهل شمردن) تا آنکه پایان از دستش می‌رود و در هر قاب می‌افتد. لذا ما در اینجا آشکارا می‌گوئیم هر آنچه را که اقطاب زیرلب خواهند گفت و یکجا مـی‌گوئیم آنچه را که آنها به تدریج خواهند گفت.

(حدود ادعاء قطب ده ماده است)

اول آنکه من دارای همان باطن ولایت هستم که خاتم‌الانبیاء داشت و بـه

نیروی آن تاسیس احکام تصوف را نمود الا آنکه او مؤسس بود و من مروج و مدیر و نگهبانم تا این موسسه زوال نپذیرد زیرا حفظ کلی طبیعی به حفظ افراد است پس من قادر بر نسخ کلی و تبدیل این مؤسسه نیستم اما بر تصرفات جزئی و بسط موارد و قبض آنها و تبدیل آنها تا حدی که صورت نوعیه این مؤسسه بر هم نخورد قادرم اگر صلاح دیدم می‌کنم چنانکه بعض اقطاب سابقین من کردند. دوم آنکه می‌توانم تکمیل کنم ده نفر را مثلا یا بیشتر یا همه مردم اهل این گروه را یعنی حب دنیا و شهوات قبیحه و غضبات بی‌موقع را از دل آن ده نفر یا هزاران یا همه بشر بیرون کنم و روح قبایح آنها را به انواعها در تن آنها بمیرانم و یا از تن آنها بیرون کنم و به تن دیگران (کفار به من) اندازم چنانکه در اخبار شیعه از ائمه رسیده که برای خود چنین ادعاء می‌نمودند گرچه این ناچیز ائمه را بریئی از این ادعاء می‌دانم اما تودهٔ شیعهٔ ایران که دیده‌ام صریحا می‌گویند که شیعه هر کار بدی بکند و هر خوی بدی داشته باشد سرایت از اهل سنت که دشمن علی می‌باشند به آنها شده در عالم ذرکه خدا طینتها را به هم چسبانید و تا چندی نزد هم بودند. و هر خوی نیک و کار نیک که اهل سنت داشته باشند سرایت از طینت شیعه به آنها شده و آخر هر چیزی به اصل خود برمی‌گردد پس در روز جزاء آنها معذب می‌شوند به کارهای بد و خوهای بدی که خود آنها در دنیا نداشتند و شیعه داشته و کرده. و شیعه پاک می‌شوند از بدیهای خودشان اخلاقاً و اعمالاً و متنعم می‌شوند برای خوهای نیک که خود نداشتند و برای کارهای نیک که خود نکرده بودند و آنها داشتند و کرده بودند که مجانا رسید به شیعه و قطب صوفیان شیعه همه مدعیند که نائب ۱۲ امام مائیم و ما این انتقالها را می‌دهیم و بدل به یکدیگر می‌کنیم.

و قطب صوفی سنی هم این حرف را نسبت به شیعه و به کفار دیگر می‌زند و می‌گوید اصل دشمن علی شیعه است که نسبت کفر به علی می‌دهد زیرا علی را دشمن و مخالف سه خلیفه می‌داند و دشمنی و مخالفت آن سه خلیفه کفر است برای آنکه آنها از دل و جان دوست محمد بودند و از بن دندان ترویج دین

محمد را نمودند. حالا یک تدبیر آن است که به قطب خود بگوئید تو که در باطن همه بدیهای مرا به کفار می‌دهی بیا به ظاهر و در دنیا یک بدی مرا دنیا مثلا به آنها بده تا من دیگر حب دنیا نداشته باشم و یقین کنم که در روز جزاء نجات می‌یابم. و قطب هم راه جواب را بلد است می‌گوید کار باطنی را در ظاهر نباید کرد صلاح همین است که تو حب دنیا داشته باشی و کارهای بد بسیار کنی تا بار گناه کفار سنگین و عذابشان بسیار گردد و نیکیهای آنها بدون رنج به تو برسد تا هم در دنیا خوش گذرانده باشی به وفور معاصی و هوس‌رانی و هم در آخرت به بسیاری نعمت. پس مرید چون مدح و نفع خود را می‌شنود خورسند و قانع می‌شود. ادعاء سوم قطب آنکه من از قیود طبع و نفس آزادم و دیگران بنده‌اند و بنده مالک مال نمی‌شود و مال هم بی‌مالک نمی‌شود پس اموال همه بندگان خدا گرچه بار نج دست خود یافته باشند و در باطن (نه در ظاهر) مال من است که آزادم و چون قوهٔ متنفذه ندارم مگر نسبت به مریدانم پس مال مریدان مال حلال من است ولی من قانعم به عشر و فطر و نذر که به من بدهند باقی را بر آنها حلال می‌کنم و اگر عشر را ندادند همه بر آنها حرام است. اینجا مرید باید به‌بیند که مصرف اموال گرد آمدهٔ از سه راه عشر و فطر و نذر که یک ثروت گزافی است چیست نوعی است یا شخصی است. **دعوی چهارم قطب** آن که همه عبادات و معاملات مریدان باید به اجازهٔ من باشد که امر من امر خدا است و هر کار اگر چه نیک باشد و به قصد صحیح سر زند تا به اجازهٔ من نباشد باطل است مفهوم آیه ما آتیکم الرسول فخذوه و مانهیکم عنه فانتهوا حجت است یعنی مالم یوتکم فلا تاخذوه و نهی لامفسد عباداتست پس نماز و غیره بی‌اجازهٔ پیمبر باطل است و من امروز نایب پیمبرم در امر و نهی دیانتی زیرا اجازهٔ پیمبر منحصر بود به اهل آن زمان چونکه باید اجازه شخصی باشد و جعل قانون کافی نیست و آنچه ما را هم شامل است قانون است نه اجازه.

دعوی پنجم قطب آن که هر اسم خدا را که من به مرید تلقین کنم و اجازه دهم که به دل یا به زبان بگوید آن اسم اسم خدا می‌شود در اثر اجازهٔ من و باقی

اسماء الله اسم خدا نیست و با سایر الفاظ فرقی ندارند مگر آنکه اسم شانی خدایند یعنی قطب یکی از آنها را معین خواهد نمود پس اسم الله خواهد شد بعد از تعیین (ان هی الا اسماء سمیتموها ای زعمتم انها اسماءالله و لیس کما زعمتم) باید نام خدا را خود خدا معین کند و من در این باب نائب خدا و خلیفةالله هستم و یکی ازین الفاظ عربی را خواهم تعیین نموده اجازه داد و نیز اسم اعظم که از همه پنهان است همان است که من معین کنم بهر مریدی که اجازهٔ ذکر قلبی داده‌ام همان اسم اعظم است برای شخص او و او باید از همه پنهان کند و به زبان خودش هم نیارد فقط در دلش بگوید و بنویسد با زبان دل در فضاء اول و با انگشت دل در روی صفحهٔ دل. و به آن نوشته نظر کند که آن گفتن با زبان دل ذکر است و این نظر کردن با چشم دل به خط مکتوب در لوح دل فکر است و این است ذکر و فکر مرید و اگر بی‌اجازهٔ من این کارها را بکند گرچه خالص لله و صمیمی باشد نه ذکر می‌شود و نه فکر و نه اسم خدا می‌شود. دعویٰ ششم آنکه معارف روحیه و عقاید قلبیه اگر با امضاء من باشد مطابق واقع است و اصول دین است و معرفةالله و ایمان به مبدء و معاد است و اگر از راه برهان بی‌امضاء من باشد گرچه عین همان باشد خطا و خلاف واقع است. هرچه را که من گفتم صحیح صحیح است نسبت به آن کسی که به او گفته‌ام نه نسبت به دیگران زیرا اجازهٔ شخصی و جزئی حقیقی است نه نوعی و مسری پس همان معارفی را که من برای یک مریدی امضاء کرده‌ام اگر دیگری معتقد شود ابداً ناجی نیست و بی‌اثر است و همان عبادتی را که من به یکی اجازه داده‌ام خواه صورت عبادت مقرره باشد مانند نماز و روزه و حج یا ختوم برای حاجات خواه غیرمقرره مانند گدائی و اگر همان را دیگری به جا آرد نه قبول خدا و مسقط تکلیف و موجب ثواب می‌شود و نه اثر بر آمدن حاجات می‌بخشد. زیرا هر اثری را در هر مؤثر اجازهٔ من جعل می‌کند نه آنکه ترتب قهری باشد معنی قطبیت مؤثر بودن اجازه است قطب صاحب الامر است ولی الامر است ای امر الاجازه و صاحب الزمان است ای صاحب اجازات هذاالزمان. تا من زنده‌ام باید اهل عالم

در امور دینیه اصلا و فرعاً اعتقاداً و عملاً و اخلاقاً و افعالاً و اجباً و مندوبا از من اجازه بگیرند والا همه باطل است مانند نکردن و نداشتن است و اشتغال ذمه باقی است و قضاء لازم است و همان قضاء هم باز باید به اجازهٔ من باشد و هکذا الی آخر الجزئیات حقیراً کان او کثیراً و جهل به حکم و جهل به موضوع شخص قطب هم عذر نمی‌شود زیرا تحصیل اجازهٔ قطب واجب مطلق عینی است نه کفائی و شناختن و یافتن و دست ارادت دادن به قطب هم واجب مطلق عینی است نه مشروط و نه کفائی. کسی نپندارد که واجبات ضروری عمومی مانند روزه و حج و زکوة حاجت به اجازه ندارد و تنها مندوبات و ختومات و ذکر و فکر حاجت دارند نه بلکه همان یکسان محتاجند و صحت به معنی قبول خدا و اسقاط قضاء و اداء ما فی الذمه و ترتب ثواب موقوف است بر اجازهٔ قطب ثابت القطبیت نه هر مدعی و حرف تقلید جاری بر زبانها (که گویند عمل بی‌تقلید باطل است از هر غیر مجتهدی اگرچه قریب الاجتهاد یا محتاط باشد و بعضی محتاط تنها راگویند صحیح است) یک رشحه‌ایست از این اجازهٔ قطب که موضعش را بدل به مجتهد کرده‌اند و خطا است. مناط صاحب اجازه قطبیت است نه اجتهاد و خدا باید معین کند مجتهد اگر علامه و معلم اول باشد با عامی محض برابر است باید او هم از قطب اجازه بگیرد.

همهٔ دین خدا همین اجازه است هر که ندارد دین ندارد.

هفتم ادعای قطب

آنکه من مفترض الطاعة و لازم الخدمة و لازم الحفظ هستم بر همه افراد بشر یا بر خصوص آن عدهٔ که قادر بر تکمیل[1] نفس آنها هستم. و یا بر خصوص آنها که قبول ارادت مراکرده و وارد در حوزهٔ من شده‌اند و آنها که وارد نیستند تا

۱- یعنی تبدیل اخلاق سیئه به حسنه و اماتةالنفس (اماره) که (هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر) و می‌رانیدن روح شهوات و غضبات و ایجاد روح‌الایمان درتن آنها و ایجاد شوق عبادت و انزجار از قبایح و معاصی و حب فی الله و بغض فی الله که همه اینها وظیفهٔ قطب است که در وجود مرید به جا آورد.

آن عدد و اندازه که من مدعی قدرت بر تکمیل نفس آنها هستم مرید شأنی من هستند یعنی حق آنها است و فرض بر آنها است که مرید رسمی شوند و آنها بطور واجب کفائی گم‌اند و پهن شده‌اند میان آحاد بشر و همه معاقبند بر ترک ارادت بمن و هر قطبی که مدعی قدرت مطلقهٔ غیر محدوده است میگوید همهٔ آحاد بشر بی‌استثناء مگر طفل و دیوانه خواه مرا شناخته و نامم را شنیده باشند خواه نه مرید شأنی من هستند و مکلفند بگشتن و یافتن من و تا نیافته و مرید نشده‌اند همه کافرند و معاقبند بدو نحو عقاب یکی اهمال در یافتن من و ایمان بمن که آنرا عقاب بر کفر و بر ترک اصول دین نامند زیرا حقیقت و خلاصهٔ ایمان و اصول دین یافتن من و گرویدن بمن است و خلاصهٔ فروع دین اطاعت من است در هر آنچه گویم و خواهم خواه مطابق قانون دین باشد و خواه نباشد که کسی حق اعتراض بر من ندارد عقاب بنحو دوم عقاب بر یک یک از عبادات و اوامر من است که چرا عبادت را با اجازهٔ من بجا نیاوردند و چرا حکمهای مرا یک یک بجا نیاوردند و این مانند واجب کفائی نیست زیرا به هر یک نفر یک نفر واجب مطلق عینی است.

معانی سه لفظ

معنی مفترض الطاعة در امور دینیه است و معنی لازم‌الخدمت در امور دنیویه و کارهای شخصی قطب است که هر مریدی باید خود را خادم مجانی قطب داند و کار او را بر کارهای خودش مقدم شمارد یعنی نگوید چون کار بسیار دارم مجال خدمت تو را ندارم و نگوید که من گرسنه‌ام امر معاشم از کجا بگذرد که تو را خدمت مجانی کنم بلکه تا جان دارد باید خادم قطب باشد و از او حق خدمت نخواهد تکلیف قطب هم عندالله آنست که یا خودش قوت لایموت به او بدهد یا اجازهٔ گدائی به او دهد که او روزی دو ساعتی گشت و گدائی کند و بانگ شیئی‌للّه (شیداللّه) زند و لقمهٔ سد جوع بدست آرد و باقی روز حاضر خدمت باشد و ترک اولاد و عیال کند یا از اول زن نگیرد و اگر هم داشت رها کند

و اولاد را سر راه اندازد تا مسلمین کفالت نمایند کلام عیسی(ع) دع‌الموتی یدفنواالموتی و اتبع ابن الله اشاره به این مقام است و بسیار سخت است و نادر کسی است که واجد این عمل باشد و معنی لازم‌الحفظ حفظ حیوةالقطب است یعنی اگر برای قطب حادثهٔ پیش آید از قبیل هجوم دشمن بطور غلیة[1] یا جنگ قانونی علنی در میدان بر هر مریدی چه شأنی[2] چه رسمی[3] لازم است که حفظ و یاری او کند اگرچه بکشته شدن خودش باشد عوض او یعنی واجبست بدشمن التماس کند که او را رها کن و مرا بجای او بکش صوفیه خبری نقل کنند که حضرت زینب عصر عاشورا آمد به قتلگاه و شمر را روی سینهٔ امام نشسته دید فوراً برگشت و همه زن و بچه‌ها را آورد صف کشیدند و با زاری درخواست نمودند که همهٔ ما را بجای او بکش و دست از او بکش شمر نپذیرفت اما از نالهٔ آنها کشتن امام را هم نتوانست ابن سعد خبر شد تازیانه‌داران را فرستاد که آن‌ها را راندند و شمر کار خودش را انجام داد.

هشتم ادعای قطب

آنکه من در عقاید خودم و اخلاق و کارهای دینی و دنیوی خودم آزادم و معاف از قانونم لازم نیست که تابع آن قانونی باشم که به مریدانم تکلیف کرده‌ام و نه تابع مطلق قانون باشم زیرا قانون در حدود است و برای هر شخص محدود است من که برتر و بیرون از حدودم قانون هرچه باشد بر من حکم فرما و مسلط نیست افعالم افعال خدا است و احوالم صفات خدا هر وقتی یک تجلی بر من می‌شود که آثاری از آن در قول و فعل و حال من ظاهر می‌شود غیر آنچه مردم منتظرند و وقت دیگر تجلی دیگر می‌شود و به ضد آن اثر می‌بخشد پس من ابن‌الوقتم (یکی از معانی وقت تجلی خاص است از خدا به قطب و یا از قطب به

۱- ناگهانی و پنهانی که اگر مرید فهمید باید خود را روی او اندازد و فدا سازد.
۲- یعنی باید مرید باشد اما نیست و این یا عموم مردم است بناء بر ادعاء قطب تکمیل همه را بی‌اندازه و یا باندازهٔ ادعاء قطب است بطور واجب کفائی.
۳- آنکه بالفعل مرید و حاضر اطاعت است.

مرید) نه ابن القانون و مریدانم باید ابن‌الامر من باشند و افعال و احوال شخص مرا نه حق اعتراض دارند نه حق اتباع و استناد که گویند چون قطب چنین می‌کند ما نیز باید چنین کنیم. بلکه باید در طاعت و اتباع منتظر قول و امر بود نه آنکه امتثال فعل و حال نمود.

و عنوان خصائص النبی(ص) (که فقهاء در کتاب نکاح عنوان آن را نموده همه مختصات خاتم‌الانبیاء را عادتاً و عبادتاً در آنجا می‌شمارند به عدد مختلف که از هشتاد و هشت بیشتر نیست و در تذکرهٔ‌علامه بهتر از همه جا نوشته شده در تحت هشت قسمت و این ناچیز نیز در جلد سوم کنوزالفرائد با استقصاء تام نوشته) ناظر به این مطلب است وچون قطب مدعی خلافت خاتم‌الانبیاء است در قسمت اسرار و باطن آن بزرگوار لذا مدعی خصائص هم برای خودش هست (کار پاکان را قیاس از خود مگیر) قیاس به معنی قاعده است یعنی قاعدهٔ برای کار پاکان[1] از جانب خودت مساز تا کار آنها را تحت آن قاعده درآری زیرا قواعد معلومهٔ نزد تو احاطه بر کارهای قطب ندارند قطب قاعده ساز و حاکم بر قاعده است نه محکوم و مشمول قاعده کار قطب مانند جزئی حقیقی است که ذوافراد نیست تا قاعده تشکیل دهد و صحیح است در وجود خود قطب نه در وجود دیگران زیرا فاعل روح فعل است و ظاهر در فعل است و مشخص فعل است مانند جان که روح و مشخص تن است و ظاهر در آن و از آن است و جان قطب که فاعل است چون که پر از خدا و خالی از خود است فعل قطب را فعل خدا می‌کند و البته برای فعل خدا نمی‌توان قاعدهٔ از افعال خلق ساخت. خدا مالک افعال خودش است و خلق مالک افعال خودشان نیستند. لایملکون لانفسهم ضراً و لا نفعاً جذباً و لادفعا و این است معنای حریت قطب که مساوق است با عبودیت تامهٔ لله یعنی از بندگی نفس خود و از اسارت

۱- پاک از آلایش طبع و نفس یا از علائق دنیا یا از انانیت و خودبینی خودش که جهت خدائی هجوم آورده و خودی او را از میان برده باشد و یا پاک از عیوب انسانی و از منافیات انسانیت و یا پاک از تعبد به قاعده و قانون و از رهانت به ماکسبت نظر به آیهٔ کل نفس به ماکسبت رهینة و همه در این رهانتند مگر قطب که حسابش پاک شده و جانش از گرو درآمده.

قوانین بر آمده آزاد شده و به آزادی بندهٔ خدا گشته به بندگی خالص که عرب قن به تشدید گوید یعنی همه جهات وجود او ملک خالص خدا است بی‌آنکه هوای نفس خودش یا دیگری شریک در مالکیت اوباشند پس او بندهٔ غیر خدا نیست لذا حر است (آزاد) و جز بندگی خدا کاری و حالی ندارد و لذا قن است بندهٔ خالص پس هم تعبیر به حریت صحیح است و هم تعبیر به عبودیت تامه و محکوم هیچ قانونی نبودن جزء معنی حریت است که نتوان فعل او را یکی از مصادیق قانون کلی شمرد تا جای اعتراض باشد تطبیق آن با مفهوم قانون. تکلیف مرید نظر به حریت قطب است.

نه به عبودیتش و تکلیف خود قطب که دخلی به مرید ندارد نظر به عبودیت است و خود را آزاد نشمردن و هیچ اختیاری از خود نداشتن و منتظر جریان ارادات خدا در دست او بودن در رازگشا قدری از این مطلب شرح داده‌ام و در صفحه ۲۱۹ جلد دوم کیوان‌نامه نیز.

نهم ادعاء قطب

آن است که من همیشه حاضرم در دل مرید بلکه هر کس گرچه دشمن من باشدو ناظرم به احوال قلبیه و تطورات روحیه و ارادات حادثهٔ متعاقبهٔ او و به افعال صادرهٔ از او بلکه مبدء اطوار و ارادات او منم و لااقل قادرم بر تغییر اطوار و اراداتش و بر هر تصرفی در باطن او چنانکه او هرچه می‌کند از نیک و بد به امر و رضاء باطنی من کرده و با این وجود باز حق دارم که او را مؤاخذه نمایم برکارهای بد و بر اخلاق بدش و او نمی‌تواند امر و رضاء باطنی مرا سند صحت عمل خود نمایدیا نامش را جبر گذارده عقاب مجبور را قبیح شمارد و این است معنی لایسئل عما یفعل ای بالامر الباطنی و هم یسئلون به ظواهر الاعمال و به بواطن الاخلاق و الاحوال و این است معنی یفعل ما یشاء بالتصرف فی باطن المرید بل الناس اجمعین و یحکم ما یریدبه عقوبتهم علی اعمالهم و احوالهم و مراد از دل آخرین مقام هویت شخص است از طرف باطن که اول بواطن هر

کسی قوای او است. دوم ارادات او که محرک قوای و اعصاب است. سوم صفات ثابتهٔ متمرکزهٔ او که باعث اراداتند. چهارم تعیین ذات او که محدوْد به غیر او است آنچه در میان حدود تعیین او واقع شده آن ذات او و آخر هویت او است. و من آنجا حاضر دائمم و فضاء تعین او را از خودم پر کرده‌ام نه او مرا برده به درون خود و نه می‌تواند مرا بیرون کند. خود آوخود رو منم. و اگر من در ذات او نباشم تعین او متزلزل است و حدودش نامعلوم و غیرمتمایز و آخرین کمال مرید احسان بودن منت در باطنش و اقرار به این مطلب در ظاهرش و هر که مرا منکر است ذات خود را منکر شده.

کیوان گوید اگر در همه عالم یک قطب بود و مدعی این مقامها می‌شد جا داشت که همه بترسند از تخلف از او. و حالا چون هزاران نفر در یک دوره این ادعاء را با لحن اختصاص به خود و تکذیب غیر خود دارند پس مردم مندوحهٔ پیدا کرده‌اند از تعارض آنها با هم و تساقط متعارضین.

زیرا به همه که نتوانند گروید ضرورة استحالة جمع النقیضین و بطلان تعدد الالهة و اگر کسی به یکی بگرود کفرش به اجماع دیگران ثابت شده از بی‌طرفی خارج می‌شود. پس خردمند جا دارد که بی‌طرف حقیقی شده نه اثری به ادعاء دهد و نه قلباً متاثر و بیمناک گردد.

همهٔاین نه ادعاء قطب بر دو قسم است یا راجع به وصف خودش است تنها قطع نظر از وصف تضایفی قطبیت و یا راجع به این وصف تضایفی است و مرید برای تحقیق این نه دعوی باید دو قسم تحقیق به کار برد.

یکی استکشاف باطن قطب و این خیلی دشوار است و دوم استکشاف حال خودش که به‌بیند تغییر حالی و اخلاقی پیدا کرده یا نه و این خیلی آسان است زیرا هر کسی بر نفس خود بصیر و به حال خود آگاه است.

گرچه اگر تغییر حال و اخلاق پیدا کند اعم از مطلوب خواهد بود.

زیرا شاید از ناحیهٔ خودش باشد یا از ناحیهٔ دیگر غیرناحیهٔ قطب ولی این دو احتمال هر دو ضعیف و خلاف ظاهر است. اما اگر هیچ تغییری در خود ندید

نیکو دلیل است بر بطلان و کذب دعاوی قطب مانند امتحانات چهار عمل اصلی در علم حساب که می‌گویند اگر مخالف میزان بود یقین آن عمل باطل است و باید از سرگرفت و اگر موافق میزان بود اعم از صحت و بطلان است زیرا می‌شاید که موافق باشد و باز عمل باطل باشد پس احتمال بطلان قوی‌تر و بیشتر است. و بیشتر مریدان ساده‌لوح ازین نکتهٔ علمی غافلند و به اندک تغییری که در حال خود بینند چنان برافروخته و ثابت قدم در ارادت و رابط الجاش می‌شوند که احتمال بودن از ناحیهٔ خودبه یک سبب عادی غیرمعلوم و از ناحیهٔ غیرقطب را نمی‌دهند.

بلکه بیشتر مریدان با آنکه هیچ تغییر هم در خود نمی‌بینند باز سالها به انتظار می‌نشینند. و هنوز بزرگتر و صریحتر ادعاء قطب **دعوی دهم است** و آن آن است که من قاسم‌الجنة و النارم و نمونهٔ بهشت و دوزخ را در همین دنیا به مرید نشان می‌دهم و متدرجا در خودش بهشت و دوزخ را موجود می‌کنم و او را عارف به آنها می‌گردانم که نیکو ممیز آنها شود بی‌اشتباه (چون که جای هزاران اشتباه است زیرا نحوهٔ وجود آنها وجود آخرتی و تعین ملکوتی است و برای اهل عالم ناسوت شناختن و تمیز دادن ملکوت امریست قریب به محال چون که سنخیت که شرط ادراک است نیست نه ذات عارف همسنخ معروف است و نه قوهٔ مدرکه‌اش پس فحوای این دعوی دهم آن است که قطب قادر است بر تبدیل نحوهٔ وجود اشیاء.

پس پاسخ وجود مرید را ترقی داده سنخ ملکوت می‌کند تا قادر بر تمیز و شناختن ملکوتیان باشد. یا سنخ وجود بهشت و دوزخ را تنزل داده ناسوتی می‌کند و احتمال الاول اولی به معنی الدین فانه فی لفظ مالک یوم الدین عبارة عمایرقی و یصیر ناسوت وجود البشر ملکوتیا والقطب لابد ان یکون مظهر اسم مالک یوم‌الدین کما انه مظهر الرب والوالی و المرید والمحیی المیت. والاحتمال الثانی اولی به عنوان قوس النزول والدنیا آخر نقطة من قوس النزول و قابل التبدل بالعروج فی خصوص الوجود البشری لافی سایر اجزاء الدنیا. و هذا

معنی نزول مائدة عیسی(ع) کما حققناه فی تفسیرینا و هذا معنی رزق مریم فی قوله تعالی وجد عندها رزقاً و معنی کونه من عندالله و معنی نزول موائذ اهلبیت محمد(ص) و معنی نطعمکم لوجه الله و بهرحال نتیجهٔ این کار قطب برای مرید سهولة تبدیل اخلاق و احوال مرید است که در اثر این تمیز و شناختن نمونهٔ دوزخ را در وجود خود می‌میراند و از خود دور می‌کند و روح قبایح را اعدام می‌نماید و نمونهٔبهشت را نمو داده به ثمر می‌رساند و منحصر می‌کند وجود خود را به آن که معنی خوردن از مائدهٔ بهشتی است و در اخبار رسیده که تا کسی از صراط آخرتی نگذشته باشد نمی‌تواند نعمت بهشتی را بخورد و حرام است بر او به حرمة تکوینی که موفق به خوردن نمی‌شود و گذشتن از صراط همین نتیجهٔ دعوی دهم قطب است که بتواندمرید را از صراط بگذراند تا میوهٔ بهشتی را بشناسد و دریابد و از درخت بهشتی بچیند و بخورد و جزء وجود خود سازد. و البته کسی که میوهٔ بهشتی را (اخلاق فاضله) یافت و شناخت دیگر محال است که میوه و مطلق لذائذ دنیا را ترجیح بر آن نهد و آنرا از دست دهد که حالت عصمت پیدا می‌کند و هی استحالة صدورالمعصیة من قدری از دعاوی قطب را در رازگشا صفحه ۱۱۴ و ۱۱۵ نوشته‌ام و در اینجا استقصاء نمودم که همهٔ آنچه ممکن است که قطب ادعاء نماید این ده ماده است که ذکر شد. و همه اقطاب هم مدعی این ده ماده نیستند و آن بعض هم که به نیروی علم عرفان مدعی است همه اینها را باز در اول مدعی به صراحت نیست اما در ضمن کلماتش هست و کم‌کم بروز می‌کند. هوش و کنجکاوی مرید هم در دیر و زودی بروز فرق می‌کند. بسا مرید کودن که تا آخر همَ نمی‌فهمد اندازهٔ ادعاء قطب را و تسلیم و انقیاد مجمل دارد که هرچه بفرماید حق است و حاضرم که بپذیرم.

فصل نهم از کتاب استوار

در بیان صفات مرید رسم است که در کتب عرفانی برای مرید ۲۴ صفت می‌نویسند نزدیک به همان ۲۴ صفت قطب و دیگر معین نمی‌کنند که پیش از ارادات باید در او باشد که تحصیل حاصل و مصادرهٔ بر مطلوب لازم خواهد آمد و یا بالمثال والنتیجه است که اگر ارادت ورزد و عمل کند دارای این صفات خواهد شد که بیان فائده و نتیجهٔ ارادت است و عظمت مطلب تصوف است (یک وجه شرف علم غایت آن علم است چنانکه وجه دیگر شرفش شرف موضوعست پس تصوف اگر علم باشد اشرف علوم است زیرا موضوعش که جان بشر است از حیث توجهش به خدا اشرف مراتب وجود است و اگر دین باشد اشرف ادیان است زیرا پیمبرش خاتم انبیا است از حیث باطنش (ولایت) که افضل است از ظاهرش و شرف ادیان به شرف پیمبر است در رازگشا بیاناتی در این مطلب شده). در اینجا می‌خواهیم بگوئیم که هر دو قسم صحیح است که بعض صفات باید در مرید باشد تا پذیرفته شود و رسمیت در تصوف یابد و بعض صفات است که به تدریج در اثر صدق ارادت و عمل کامل قهراً پیدا می‌شود و به تدریج رسوخ و ثبات در اعمال دل و جان مرید می‌یابد و در انجام کار هم بعض صفات فوراً پیدا می‌شوند و برای همیشه در جان او می‌مانند که بهشت معنوی روحی خالد دائم است و صفات بدی که پیشتر داشت دوزخ روحی معنوی بود و ارادت به قطب صراط او شد که جسر ممدود میان دوزخ و بهشت است هر که از آن صراط گذشت به بهشت می‌رسد و ادق از شعر

واحد از سیف همین ارادتست. حالا لحن قطب آن است که آن صفات سابقه مال خود مرید است و به اختیار اوست اما صفات متوسطه وصفات اخیره هم فعل او این است و هم به اختیار او نیست بلکه فعل من است در وجود او که وجود او یک مرتبهٔ نازله‌ایست از مراتب وجود من و آن صفات عطای من است که به او می‌دهم در ازاء صدق ارادت و حسن اطاعتش پس آن دو نوع صفات در واقع صفات خود منند بالواسطه که در آینهٔ وجود مرید به قدر ظرفیت او نمودار شده چنانکه انحاء وجودات خلیفة مال خدا است که در مراتب امکان ظاهر شده‌اند و پیشتر در غیبت حقیقت وجود «خدا» پنهان بودند به نهانی جزء در کل پس از جهتی وجود خدایند و از جهتی عطای خدایند بـه مـاهیات مـمکنهٔ کـه دهـن گرسنگی گشوده مستحق فیضند لیاقت هستی دهن آنـها است. مـی‌توان کـنزا مخفیاً در حدیث قدسی عبارت از همین انحاء وجودات مراتب گـرفت و تـاء کنت را حقیقت وجود قرار داد یعنی در من که حقیقتم گنج وجـودات مـتنوعهٔ متضاده و متسلسله پنهان بود به احاطهٔ ذاتیه پس خوشم آمد که آنها را در فضاء امکان «فضاء تصور و مشیت و ارادهٔ خودم که بیرون ذات من است و نمایشگاه من است» جلوه دهم و از هم متمایز سازم و هر یک را محدود به آن دیگر کنم تا کثرتها و تعددها پدید آیند و من آنها را تماشا کنم مانند تماشای صانع و کاتب صنایع و خطوط خود را که این تماشا در وقت نهانی آنها ممکن نبود. بـاز هـر وقت که خواستم و سیر شدم تجلیات خود را پس می‌گیرم وباز بـه خـود فـرو می‌روم و خود تنها می‌شوم که آن وقت دیگر خدا نیستم و هنگام تـجلی خـدا بودم (خدائی در کثراتست و امر اضافیست میان دو چیز و خودی در وحـدت است و امر حقیقی است و محض است و ممکن است لفظ خدا را مخفف خود ها گرفت این ناچیز در آخر کتاب بهین سخن برای لفظ خدا چند معنی نوشته) و به زبان دیگر بعض صفاتی است که شـرط ورود مـرید است بـه حـوزه ارادت و رسمی شدن ارادتش و بعض صفات است که در اثناء ارادت رسمی به تـدریج پیدا می‌شوند در اثر نظر تربیت قطب و کارهای مطیعانهٔ مرید که تـوان آنـها را

شطور و اجزاء ارادت نامید چنانکه آن بعض اول شروط بودند و بعض صفاتی است که نتیجهٔ حاصلهٔ از کمال و به انتهاء رسیدن ارادتست مانند تخم درخت که مادهٔ درخت است و شرط پیدایش درخت و اجزاء درخت و میوهٔ درخت است که توان آنها را غایات مطلوبه نامید پس صفات مرید در تحت سه عنوانند شروط و شطور و غایات. باید لحن مرید هم این باشد که من این صفات موجوده‌ام را سرمایهٔ خود ساخته به بازار ارادت آمده‌ام تا سرمایه را به کار تجارت اندازم و سود وافر برم که آن صفات کمالیه باشد. حالا ممکن است که این سه نوع صفت را یک سلسله بنامی و بگوئی که صفات مرید همهٔ اینها است اعم از مایجب ان یکون و ما ینبغی ان یکون و مایترقب ان یکون و ممکن است که سه سلسلهٔ مترتبه نامید که سلسلهٔ اول به عهدهٔ خود مرید است و دو سلسلهٔ دیگر به عهدهٔ قطب است و جای آزمایش او است و نبودن آن دو سلسله گناه قطب است و دلیل بر کذب ادعاء او است و نمی‌تواند معتذّر به عدم لیاقت مرید شود زیرا پذیرفتنش مرید را تصدیق لیاقت او است و پس از تصدیق دعوی عدم لیاقت تکذیب خودش است و تناقض گوئی است و مسموع نیست زیرا انکار پس از اقرار است و عجب آنکه فضاء تصوف و دهان اقطاب پر است از این تناقض‌ها و تغافل و تساهل مریدان و بی‌اعتنائی بی‌طرفان پردهٔ کار آنها شده و تا این پرده در کار است استفادات کاملهٔ اقطاب از مریدان ساده بر قرار است (لولا الحمقاء لخربت الدنیا) من در کتاب رازگشا صفحه ۴۲ و ۴۳ این دو سلسله صفات مرید را که به عهدهٔ قطب است تعبیر کرده‌ام به چهار تصرف قطب در وجود مرید زیرا قطب مدعی است (که من مظهر (یا حامل)[1] ولایت کلیهٔ

۱- یعنی فرق میان مظهر و حامل را ترتیب طولی می‌دانند که مظهر بلا واسطه است و حامل به واسطهٔ آن مظهر است پس حامل اطلاق بر اولیاء جزء هم می‌شود که گاهی آنها را اولیاء قمری هم می‌نامند که کسب نور ولایت را از شمس ولی کل که مظهر بلاواسطه است می‌نمایند و بعضی مظهر را منحصر به حقیقهٔ محمّدیه می‌دانند و حامل را اطلاق بر همه خلفاء او و اقطاب از جانب او که شیعه آنها را ائمه می‌نامند می‌کنند و اولوالامر آنهایند در آیهٔ اطیعواالله والذین آمنوا آنهایند در آیهٔ انما ولیکم وعنوان آنها جاریست در اقطاب بعد از جنید تا قیامت.

ذاتیهٔ خدایم (مظهر اسم الولی) یا (حامل اسم الولی) و ولایت خدا به معنی تصرف خدا است در ماهیات ممکنه به اخراج آنها از کتم عدم به وجود و به ابقاء آنها با صور جنسیه و نوعیه و شخصیه در فضاء وجود و به اصدار آثار لائقهٔ آنها از آنها و این ولایت عامهٔ تکوینیه است که لایشذ عنها ماهیة و لااثر. و باز ولایت تصرف خدا است در خصوص نفوس بشریهٔ مؤمنین بالله به اخراج آنها از ظلمات استعدادات متنوعه به سوی نور وحدت کمال لائق که فناء آنها باشد در سطوح تجلیات متنوعهٔ متتالیهٔ مکملهٔ آنها و مفنیهٔ آنها از خود آنها و این ولایت خاصهٔ تشریعیهٔ رحیمیه است که به توسط انبیاء و اولیاء و اقطاب وجود خارجی (ظهور) پیدا می‌کند و درجات این ولایت خاصه غیرمتناهی است اما همه جمعند در چهار عنوان مترتب که من آنها را چهار تصرف قطب در وجود مرید نامیده‌ام. مجملا صفتی که طالب باید قبلا داشته باشد دو چیز است یکی باطنی که ذاتش از سنخ ملکوت و جان مجردانسانی باشد که قابل بقاء پس از مرگ و قابل تکمیل جوهری و تصاعد به جبروت یعنی عقل محض شدن و تجلی اسم المریدوالحی را پذیرفتن و تاب سطوح عشق را آوردن باشدو از قبیل جان حیوان مات فات فناءپذیر به سبب مرگ نباشد. تا رنج تعلیم و تربیت که قطب دربارهٔاو به سالیان دراز می‌برد هدر نرود و کوبیدن آهن سردو حرث بر صلد نشود[1] و این وصف ذاتی است که نه خود مرید خبر دارد و نه قابل فهم دیگران است مگر خود قطب که جوهر ذاتش جبروتی است و تنزل شدهٔ به ملکوت است برای صیدور بودن آن دانه‌های ناسوتی که از سنخ ملکوت باشند. و همین چشم ملکوت شناسی سرمایهٔ اصلی اولی قطب است که اگر ندارد یا بقدر ادعائش ندارد. او در واقع کاذب مفتری است و از حق بریئی است تهیدستی است که به دزدی به بازار قطبیت آمده در رازگشا نوشته‌ام که قطب هر طالبی راکه هنگام اظهار طلب به صورت حیوانات حلال گوشت به‌بیند باید او را بپذیرد. زیرا قطب از جانب ملکوت به شکار آمده باید عارف

۱- صلد سنگ صاف است که چیزی به روی آن نمی‌روید.

باشد که حرام گوشت را شکار نکند تا مردود ملکوت نشود. و اگر او را به صورت حرام گوشت دید باید بروی او نیارد و رسوا نکند همین قدر باشد که از پذیرفتنش عذر بیارد. صفت دوم مرید ظاهری مادی است و آن صدق لهجه است که به راستی طالب باشد نه منافق و بی‌غرض دنیوی باشد فقط لله. مثلا گاهی از فشار و اندوه یا غرض رانی با یک گروه حال طلب کاذب موقتی پیدا می‌کند و گاهی به لجاج و گاهی در اثر بی‌مبالاتی و بی‌دردی یا هوسناکی یا خستگی از آئین مانوس خود[۱] یا از پیشوایان خود یا در اثر محکوم شدن در یک محاکمهٔ و فرار از دین مردم یا از فشار بیکاری و بی‌چیزی و گرسنگی به امید خرج مجانی خانقاه و یا برای جلب نفع و رسیدن به مال و جاه از ثروتمندان و جاه‌مندان صوفیه (اگر وزیر و امیری صوفی باشد مانند امیر علی‌شیر جمعی به هوای او صوفی می‌شوند در عصر ما هم صوفیهای سراج‌الملکی[۲] بنامند و مشهور نزد خاص و عام) لذا باید قطب طالب راچند بار استنطاق با دقت نماید و از کار و محل ارتزاقش و معاشرینش و سوابقش بپرسد با نگریستن به قیافه‌اش در آن حین که دروغ نگوید تا حقیقت امر مکشوف شود. پس باید قطب عالم به علم قیافه باشد کاملا و این هم یک صفت لازمه‌ایست از صفات قطب که یا به تعلم و درس این علم را تحصیل کرده باشد و یا من عندالله بر او القاء و تعلیم شده باشد و علمناه من لدنا علماً جامعاً لعلوم منها القیافة گرچه صوفیه تصریح به اشتراط این علم برای قطب نمی‌کنند. اما باید بکنند ما در تفسیر خود و در کتاب سرانجام لزومش را مدلل و مبرهن نموده‌ایم و ترک تصریحش را خیانت شمرده‌ایم و صفتی که در حین تشرف باید

۱- صوفیه حال طلب را تشبیه به اشتهاء و عطش کرده تقسیم بر صادق و کاذب می‌کنند.

۲- و نیز صوفی مستوفی‌الممالک چونکه مستوفی که محترمترین وزراء ناصرالدین شاه بود و آخر به صدارت عظمی رسید و شاه اورا آقا خطاب می‌کرد.

صوفی همه جائی بود اما سراج‌الملک صوفی طاوسی بود شرح حال طاوس را در بهین سخن نوشته‌ام و بسیار صوفیان این زمان برای تقرب نزد این دو نفر صوفی شدند و شاه هم چون پدرش محمد شاه صوفی بود بدش نمی‌آمد اما خودش صوفی نبود و مسلمان خوش عقیدهٔ باهوشی بود و پسرش مظفرالدین شاه هم خوش عقیده بود اماکم هوش و مایل به شیخیه بود و شیخی نبود.

در مرید باشد و یا پیدا شود لین العریکه و سهل‌الانقیاد و زود و خوش باوری و ترک محاجه و عدم استدلال و پشت به قانون مرسوم محیطش بودن و ساده‌لوح و خالی از هر نقش و خیال بودن و حاضر برای پذیرفتن هر نقشی که در آن دم بر او نگار دهند و این معنی پشت به خلق و رو به خدا است و معنی تـام‌القـابلیة بودنست. چونکه هنگام تشرف به منزلهٔ تأبیر النخل و القاح نطفهٔ حقیقت انسانی است از صلب جبروتی قطب به رحم ملکوتی جان مرید. پس چنان که قـطب مدعی تام الفاعلیة بودن است.

باید مرید نیز در آن وقت تام القابلیة باشد. و مسئول این هر دو صفت خود قطب است تنها زیرا او مدعی ممیز بودن است. باید باخبر از باطن مرید بـاشد وقتی که تام‌القابلیة بودن او را نیکو یقین کرد. آنگاه تأبیر و القاح نماید. تا آنکه نطفهٔ الهی را که به سبب آن شخص ابن الله خواهد شد در غیر محل ماذون فیه القاح ننموده باشد پس قطب نمی‌توانـد بـه مـریدی کـه از او بـرگشته نسـبت بی‌قابلیتی دهد و گوید که تو از اول قابل تصوف نبودی من خواستم بلکه تو را قابل کنم نشد زیرا این نسبت اقرار قطب است به نادانی و بطلان خودش دعوی قطبیت با احتمال نمی‌سازد اسرار خدا را بنا اهل گفتن خیانت به خدا است نـه اعانت به خلق.

فصل دهم

در بیان صورت تشرف

(تشرف و پیوند و تابیر و تلقیح و ازدواج لاهوتی) این پنج لفظ مترادفند. مراد اول خلوتی است که منعقد شود رسماً میان قطب و مرید برای رسانیدن اسرار خدا به اهلش و محلش (چون که چند خلوت دیگر پس از این خواهد منعقد شد) و کار تخم کاری در این خلوت و منصب ارادت بخشی به مرید و استعداد محرمیت بخشی به او برای اسرار الهی نه فعلیت آن در این خلوت است و تخلیهٔ مرید از کفر طبیعی و تجلیهٔ مراد (به جیم) بر او به صفت مرادیة در این خلوت است. گرچه بجز مراد و مرید کسی نباشدو گاهی هم همان طور است. اما غالبا رسم است که باید پیر دلیل هم در این خلوت باشد و او رهنمای تخلیهٔ مرید و شفیع برای تجلیهٔ مراد و واسطهٔ قبول گردد (واسطهٔ عروض و ثبوت و اثبات هر سه بر دلیل اطلاق می‌شود هر یک به لحاظی که در محلش ذکر خواهد شد و صورتش آن است که قطب معین می‌کند ساعتی را برای تشرف و غالباً صبح جمعه است مگر هنگام ضرورت یا مصلحت دیگر که منوط به نظر قطب است و جای اعتراض نیست. پس خودش و یا دلیل از جانب او به مرید امر می‌کند که یک جوز و یک انگشتر و یک سکه (هر یک شروط و علاماتی و فلسفهٔ دارد باید در فصل خلاصه ذکر شود) و یک قوارهٔ کفنی پارچهٔ سفید وقدری نبات به قدر همتت حاضر کن که بدهی در ازاء اسم اعظم و پنج بار

غسل کن و یا یک غسل به پنج نیت توبه حاجت زیارت اسلام جمعه و باید به همین ترتیب نیت کنی بلاتقدیم و تاخیر. و در آن ساعت این پنج چیز را بیار. همان که آورد قطب با دلیل حاضر خلوت شده مرید را می‌طلبند و در خلوت را بر روی غیراو هر که باشد می‌بندند اگرچه ولیعهد قطب باشد مگر آنکه قطب اجازهٔ خاص دهد که او هم حاضر شده ساکت بنشیند و داخل هیچ کار و گفتاری نشود و بعضی خلوت را شرط نمی‌دانند پس قطب رو به قبله می‌نشیندو بعضی مقیدند که بر روی پوست مرغز که تمام مهر [1] باشد بنشینند به تقلید بعض اقطاب گذشته. و به مرید می‌فرماید که در دست چپ دلیل به‌ایستد در جانب قبله و آن پنج چیز را که آورده جلو خودش به زمین گذارد. پس به دلیل اشاره می‌کند که شروع به اداء وظیفه کن پس دلیل به مرید امر می‌کند که پابرهنه و سربرهنه و دوش برهنه شو و شال کمرت را بگشا و هر بند و گره که در لباست هست باز کن (مگر بند شلوار) که معنی تمام تخلیه این است و خود دلیل هم همان طور تمام تخلیه می‌شود عبایا احرامی هرچه دارند از دوش می‌اندازند با جوراب و کلاه و شال و همه را همانجا می‌گذارند تا برگردند و بردارند.

پس دلیل خم شده آن پنج چیز را به دست راستش می‌گیرد و با دست چپ بند دست مرید را می‌گیرد به طوری که دست راست او آویخته باشد و هر دو آرام به راه می‌افتند. پس از طی نصف مسافت (هرچه هست) هر دو به سجده می‌افتند و پشت هر دو دست خود را به زمین می‌گذارند و کف دست به آسمان پس برخاسته ایستاده یک نگاهی به قطب نموده دوباره به سجده‌می‌افتند وذکر معینی در سجده نیست. اما این ناچیز به نوبت قطبیت خودم که اکنون شرمنده‌ام همانکه مرید و دلیل مشغول تخلیه می‌شدند می‌خواندم برهنه پا و سرانند در ولایت عشق. و این سبب انقلاب و گریهٔ آنها می‌شد که هر دو یا مرید تنها با گریهٔ پرشور اداء وظیفهٔ تخلیه را می‌نمودند و همانکه به سجدهٔ اول می‌افتادند

۱- مهر یعنی سر و گوش و شاخ و دم و همه جای بز باشد مرغز به وزن هرمز یک قسم بزیست که موی پیچیده بلند دارد مانند گیسو در خاک تبریز پیدا می‌شود.

می‌خواندم بلند و آنها نیز در سجده می‌خواندند. الهی لک سجدت و بک آمنت والیک توجهت و علیک توکلت فکن وجهتی فی کل وجه و مقصدی فی کل قصد و غایتی فی کل رغبة و در سجدهٔ دوم اللهم تقبل منا انک انت السمیع العلیم[۱] پس برخاسته می‌آیند به جلو قطب می‌نشینند و دلیل با دست راست خود دست راست قطب را به طور صفا می‌گیرد و می‌بوسد و آن پنج چیز را می‌نهد به دست قطب در همان ضمن صفا اگر سبک باشدو بتواند آنها را لای دست خود گرفته که میان دست خود و دست قطب باشد و تسلیم کند و یا آنکه اول آنها را زمین می‌گذارد اگر سنگین باشند و پس از صفا و بوسیدن دست قطب آنها را دوباره برداشته به قطب می‌دهد و باز دست قطب را می‌بوسد و قطب هم دست دهندهٔ او را می‌بوسد و در این وقت هنوز دست چپ دلیل بند دست راست مرید را گرفته و دست او آویخته و او بیکار و بلاتکلیف سربه زیر افکنده گریه می‌کند و غالباً مانند مدهوش بی‌خبر و بی‌حس و بی‌خیال است. پس قطب آن پنج چیز را گرفته به زمین می‌نهد و به دست سائیدن تمامیت و خوبی آنها را می‌فهمد. پس دست راست مرید را از دست دلیل خلاص نموده به طور صفا می‌گیرد و با ناله سه بار استغفار می‌کند و دلیل و مرید هم به متابعت صیغهٔ توبه و استغفاررا می‌خوانند با گریه. پس رو به مرید کرده اشاره به عقد صفا نموده می‌فرماید که این است صورت بیعت الهیه که همه انبیاء بیعت می‌گرفتند برای خدا. اینک من از جانب خدا از تو بیعت می‌گیرم که پنج چیز را به ذمه بگیر اول تعظیم همین کار بیعت و معاهده که این را بزرگتر از همه چیز و از همه کار بدانی وعلت غائیهٔ خلقت قرار دهی و به آخر برسانی و به لوازم این بیعت عمل کنی تا دم مرگ یعنی هرچه حکم دینی از واجب و مندوب و حرام و مکروه کنم لازم‌العمل دانسته حاضرالعمل باشی چه شریعتی احکام بدنی و چه طریقتی احکام قلبی. دوم شفقت به همه مردم گرچه کافر و دشمن باشند که برای همه خیر بخواهی انواع خیرها و خیر کافر اسلام است و خیر دشمن ترک دشمنی.

۱- در رازگشا هم هست صفحه ۱۲۷ به اضافهٔ و تب علینا انک انت التواب الرحیم.

این ناچیز تعمیم می‌دادم این قسمت را به نیازردن هرچه صاحب نفس است از نبات و حیوان و انسان تا شامل نبریدن گیاه و درخت و نکشتن هر حیوان مطلقاً و نخوردن گوشت شود و سد راه تکمیل جمادات هم نشدن و به بلاهای عمومی راضی نشدن. **سوم** پنهان داشتن این امر یعنی هرچه حالا به تو گفته و با تو قرارداد می‌شود به ویژه ذکر قلبی که آخر خواهیم گفت که به کسی نگوئی. **چهارم**آنکه از حالا تا ۱۲ سال خادم مجانی من باشی در هر کار دنیوی که به تو امر کنم.

پنجم آنکه دیگ جوش هر وقت خواستم بدهی و آدابش را آن وقت که خواستم خواهم گفت. و من در عوض این پنج مطلب به تو اجازه می‌دهم که بر دل خودت به چشم دل نگاه کنی شکل مخروط ناقص حمایلی وضع معکوس القیام راکه راس آن مخروط مماس با پرده و استخوان پهلوی چپ است و قاعدهٔ ناقصه‌اش نزدیک به یک قطعه از ریه و شریک‌العمل با آن است همیشه به‌بینی و در فضاء سینه نام خدا را به زبان دل ببری و برای تو نام خدا... است که نام خدا ذکر تو باشد و نظر به دل فکر تو (نام خدا هفت درجه و فکر هم هفت درجه است که در فصل خلاصه گفته می‌شود). اینجا بیعت تمام شد که مرید ملتزم به پنج چیز شد و قطب در عوض اجازهٔ این ذکر و فکر رابه او داد دیگر قطب چیزی بده‌کار نیست و مرید تا جان دارد بده‌کار است.

پس قطب بند آخر داخلی سبابهٔ مرید را می‌بوسد و پشت دست او را روی چشم راست خودش گذارده فشار محکم می‌دهد و به مرید هم امر می‌کند که چنین کند. پس می‌گوید که این ذکر و فکر نماز دل تو است باید همیشه در نماز باشی و همیشه با وضو یا غسل یا تیمم باشی و خواب شب هم با وضو رو به قبله بخوابی همان که بیدار شدی و قصد برخاستن و راه افتادن نمودی باید برنخاسته و با کسی حرف نزده اول ۱۴ صلوات صغیر «محمدیهٔ اجمالیه» اللهم صلی علی محمد و آل محمد به زبان بگوئی که کسی نشنود پس برخیزی و رخت به پوشی و آیهٔ ولاتلبسوا الحق را به خوانی و کلاه به سرگذاری یا چهار

قد ولافتی را بخوانی و کمربندت را به بندی و باز لافتی را بخوانی دیگر چیزی بر تو واجب نیست مگر آنکه چند روز دیگر دلیل او راد چندی به تو می‌گوید به جا بیاور.

پس قطب حبهٔ از آن نبات خودش می‌خورد بعد به دلیل می‌دهد بعد به مرید می‌دهد و می‌گوید تبرکست به غیر مشرف حرام است مبادا بدهی و در وقت دادن نبات هر دو باید دست یکدیگر را ببوسند مانند صفا و در هر چیز دادنی به یکدیگر که به طور هدیه باشد «نه چیزی که دادنش واجب است» واجبست که هر دو دست یکدیگر را ببوسند که هدیه بهانهٔ دست بوسی است والا قابل نیست اگرچه هزاران باشد. پس می‌گوید برخیزید و بروید شال و کلاه و عبا و جوراب خود را به پوشید و در را باز کنید. پس هر که بیرون بود می‌آید و از این نبات می‌گیرد با دست بوسی و تبریک به مرید می‌گویند و با او صفا می‌کنند و قطب می‌رود و آن پنج چیز را می‌برد که مال حلال اوست و قیمت اسم اعظم است که اجازه داده. تشرف زن که نامحرم باشد در فصل خلاصه گفته می‌شود.

فصل یازدهم

ازکتاب استوار

در آداب رفتار قطب با مرید نویسنده تا اواسط ارادت اول آنکه تا چند روز که هنوز مرید شکل صفا راکه در فصل خلاصه خواهیم تشریح نمود نیاموخته باید برای تعلیم به او وقت صفا کردن با او دست خود را به آرامی حرکت دهد و بساید به دست مرید با تصاعد یعنی سر بنصر خود را[1] بر سر ناخن بنصر راست مرید نهد و همه جارو به بالا بساید بی‌خلل و فرج تا برسد به بالای ابهام او و از آن بگذرد تا بچسبد به بالای سبابهٔ او پس خم شود و بند آخر داخلی سبابهٔ او را ببوسد و بر چشم راست خود گذارد یا آنکه بلند کند دست او را و بیارد به محاذی لب خودش، پس ببوسد و بر چشم راست خود گذارده فشار آورد بر چشم چنانکه چشم او و سبابهٔ مرید نیکو احساس این فشار را بکنند که نشانهٔ شدت محبت و تاکد قبول است. پس دست مرید را به همان حال چسبندگی اندکی پائین آورد تا برای او نیز آسان شود بوسیدن همان بند سبابهٔ او را و گذاردن بر چشمش و همان که بوسید کمک کند در بلند کردن دستش و در چسباندن بر چشم مرید تا مرید رنج نکشد در بلند نمودن دست او و به جسارت نیفتد که این هم نحوی از جسارت است و آن وقت مرید مسلوب القوی است و

۱- آن بند آخر بنصر است که ناخن دارد و توده تک انگشت گوید به ضم تا و عرب اتملهٔ وحشی گوید.

از همین اندک حرکت دادن دست قطب عاجز است. و دیگر اشاره به آنکه در هر حال من باید تو را بلند کنم و به خودم رسانم نه تو خود را برسانی که نمی‌توانی «و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله» زیرا عالی به دانی راه داردامادانی به عالی راه ندارد و این است معنای اهدنا الصراط ای صراطک لانا لانجده حتی نسلکه ولا نهتدی بانفسنا الیک سبیلا. همان که مرید نیکو آموخت صفا را دیگر بعد از آن باید به جلدی و تندی و بی‌اعتنائی با او صفا کند و زود دستش را رها کند و رویش را هم اندکی از او برگرداند در آن وقت با دیگری سخن کند تا همه آثار بی‌اعتنائی بروز کرده باشد و رسم است که مرید مکرر مـی‌بوسد و بـر چشـم می‌گذارد و بر رویش می‌مالد دست قطب را و پس از حل عقد صفا هنوز به طور عادی دست قطب را باید داشته باشد و پشت آن دست را مکرر ببوسد چنانکه توده دست علماء را می‌بوسند و گاهی آن پشت دست را یا اگر بتواند کـف آن دست را بر سینه و بر روی دل خودش گذارد و دمی نگهدارد تا دل زیـر دست دلارام آرام یابد (فاحس القلب ان قدبرد) و بعد هنوز آن دست را به دست دارد رها نکرده سر به زانوی قطب نهد و مکرر زانو را بوسه دهد. و بعد به همان حال که آن دست راگرفته دارد قدری پس رود و بیافتد زمین راکه قطب به آنجا نگاه کرده یا می‌کند یا خواهدکرد ببوسد مکرر و روی خود را به آن زمین مکرر بمالد و پیشانی را نیز پس باز دست را ببوسد و برخیزد و عقب عـقب (بـه قـهقهری) برود و دم در به‌ایستد سر به زیر دست به سینه دل به جلو آویخته و از همه چیز و همه کس بریده و گسیخته. قطب در همه این کارها خونسرد و بی‌اعتناء بـاشد مانند آن که من نمی‌بینم و خوش ندارم. با آنکه در دل حظ می‌کند به مالا خطر علی قلب بشر.

پس از مدتی ایستادن که معلوم شود بیرون نمی‌رود قطب اشاره کـند بـه نشستن. پس مرید با تشکر بنشیند به این شکل که دو دست خود راگشوده رو به آسمان که نشانهٔ شکر است بیافتد به زمین و پشت هر دو دست را بر زمین نهد و سجده کند و سربلند کرده دستها را بغل کرده با گردن کج بنشیند و سراپا چشـم

شده به صورت قطب نگاه حسرت کند و هر دم آهی سرد کشد و گاهی سر خود را اندک بجنباند. و اگر وقتی قطب رو به او کرد فوراً تعظیم نموده سربردارد و گردن کشدو حاضر فرمانبرداری گردد که شاید فرمانی به او دهد یا با او سخن گوید.

و هر وقت خواست برخیزد و برود باز دو دست را به رو به آسمان گشوده پشت دست را به زمین نهد و سجده کند و برخیزد به‌ایستد مانند اجازهٔ مرخصی خواستن تا آنکه قطب نگاهی به او کرده سری تکان دهد یعنی مرخصی برو پس تعظیم نموده پس پس برود همان که از در بیرون شد خم شود آستانه را ببوسد و دو طرف رو و پیشانی را بر خاک یا بر چوبهٔ در نهاده دمی به همان حال باشد پس سربرداشته برود. و اگر کاری یا پرسشی با قطب داشت باید بعد از انجام وظائف صفا و دست‌بوسی نشسته باگردن کج آهسته حرف زند چنانکه محتاج به پرسیدن قطب شود که چه گفتی بلندتر بگو. باز صدا بلند نکند همان قدر که مطلبش معلوم شود خیلی مختصر و ساده بگوید و دیگر اصرار به جواب نکند اگر هیچ گوش به حرفش و جوابی هم داده نشد زود برخیزد و با خود گوید که صلاح همین بود. بلکه بترس و لرز افتد که از من خطائی سرزده که سزاوار بی‌لطفی شده‌ام. یارب جبران آن خطای نامعلوم را چگونه باید نمود پس از خادم و غیر او بپرسد و خطای خودرا فهمیده به قدم استغفار به‌ایستد و اگر معلوم شد که خطائی نبوده باید بداند که همان پرسش بیجا بوده و جای دم زدن نبوده. باز استغفار کند و دیگر هرگز در حضور قطب جز سکوت ظاهر و باطن (زبان و خیال) را وظیفهٔ خود نداند. و بسیار هم ننشیند حظ روحی خود راکه در حضور مبارک می‌برد فدای آسایش جسمی قطب نموده برخیزدزیرا قطب باحیا است شاید کاری لازم دارد و به روی مرید درمانده تا مرید نشسته او هم نشسته است. و اگر مرید زود برخیزد اوراحت شده به کارش می‌رسد. و اگر جمعی هم نشسته باشند باز او زودتر برخیزد تا سرمشق دیگران شود. یا آنکه شاید آنها کاری دارند که با بودن این منافیست. بهرحال بهترین آداب حضور قطب کم نشستن

بلکه ننشستن است که تا وظائف صفا اداء شده رسوم بندگی بجا آمد برخیزد و پس پس برود و دم در به‌ایستد به عنوان اجازهٔ مرخصی و تا قطب نگاهی به او نمود زود تعظیم و بیرون رفتن باشد. نگوید که دمی نظر به عالم ثواب چند سال عبادت دارد زیرا ادب بهتر از عبادت است عبادت خود خواهی است و ضد ارادت است که انداختن خودخواهی است از سر خود دادن سر که جزء اعظم تشرف است به معنی دور انداختن خودخواهی است و من در رازگشا معنی کرده‌ام جوز راکه یکی از پنج جزء تشرف است و به معنی دادن سر است به ترک اراده و حالا می‌گویم ترک فکر نیز یعنی مرید پس از تشرف نباید اراده در امور دینیه داشته باشد و هیچ عبادتی سر خود نکند و منتظر فرمان قطب باشد و فکر هم نکندو افکار سابقه‌اش هم اگر به جائی رسیده و نتیجه داده بود باید از نظر بیاندازد و همه فکرش را در جمال قطب که قرآن است در حق او قرار دهد (افلا یتدبرون القرآن) و از جهتی فکرش همان مطالعهٔ در شکل مخروطی دل خودش است که کتاب الله او است. به ویژه اگر قطب به اسابهٔمبارکهٔ خودش اسم الله یاالحی را در روی سینهٔ او نوشته باشد چنانکه رسم نقش بندیه است و بهرچه نظر کند آن قدر در آن فرو رود تا حقیقتِ قطبش را در یکی از ۷ باطن آن ببیند. هر چیزی هفت باطن دارد و در هر یکی قطب با یک جلوهٔ که مناسب آن بطن است حاضر است و مرید که مسبار فکرش را فرو برد به بواطن اشیاء در یکی از آن هفت وادی اقلا خواهد مطلوبش را دید. و اگر هیچ ندید باید فکری به حال خود بردارد که کارزار است. یا قصور خودش است در انجام وظایف مریدی و یا کذب قطب در ادعاء.

پس اهم عبادات مرید به ویژه در اوائل تشرف (که باید منحصر به همین باشد) دیدار جمال قطب است نمازیست که دوامش مطلوب است توحید عملی همین است راه خدا این است وجه الله است و نفس الله القائمة فیه بالسنن و معراج اختیاری است و منهاج قرب باری تعالی و مشرق انوار ذاتیهٔ او است. که اگر یک اربعین خالصاً لله زیارت قطب را بجا آورد و هیچ نوری از انوار سبعه

برایش طالع نشد جای ریبه در صحت آن قطب است باید بـه خـود افـتد و در تسلیم و انقیاد راکه تاکنون داشت بر خود ببندد و از در تحقیق برآید و با قطب محاجه نماید تا ببیند از آب چه برمی‌آید. نباید احمقانه نشست و به موهومات دل بست. قطبی که مورد آنهمه احترامات است باید مظهر علی کل شیئی شهید باشد آنکه نه از باطن مرید آگاه است دزد راه است.

خدا در قرآن خود را بیشتر از هر صفتی به صفت علم و خبر و سمع و بصر ستوده که لفظ علیم به چند حالت در ۱۵۸ جای قرآن است و لفظ خبیر در ۴۴ جا که اکثر نام خدا است و لفظ سمیع در ۵۴ جا همه نام خدا و لفظ بصیر در ۵۰ جا و غالباً سمیع و بصیر با همند و لفظ شهید در ۲۷ جا که اکثر نام خدا است. و لفظ محیط در ۹ جا که اکثر نام خدا است پس هر که مدعی مظهریت خدا است در موارد حاجات دینیهٔ خلق به خدا از تشریع احکام و توفیق خاص و عام و قبول عبادات و انجاح مرام.باید مجلای علم و بصر و شهود و احاطهٔ خدا باشد به اندازهٔ ادعائش از محدود و مطلق. مظهریت اساسی در انبیائمت و فرعی که آن راگاهی تعبیر به حامل و حافظ و مدار و مروج و حـجة و مـلاذ و مـرجـع می‌کنند[۱] در اولیاء است و آیهٔ النبی اولی به المؤمنین (به ایماناً بالفعل او شاناً ای یحب علیهم ان یؤمنوابه) من انفسهم که صریحش اختیارات تامه در نفوس امت به پیمبر می‌دهد به دلالت التزام به ما می‌فهماند که پیمبر و جانشین او خبیر بـه بواطن نفوس امتند. چنانکه هر کسی بر دل و دلخواه خود بصیر است پیمبر بهتر از خود او باخبر و قادرتر است بلکه مظهر هر چهار قسم قرب خـدا است بـه اشیاء چنانکه در جلد دوم تفسیر کیوان صفحه ۳۱ بیان شده مجملا بـاید هـمه

۱- اشاره به آنکه رئیس اسلام و هر دین را بـه هـفت نـام (شریعتمدار حجةالاسلام حجةالحق ملاذالاسلام مرجع الاحکام مروج الاحکام ملاذالانام) می‌نامند و هر یک از اینها احتمال دو معنی ضد دارد او مدار شریعت است یا شریعهٔ مدار رزق و ریاست او باز او دلیل حقیقت اسلام است بـه عـلم و کارهای غیرعادیش یا اسلام مصحح هر کـارناروای او است بـاز مـردم پـناهگاه اویـند در احـتیاجات زندگیش یا او پناهگاه مردم است در احتیاجات دینی آنها و هکذا در چهار نام دیگر که همین دو معنی ضد هست.

روابط و عواطف خدائی و بندگی و نسبتهای اضافیهٔ (تضایفات) دور زننده میان قطب صادق الادعاء و مرید صمیمی باشد که روزافزون شاهد و مصداق یکدیگر باشند و اگر شاهد همدیگر نبودند و امضاء یکدیگر را ننمودند باید مرید سرگشته فکری به حاَل خود بردارد که بختش برگشته تا زنده است جریان کشتی ارادت خود را خاتمه داده زود به ساحل نجات کشاند که در لجهٔ کذب و افتراء نمرده باشد و بازبگردد پی قطب صادق.

فصل دوازدهم

از کتاب استوار

در بیان آداب پذیرفتن مرید و کرشمهٔ قطب و آنچه باید مرید به قطب خود بدهد تدریجاً منظماً علناً در تحت چند نام و چند عنوان غیرهدایا که نیاز به معنی اعم نامند چه نهان چه عیان. پس از آنکه مرید شناخت قطب را به عنوان قطبیت و دل در او و به او بست و اظهار طلب نمود قطب مخیر است در رد و قبول او و غالباً در اظهار اول اورا نمی‌پذیرد اما نه به عنوان رد صریح مطلق و نومید ساختنش بلکه به عنوان اهمال و اجمال و امید مقسمی[1] یعنی وعدهٔ قابل تخلف نه وعدهٔ حتمی لازم الوفاء تا آنکه اگر مرید رفتنی باشد از اول برود و از اسرار تصوف آگاه نشود و رئوس مسائل آن را هم حتی طرز ورود را هیچ نفهمد و مریدان سابق هم مکلفند که در حضور اوبا هم منبسط نشوند و حرف آشنائی با هم نزنندو صفا با هم ننمایند حتی با قطب هم مباد پذیرفته نشود یا اصلا پشیمان شده برود و افشاء نماید. در اظهار دوم و سوم غالبا پذیرفته می‌شود و نادر است که بیش از سه بار اظهار بخواهد چنانکه نادر است که در اظهار اول پذیرفته شود و اگر شدفخر بزرگی است و این نپذیرفتن در اظهار اول راکه غالب الوقوع است (کرشمهٔ قطب و ناز او) بایدنامید گرچه کرشمه دو معنی دیگر دارد.

۱- تقسیم برپاس کلی در آخر وبر انجاح مطلوب و غالباً اطلاق لفظ امید بر همین معنی مقسمی است و نیز امید به معنی اسم عین هم هست که مرجو باشد و نام خدا است (یا رجاء من لا رجاء).

اول کرامت و معجزهٔ که به قصد ربودن مرید باشد نه مطلقا.

دوم کارهائی که زشت و منافی قانون ادیان باشد و از قطب سر زند آشکار برای امتحان مرید. پس لفظ کرشمه در سه مورد گفته می‌شود باید به قرینهٔ مقام تمیز داده شود و باید دانست که هر ناز راکه اقسام بسیار دارد از طبیعی و عمدی و قولی و فعلی که ۱۶ قسم است) کرشمه ننامند فقط ناز قطب برای یک غرضی. همان که پذیرفته می‌شود قطب به او می‌گوید که اسباب تشرف خود را حاضر کن تا وقت تشرف را معین کنم. پس یا حواله می‌کند به پیر دلیل که بیان اسباب کند و یا خودش می‌گوید. پس اسباب تشرف[1] اول چیزی است که لزوماً باید بدهد تا وارد تصوف شود و نامش در دفتر صوفیان نوشته شود در تحت یک نمرهٔ و رسمیت پیدا کند و همه با او صفا کنند و برادرش نامند و خود قطب هم در عنوان کاغذی که به اومی‌نویسد او را برادر مکرم یا فرزند عزیز به اختلاف سلیقه‌های اقطاب و اصطلاحات سلاسل بنویسد تا نشانهٔ خودی بودن او باشد که بعضی آن خط قطب را جزء کفن می‌کنند تا در پای حساب سند ایمان شود بنا بر آن که آن امر غیبی ملکوتی را پدر می‌نامند. و بعد از آن باید هر سال در عید فطر پول فطریهٔ شخص خود را و یا مال همه نفقه خورهای خود را نیز[2] بدهد به قطب و اگر دور است بفرستد که عین پول را در کاغذی پیچیده ونام خود را روی آن کاغذ نوشته به طور امانت بفرستد و نیز بعد از تشرف از هر راهی که دخل تازه کند و چیزی به او عاید شود چه ربع کاسبی چه اجارهٔ املاک و چه حقوق دیوانی و چه حق الجعاله و چه گدائی و چه هدایا و چه ارث و پیدا کردن چیزی در جائی اعم از جزئی و کلی و از گنج و گم شده (ضاله لقطه) و از جماد

۱- اصطلاح خاص است برای ستر تا همه ندانند که سودا معامله داد و ستداست وگاهی جبه نامند و آن ذکر قلبی را خرمن به کسر خا (چرا معامله با اهل معرفت نکنی* که جبهٔ بستانند و خرمنی بدهند).

۲- اختلاف است میان اقطاب در مسئلهٔ فطریه که بعضی گویند فطر شخص خود را به قطب بدهد کافی است فطر عیالات خود را مجاز است بهر که بدهد و بعضی گویند که عیالات هم در حکم خود اویند یعنی نبایدمال آنها را هم به غیر قطب بدهد و دادن فطر حافظ ایمان او است تا یک سال والا حکم کافر دارد.

وحیوان (لقیط) باید ده یک آن را بدهد به قطب تا باقی بر او حلال شود والا همه بر او حرام است زیرا مرید مالک هیچ مالی نمی‌شود (بنده قابل مالکیت نیست) مگر آنچه راکه قطب به او تملیک نماید چنانکه در فصل صفات ودعاوی عشرهٔ قطب گفته شد و تملیک قطب به او مشروط است به دادن عشر والا فلا. و اگر مریدان بسیار باشند و با ثروت هم باشند از راه فطر و عشر و نذر آنها مال بسیاری برای قطب پیدا می‌شود باید قطب مصارف آنها را آشکارا معین نماید تا گمان بد درباره‌اش نشود که جای اتهام و بزرگتر دام است و غالبا اقطاب در این مورد رسوا می‌شوند. و در همینعصر ما چند قطب در تهران و گناباد رسوا شدند و اکثر مریدان ترک آنها را نموده آنها را دزد و کلاه‌بردار نامیدند زیرا برای خود املاک بسیار خریدند. آخرچیزی که مرید باید بدهد دیگ جوش است که نشانهٔ آخرین رتبهٔ کمال و ثبات و رسوخ ایمان مکتوب در دل و کشته شدن نفس و ریشه کن شدن رذائل و کفر و قبایح از جان مرید است یعنی محال اَست مریدی که دیگ جوش داد از ارادت آن قطب معین برگردد و یا حب دنیا و اخلاق بد بیابد یا هنوز داشته باشد یا کار بد بکند بلکه منزه و پاک و بیعیب مطلق و رابط الجاش وثابت الایمان خواهد بود. و اگر برگردد یا صفات بد در او دیده شود یا کار بد سر زند دلیل است بر بطلان دیگ جوش و بطلان دیگ جوش کاشف است از بطلان قطب زیرا دیگ جوش چون به امر قطب و به مباشرت قطب داده شده کار خود قطب محسوب می‌شود نه کار مرید. اگر وقت دیگ جوش نرسیده بود و هنوز لوح دل مرید از هر کفر و عیبی پاک نشده و نفس اماره‌اش نمرده بود چرا قطب امر دیگ جوش به او داد و چرا از او گرفت و پخت و به فقراء خورانید. لذا هر قطبی که محافظه کار باشد خود داری می‌کند از امر و اخذ دیگ جوش و اگر مرید التماس هم بکند که به من اجازهٔ دیگ جوش دادن بده ندهد و نپذیرد و این شعر را بخواند:

(تونهٔ زان نازنینان عزیز　　که بپرهیزد ندت از جوز و مویز)

جوز و مویز هواهای نفس است یعنی هنوز نفس تو نمرده است و تو

ولادت ثانوی نیافتهٔ چنانکه در کتاب رازگشا و بهین سخن از یک قطبی نسبت به یک شیخی نقل کرده‌ام که با آنکه او را نائب خود کرده بود و اجازهٔ ارشاد به اوداده بود باز اجازهٔ دیگ جوش دادن به او نداد با آنکه او خیلی التماس نمود یعنی تو هنوز بچهٔ باید جوز و مویز بخوری پیر نشدی که دندان طمعت افتاده باشد به سبب بی‌دندانی معصوم و پاک از قبایح شده باشی. اما اینجا یک ایراد اساسی بر خود آن قطب وارد می‌شود (آن شیخ ناقص که قابل توجه ایراد نبود) که شخص هوسناک ناقص را و بچهٔ را چرا پیر ارشاد نامیدی و اجازهٔ ارشاد به او دادی و او را که ناپاک و نفس‌پرست بود چرا در مسند ولایت که جای پاکان است نشاندی. به قانون تصوف تا کسی دیگ جوش ندهد یعنی نفس کشته نباشد منتهی[1] نامیده نمی‌شود (منتهی یعنی کار کمالات تصوفی او به آخر رسیده) و غیر منتهی نباید پیر ارشاد شود.

زیرا ارشاد کار مسافر سفر چهارم از اسفار اربعهٔ نفس است که من الحق الی الحق باشد (پشت به خدا رو به خلق) و تا سفر سوم که فی‌الحق بالحق (فی الله مع الله) است تمام کامل نشود محال است که سفر چهارم رو دهد. و قطب نمی‌تواند جواب دهد که من مختارم به یک ناقصی هم اجازهٔ ارشاد دهم زیرا اختیارات قطب در نظر تودهٔ مریدان باید مطلق باشد «یفعل مایشاء» اما در تحت نظر خدا و قانون تصوف باید اختیارش بر طبق قانون باشد و از عهدهٔ مسئولیت قانونی که متوجه به او می‌شود برآید خدا و قانون دیانت از پیمبران هم حساب می‌کشند.

پس هیچ کس اگرچه پیمبر خاتم باشد مختار مطلق عندالله نیست بلکه قانونی از جانب خدا برای او مقرر شده که نباید خلاف آن کند من ذاالذی یشفع عنده الا باذنه نبوات و ارشادها شفاعت است و قانون مقرر اذن الله است کار خدا گزاف نیست. پس هیچکس نمی‌تواند در جواب خدا و قانون بگوید «دلم

۱- صوفی تا در سفر اول از اسفار اربعه است مبتدی است در سفر دوم متوسط است در سفر ۳ و ۴ منتهی.

خواست مختار بودم کردم مسئول احدی نیستم» زیرا همه کس مسئول قانون و مقنن (خدا) است. بلی مسئول مادون خودش نیست اما مسئول مافوق خودش هست و هرکسی یک مافوقی دارد و آن مافوق آخری هم در تحت قانون است. پس مرید ممکن است ناپاک باشد اما مرشد نمی‌شود ناپاک باشد. یعنی به قطب نباید گفت که این مریدت چرا هنوز پاک نشده اما باید گفت که این شیخ تو که به او اجازهٔ ارشاد دادهٔ یعنی تصدیق پاکی او راکرده چرا هنوز ناپاک است به اقرار خودت که به او می‌گوئی تو هنوز بچهٔباید جوز و مویز بخوری چرا از او دیگ جوش نگرفته اجازهٔ ارشاد دادهٔ و به اقرار تو او هنوز سفر سوم راکامل ننموده بلکه هنوز اصلا به سفر سوم نرسیده. پس تو چرا تصدیق سفر چهارم او را نمودهٔ که طفره لازم می‌آید و بالبداهة طفره باطل است (قدقضت الضرورة ای حکمت البداهة به بطلان الطفرة والتداخل).

(ارشاد مطلقا چه به عنوان قطبیت و چه به عنوان شیخیت یـعنی چـه بـه استقلال و چه به تبعیت سفر چهارم است و هم سلک نبوت و ولایتست).

بلی پاکی که آنرا طهارت نفس و قتل و کمال نفس و تهذیب اخـلاق هـم نامند درجات متصاعده دارد و جای تفاضل است و کلی مشکل است. اما اقل درجهٔ که شرط صحت ارشاد مرشد و محقق وصف عنوانی او است آن است که در میان مریدانی که او قابل و متکفل ارشاد آنها است مثلا ده نفر یا بیشتر کسی با او برابر نباشد و همه محتاج به او باشند ضرورة حاجة الفا قدالی مافقده والی من اوصله الیه و حصله له. و آن درجه آن است که مهویات طبع و نفس تودهٔ بشر که مشترک عام است (عرض عام) در او نباشد وجوز و مویز عبارت از آن مهویات مشترکه است. به بیان دیگر مفهوم پاکی و کمال نفس یک جزء عدمی دارد که اساس بی‌آن نمی‌شود و یک جزء وجودی که آن متفرع بر آن است مانند ریشهٔ درخت و میوهٔ درخت که در ریشه داشتن همه درختها یکسانند اگر ریشه نباشد درخت وجود نمی‌یابد. و در میوه متفاوت می‌شوند به وجود و عـدم و بکـم و زیاد و به انواع میوه‌ها و به وحدت و تعدد که یک درختی یک نوع میوه دارد و

درختی دیگر چند نوع در اثر پیوند نه بالطبیعه که محال است.

حالا ارشاد درختی است که ریشه‌اش نفس مرده‌گی و ترک همه هوس‌های بشری است که امر عدمی و لازم‌الوجود است. و میوه‌اش اتصاف به اوصاف الهیه و لوازم مجردُات و خصائص و حمائد انسانیةاست که امر وجودی است.

پس آن امر عدمی را هر مرشدی که از آن پستر نباشد باید دارا باشد دائماً کاملا یعنی هرگز به هیچ لغو و لهو و عبث و زشتی که در نهاد بشر است مبتلا نشود و این معنی عصمت است که شرط نبوت و امامت است بالاجماع. من در کتاب العصمة که عربی است طبع و نشر یافته بیانی لامزید علیه نموده‌ام. باید از گناهان صغیره و کبیره در همه عمر لااقل در همه ایام ارشادش پاک و بیزار باشد که احتمال هم (امکان عقلی) درباره‌اش نرود و الا فلاحق له فی ارشاد احد ولا یقدر علیه وان ادعاه فهو کاذب و یجب الابتدار بتکذیبه علی کل مستر شد[۱] و مستنجد[۲] اما امر وجودی میدان تفاضل انبیاء و مرشدان است تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض چنانکه پیمبران و مرشدان نسبت به هم مانند امت و مرید می‌شوند نسبت به پیمبر و به مرشد.

پس در مفهوم ارشاد آن امر عدمی به منزلۀ جنس است و این امر وجودی به منزلۀ فصل (و هر یکی از مرشدها که مصداق این مفهومند اگر دارای جنس نشد دارای فصل یقیناً نخواهد بود اما به عکس ممکن است.

مرید باید در شناختن مرشد بصیر به این مطالب باشد تا اغفال نشود و هزار افسوس که اغفال غالب بر استبصار است. زیرا شرور با آنکه وجود تبعی دارند نه اصیل باز در این عالم غالب بر خیراتند. به جهت آنکه غفلت در بشر غالب است کماً و کیفاً یعنی درهمۀ امور (خفیه جلیه نافعه مضره جسمیه روحیه) غافل است و به شدتی غافل است که با تنبیهات عادیه متذکر نمی‌شود و بر فرض تذکر

۱-ای طالب الرشاد فان رشد الانسان سلوک سبیل الله.

۲-ای طالب النجد و هوالطریق

تذکرش دوام ندارد مانند امر قسری و عرضی که من شانه سرعةالزوال است. حکماء جنس را به منزلهٔ ماده می‌دانند و فصل را به منزلهٔ صورت زیرا آن محقق صورت نوعیه است و جزء اخیر علت تامه است و باز حکماء گویند که شیئیت شیئی به صورت است نه به ماده. پس حقیقت قطبیت تحقق نمی‌یابد مگر به امر وجودی بلکه امر عدمی به منزله شرط است و مشروط همان امر وجودی است و احراز آن هم به درجهٔ دشوار است که برای بیشتر مریدان محال است و تا کرشمهٔ از جانب قطب نباشد هدایت مرید صورت نمی‌گیرد چنانکه پس از قبولی مرید و رسمیت ارادتش و اشتغالش به ذکر و فکر باز تا جذبه و عنایت فوق‌العادهٔ از جانب قطب نباشد سلوک مرید کامل نمی‌شود بلکه باید قطب نسبت به مریدی که همت بر تربیتش گماشته آنی غافل از جذب او به سوی خودش نباشد والا چنان است که او را به حال خود گذاشته و دست از تربیتش برداشته باشد.لذا کاغذهای درخواست که مرید به قطب می‌نویسد در زمان رسمیت ارادتش باید عمده مطلبش آن باشد که مرا آنی به حال خودم وامگذار و الا هلاکم فلولم ترحمنا و تغفر لنا لنکونن من الخاسرین. باید در کاغذ مطالب دنیویه کمتر باشد مگر به لحن آخرتی و تا تواند در سر پاکت نام اصلی یا طریقتی قطب را ننویسد که نوعی از جسارت است بلکه حضور مبارک ارواحنا فداه یا حضرت آقا و حضرت مولی بدون القاب زیاد و در متن کاغذ هم از خطاب اجتناب نماید و از پرنویسی نیز و اظهار اشتیاق هم نکند و آنچه مرسوم مکاتبات است از اغراق نویسی و غیره به کار نبرد.

فقط بیان حقیقت و نفس‌الامر باشد با اختصار. آنچه این ناچیز دیده‌ام آن است که در میان مریدان هر سلسله از تصوف مرسوم چند نفر متدین هشیار بی‌غرض هست که توان استدلال به ارادت او نمود و چند کودن تقلیدی هم هست و همه هم در بذل اموال به قطب صمیمانه حاضرند و هر سلسلهٔ مشهوری که مریدان با ثروت خیلی دارد مردم زبان آور دروغ‌پرداز مفتخوار هم خیلی دارد که وجود آنها دلیل بطلان آن سلسله است زیرا قطب اگر از باطن مرید

باخبر است بایداشخاص بی‌حقیقت را نپذیرد و حوزهٔ خودش را از آنها پـاک نگاه دارد. پس اینکه آنها را پـذیرفته و تـا آخـر هـیچ نگـفته کـاشف است از بی‌خبری او از باطن بلکه بعضی مخصوصاً این گونه اشخاص را بـرای تـرویج سلسلهٔ خود نگه می‌دارند و محرمانه به آنها چیز می‌دهند علاوه بر آنکه آنها از مریدان ثروتمند هم مدخلها می‌کنند و مـحرک و مشـوق دادن بـه قـطب هـم می‌شوند و از آن وجهی که به تحریک آنها به قطب رسیده هم قسمتی می‌برند. پس تصوف و ارادت آنها مایهٔارتزاق آنها است و ما در عصر خود دیده‌ایم از این قبیل اشخاص کسانی راکه ارتزاقشان منحصر است به مرید بودن این سلسله و با وسعت و اسراف هم زندگی می‌کنند و در اجزاء هر دستهٔ از هر عنوانی دین و علم و سیاست و قومیت چه آن دسته محق در آن عنوان باشد یا مبطل از این سه قسم هست متدین هشیار و کودن صمیمی و مرتزق شیاد بی‌اعتقاد و علت دوام جریان شعب مختلفه و حفظ اختلافات دنیا گذشته از خواست خـدا و صـلاح بودن اصل اختلافات بودن این سه قسم اجزاء است که در مقام استدلال بر حق و باطل همه با هم متکافؤ می‌شوند (رگ رگ است این آب شیرین و آب شور) و عمده بودن آن قسم متدین هشیار بی‌غرض است با جدیت از بـن دنـدان کـه نمی‌شود هیچ محمل فاسدی برایش قـرار داد بـا تـضاد و تـناقض آشکـار آن شعبه‌ها با هم که هیچ راه صلحی و جمعی نتوان پیدا کرد و حکمت اختلاف بـه این شدت را هم نمی‌شود فهمید جز گزیدن سرانگشت تحیر و یا تماشای ابلهانه کاری نتوان نمود (هذاالذی ترک الاوهام حائرة).

فصل دوازده دوم[1]

در آداب مجلس نیاز و در آن شش نظر است

اول وجه تسمیهٔ آن به نیاز بدانکه نیاز در لغت فارسی به معنی احـتیاج است پس مصدر است (نیازمند) (بی‌نیاز) و یا آن حالت تذلل و درخواست و گـردن کجی است که برای نیازمند رو می‌دهد در وقت عرض حاجت به کریم پس نام آن کیفیت نفسیه است و آن را هم اسم عین مـی‌توان نـامید از جـهت ثـبوت و رسوخ آن حالت در نفس و هم اسم معنی از جهت عروض و حدوث وصـفت بودنش و این دو جهت در هر کیفیت نفسیه هست که حال و ملکه نـامند و در اصطلاح صوفیان نیاز به دو معنی است یکی اظهار حاجت و تـذلل کـه هـمان معنی لغویست و حالتی است در نفس سالک و درجات بسیار دارد از شدت و ضعف بلکه به عدد نفوس سالکین است که هرگز در یک زمان دو نفر هـمنیاز نخواهد بود و وقت به وقت تفاوت می‌کند. و در مجلس نیاز باید برای هر یک نفر آن اعلی درجهٔ نیاز که در استعداد او هست در آن وقت ظاهر شود و الا او محروم باطنی است گرچه به ظاهر در آن مجلس حـاضر است. پس او حکـم حاضر و غائب دارد و باز در مجلس نیاز آینده باید برای همان نـفر کـه تـرقی درجهٔ نیاز شده بود شدیدتر شود والا حکم واقف را دارد نه سالک «من ساوی یوماه فهو مغبون» یوم در هر جا به معنی مناسب آنجا است. و چون استعدادها

۱- اروپائی‌ها سیزدهم را دوازده دوم می‌نویسند.

مختلف است پس در هر مجلس نیاز به عدد حاضران نیازهای مختلف خواهد بود و این را فقط آن قطب یا شیخ که مقیم و صاحب مجلس است ادراک خواهد نمود نه دیگری و خود حاضران که نسبت به نیاز خودشان هم نادانند تا چه رسد به نیاز غیر خود.

پس وجه تسمیه معلوم شد یعنی این مجلس برپا می‌شود برای ظهور نیاز حاضران به قدر مکمون در استعدادشان و این مجلس بازاریست که متاع نیاز را خدا می‌خرد به بهائی گران و هر یک از حاضران یک فروشنده و دکاندار است و هیئت مجلس راسته بازار است و خدا برای مزایده حاضر است با علی القیم. معنی دوم اصطلاحی نیاز آن هدیهٔ محقری است که بندهٔ ذلیل نیازمند برای خدا ببرد «مراد از خدا مظهر خدا است که قطب باشد) اگرچه آن هدیه به دو عالم بیارزد اما این بنده به عنوان حقارت و ناچیزی آورده. چون در مجلس نیاز لازم است یک دستمال بستهٔ نبات برد و به دستور به قطب داد با جهانی ذلت و ناچیزی از این جهت نامش مجلس نیازشده. و لفظ نیاز به این معنی نزد علی اللهی خیلی گفته می‌شود به ویژه روز جمعه که غالبا باید هدیه ببرند برای رئیس که آن به جای نماز یک هفته محسوب می‌شود که دیگر در آن هفتهٔ آینده نماز بر آن آورنده لازم نیست تبدیل به بهتر شده. پس نیاز در مقابل نماز می‌افتد و گاهی از همدیگر می‌پرسند که نماز می‌خوانی او جواب می‌دهد نه اما نیاز می‌دهم وغالبا آن نیاز یک گوسفند قربانی است که آن رئیس دیگ جوش کند و به اهل حق خصوصا بخوراند که بر منکر حرام است اما به صوفیان هم گاهی می‌خورانند مانند مائدهٔ آسمانی و غذای بهشت است که تا اهل بهشت نشود نباید بخورد.

اگر نیاز نباشد نماز بی‌سود است　　　　اگر نیاز دهی پس نماز بیهود است.

و این نیاز جمعه‌ها غیر مجلس نیاز است که آنها هم دارند با آدابی معین مخصوص به خودشان و شبها برپا می‌کنند مانند صوفیان که روز نمی‌شود مگر به ندرت که یک قطب خیلی بزرگ مختار مطلقی که به طور خصوصی

غیر قانونی برپا کند در روز چنان که در کتاب بهین سخن ذکر شده و اغلب چهل مسئلهٔ مجلس نیاز در آن کتاب هست و لذا در اینجا آنها را دوباره نمی‌گویم و آنچه آنجا نیست می‌گویم پس کتاب استوار در قسمت نیاز و دیگ جوش و صورت فکریه خیلی محتاج است به کتاب بهین سخن که بی‌آن ناقص است. و دو وجه تسمیه هم برای این ناچیز کشف شده که در بهین سخن اشاره شده بی‌تصریح و در اینجا تصریح می‌شود یکی نزدیک به باور است که این مجلس سبب تولید و ترقی حالت نیاز می‌شود برای حاضران که به قدر مرتبهٔ استعداد هر یک ترقی خواهد شد و بر حال نیازشان اگر بوده افزوده می‌شود و اگر نبوده پیدا می‌شود. پس آنجا نیاز بخشی است آنگاه خود بخشنده می‌خرد عطای خود را به بهای گزاف و این معنی اکرم الاکرمین است چنان که معنی ارحم الراحمین ایجاد موجبات رحم است در بنده که با بودن آن موجبات واجب می‌شود رحم بر او.

دوم دور از باور است که در این مجلس خدا به مظهریت قطب اظهار نیاز به حاضران می‌کند که گویا خدا محتاج به بنده است و رو به بنده می‌آید و بنده را با اعزاز و نازکشی مهمان می‌کند. به دلیل آنکه دراین مجلس خود قطب ابتداء به صفا و دست‌بوسی می‌کند که از سمت راست خودش شروع و به دست چپ ختم می‌نماید و هماره نگاه مشتاقانه می‌نماید به صفا کنندگان و دور می‌دهد نگاهش را تا برسد به خودش. پس قطب در این مجلس دو بار صفا می‌کند و در هر دو ابتداء و استقبال می‌کند و دیگران یک بار و این از خواص نیاز است دیگر هیچ وقت قطب ابتداء نمی‌کند به صفا زیرا صفا بیعت کردن است و زیر بار رفتن کار قطب پذیرفتن بیعت است نه بیعت مگر در این مجلس که گویا او می‌خواهد باراطاعتی از مرید به دوش خود بگیرد و گویا آیهٔ یحبهم و یحبونه دربارهٔ بیعت رضوان در صحرای حدیبیه اشاره به مجلس نیاز است. صوفی گوید که «بیعت رضوان خود مجلس نیازی است که پیغمبر در بیابان حدیبیه برپا نمود و ۷۰۰ نفر بودند و علی دلیل بود» و همان را سند جواز مجلس نیاز می‌داند که یحبهم

مقدم شده بر یحبونه گویا خدا لازم دارد بندگانش را هر که چیزی را لازم دارد آن را دوست می‌دارد (فاحببت ان اعرف) و رو به آن می‌رود (فخلقت الخلق لکی اعرف) نظر دوم در سبب و مقدمات مجلس نیاز است. در بهین سخن بیان شده که ۱۱ سبب است به غیر از مقدمات.

نظر سوم در مقارنات و اجزاء مجلس نیاز است مانند مقدمات و مقارنات نماز.

نظر چهارم غایات و فوائد و مدالیل و آثار ظاهره و باطنهٔ مجلس که بزرگترین فوائد تصوف است و مؤثرترین تهییج باطن و ازعاج سالک و برترین شرف و فخر و مقام صوفیان است مانند فراموش خانه در سیاسات و اجتماعاتی که همه کس قابل آنجا نیست و بی‌دعوت رفتن به آنجا ممنوع است.

و هر که دعوت شد و امتحان هر چهار وادی آنجا را نیکو داد و تاب آورده از میدان امتحان درنرفت و بسیار نترسید چنان که از کار بیفتد او آدم غیرعادی و مشارالیه و لایق هر کار بزرگ خواهد بود و نامش در دفتر محارم اسرار ثبت می‌شود تا درجهٔ که یافته باشد. آنجا هم درجات است هم در چهار وادی و هم در کیفیت به قدر دلداری که در هر وادی به خرج داده باشد. نظر پنجم در تعقیبات و آنچه پس از انجام مجلس نیاز باید به جا آورد که یکی کتمان وپرده‌داری و کف نفس از افشاء صورت آن مجلس و از معرفی اشخاص آن مجلس است حتی خودشان با یکدیگر که باید واگو نکنند و یادآوری یا استدلال ننمایند. دیگر آنکه منافیات آن مجلس را هرگز بجا نیارند و دائم القدس و پاکدامن برای همیشه باشند و هیچ زشتی و کار بدی از آنها سرنزند و هماره آثار روحیت و معنویت آنها بیشتر از آثار جسمیت و مادیت آنها باشد که رو به جان و باطن و جان‌پرور باشند نه رو به تن وظاهر و تن‌پرور و خودخواه و جان دوست و نیز فداکار باشند نه فداخواه و انصاف از خود دهند بی‌آنکه از کسی انصاف بخواهند. برخلاف تودهٔ بشر[1] که همه همیشه انصاف خواه‌اند

۱- توده فارسی جامعه است و یا فارسی عوام است و یا فارسی اکثر است پس مقابلش انفراد و خواص

وشاکی از بی‌انصافی مردم نه انصاف ده و شاکی از بی‌انصافی خود. و نیز عیبجو و عیب بین و عیب‌گوی مردمند نه عیب بین خود. و نیز می‌خواهند که مردم با آنها متحد و به آنها مطیع باشندنه آنها با مردم و همیشه تقصیر جدائی و ناوفاقی را به مردم نسبت می‌دهند نه به خود یگانگی و همدستی و یک دلی را از مردم منتظرند نه از خود بذل و سخا را طالبند نه دارا گذشت را مادحند نه عامل بخل ولئامت را قادحندنه تارک. بدبختی جامعهٔ سیاست یا دیانت آن است که اکثریت چنین باشند و این است افساد فی الارض و قطع صلهٔ ارحام و نقض عهد با خدا پس از بستن عهد در فطرت (عالم ذر) که خدا در کتب آسمانی مکرر فرموده که آنها زیانکارند (الذین ینقضون عهدالله من بعد میثاقه و یقطعون ما امرالله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون).

پس روح مجلس نیاز اتحاد است و بزرگتر فائده‌اش نشان دادن راه و روش اتحاد است هم در اخلاق و رفتار با یکدیگر و هم در اموال که بی‌دریغ باشند و روی هم ریزند و بسیار بدهند وکم بگیرند تا هم بی‌غم باشند و هم با آبرو و محبوب خدا و خلق. اعمال مختصهٔ به صوفیان که مسلمانان دیگر ندارند دو قسم است یکی انفرادی و آن ذکر و فکر است که دائم است نه موقت و مطلق است نه مشروط و پنهان است نه آشکار و به اختیار خود مرید است مانند نمازها نه به اختیار قطب و شیخ.

دوم اجتماعی که نیاز و دیگ جوش است یعنی شرطش اجتماعی است و باید به جماعت اداءشود مانند نماز جمعه و موقت است به وقتی که از اختیار مرید بیرون است و مشروط به دعوت و اذن خاص است و آشکاراست نه پنهان و به اختیار قطب است که هر که را بخواهد دعوت می‌کندو عدد و اندازهٔ جمعیت و تعیین وقت به اختیار اوست همان قدر است که باید کمتر از پنج نفر نباشند یعنی اگر با چهار نفر برپا نمود خلاف قانون کرده که قطب او یا شیخ مافوق او حق اعتراض بر او و عیب گرفتن از او رادارند نه مریدان. و باید مدعوین لایق

و اقلیت است و غالبا در مورد ذم و تحقیر گفته می‌شود و نادراً در بی‌طرفی و نادرتر از آن در مدح.

باشند مانند اهل فراموش خانه اما تمیز لیاقت و اندازه‌اش به نظر آن شیخ است که مقیم و صاحب مجلس است و یک امر معین آشکاری نیست تا هر مریدی اعتراض بر آن شیخ نماید که منهم لایق بودم چرا دعوتم ننمودی یا آنکه مرا در مجلس نیاز سابق دعوت کرده بودی چرا حالا دعوت نکردی. زیرا بر شیخ مقیم و صاحب مجلس لازم نیست که همه لایقان را در هر مجلس دعوت نماید. شاید شمارهٔ لایقان بسیار باشد و بودن همهٔ آنها سبب طول عمل و ملالت‌آور باشد یا آنکه غذاء کافی نباشد گرچه خورانیدن غذا جزء اعمال مجلس نیست اما شیخ شرم می‌کند که پس از انقضاء اعمال لازمهٔ مجلس بعضی را بیرون کندو بعضی را غذا دهد. در بیشتر از سلسله‌های تصوف هر شب جمعه مجلس نیاز برپا می‌شود و بعضی چنان مضایقه دارند که در سال هم یک بار برپا نمی‌شود نباید اعتراض نمود و سبب پرسید از هیچ یک. زیرا همان که سالی یک بار هم برپا نمی‌کند گاهی می‌شود که در یک ماه چهار بار برپا می‌کند.

صورت اعمال مجلس نیاز چهل مسئله را تشکیل می‌دهد از اول مقدمات تا آخر تعقیبات چنان که در بهین سخن صفحه ۴۳ ذکر شده.

اما کارهای بزرگ در خود مجلس اجمالا پنج عمل است.

اول نشستن به ترتیب بدون تکیه به دیوار و به شکل حلقهٔ مستدیره و یا بیضی (مدارات کرات معلقهٔ در فضا بی‌پایان غالباً بیضی‌اند نه دائرهٔ حقیقی و وجود چهار فصل سال دلیل بیضی بودن است).

دوم دادن دستمالهای نبات به دست دلیل تا او بدهد به شیخ حتی آنکه خود شیخ هم نبات خودش را می‌دهد به دست دلیل و او می‌گیرد و برمی‌خیزد پس پس می‌رود به جای خودش و آنی می‌ایستد و نگاهی به شیخ می‌کند با تعظیم تا شیخ با سر اشاره کند که بیا پس آن دستمال نبات را به سینهٔ خود می‌چسباند با گردن کج آرام می‌آید و در وسط مجلس می‌افتد و سجده می‌کند و برخاسته می‌آید زانو به زانوی شیخ می‌نشیند و به نحو صفا دستمال نبات را به شیخ

می‌دهد پس می‌رود به جای خودش و دستمال خود را برداشته می‌آوردو می‌دهد پس می‌آید از سمت راست شیخ برابر هر یک یک می‌نشیند و دستمال نبات او را به نحو صفا از او می‌گیرد و می‌آورد به نحو صفا به شیخ می‌دهد تا آن یک نفر آخر حلقه که در دست چپ شیخ نشسته.

پس صدق می‌کند که همه مریدان وظیفهٔ لازمهٔ خود را که دادن دارائی و هستی خود است به قطب به جا آوردند به وکالت دلیل و صورت بشری خود قطب هم جزء مریدان است که باید دارائی خود را به توسط دلیل بدهد به باطن خودش که قطب حقیقی همان باطن است پس دهندهٔ دستمال به دلیل دست بشری قطب است و گیرندهٔ آن از دلیل دست باطنی اوست.

پس قطب در آن یک ساعت باید متشأن و به دوشأن متضاد بشود و دو دست به تعاقب از یک آستین برآرد.

سوم گشودن دستمالها و ریختن نبات‌ها روی هم و مخلوط کردن آنها به وسیلهٔ حرکت دادن چهار گوشهٔ سفره پس چهار گوشهٔ سفره را برگردانیدن به روی نبات‌ها و انداختن دستمال خود شیخ را روی سفره که خوب بپوشاند و نبات نمایان نباشد گویا آن را می‌فرستند به غیب تا برکت مادی و معنوی بیابد (مانند دم کردن سمنو و خلوت کردن تا فاطمهٔ زهراء یا خضر بیاید و از آن بخورد که جای انگشت مبارک نمایان می‌شود باید چشم جنب و حایض بر آن نیفتد که آن بی‌برکت و او کور خواهد شد اگرچه در آخر عمر باشد).

چهارم پنج بار سجده است که همه به سجده افتند و رو به قبله بودن شرط نیست اما سجدهٔ خود شیخ چون رو به قبله نشسته قهراً رو به قبله می‌شود و سجدهٔ پنجم آخر اعمال مجلس است و در سه سجده (۱ و ۲ و ۴) دعاها دارد که فقط خود شیخ آهسته باید بخواند و کسی نشنود و سایرین در سجده باید ساکت باشند چون که سکوت در مجلس نیاز واجب است و سخن اعم از دعا و ذکر زبان و حرف خارج حرام است مگر برای خود شیخ که خواندن دعاهای سه سجده و گفتن یاعلی پیش از سجده و یا الله پس از سجده که هر دو اعلام است

به دیگران که به سجده روند و سر از سجده بردارند جایز است و بیش از این ها برای او هم جایز نیست.

پنجم برخاستن هر یک از جای خود به ترتیب (که شروع از دست راست شیخ و ختم به دست چپ او است) و رفتن به وسط مجلس پهلوی دستمالها (که همه لوله کرده پهلوی هم نهاده شده) نشستن و رو به شیخ کرده با تضرع زمین بوسیدن بلکه سجده کردن و هر دو طرف رو را به زمین سودن بعد دستمال خود را یافتن و برداشتن و پس پس آمدن و به جای خود نشستن تا آنکه زیر دستش نشسته بود برخیزد و بیاید به همین روش دستمال خود را بردارد. و پیش از همهٔ آنها دلیل می‌آید و دستمال خود را به همین روش برمی‌دارد و این کار پنجم بعد از سجدهٔ پنجم است که آخر اعمال مجلس است. پس خود این کار خارج از اعمال مجلس است و جزء عمل و عبادت نیست بلکه به اختیار است و یکی از امور عادیه است که صاحب دستمال دستمال خود را برمی‌دارد و شاید کسی صرف نظر از دستمال نموده برنخیزد پس هر که خواهد می‌تواند آنرا بردارد و قصد تملک کند. پس بعد از سجدهٔ پنجم حرف زدن باید جایز باشد اما رفتار بر این است که تا شیخ حرف نزند کسی حرف نمی‌زند و شیخ هنوز ساکت نشسته نگاه می‌کند به برداشتن دستمال‌ها تا وقتی که تمام شود. بعد سفرهٔ نبات را جمع می‌کند و حرف می‌زند که همان حرف زدن او اذن حرف زدن دیگران است.

و تفصیل اعمال مجلس نیاز به ترتیب و موالات

آن است که در ساعتی معین که غالباً بعد از نماز مغرب شب جمعه است (به اعتقاد این ناچیز بین‌العشائین که نماز عشا پس از ختم مجلس خوانده شود و بنابر مشهور میان شیعه که مقید به جمع کردن دو نمازند بعد از نماز عشا) شیخ مقیم مجلس که از او تعبیر به صاحب خواهیم نمود از خلوتش بیرون می‌آید با یک سفرهٔ بزرگ برای نباتها که در میانش قدری از نبات مجلس سابق باشد برای برکت سفره (این سفره با نبات برکتش به ارث می‌رسد از قطبی به قطبی) و

با یک دستمال بستهٔ نبات که مال شخص خودش است و خود را هم برای فروتنی (که روح این مجلس فروتنی است) یکی از مریدها و مهمانها شمرده نیازی آورده است گفته شد که یکی از معانی لفظ نیاز همان دستمال بستهٔ نبات است که آورده می‌شود و هر کسی باید آنرا جلو خودش بر زمین گذارد. یعنی در جیبش یا زیر عبا یا پهلو یا پشت سرش نباشد پس عین دستمال به صاحبش برمی‌گردد زیرا آن جزء نیاز نیست اما نبات نیاز است و مال شیخ است که همه را به هم مخلوط نموده و بهرکسی سه مشت می‌دهد به طور عطا و میان هر دستمال هم یک حبهٔ گذارده می‌پیچد و در وسط مجلس پهلوی هم می‌چیند که آخر صاحبش می‌آید و به روش مذکور برمی‌دارد.

پس صاحب در توحید خانهٔ خانقاه که سابقاً آنجا را مستدیر می‌ساختند رو به قبله می‌نشیند و سفره را جلوش می‌گذارد و دلیل را صدا زده می‌گوید مهمانها را بیاور می‌آورد و همه می‌ایستند. صاحب نگاه به مهمانها می‌کند و از دلیل می‌پرسد که همه آمده‌اند کسی در عقب نمانده دلیل می‌گوید در بیرون که کسی نیست دیگر شمارهٔ مدعوین را نمی‌دانم و اشخاص آنها را نمی‌شناسم. پس صاحب چشم می‌گرداند میان آن ایستاده‌ها پس به او می‌گوید درست است و یا می‌گوید فلان کس نیامده. پس خادم خانقاه را صدا زده می‌گوید هنوز در خانقاه را مبند تا فلانی بیاید بعد به‌بند و عقب در بنشین و به روی کسی باز مکن و اندازهٔ انتظار آمدن آن فلانی تا وقتی است که این ایستاده‌ها به ترتیب قانونی بنشینند اگر باز نیامد باید در بسته شود که اگر هم آمد راه نباید داد زیرا وقتش گذشته و حق دعوتش باطل شده. پس صاحب به دلیل اشاره می‌کند که در نقطهٔ برابر او پشت به قبله بنشیند و نباتش را جلوش بر زمین گذارد. دوری دلیل از صاحب به قدر قطر دائرهٔ مجلس است و اگر بیضی باشد به قدر قطر اطول است و وسعت این دائره یا بیضی به قدر عدد مهمانها است که به طور حلقه وصل به هم بنشینند نه دور از هم تا آنکه بتوانند به آسانی با هم صفا نمایند مگر جنبین صاحب که احتراماً از هرسو به قدر نیم نفر جا خالی می‌گذارند. و فضاء این

دائره جولانگاه دلیل است در خدمت کردن که خیلی دشوار است و در هیچ وقت رنج و خستگی دلیل به قدر این مجلس نیست به ویژه که شمارهٔ مهمان‌ها بسیار باشد که باید برای هر یک نفر چهار بار این فضا را به پیماید و گاهی مهمان‌ها هفتاد بلکه هفتصُد نفر می‌شوند ۲۸۰ بار یا ۲۸۰۰ بار باید بنشیند و برخیزد و در این فضاء راه رود. لذا حق قانونی دلیل از این نبات دو قسمت است که دو بار هر بار سه مشت صاحب به اوداده می‌شود و این برای فخر و شرف است که به معنویت نبات سرفراز شود و الاقیمت مادی نبات برابر رنج او نیست. پس صاحب اشاره می‌کند به یکی از مهمانهای ایستاده که پیشقدمتر در تشرف از مهمان‌های دیگر باشد (نه از همه فقراء) بیاید در دست راست صاحب بنشیند. و نبات را جلو خود بگذارد (نبات مجلس نیاز محترم‌تر و با برکت‌تر از هر نباتی است که در مؤسسهٔ تصوف جریان دارد و بزرگتر تحفهٔ اقطابست که به مردم به عنوان‌های بسیار بدهندو دخلهای مهمی از این راه به نظر می‌گیرند) پس اشارهٔ نشستن به یکی یکی می‌کند تا وصل شوند به دلیل که آنجا پایان مجلس است و جای صاحب صدر مجلس است و این نصف دائره به منزلهٔ قوس نزول است وباید قانون امکان اشرف برهم نخورد (در تصوف اشرفیت به پیش قدمیست) و نصفهٔ دیگر به منزلهٔ قوس صعود است که آنجا امکان اشرف جریان ندارد و اطلاق اشرف هم بر نقاط قوس صعود نمی‌شود بلکه افضل گفته می‌شود و میان اشرف و افضل عموم من وجه است. پس از آن طرف دلیل می‌نشاند تا وصل به دست چپ صاحب شوند دیگر پیش قدم بودن شرط نیست بلکه تفاضل شخصی شرط است. لذا معنویت و شخصیت اصحاب شمال بیشتر از اصحاب یمین است گرچه سوابق خدمت اصحاب یمین بیشتر است و خود دلیل در این مورد به منزلهٔ مقربین وسابقین است که بالاتر از اصحاب یمینند. گرچه در شکل حلقه پائین وبالا نیست اما در مجلس نیاز جای صاحب صدر است و جای دلیل ذیل و از هر سو هر که نزدیکتر به صاحب نشسته بالاتر است و هر که نزدیکتر به دلیل نشسته پائین‌تر. گرچه صاحب مهمان دار و صاحبخانه است و

باید در ذیل بنشیند اما یک نشانهٔ صاحب منصب آن است که در خانهٔ خودش هم در صدر می‌نشیند صاحب مهماندار است و دلیل خادم است و در هیچ عنوانی از عناوین تصوف وجود دلیل ضرورتر و لازمتر از مجلس نیاز نیست زیرا خود صاحب نمی‌تواند که هم نشسته باشد و هم برخیزد و خدمت کند و مهمانها هم نمی‌توانند که خودشان نبات خود را بیاورند و به دست صاحب بدهند و دوباره بیایند و بگیرند یعنی از قدیم رسم نشده یا آنکه بی‌واسطه قابل گرفتن و دادن نیستند. پس باید یک خادمی باشد که ربط دهد و شکوه مجلس هم زیادتر شودو عزت و حرمتی برای صاحب ثابت گردد. اما آن وقت که این ناچیز در مسند ارشاد بودم صورتی برای مجلس نیاز اختراع نمودم که محتاج به دلیل نباشد و آن زحمتش برای صاحب بیشتر و ریاستش کمتر بود و مهمانها هم هر یک به نوبت خود کار می‌کردند. ولی نتوانستم این اختراع خود را همیشه عملی نموده به موقع اجراء جاری گذارم تودهٔ مریدان نپذیرفتند و مرشدان دیگر هم راه اعتراض یافتند که بدعت است و دلیل هم به سلب منصب خود که ریاستی شگرف و دخلی ژرف از این راه داشت تن درنداد.

ناچار غالباً به همان وضع مرسوم قدیم رفتار می‌نمودم با جزئی فرقی که در وقت سجدهٔ سوم نهاده بودم آنهم گاه گاه نه همیشه و فرق آشکاری هم نبود که نمایان باشد (همانا رسم و عادت بر هر قومی در هر عنوانی چنان مسلط است که بی‌فکر و رویه تقلید می‌کنند و زیر بار تحقیق نمی‌روند. و یک بدبختی بزرگ بشر از این راه است هم در دیانات هم در سیاسات هم در عقاید و هم در خوراک و علم و لباس و لفظ و کار) پس همان که همه به جای خود نشستند به شکل دائره یا بیضی که قطر بلندش میانهٔ صاحب و دلیل است و قطر کوتاهش میانهٔ اصحاب یمین و شمال.

پس صاحب چشم می‌گرداند میان آنهابا فکر عمیق که اگر بعضی را به اشتباه در غیر جای لایقش نشانده باشد باز نگاه عمیقی با فکر دقیق می‌کند که به‌بیند کجا سزاوار اوست و در جای سزاوار او که نشسته بسا که او را به جای

این و این را به جای او می‌نشاند. همان که ترتیب نشستن منظم شد یک حلقهٔ دو خطی نمودار می‌شود یک خط بسته‌های نبات گذارده و جلو صاحب یک سفرهٔ تا کرده هم هست و می‌شود که درجلو بعضی دویا سه بستهٔ نبات باشد به نیابت از دیگری که قبلا صاحب به او اجازه داده که به نام فلان که غائب است بستهٔ نباتی بیاور و در وقت تقسیم هم یک قسمت به نام او می‌دهم بگیر و نگهدار و برایش بفرست چنان است که روح او در این مجلس حاضر است و از برکات مادی و معنوی اینجا بهره برد. بسا که در یک مجلس چند نفر از مهمان‌ها نیابت دارند از جانب چندین نفرغائب و آن غائبان از این راه خرسند و مفتخر می‌شوند و هدیه‌ها می‌فرستند برای صاحب و برای آن نائب و این نبات غائبانه حکم جواهر پربها دارد برای آن غائبان و با یک عظمت و اهمیتی آن را استقبال می‌کنند. پس صاحب آن سفرهٔ تاکرده را گشوده پهن می‌کند و اشاره به دلیل می‌کند که برخیز او برخاسته می‌ایستد منتظر خدمت پس صاحب اندکی به خود فرو می‌رود مانند نیت کردن و اجازه از غیب خود و از غیب بزرگ خواستن. پس نگاه بِه دلیل نموده می‌گوید یاعلی این مانند تکبیرةالاحرام نماز است که نماز شروع شد دیگر حرف زدن حرام است بر همه اهل مجلس (صاحب و دلیل و مهمانها) هر مقصدی را باید به اشاره فهمانید بلکه باید خالی از قصد و اراده شد و مقصدی را به دل راه نداد. پس دلیل با تعظیم می‌آید و در وسط به سجده می‌افتد تا در جلو صاحب می‌نشیند با گردن کج و دست بسته. پس صاحب بستهٔ نبات خود را از گوشهٔ گره زده با دست راستش می‌گیرد بلند می‌کند چنانکه خود بسته آویخته و سرگوشهٔ دستمال میانهٔ ابهام و سبابه‌اش گیر کرده کف دست راست را گشوده می‌آورد به سوی دلیل برای صفا کردن پس او نیز دست آورده دست صاحب را می‌گیرد به طور صفا می‌بوسد و آن گوشهٔ دستمال نبات را می‌گیرد و صاحب هم می‌دهد و دست او را می‌بوسد و همه باید به همین شکل نبات خود را یک یک به دلیل بدهند و در گرفتن هم به همین شکل بگیرند.

پس دلیل نبات صاحب را باصفا گرفته همانجا زمین را می‌بوسد و برمی‌خیزد و پس پس می‌رود تا به جای خودش می‌ایستد و با دو دست و بستهٔ نبات را به سینه می‌چسباند و گردن کج نموده منتظر فرمان است و به اهل مجلس از دیدن او یک رقتی دست داده زمزمهٔ گریه شروع‌می‌شودو اشک دلیل هم جاریست و صاحب هم دو دست را روی دو زانویش نهاده منتظر با گردن کج نشسته در دل تذلل و نیاز به غیب (به دو معنی) دارد.

زیرا این دادن نبات به دلیل بالاترین ذلت او است که به درگاه خدا می‌برد و حال عبودیت تامهٔ او است یعنی بندهٔ نیازمند دهنده‌ام نه خدای بی‌نیاز گیرنده و برای دلیل این حالت بزرگتر منصب و فخر است که از جانب خدا نیاز صاحب را پذیرفته. اما کار معوق است و مطلب معما و دلیل شرمنده با لرز و بیم ایستاده و دل مهمانها هم می‌لرزد. پس از لمحهٔ صاحب تغییر حال داده به جِلوهٔ ربوبیت مظهری متجلی می‌شود و این جلوهٔ ربوبیة رو به عبودیة او را موقتاً می‌پوشاندو تا آخرِ مجلس جلوات ربوبیة از او منجلی است مگر در سجده‌ها که موقتاً روی عبودیتش نمودار می‌شود باز پس از سجدهٔ عبودیت مخفی و ربوبیت ظاهر و حکم‌فرما می‌شود (عبودیت ذاتی است و خفائش موقت است و ربوبیت عاریه و نیابت است و هر عاریه موقت است) پس صاحب با رعونت موقت مظهری با سر اشاره به دلیل می‌کند که بیاور دلیل تعظیمی شگرف نموده با رقت آرام آرام می‌آید و در وسط مجلس سجده می‌کند «در سجدات غیرصاحب رو به قبله بودن شرط نیست و مسجود آنها خود صاحب است به عنوان مظهریت مانند سجدهٔ ملئکه برای آدم به امر خدا و سجده‌های خود صاحب برای خدا است پس او در پنج سجدهٔ مجلس نیاز هم ساجد است هم مسجود هم عابد هم معبود» و می‌آید در جلو صاحب با جهانی ذلت و نیاز و گردن کج می‌نشیند و آن بستهٔ نبات راکه به سینه چسبانیده می‌دهد به طور صفا به صاحب و صاحب آن راگرفته می‌بوسد و می‌گذارد میان سفره روی آن خورده نباتی که از سابق در سفره بود به عنوانِ برکت سفره «در خانه‌ها هم باید سفرهٔ غذا هیچوقت خالی

نباشد پارهٔ نانی در آن مانده باشد که وقت خوردن اول آن پاره را بخورند برای تبرک و در آخر باز قدری از نان تازه در سفره بگذارند بماند تا همیشه غذا به غذا نعمت به نعمت وصل شود و یک معنی خلود نعم بهشتی و تشابه آنها همین است. سفره را خالی نگه داشتن شبیه به شکایت از خدا است سفرهٔ مجلس نیاز هم نسبت به نعم روحی و معنوی همین حکم را دارد» پس دلیل برخاسته پس پس می‌رود نبات خودش را «که جلو خود نهاده بود و تا حالا که به کار نبات صاحب می‌پرداخت نظری به آن نداشت» برمی‌دارد می‌آورد با زمزمهٔ گریه و گردن کج و به سجده افتادن می‌دهد و صاحب آن را گرفته پهلوی نبات خود می‌نهد که این دو ممتاز باید باشند تا در خالی کردن و در قسمت و ته آنها نباتی گذاردن و پیچیدن باید بعد از همه دستمالها باشند چنانکه سابق بر همه بودند تا که مصداق اول و آخر در همه عناوین جاری گردد زیرا این دو مال دو مظهر موقت خدایند و سایر نباتها مال بندگان است و دلیل دو جنبه دارد ذو وجهین است در داد و ستد نبات جزء صاحب است که معاون او است و در نشستن و سجدهها و صفای دوره جزء بندگانست لذا قسمت خود را که دو برابر است آخرتر از همه می‌گیرد دو بار متوالی ودر میانهٔ آن دو بار سجدهٔ سوم در اختراع این ناچیز فاصله می‌شود چونکه موقع سجدهٔ سوم قابل تغییر است اما آن چهار سجدهٔ دیگر موقعشان تغییر نمی‌پذیرد. اولی بعد از مخلوط کردن نباتها و پوشانیدن سر سفره است و پنجم بعد از همه اعمال مجلس است و پیش از برداشتن مهمانها است دستمال‌های خود را که گفتیم این برداشتن دستمال‌ها خارج از اعمال مجلس است مانند تعقیبات نماز ولی صاحب حکم اصل مجلس را هنوز جاری می‌کند تا همه دستمالها برداشته شود به اینکه قسمت نبات خودش را هنوز از دامنش خالی نمی‌کند و حرف نمی‌زند.

پس آخر از همه مهمانها قسمت گرفتن دلیل شاهد بودن او است جزء صاحب اما اینکه در برداشتن دستمالها اول او دستمال خود را برمی‌دارد شاهد بودن اوست جزء مهمانها باز اینکه قسمتهای خود را از دامنش به دستمالی که

برداشته نمی‌ریزد مگر پس از مهمانها و پیش از صاحب شاهد جزء صاحب بودن است. این دو جنبهٔ دلیل شبیه است به دو جنبهٔ صاحب که وقت دادن نباتش به دلیل جنبهٔ عبودیت محضه است و لذا میانهٔ دادن و گرفتن را تا بتواند طول می‌دهد تا لذتی از جنبهٔ عبودیت که احلی و اعلی مقامات او است برده باشد. (برای اولیاء الله کار خدائی کردن ناگوار شرم‌آور بی‌لذت است به عکس مایترائی که دوران آنرا خوش‌ترین حالات آنها می‌پندارندو از دل آنها خبر ندارند) پس دلیل می‌رود جلو آنکه در دست راست صاحب نشسته می‌نشیند و دست خود را گشوده اشاره به نبات او که جلو او به زمین است می‌کند یعنی بده او باید فوراً بستهٔ نبات را از گوشهٔ گره زده‌اش بگیرد و به طور صفا به دلیل بدهد. دلیل می‌گیرد و برمی‌خیزد پس پس می‌رود تا وسط مجلس و با سر تعظیم نموده می‌ایستد تا صاحب با اشاره اجازه دهد. پس می‌آورد می‌دهد و صاحب آن را گرفته به سمت چپ خود کناره از آن دو بستهٔ خودش و بستهٔ دلیل می‌گذارد که مخلوط بآنها نشود و آنها جدا پیدا باشند. پس دلیل به همین روش نباتها را به ترتیب می‌گیرد و می‌دهد تا آخر دست چپ صاحب و اگر کسی نبات نیابتی داشته باشد آنرا پس از نبات خودش می‌دهد و آهسته نام منوب عنه را به گوش دلیل می‌گوید بی‌آنکه بگوید مال اوست که سخن زائد خواهد شد و حرام است فقط نام منوب عنه بی‌القاب آهسته جائز است پس دلیل هم وقت دادن آن نیابتی نام او را آهسته باید به صاحب بگوید و صاحب هیچ جواب نمی‌دهد. حال اینجا دلیل مخیر است که اصلی و نیابتی را با هم بگیردو یک باره بیارد بدهد و یا اصلی را بگیرد بیارد و بدهد و دوباره برود برای نیابتی و همچنین اگر نیابتی نزد یک نفر دو تا یا بیشتر باشد چونکه ممکن و جایز است که ده تا نیابتی نزد یک نفر باشد.

وقتی که مهمانها بسیار باشند برای آنکه طول نکشد همه را یک باره بگیرد و بیاورد بهتر است و صاحب هم قبلا به دلیل می‌سپارد که همه را یک باره بیاور تا به طول نیانجامد. همان که آخری را دلیل آورد داد خودش هم آنجا می‌نشیند

و به صاحب کمک می‌کند در خالی کردن و مخلوط کردن و دستمالهای خالی را از صاحب گرفتن و بوسیدن وبالای سر خود بردن و به دست چپ خود که رو بروی دست راست صاحب است گذاردن.

و در این ضمن سه تا دستمال بزرگ را باید چهار لا کند و به دست راست خود گذارد برای وقت قسمت کردن همان که همه نباتها روی هم ریخته شد نبات دلیل را روی همه بعد نبات صاحب را روی همه می‌باشد پس هر یک دو گوشه سفره را گرفته بلند کرده به هم مخلوط می‌کنند پس صاحب چهار گوشهٔ سفره را برمی‌گرداند روی نباتها و دستمال خودش را که غالباً سفید است می‌اندازد روی سفره تا هیچ پیدا نباشد و برکات ملکوتی از غیب بر آن بریزد و چشم اهل طبیعت و ماده بر آن نیفتد تا برکتش را ببرد. پس به دلیل اشاره می‌کند که برو سر جای خود بنشین همان که نشست و مجلس آرام شد که یک خط محیط دائرهٔ مجلس که اشخاص باشند به حال اولی خود برقرارند و خط دیگر که نباتها بودند اکنون از عنوان خطی در رفته شکل نیم کرهٔ به خود گرفته زیر دستمال صاحب که پردهٔ غیب است آرمیده و ظروف آنها خالی شده پیش روی صاحب طرف راستش دراز کشیده افتاده‌اند. حالا همه ناظرند به صاحب که چه خواهد کرد به ویژه صرورهٔ یعنی آنکه نخستین دیدارش است آن مجلس را پس صاحب دو دست امید گشوده به آسمان بلند نموده تا برابر رویش با گردن کج چشم نیاز امید یک بار آوازش را به یا علی بلند نموده به سجده می‌افتد و دستها را به همان حال پائین آورده پشت دستها را به زمین می‌گذارد باید همه به همان شکل فوراً به سجده افتند که کف دستها گشوده رو به آسمان باشد و پشت دست به زمین نهاده شود به تفأل سرعت وصول عطا و انجاح مرام که فیض خدا از بالا می‌ریزد میان دست بریزد پس زمزمهٔ نالهٔ همه بدل به صیحه و ضجه می‌شود ناله‌ها درهم افتاده مانند زوبعه (گردباد) به آسمان می‌رسد و جانها به شدتی به پرواز می‌آیند که قفس تن را نزدیک است که درهم شکنند و از این منزل ویران بروند و به اوج کوی جانان برسند و کسی از کسی خبر ندارد چنان به راز و نیاز

با خدای بی‌نیازاست که پروای هیچ هوسش نیست نمی‌داند که کجا وبا که است دلی از خود تهی و از دلدار پر دارد و هیچ دلخواهی ندارد سراپـا درخـواست است اما جواز گفتنش نیست مگر خود صاحب که در این سجدهٔ اولی به قـدر الفاظ این دعا اجازهٔ سخن دارد دیگر هیچ آنهم چنان آهسته که پهلو نشین او هم نشنود.

دعای سجدهٔ اولی به شرط آهسته خواندن
دعا کنیم که دعاها حاصل شود و مطلبها واصل شود

جناب اقدس الهی همگی اهل سلوک را از خطرات نـفسانی و هـواجس شیطانی معری و مبری سازد و قابل رکاب نصرت انتساب حضرت قائم صلوات الله و سلامه علیه بگرداند و توفیق ذکر دوام و فکر مدام با عـجز و انکسـار و نیستی کرامت فرماید و بر صراط المستقیم حق ثابت و راسخ بدارد و به اعـلی مرتبه خود مشرف گرداند و دفع شر شیاطین انسی و جنی را از همه نماید (بیان) این دعا به طور غایب است برای ادب یعنی ما هنوز قابل حضور خدا نیستیم و مشتمل بر پنج درخواست است همه راجعْ به عموم سالکین نه تنها حاضرین و نه تنها مریدان خود پس بنای واقع نفس‌الامر بر تعدد سلاسل تصوف است نـه انحصار بر یک و بطلان دیگران پس مدعی انحصار باید در خواندن ایـن دعـا شرمنده از دعوی خود باشد و به سبب همین خیرخواهی عموم قـابل حـضور خدا می‌شود که در دعای دوم به طور خطاب حضوری دعا می‌کند. و لفظ دفع نه رفع اشاره به فخر است که به حمدالله اهل سلوک تاکنون دچـار کـید و وبـال نشده‌اند امید که پس از این هم نشوند.

بعض الفاظ این دعا مطابق قانون نحو نیست مانند المسـتقیم کـه صـفت صراط بی‌الف و لام است گرچه احتمال بعید ممکن است اضافه باشد یـعنی راه شخص راست رو و حق بدل از صراط باشد و نیز دعا کنیم که دعاها جمع است و شود مفرد است و معنی این لفظ هم معلوم نیست که حصول دعا چیست بلی

وصول مطلب درست است جز آنکه مراد آن باشد که مطلوب ما آن است که دیگران از دل چنین دعائی بکنند و مستجاب هم بشود و اینهم خلاف ظاهر است. چون اقطاب سابق غالباً امی و بی‌سواد بودند و این الفاظ را در سجده گفته‌اند حالا برای تبرک عین لفظ آنها گرچه غلط است باید گفته شود. پس صاحب سر از سجده برداشته یا الله می‌گوید و همه یک باره سر برمی‌دارند بدون گفتن یا الله و چشم بر صاحب می‌گمارند که دیگر چه خواهد کرد و اگر شکم بارهٔ میان آنها باشد نظرش بر تل نباتها خواهد بود به انتظار قسمت و آرزوی بیشتر شدن بهرهٔ او. پس صاحب رو می‌کند به طرف راستش و دست راست خود راگشوده مهیای صفا نموده با جهانی خرمی و گشاده‌روئی با او صفا می‌کند و دست او را می‌کشاند و به دست پهلوئیش می‌گذارد تا آنها هم با هم صفا کنند و او هم پس از انجام صفا دست او را می‌کشاند به سوی دست پهلوئیش و به دست او می‌چسباند آن گاه رها می‌کند و این را صفای موصول و صفاء دوره می‌نامند که از آداب لازمهٔ این مجلس است و صاحب دست خود را گشوده نگه می‌دارد به شکل صفا مانند پرانتز گشوده شده یعنی همهٔ این صفاها را من می‌کنم و همه میان پرانتز منند تا من در صفای آخری با مهمان دست چپم پرانتز را ببندم. پس صفا به جریان افتاده دور می‌زند و صاحب نگاه به دستهای پر از صفای صفا کنندگان می‌کند و دست خودش را هنوز گشوده به شکل صفا نگهداشته تا صفا از جانب چپ به او برسد تا رسید فوراً به شوقی ناگفتنی دستش را جلو برده آن دست شخص آخر را از میان دست ماقبل آخر (که آنرا می‌کشاند به سوی صاحب) می‌رباید و صفا را به انجام می‌رساند. پس صاحب دو بار صفا نموده و دیگران یک بار بلکه همهٔ این صفاها که شاید هفتاد یا هفتسد[۱] باشد یک صفای مسلسلی است که صاحب باهیئت‌مهمانها نموده و گوی اتحادِ کثرات را به چوگان صفا ربوده و موجودات متعدد را به وجود واحد درآورده در هنگام جریان مستدیر صفا باز زمزمهٔ ناله و آه درهم می‌افتد و شور

۱- صد با صاد غلط است به قرینهٔ دویست زیرا صاد در زبان فارسی نیست.

درمی‌گیرد که می‌خواهد مجلس را از جا برکند (بر آن انجمن تکیه فخر) باید نمود که موجود چندند در یک وجود. پس صاحب بار دیگر به روش بار نخستین به سجده می‌افتد به گفتش یا علی بلند چنان که یاء اول در نشستن و یاء آخردر زمین گفته شود. ناگاه همه می‌افتند و ناله‌ها برمی‌خیزد و ضجیج با هم می‌آمیزند زمین بر آسمان می‌خروشد و دود دلها هوا را می‌پوشد و قنوات دموع از ینابیع خشوع موج زنان می‌جوشد. گرچه سراپا نیاز و درخواستند اما اجازهٔ دم زدن ندارند باید بیزبان بزارند و ناله‌ها از قعر دل برآرند جز خود صاحب که می‌تواند فقط الفاظ این دعا را بخواند نه لفظ دیگر آنهم آهسته که حتی پهلونشینان هم نشنوند و باید همه دعاها را از بر بخواند نه آنکه نوشته به دست گرفته باشد و از روی آن بخواند و باید چنان روان باشد که کلمهٔ اشتباه یا اسقاط نشود پس این خواندن دعاها در سجده‌ها از مشکلترین کارها است به ویژه در چنین رستاخیز بهت‌آمیز که خودیهای خودها از یاد می‌رود تا چه رسد به الفاظ محفوظه.

دعای سجده دوم

راه راهروان سر پیران حیات جاویدان الهی حیات جاویدانی را روزی و نصیب همگی بگردان و درد ظاهر و باطن همگی را دوا کن و قرض دنیا و آخرت همگی را اداء کن و دفع شر اعداء ظاهری و باطنی را بالمره بنما و همگی اهل سلوک را در مقام فناء فی الله و بقاء بالله متمکن و برقرار ساز و عداء اسلام را مخذول و منکوب بگردان و حشر همه را با ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم بگردان.

(بیان) معلوم است که همهٔ این صوفیانی که این دعاها را خوانده‌اند هم بیسواد بوده‌اند و هم شیعهٔ عوام که عقاید و الفاظ عامیانه داشته‌اند و نسبت به عرفای زبان‌آور این زمان ساده لوح و بی‌ساخته بوده‌اند زیرا در چنین بزم روحانی که باید کثرات هیچ منظور نباشد نه به قهر نه به لطف (سر و دستار ندانند

که کدام اندازد) نباید نفرین بر کسی نمود یا اعدائی به یاد آورد یا فرقی میان اسلام و غیر آن نهاد چونکه اعداء اسلام شامل همه ادیان می‌شود و دیگر آنکه ضمیر جمع (حشر همه) شامل اعداء هم هست با آنکه مقصود نیست و این ضد فصاحت است. آن وقت دعای به این بزرگی که حشر با ائمه است با نفرین بزرگ جمع شده که تهافت آشکاری است با آنکه یقین داریم که مراد گوینده از همه فقط اهل سلوک است.

اما تخلل نفرین اعداء سبب رجوع ضمیر همه است به اعداء یا به عموم مردم و این هر دو خطا است و غیرمقصود از دعا است.

پس لفظ مخالف معنی است و این نشانهٔ سادگی اقطاب سابق است که عقیده‌شان کامل و لفظشان ناقص بوده و دیگر آنکه الفاظ اول دعا مبتداهای بی‌خبرند و مقصود از آنها معلوم نیست و سخن یک دانشمند بزرگ هم نیست تا احتمالات عمیقهٔ توان داد کلام عامی ساده را نمی‌شود رمز و معما شمرد. پس صاحب سر از سجده برمی‌دارد و یک یا الله بلند می‌گوید که همه فوراً سر برداشته رو به صاحب می‌کنند و صاحب مانند آنکه تاکنون مستغرق در غیب بود و همه کار وحدت را می‌نمود.

حالا تازه از معراج حقایق برگشته رو بکثرات دارد با چهرهٔ برتافته که هنوز لمعان وحدت از او می‌تابد می‌خواهد جمع صورت با معنی کند و غذای جسم را به روح دهد (که مراد صوفی از فتوح همین است) و تنور سرپوشیدهٔ نبات راکه برکات ملکوتی در زیر پردهٔ ناسوتی یافته گشاید و بذل و عطا به عدد سه عالم جبروت و ملکوت و ناسوت با پنجهٔ پنج حضرت به اهل شش جهت نماید و گرفته‌ها را از اهل صورت به انضمام معنی ژرف به آنها برگرداند (حبهٔ بستانند و خرمنی بدهند) گرچه آنها نه به قصد گرفتن داده‌اند اما صاحب نمایندهٔ حضرتِ مبتدء بالنعم قبل استحقاقها است که ناگرفته می‌دهد تا چه رسد به گرفته‌ها. پس دلیل که تاکنون گمنام خامل‌الذکر و یکی از مردم عادی بود باز عرض اندام نموده برخاسته می‌آید جلو صاحب کنار سفره در یمین دستمالها

(که یک دقیقه پیش از دست صاحب گرفته و بوسیده و بالای سر برده و بر زمین نهاده) می‌نشیند و آن سه دستمال بزرگ را که انتخاب نموده به کناری نمایان نهاده بود یک یک برمی‌دارد و هر یک را چهار تا نموده جلو صاحب می‌گستراند و صاحب با دست چپش گوشهٔ روپوش سفره را اندکی بلند می‌کند و چنان بالا نگه می‌دارد که خود و دیگران نباتهای سرپوشیده را نه‌بینند و دست راستش را می‌برد میان نبات بی‌آنکه نگاه کند و در آن زیر مشت بستهٔ خود را گشوده پر می‌کند از نبات هرچه گرفت و می‌آورد می‌ریزد به آن دستمال چهار لا شده و باز مشت دیگر تا سه مشت بزرگی و کوچکی دست صاحب در اینجا برای مهمانان خیلی فرق می‌کند این ناچیز در زمان سلوک و ارادتم مدتی مرید یک قطب کوتاه قد کوچک دستی بودم که تقسیم نبات‌ها به نفع او و به ضرر ما مهمانان تمام می‌شد و بعضی اقطاب عمداً هم دست خود را در زیر پرده بهم می‌کشند تا کمتر بگیرد و زشت‌تر لئامتی است همان که سه مشت نبات بعد سه حرف علی ریخت چهار گوشهٔ آن دستمال را بهم گرفته به طور صفا می‌دهد به دلیل (اما دیگر دست بوسیده را به چشم نمی‌گذارد) و دستمال چهار لا شدهٔ دیگر را جلو می‌کشد و سه مشت هم به آن می‌ریزد (و هکذا تا آخر مهمانها) و دلیل آنرا گرفته می‌دهد به شخص اول طرف راست آن هم به طور صفابی گذاردن به چشم و او مکلف است که آن نبات را به دامن راستش بریزد و گوشهٔ دامن را بلند نموده بر کمر بزند و همه باید چنین کنند حتی خود صاحب که آخر از همه قسمت می‌برد. دلیل تا نبات را داد برمی‌خیزد و می‌آید جلو صاحب و آن دستمال دوم را که پر شده می‌گیرد به طور صفا و می‌برد نزد شخص دوم طرف راست و به طور صفا می‌دهد پس رو می‌کند به شخص اول و دستمال خالی شده را از او می‌گیرد و می‌آورد و می‌گستراند جلو صاحب و دستمال سوم را که پر شده می‌گیرد و می‌برد و به طور صفا می‌دهد به شخص سوم طرف راست. پس از شخص دوم دستمال خالی را می‌گیرد و می‌آورد می‌گستراند (و هکذا تا دستمال آخر را که باید محض گرفتن آن برود).

حالا فلسفهٔ عدد سه دستمال چهار لا شده[1] معلوم شد که اگر دو تا بود صاحب معطل بود تا دستمال دوم برگردد و صاحب نباید معطل بماند باید لایزال و دائم از زیر پرده سه مشت سه مشت درآورده ظروف خالی مستحقان را پر کند. به همان روش قسمت می‌شود تا آخر و بهر که نیابت داشته پس از دادن قسمت خودش قسمتی هم برای منوب عنه به او داده می‌شود بعدد نیابتش و او آن را در ظرفی دیگر که باید حاضر داشته باشد می‌ریزد نه به دامن خودش که قسمت خودش را ریخته تا مخلوط به مال خود نشود و مصداق نهی لاتاکلوااموالکم بینکم بالباطل آیه ۱۸۴ بقره گردد و بعض لاابالیها دقت نکرده روی هم می‌ریزند و خلاف قانون است صوفی باید حافظ حدود باشد در عین اتحاد محبتی روحی. در وقت پس گرفتن دلیل دستمال خالی را لازم بلکه خوب نیست که به نحو صفا باشد و باید زود بدهند و او زود بیاورد تا صاحب معطل و منتظر نشود. چون همان که راه دلیل دور شد خصوص وقتی که به طرف چپ برسد صاحب منتظر می‌ماند چونکه باید دور بزند و بیاید نه میان برو مروب که خلاف ادب است.

پس اگر دلیل را مشغول صفا کردن کنند دیر می‌شود باید در این مجلس خیلی ملاحظهٔ معطلی و انتظار صاحب را نمود (این ناچیز آن اوقات که مجلس نیاز را برپا می‌نمود غالبا در اثر نادانی مهمانها دچار معطلی بی‌نتیجه و خجلت از حاضران بود که دلیل را به صفای طولانی می‌گرفتند و در هر صفا هم دست او را سه بار بوسهٔ غلیظ می‌دادند و به چشم خود می‌نهادند مکرر و من دستمال پر کرده را دست گرفته منتظر بودم تا بوسه‌های عامیانهٔ بی‌جای آنها تمام شده دلیل را رها کنند بیاید. و نام این کار نادانی را عشق می‌نهادند با آنکه هوس احمقانه بود نه عشق. اگر عشق بود من دل و عقل و جان و قانون را فدا می‌نمودم و همه بدبختي ما بشر از این اشتباهات و خطاهای در تطبیق است) پس یک قسمت به خود دلیل داده می‌شود او می‌گیرد و تا وسط مجلس پس می‌رود و به دامنش

۱- آنها تبرکتر می‌شوند و فخر صاحب آنها است باید آنها راکثیف نکند و برای کفشش نگهدارد.

ریخته گوشهٔ دامن را به کمر می‌زند (باید در این مجلس همه شال کمر داشته باشند) پس صاحب اشاره به او می‌کند که همانجا بنشین و تا نشست صاحب سر سفره رامی‌پوشاند و دو دست گشوده رو به آسمان و یا علی گفته به سجدهٔ سوم می‌افتد و بی‌آنکه دعا بخواند که سوم و پنجم خالی است دعا ندارد زود سر برمی‌دارد و یا الله می‌گوید تا همه سر بردارند.

پس کار تقسیم را از همانجا که مانده به دست می‌گیرد و سه مشت دیگر می‌ریزد به دستمالی و باز می‌دهد به دلیل و او می‌برد با همان دستمال می‌گذارد سر جای خودش و برمی‌گردد. پس قسمت آخر را می‌گیرد با جهانی ادب و پس پس می‌رود و به سینه می‌چسباند با گردن کج می‌ایستد تا آنکه صاحب خودش را مهیا کند برای تعظیم و ادب عطاءالله و با سر با تذلل اشاره کند که بیاور پس دلیل به سینه چسبانیده و می‌آید در وسط راه سجده می‌کند و می‌آید جلو صاحب می‌نشیند و آن دستمال را بوسیده به نحو صفا می‌دهد صاحب می‌گیرد و دست دلیل را دو بار می‌بوسد و آن دستمال را هم می‌بوسد و می‌ریزد به دامن راستش و به کمر می‌زند و به دلیل اشاره می‌کند که برو به جای اولی خودت و بنشین مانند مهمانها و او می‌رود و می‌نشیند در حالتی که نبات در دامن دارد به کمر زده و یک قسمت هم در زمین نهاده پس آنرا هم از زمین برداشته به دامنش می‌ریزد و به کمرش می‌زند و صاحب نگاه منتظرانه به او می‌کند همان که او هر دو قسمت خود را تصرف و مخلوط نمود صاحب سر سفره را می‌پوشاند و دو دست به آسمان گشوده و بلند یا علی گفته به سجدهٔ چهارم می‌افتد و همه می‌افتند و این سجده طولانیست و دعای مفصل‌تر دارد نه برای همه که باید همه ساکت باشند حتی دلیل که خبر از این دعا ندارد فقط خود صاحب خیلی آهسته می‌خواند. الهی به حق انبیاء و اولیاء و اصفیاء و فقراء و شهداء که اولا ظهور مولای ما را نزدیک بگردان و ما را به دریای وحدت و سعادت برسان و صفای صوری و معنوی کرامت فرما و جمعیت ظاهری و باطنی عنایت کن و سالکان راه هدی را ذوقی و شوقی کرم کن و پیران راه را

قوت ظاهر و باطن لطف نما (امراض ظاهری و باطنی اهل طریق را شفاء عاجل و صحت کامل کرامت کن و دوستان فقراء را شاد گردان و اعداء ایشان را به اصلاح بیاور و ذکر دوام و فکر مدام با عجز و انکسار و نیستی کرم کن). پس سر برداشته یا الله می‌گوید تا همه سربردارند پس دلیل زود برخاسته دستمال خالی خود را می‌آورد و میان دستمالها می‌گذارد و جلو نشسته یک یک دستمال‌ها را گشوده می‌گستراند و صاحب دست به زیر پردهٔ سفره برده با انگشت نه با مشت یک حبه درآورده می‌گذارد میان هر دستمال و آن را به اندازهٔ نبات می‌پیچد تا نبات در ته آن نمایان باشد و جاهای دیگر دستمال نپیچیده است و آنرا با دو دست به دست دلیل می‌دهد بدون صفا و بدون دست بوسیدن دلیل می‌گیرد و بالای سر می‌برد و آن را می‌بوسد و به طرف راست خود که چپ صاحب باشد می‌گذارد به طول پهلوی هم تا همه نمایان باشند و یافتن و برداشتن آسان (هر مهمانی بایداز اول به دستمال خود یک نشانهٔ بگذارد که زود بردارد و صاحب را و جمعی را معطل نکند که این معطلی ضررش بیشتر از فوائد روحیه‌ایست که از این مجلس برده و اغلب صوفیان این نکات را سهل شمرده مهم نمی‌دانند ولی بزرگ خطائیست) پس همانکه همه دستمالها دارای نباتی شد که نامش برکت سفره است و یکجا چیده شدند صاحب به دلیل اشاره می‌کند که برو به جای اولی خود بنشین و باز سر سفره را می‌پوشاند در حالی که بیش از نصف نباتها مانده. و بعضی این را کرامت او می‌دانند که بهر یک به قدری که آورده بود داده شده. ولی چنین نیست زیرا مهمانها بیشترشان خیلی می‌آورند و بعضی نادراً به قدری می‌آورد که می‌برد.

پس آخرین سجده را بی‌دعا بجا می‌آورد به گفتن یا علی قبلا و یاالله بعداً حالا دیگر اعمال اصلیهٔ مجلس تمام شد و حرف زدن جایز شد اما صاحب به مراعات حال صاحبان دستمالها سفره را هنوز جمع نمی‌کند و نبات دامنش را خالی نمی‌کند و به همان حال مجلس ساکت می‌نشیند دستها را روی زانو گذارده. اشاره می‌کند به برداشتن دستمالها که اول باید دلیل بیاید مال خود را

برداشته ببرد و نبات‌های دامنش را هم بریزد به دستمال و گره زدن پنهان کند. پس از طرف راست یک یک برخاسته می‌آیند و برمی‌دارند و می‌برند و نبات دامن خود را به آن ریخته گره زده پنهان می‌کنند که اول باید نباتها پیدا باشد جلو روی صاحبش بر زمین نهاده و آخر باید پنهان نمود. آداب این کار این است که زود بی‌معطلی باید از جا برخیزند یک یک نه دو نفر با هم یا بیشتر و هنوز برنخاسته اول توجه به صاحب نموده با دو دست رو به آسمان گشوده بیفتد زمین را ببوسد پس برخیزد و پس پس برود به جانب دستمالها که پشت به صاحب نکند و پهلوی دستمالها نشسته رو به صاحب نموده و دو دست را گشوده پشت دست‌ها را به زمین نهاده سجدهٔ شکر کند دو بار به این قسم که اول پیشانی بر زمین نهد پس روی راست را بر زمین مالد و پس روی چپ را و به گوشهٔ چشم به صاحب نگاه کند پس پیشانی را بر زمین نهد و در دل شکراً لله سه بار می‌گوید در هر یک از این چهار تا آنکه ۱۲ بار شکر کرده باشد پس خوب چشم بگرداند که عوضی برنداشته باشد همانکه برداشت دستمال را به دو دست گرفته ببوسدو بسر گذارد و بیاید و بنشیند. پس آنکه پهلویش بود برخیزد تا همیشه یک نفر برخاسته باشد و میان مجلس دو و سه نفر ایستاده نباشد. آنکه نیابتی داشته بهر دستمالی باید دو سجدهٔ شکر کند و بردارد و اگر اشتباه برداشته بودند زود با هم عوض کنند با اشاره بیصدا همانکه همه برداشته به جای خود نشستند و نبات دامن را ریخته ضبط نمودند. صاحب که تا آن وقت نباتش در دامنش بود و دستمالش روی سفره گسترده بود سفره را جمع کرده گره می‌زند و می‌نهد و اشاره به خادم می‌کند که بیاید و سفره را ببرد به اندرون صاحب بدهد. پس صاحب نبات دامنش را به دستمالش ریخته گره می‌زند و آن نبات باقی ماندهٔ در سفره که خادم برد عوض حب نبات سایر دستمالها است که نامش برکت سفره بود و دستمال صاحب چون روی سفره کشیده شده بود دیگر آن حب نبات را نداشت.

رسم است که هنوز سفره برچیده نشده بعضی از مهمان‌ها و از بیرون هم

(چونکه آن وقت در بازمی‌شود) می‌آید با صاحب صفا می‌کند و لازم است که صاحب یک حب نبات به دستش بگذارد. بسا که پنجاه نفر در بیرون منتظرند سفره را جمع کند و به آنها ندهد ولی می‌تواند کم بدهد و اگر پیش از آمدن آنها سفره را برچیده بود لازم نیست که بگشاید و بدهد که بر چیدن سفره تکلیف دادن را ساقط می‌کند.

و رسم است در این وقت شفا و حاجت می‌طلبند و بیمار را حاضر می‌کنند که صاحب بر روی او و جای درد او دست بمالد و نیز طلب استغفار برای خود و اموات می‌کنند بعضی به زبان و خواص در دل زیرا صاحب آگاه است به مضمرات و منقوش در اذهان و این را اصطلاحاً اشراف بر خواطر می‌نامند و مرشدها در این اشراف به اختلاف کم و زیاد و اظهار و کتمان مختلفند.

مرشد متصنع (خودساز) در واقع نمی‌داند و اظهار کتمان می‌کند به نام پرده‌پوشی چون که در تصوف بهانه‌های خوبی به دست مرشدها هست که بی‌سرمایهٔ دخلهای مادی و ریاستها می‌کنند و شهرت می‌دهند که مرید حق امتحان و معجزه خواستن ندارد با آنکه مرشد معجزات دارد.

نظر ششم در مواد متعلقهٔ به مجلس نیاز

بیش از آنچه در کتاب بهین سخن نوشته‌ام اجمالا در مؤسسهٔ تصوف عملی به بزرگی مجلس نیاز نیست هم کماً در بسیاری آداب و احکام که چهل مسئله دارد و هم کیفاً در فضیلت و فخر و آثار که در استنجاح مرامات صعبه که به هیچ‌وجهٔ انجاح نشد متوسل به اقامهٔ این مجلس می‌شوند حاجت‌مند پول گزافی از صد ریال تا هزار ریال به مرشد می‌دهد که او یک بار اقامهٔ مجلس کند به قصد حصول مطلب او و مشهور است نه تحقیق که تجربه‌ها در این باب شده که آخرالدواء است برای هر دردی و هنوز در امور روحیه مؤثرتر است یعنی ترقی سریع سالک در مراحل تکمیل نفس. پس بزرگتر عبادت صوفیان است و دشوارتر که بسیاری از مرشدان نمی‌دانند و از یاد

گرفتنش هم عاجزند.

هر مرشدی هم اذن اقامهٔ آن را ندارد زیرا اذن خاص می‌خواهد و از توابع ارشاد نیست مانند نماز جمعه است که تنها عدالت امام کافی نیست بلکه علاوه بر آنکه باید خودش هم خود را عادل واقعی بداند و عادل دانستن ماموم اوراکه در جماعتها کافی است کافی نیست باید خودش مجتهد مطلق باشد نه متجزی علی الاصح و انقیل به اذلیس المتجزی به نائب الامام و یحب کون امام الجمعة. اماماً او نائبه و یا مأذون از مجتهد مطلق در خصوص نماز جمعه یا در عموم مناصب دینیه با تصریح به عموم یا به خصوص نماز جمعه فلایکفی الاطلاق علی الاصح ولی در داشتن مجتهد مطلق حق اعطاء خصوص منصب امامت جمعه را نظر و تامل است و اشبه و احوط عدم است پس امام جمعه باید خود مجتهد باشد. باز آن مرشدها که ماذونند بعضی اذن مقید دارند مانند آنکه سال یک مجلس اذن دارد نه بیشتر و یا در شهری که خودش اقامت دارد اذن دارد نه در شهر دیگر و یا آنکه به کمتر از ۱۴ نفر (که کمال اول است) مثلاً مأذون نیست و یا آنکه مشروط است به نبودن مرشدی بالاتر از خودش در آن شهر هراذن و اجازهٔ که قطب یک سلسلهٔ به یکی از مشایخش می‌دهد محتوی بر سه عنوان است (مطابقه تضمن التزام) مثلا اذن ارشاد و تلقین ذکر قلبی تا چهار مرتبه که عبارت باشد از ذکر انفاسی که دو قسم است اول هوالله تنها (بعضی الله هو می‌گویند واصح هوالله است که مبتداء و خبر باشد) و این را ذکر بی‌فکر نامند.

دوم آنکه وقت گفتن هوالله به زبان دل باید با انگشت خیال (دل همان خیال است نه جان مجرد و نه آن جسم مخروط) روی صفحهٔ داخلی قاعدهٔ دل مخروطیکه زیر پستان چپ سرازیر آویخته است یک لفظ الله بنویسد و با چشم دل) خیال به آن نگاه کند مانند فکر و مطالعه که این را ذکر و فکر می‌نامند (گفتن هوالله ذکر است و نظر به الله مکتوب فکر است) و از ذکر حیات که آنهم دو قسم است اول تنها الحی دوم با نظر کردن به الله مکتوب در روی دل[1] حالا

۱- در وقت شروع به ذکر اول خیال می‌کند که خودش یک الله روی دلش نوشت پس به آن نگاه

نسبت به تمام این چهار درجه اذن بالمطابقه است و نسبت بهر یک از این چهار اذن تضمنی است و نسبت به اوراد متعلقهٔ به این چهار درجه و نسبت به پیشنمازی کردن برای همه مریدان سابق و لاحق و نسبت به زمین بوسیدن که مریدانش برایش زمین ببوسند اذن بالالتزام است دیگر تصریح به آنها لازم نیست زیرا آنها از توابع عادیه و مرسومهٔ ارشادند. اما نسبت به اقامهٔ مجلس نیاز هیچ اذن نیست زیرا تصریح به آن نشده تا مطابقه باشد و آن جزو ارشاد نیست تا تضمن باشد و از توابع هم نیست تا التزام باشد.

چونکه شأن نیاز اجل از تابعیت است و خودش یک موضوع مستقل جلیلی است. بلکه به عکس توان قائل شد که هر ماذون در اقامهٔ مجلس ماذون در ارشاد هم هست که ارشاد از توابع نیاز است. حالا گوئیم که مجلس نیاز هم مسائل داخله دارد و هم خارجه و هم فسلفه و در اینجا یازده ماده از آنها گفته می‌شود که یازدهمی هم ده ماده است. **اول مرید** هر وقت که به خدمت مراد می‌رود کاملش آن است که غسل زیارت کند و با غسل برود (حکم این غسل که پاکی دل مرید باشد تا بیست و چهار ساعت باقی است اگرچه حدث اصغر هم سربزند اما اگر بعد از ۲۴ ساعت از غسل خواست به زیارت مراد برود باید مجدداً غسل کند. و نیز باید دست خالی نرود یک هدیهٔ اگر چه یک سیب باشد ببرد که وقت صفا به دست مراد نهد و آن هدیه را صوفیان نیاز می‌نامند. چون به این مجلس بی‌هدیه و نیاز نباید رفت و اساسش بر همان هدیه و نیاز است لذا مجلس نیاز نامند یعنی مجلسی که شرطش بردن نیاز است و نیز باید پیشتر از انعقاد این مجلس غسل نمود همان که کسی را دعوت نمودند مکلف است که غسل کند عصر روزی که منتهی به شب نیاز است و لباس پاک حلال بپوشد که

می‌کند و به نیروی آن لفظ هوالله یاالحی را یا ذکر دیگر را هرچه باشد به زبان خیال می‌گوید دیگر تا آخر اشتغال تجدید نوشتن لازم نیست و کمال تصوف که صوفی متوسط و مسافر دوم باشد آن است که وقت شروع همان که به چشم خیال نگاه به جسم مخروط کند می‌بیند که الله در آنجا نوشته شد ثابت دائم است پس باور می‌کند که خدا درد مؤمن هست که خود خدا به قلم قدرتش نام خود را آنجا نوشته و یادگار گذاشته و امضاء فرموده ورقهٔ دل بنده را تا سند بندگی حقیقی او شود در محاکم رسمیهٔ ربوبیت.

غصبی و مشتبه نباشد و دستمال و نبات را از مال حلال شخصی خود که با رنج یافته باشد باید تهیه نماید نه از غصب و مفت و شبهه و همان دستمال را با حبهٔ نبات برکتش محترماً نگهدارد به امید مجلس نیاز دیگر که عین همان دستمال را باید ببرد تا تبرکتر شود و آنرا نگهدارد برای لای کفن و روی سینه‌اش گذاردن که این دستمال او حکم سفرهٔ صاحب را دارد در تبرکی باید غیرصوفی آنرا نبیند و دست به آن نمالد و بعضی وقف یک ملکی می‌کنند برای قیمت همین دستمالها و نباتها تا ثوابی به واقف رسد مانند نیابت که گفته شد و نماز مغرب را به جماعت که امامش صاحب باشد بخواند والا خودش فرادای اول وقت بخواند و قدر کمی غذا بخورد که در مجلس از گرسنگی حواسش پرت نشود و نیز بول اگر دارد قبلا بکند تا در مجلس به دفاع بپردازد و نیز علاقه‌ها و خیالات را موقتاً از دل بیرون کند که در مجلس خیالاتش عکس بر آئینهٔ دل صاحب نیاندازد والا دل او تیره و مجلس بی‌معنویت می‌گردد و باید در آن ساعت کینهٔ کسی را به ویژه حاضران در دل نداشته باشد. و اگر سابقا بود در آن ساعت از دل بیرون کند به شکر حضور در آن مجلس که بهر قیمت بخرد می‌ارزد.

دوم آنکه پیش از وقت در آنجا حاضر شود تا آنکه قدری به انتظار باشد و شاید بعضی پیش قدمی راکه موجب تقدم در نشستن است به معنی زودتر آمدن بدانند که صاحب بپرسد هر که اول آمده او در دست راست در صدر نشیند دوم بعد از او سوم بعد از دوم و هکذا تا پایان جانب راست که وصل به دلیل باشد و در جانب چپ به گمان این ناچیز مناط عقیده و خوش‌بینی به خصوص این مجلس است اگرچه در سلوک طریقتی هنوز صاحب مقامی نشده باشد. سوم باید در این مجلس تکیه به دیوار و غیره ننمود اشاره به نومیدی از ما سوی الله و نیاز (تکیه) به سوی الله است انقطاع از تمام مقدمهٔ اتصال تام است و صوفی باید همیشه چنین باشد این مجلس تذکر حال دائم است. و اگر از تنگی جا ناچار شد که پای دیوار نشیند باید خود را جمع کند که تکیه ندهد و سنگینی خود را به دیوار نیاندازد که معنی اعتماد به نفس است. و نیز اشاره به آن است که

باید تن به سلوک و رنجهای اختیاری داد و منتظر جذب نباید بود و تکیه به دیوار جذبه نباید نمود. چهارم در این مجلس در قسمت صفای دوره دو نفر چنبین صاحب فخر دارند یکی شخص دست راست که می‌گوید صاحب رو به من آمد و با من صفا نمود و یکی دست چپ که گوید من رساندم و وصل نمودم صفای دوار سیار را به مرکز طولوعش و صاحب را از نگرانی و رنج انتظار رهاندم و دست‌های همه را به دست صاحب دلالت کردم. پنجم نماز مانند نماز جمعه تا دو فرسخ تکرارپذیر نیست یعنی شبی که در جائی مجلس برپا شد باید در آن شب تا دو فرسخی مجلسی دیگر از اهل همان سلسله برپا نشود. سلاسل دیگر مختارند چون این سلسله آنها را باطل می‌داند خود وجود آنها و هر کار آنها با عدم یکسان است. س آیا از هر سو دو فرسخ یا از یک سو آنگاه از کدام سو مراد است. پاسخ مراد آن است که اگر فرضاً در یک شب و یک ساعت دو مجلس از یک سلسله برپا شد باید میان آنها اقلا دو فرسخ شرعی فاصله باشد نه کمتر ششم اگر دو مرشد به شرکت مجلسی برپا کنند اگر هم درجه‌اند باید به یکدیگر ایثار نمایند هر که دلالت را قبول کرد تواضع کرده و حائز مقامی عندالله شده و اگر بالا و پستند مسلم است که باید پست دلیل شود و بالاتر صاحب گردد و اگر آن بالاتر به اختیار دلالت را قبول نمود خیلی بزرگی کرده و آن مجلس خوشبخت گشته اما آن پست به هاویه افتاده.

این ناچیز در زمان خود یک چنین مطلبی دید در چهل سال پیش از این در مشهد و آن مرشد پست که در آن مجلس به هاویهٔ انانیت و تفرعن افتاده بود هنوز هم زنده است و هر دم به قعر هاویه نزدیکتر می‌شود و خودش نه مقر است نه ملتفت اما بینایان می‌بینند و خودش هم عنقریب خواهد دید وقتی که برگشت ندارد در هر عنوان و هر طبقه آنانکه کم خود گرفته‌اند جایزهٔ مسابقه را برده‌اند و کار ناکردنی کرده‌اند و تا یک درجه آدم غیر عادی شده‌اند خوبست که در این گونه زندگانی وجههٔ هر بلند نظری آدم غیر عادی شدن باشد چه در مادیات و چه در روحیات لفظ بلند نظری یا بمعنی دور بینی و آخر بینی است مقابل

نزدیک بینی و نقد بینی و یا بمعنی بالا نشینی و بلندی ظاهری که مثلا آسمان نه زمین و یا بمعنی بلند همتی و زیاده طلبی و بکم قانع نشدن و بیشتر خواستن است و بهر معنی خود را در امور دنیویه و ریاستی پست کردن بلند نظریست زیرا آخر را خواسته و اول را و نقد را فدای آخر و نسیه نموده و خود را بالاتر از خوشیهای زمینی دانسته و قانع به ریاست تن فانی نشده تقدم معنوی روحی را که اتم و اشد و ابقی و اصفی است ربوده و کم را فدای بیش نموده و کوته‌نظری بهر یک از این سه معنی ضد بلند نظریست و نیز ضعف نفس مستلزم کوته‌نظریست یعنی نمیتواند بر هوای نفس خود غالب شود و دیگری را بر خود مقدم دارد و بار سنگین تواضع و فروتنی را بکشد و قوت نفس ناطقه (هویت انسانیت نه بشریت) مستلزم بلند نظریست که هوای نفس «طبع دنیا نقدین» را اعتناء نکند و به دور اندازد و کم‌کم معدوم کند ریاست و لذت تن را به چیزی نشمارد لذت ترک لذت را احلی و اعلی از اجراء شهوت بداند.

چون در عنوان مجلس نیاز دلیل و خادم بودن پست است و نشستن و صاحب مجلس شدن ریاست ظاهریست در عالم تصوف پس بلندنظری آن استکه ریاست تن و ظاهر را بغیر خود واگذارد و خود بنظر باطنی روحی افاضه به مجلس نیاز نموده آنرا تکمیل نماید و هر یک از حاضران را به ترقی روحی بالا ببرد چنانکه پس از انقضاء مجلس هر یک اقلا یک درجه بالاتر رفته کاملتر شده و به عالم حقیقت که امور دنیویه را پست میشمارد نزدیکتر شده باشد (سیدالقوم خادمهم) هدیهٔ که در این مجلس داده میشود و فیضی که از خدا باهل این مجلس تقسیم میشود حال نیاز و تذلل و کم خود گرفتن و خود را در میان ندیدن است.

هفتم در جواز خواندن دعاهای سجده برای غیر صاحب اختلافست بعضی قائل به جوازند مطلقاً چه دلیل چه حاضران (مهمانها) بشرط علم به آن دعاها سابقاً نه آنکه مخصوصاً برود یادگیرد و حفظ کند و بخواند بعضی جواز را منحصر به دلیل میدانند و حاضران را مطلقاً اجازهٔ خواندن نمیدهند بعضی

جواز برای دلیل را هم منحصر به آن دلیلی میدانند که دارای مقام شیخیت و ارشاد هم باشد و اجازهٔ اقامهٔ مجلس هم داشته باشد نه دلیلی که بجز منصب دلالت دیگر منصبی ندارد و بهر حال باید خوانندهٔ دعا چنان آهسته بخواند که کسی نشنود بلکه دو پهلوئ او هم نشنوند و همهمهٔ او را هم حس نکنند و هم بکسی ابراز نکنند که من دعا میخواندم و بگمان این ناچیز منع مطلق است و انحصار دعا بشخص صاحب یعنی باید زبان همه حاضران یکنفر باشد و باقی آمین گویند آهسته آنهم جائز است نه واجب.

اگرچه دلیل دارای منصب ارشاد باشد و یا بعض حاضران دارای ارشاد باشند و دعاها را دانسته و حافظ باشند زیرا جواز دعا برای عنوان صاحب بودنست نه برای علم و اجازه پس کسیکه در مجلس نیاز عنوان صاحب را ندارد اگرچه قابل باشد نباید کارهائی که وظیفهٔ صاحبست بجا آرد باید ناموس مجلس محفوظ باشد.

هشتم زیاد یا کم کردن یا تغییر دادن عبارات این سه دعا جایز نیست زیرا سیرهٔ قطعیه بر اینها جاریست گرچه ایرادات لفظی و معنوی بر آنها وارد است چنانکه سابقا اشاره شد و حشر همه را با ائمه موهم است زیرا ضمیر همه به اعداء برمی‌گردد با آنکه مراد گوینده آن نیست. گویا آن قطبی که اول این دعاها را ساخته و به جریان انداخته عامی بیسواد بوده حالا تا قیامت برای احترام او نباید تغییر داد. و نیز در سجدهٔ سوم و پنجم باید هیچ دعا خوانده نشود به اختصار بگذرد و زود سر بردارند و سجده را طول ندهند. جای اجتهاد نیست که وقتی رای قطبی قرار گیرد به دعا خواندن در آنها یا طول دادن با سکوت.

و نیز تغییر اندازهٔ تقسیم نبات هم جایز نیست که بهر قسمتی کمتر از سه مشت یا بیشتر نباید داد و دستمالها را یا بعضی را خالی از یک حبه که آنرا برکت سفره می‌نامند نباید گذاشت اما بیش از یک حبه جائز بلکه راجح است که چنین کند که همه نباتها تمام شود و برای خودش هیچ نماند. و در همه کارهای مادی تصوف اگر قطب طوری رفتار کند که نفع مادی خودش بیشتر از ادانی مریدان

نباشد بلکه کمتر باشد خیلی بهتر است هم نزد خدا هم نزد خلق که عقیده بیشتر و مسلک پررونق و سلسله آبرومند ممتاز می‌شود مثلا وقت تشرف یک مریدی همه آن پنج چیز راکه او آورده تقسیم کند به این قسم که نباتش را به همه بدهد تا تمام شود و سکه را به خودش بدهد که سرمایهٔ کسب کن و تهیهٔ کار هم برای او بکند که او بیکار و مفتخوار نگردد.

انگشتر را هم به خود او بدهد که جزء تبرک بداند مخصوص در نماز وقت دعاء قنوت خواندن نگین انگشتر راکه نام مبارک پنج تن دارد برگرداند به کف دست و به آن نامها نگاه کند و دعا بخواند که حال خوشی خواهد یافت و دستمال را به یکی از حضار که فقیر باشد بدهد و برخیزد در حالتی که در دست خودش به غیر از جوز چیزی نمانده باشد و آن جوزها را هم بکوبد و ادویهٔ غذای شب جمعه نموده به فقراء بخوراند. **نهم از تقسیم سه مشتی نبات** نیاز همه کس یک قسمت می‌برد حتی خود صاحب مگر دلیل که دو قسمت می‌برد برای زیادتی کارش نشستن و برخاستن و دور زدن و در خطر اشتباه بودن که دلش تا آخر می‌لرزد گرچه خود صاحب هم خیلی رنج می‌کشد اما نشست و برخاست و خطر اشتباه ندارد زیرا مختار است اگر هم اشتباهی نمود می‌تواند نامش را رای خاص نهد بحکم اختیار گرچه حضار به ویژه دلیل حق دارند که صاحب را آگاه نمایند از اشتباه اما به اشاره بدون سخن.

و دلیل باید قسمت اول را مال خود فرض کند از باب اشتراک و ذیحق بودن که عنوان عدلست و آن را مانند دیگران به دامن راست خود بریزد و بر کمر زند. پس باید شال داشته باشد یعنی کمر باز نباشد و قسمت دوم را عطاء تفضلی دانسته (از باب یؤتهم اجرهم مرتین) آنرا ببرد در جای نشستن ردیفی خودش به زمین بگذارد و آخر بردارد و با توی دامنی یکی کند و بریزد به دستمال خودش که میان دستمالها است که باید او زودتر از همه بیاید و آن را از میان دستمالها بردارد و ببرد در جای ردیفی خودش نشسته همه را مخلوط نماید.

دهم مجلس نیاز یکی از عوامل روحیهٔ قویهٔ مؤسسه تصوف است و یقیناً

اثر بزرگی خواهد بخشید هم راجع به نیت و حاجتی که بانی داشته و هم راجع به عالم کبیر و احوال مشترکهٔ افراد بشر ولو منکرین تصوف و هم راجع به خود مؤسسه که یک ترقی خواهد نمود اگرچه جزئی و غیرمحسوس باشد و نیز حالات قبیلهٔ عموم صوفیان به ویژه حضار مجلس یک روشنی و بسطی و بهجتی خواهند یافت و بر کشف و شهود آنها به قدر لیاقت هر یک خواهد افزود. باید منتظر این تفضلات باشند با دیدهٔ بصیرت و شناسائی نه آنکه رو دهد و آنها نفهمند. (ولاتکونن عن الخیر نائماً) اما مدت تاثیر که تا چند روز یا ماه ممکن است تأخیر افتد قاعدهٔ حتمی ندارد و خود قطب که البته باید بداند نبایدبه دیگری بگوید مگر به نحو اجمال مانند آنکه بگوید آثار خیریهٔ این مجلس خیلی زود یا دیر خواهد ظهور نمود و گاهی هم تعیین کند نحوه و سنخ اثر را مثلا رفع گرانی و قحطی و وبای موجود یا رفع شر ستمگری توانا یا خصب نعمت و شیوع یا دفع بلاهای مقدر یا بلاء موجود در ناحیهٔ دیگر که سرایت به ناحیهٔ ما ننماید. و این ناچیز غالباً قوت ایمان و اشتعال آتش محبت را می‌خواست که در اثناء مجلس نظرش به این دو چیز بود مطابق مضمون سه دعا و دیگر آنکه در محضر کرم الهی گرچه هرچه بخواهی می‌دهند اما چیز خارجی خواستن دور از ادب و نزدیک به بیگانگی است و هرچه راجع به تن باشد خارجی است و هرچه راجع به جان باشد داخلی است. زیرا تن با خدا بیگانه و دور است چونکه خدا جسم نیست گرچه روح هم نیست چونکه روح جوهریست قابل اعراض و خدا جوهر و عرض و محل عرض هم نیست اما بالاضافه روح نزدیکتر است و آشناتر است به خدا. مطلقا باید دانست که خوشی برای تن خود و دفع و رفع ناگواری‌های تن را خواستن مبغوض خدا و مخالفت با تکمیل نفس است زیرا تا تن سختی نکشد طوعاً وکرهاً جان کامل و فربه و مقرب به خدا نمی‌شود خوشیهای تن و بی‌بلاء بودن تن مبعد و مکدر و منقص جان است دنیا و آخرت داخلی و روز و شب داخلی تن و جان است. در صفحه ۲۳۸ تا ۲۴۰ رازگشا شرحی از تن و جان به شعر گفته شده و نیز در

تفسیر مکرر خصوص جلد دوم در قدموالانفسکم صفحه ۷۸

(میرم از تن به امیدی که به جان زنده شـوم

زنده هم گر نشوم مـرگ ز تـن بس بـاشد)

مادهٔ ۱۱ نکات دقیقه را باید در مجلس به نظر آورد و آنها را بزرگ و مغتنم شمرد و آن ده نکته است یکی آنکه جنبین صاحب باید ملتفت و مفتخر باشند که در صفای دوره که یکی از ارواح ثلثهٔ مجلس است (صفای ۲ سجده ۳ رد امانت تعین خاص به خدا و اتحاد با همه در تعین عام مشترک مساوات) آن دو نفر با خود صاحب صفا کرده‌اند بلاواسطه بارو آوردن صـاحب بـه آنـها و ابـتداء و استقبال صاحب و دیگران با همدیگر صفا کرده‌اند بی‌واسطه و با صاحب به یک یا به چند واسطه. پس میان آن دو نفر باید قضاوت شود که کـدام افـضلند بـه حیثیات و جهات ملحوظه.

دوم آنکه دستمال نو باید آورد که به کارهای مادی و کثافات آلوده نشده باشد و بعد هم آن را به کار دیگر نزنند و بگذارند برای مجلس آینده و آخر برای کفن و نیز دستمال خیلی بزرگ باید آورد تا شاید در میان آن قسمتهای عطای سه مشتی تقسیم شود که چندین بار به دست صاحب سائیده و ظـرف عـطای ملکوتی تا چندین بار گشته و چند بار بوسهٔ صمیمی بر آن زده شود و یک مادی پرمعنائی گردد. **سوم** آنقبائی که نبات عنایتی به دامنش ریخته و به کمر زده شد محترم شد بوی ملکوت گرفت منظور نظر شد باید آنرا نجس و کثیف نکرد و در نمازها پوشید اگرچه خیلی کهنه وپاره باشد (در نماز رخت کـهنه بـهتر است) **چهارم** اگر با ثروتی دعوت شد و فهمید که چند نفر فقیر دعوت شده‌انـد نـبات بسیاری بخرد و به آنها هبه کندتا آنها برای خود به مجلس آرند و نیز هبه کردن دستمال و گاهی خود صاحب این خیرات را می‌کند و اگر پس از انعقاد کسـی وارد شد که صاحب او را هم دعوت نمود و او مجال رفتن و نبات خریدن نکرد یا پول نداشت خود صاحب حکم می‌کند که از هر دستمالی یک حـبه نـبات برداشته به دستمال او نهند تا قسمت او هم درست شود.

پنجم آنکه بانی انعقاد مجلس شود اگرچه مهم و حاجت دنیوی نداشته باشد به اینکه خواهش کند از صاحب و پول غذاء مهمانی را هم به صاحب بدهد بی‌خواهش آنکه خودش را دعوت نماید یا اذن نبات نیابت فرستادن هم بدهد که این بیریاتر است و مفیدتر خواهد شد. بلکه بانی نبات مهمانها هم بشود. و شاید چنین خواهشی قبول شدو پول غذا و نبات مهمان‌ها را هم داد اما هرچه انتظار کشید مجلس برپا نشد چونکه تعیین وقت با او نیست به نظر صاحب است پس درخواهش نباید وقت معین کند بلکه مطلق مجلس را بانی شود و از تاخیرش دلگیر نگردد بسا که مدتها بگذرد و نشود باید خیالی بر دلش نخلد.

ششم آنکه نبات نیاز را بخرد از صاحب و از مهمانها که بهرقیمتی می‌ارزد و آنرا همیشه به قصد عبادت بخورد که هم دل را روشن و جان راگلشن و هم بلا را دفع می‌کند. هفتم آنکه در وصیت مقداری از ثلث مالش را معین کند برای خرج نیاز به دست شیخی معین یا هر شیخ تا یادا و پس از مرگ در چنین بزمهای نورانی بشود که ملاء اعلی و جنةالعدن و رضوان خدا است. **هشتم** آنکه تا در مجلس است نگذارد که خیالی بر دلش بیاید مطلقاً و تماشا هم نکند بلکه چشم را بپوشاند و مشغول ذکر قلبی خود شود مگر گاهی که چشم را بر روی صاحب باز نموده او را زیارت کند و باز ببندد. نهم آنکه جای دلیل گرچه گفتیم که پایان مجلس است اما چون رو به روی صاحب است بهتر از هر نقطه است خصوص در سجده که مواجه تام است با قبلهٔ حقیقی که صاحب باشد و سجدهٔ دیگران مواجه نیست مگر جنبین دلیل آن هم بالنسنه. **دهم** آن است که پیام دعوت به مجلس را برای تو آورد او را پیک الهی بدان و به مژدگانی او هرچه بدهی چه بخود آن پیک چه به دیگران جا دارد و می‌ارزد. و بالاتر از این آن کسی است که پیام امر دیگ جوش دادن را برایت آورد که منتهی‌الارب و غایةالغایات تصوف است.

شرح مجلس نیاز را عمدا طول دادم و بعض مطالبش را مکرر نوشتم برای آنکه در هیچ دینی و مؤسسهٔ چنین بزم خاص پراجزاء و کیفیاتی نیست و در

مسالک احزاب دنیا هم کمتر پیدا می‌شود.

و از این جهت آئین تصوف پرمغزتر و پرمعنی‌تر و حالات خوش‌آورتر است از هر آئینی افسوس که مدعیان باطل این مقدس آئین را چنان آلوده کرده‌اند که بی‌نظم‌تر و اساس‌تر و پراختلاف‌تر از هر آئینی شده و صحت سلب پیدا کرده. این ناچیز در هر یک از فصول کتاب استوار می‌توانست بسط کلام و اشباع مرام نماید و به چند ملاحظه نکرد و اجمالا خوانندهٔ عزیز باید باور کند که نوشته‌ها کمتر از نوشته‌ها نیستند لکن فی هذالمکتوب غنیة لاهل الاربة و لوکان من البحر قربة و من التهور دربة[1] و من وادی النمل دعابة[2] و من ناصية المهر[3] ذوابة[4] و من عنق المرء ذرية[5] و روح بزرگ مجلس نیاز این است که قطب می‌خواهد در ضمن مثال عملی جنس و اندازهٔ ادعاء خودش را بفهماند که کار معنوی و ولایتی من آن است که قوه‌های باطنی و خواص وجود مریدان را جمع کنم نزد خودم و آنها را به هم ممزوج و متحد نمایم و از قوهٔ شخصی خودم بر آنها بیفزایم و قدری هم از برکات غیبی ملکوتی به تذلل و شفاعت و درخواست خودم بطلبم و بر آنها بیفزایم و ماحصل را تقسیم عادلانه بالسویه کنم بر آنها که مثالش آن سه مشت باشد که همه با هم برابرند.

یک تقسیم خاص دیگری که قهراً به تفاوت خواهد شد و آن را شرعاً فضل نامند و درعرفان وجه خاص گویند و در مجلس نیاز برکت سفره که در میان هر دستمالی یک حب غیرمعلوم القدر نهاده می‌شود به اینکه دو انگشت ابهام و سبابه‌ام را ببرم به میان سفرهٔ نیاز «پردهٔ غیب» بی‌آنکه نگاه کنم. پس انگشتانم بی‌اختیارم روی هر حب آمد همان را بردارم و میان دستمالی گذارم که صاحبش معلوم و منظور من نیست.

۱- قربه مشک آب - بضم دال یکجرأة مختصری است در کاری بزرگ چونکه هیچ صوفی تا کنون جرأت افشاء اسرار تصوف را ننموده پس در کتاب استوار اگر استیعاب هم نشده باشد تا هر اندازه‌اش جرأتست.

۲- یکمورچهٔ سیاه است.

۳- اسب نجیب

۴- یک موی در بالای پیشانی اسب

۵- مختصر برآمدگی درگردن کسی به قدر یک نقطه.

به بخت هرچه بود و شاید یک حب بزرگی بیاید که برابر همه آن سه مشت عادلانه باشد و یا کمتر از یک مثقال باشد. پس هر مریدی دو قسم فائده از من می‌برد یکی عدلی که مشترک و برابرند همه با هم و یکی فضلی که بـه تـفاوت بی‌اندازهٔ متفاوتند مانند مشت و خروار عدل حقی است که مرید بر من دارد و مطالبه می‌تواند فضل را حق ندارد امامن عطا می‌کنم به تفاوت و آن تـفاوت را حواله به تقدیر و به بخت او می‌دهم نه آنکه خودم عمداً دانسته و شناخته فرق نهم. پس مرید در فضل حق بحث ندارد اما در عدل حق بحث کامل دارد. حالا این ناچیز می‌خواهد به بیانات متنوعهٔ کتاب استوار که هر دمی به لحنی و رمزی است مرید را هشیار نماید که تو در عوض تعظیمات و اموال گزافی که رایگان به قطب می‌دهی حق عدلی خود را از او مطالبه کن ببین دارد که بدهد یا همه لاف بوده هشیار زنده نبایدبه اختیار خود گول دام گستران را بخورد. دعای سیم نیاز دارای ده خواهش است اول ظاهرش اعتقاد به امام غائب شیعه است و باطنش ظهور صورت متقدرهٔ ملکوتی قطب است برای مرید در صفحهٔ دل مخروطی او که آنرا صورت فکریه نامند و مصداق الی‌الحق دانند. در سفر دوم (من الحق الی الحق) که مقصد سفر دوم سالک نمایان شدن صورت باطنهٔ قـطب او است در روی قاعدهٔ دل مخروطی او که بشناسد همان قطب خودش است بهر صورت که باشد به شرط آنکه همیشه آن صورت باقی باشد مانند صبغ ثابت در اکسیر و زائل نشود آن گاه مرید باور می‌کند که همان صورت حق است و غیر آن خلق است و باطل است هرچه و هر که باشد. خواهش دوم آن است که سعادت بشر در وحدت است که دریای ژرف است و کشتی این دریا وجـود قـطب است و خواهش سوم و چهارم آن است که اگر وحدت نشد و تفرقه و کثرت که بود باقی ماند اقلا ماکثرات با هم صاف و بی‌خیانت باشیم و با هم مجتمع که برهم نزنیم و از هم نپاشیم مرضهای باطنی همین ناصافی‌ها و خیانتها و بـه عـداوت از هـم پاشیدنها است. و پیر به معنی قطب است و قوت ظاهر پیران در آداب مستقیمهٔ مشترکهٔ طریقت است که آن سه مشت نبات اشاره به آن‌ها است و قوت باطن آن

فضل خاص و برکت سفره است و اصلاح اعداء به بدل شدن دشمنی آن‌ها است به دوستی مانند اسلام عمر که اول دشمن بزرگی بود و یا به طور خوشی رفع شدن و بی‌اثر شدن دشمنی آن‌ها است و معذب نشدن آن‌ها در اثر این دشمنیها که نه اثر و ضرری از اعداء به اهل طریق رسد و نه عذاب دنیا و آخرت به خود اعداء. و در این جا نکته‌ای است که در دعای اول توفیق ذکر دوام خواسته و در آخر دعای آخر خود ذکر دوام را که مراد ذکر ملکوتی خارج از اختیار است و بهشت حقیقی عرفا است زیرا ذکر و فکر اختیاری دوزخ است دوام در آن متصور نیست باید آن را دید و خوب به جا آورد از آن گذشت و در آنجا نماند و منتظر ظهور آن ملکوتی شد.

فصل چهاردهم

در آداب دیگ جوش

بیش از آنچه در بهین سخن نوشته‌ام مهم‌تر از همه کارهای تصوفی دیگ جوش است بلکه غایت تصوف است بجز مجلس نیاز که محل خلاف است بعضی آن را مهم‌تر دانند بعضی این را واضح به نظر نگارنده نیز اهم بودن دیگ جوش است هم در جهت دادن دیگ جوش و هم از جهت گرفتن آن یعنی هر کسی قابل دادن دیگ جوش نیست و هر مرشدی هم قابل گرفتن آن (امر به آن) نیست. بسامریدان که قابل مجلس نیازند و مکرر دعوت و حاضر می‌شوند اما قابل دادن دیگ جوش نیستند چونکه دیگ جوش آخرین مقام سالک است و بالاترین کمالش هزاران سالک می‌آیند و می‌روند و مجلس‌های نیاز می‌بینند و مقامات طی می‌کنند و به منصبها می‌رسند از پیر صحبت شدن و دلیل شدن و شیخ ارشاد شدن اما دیگ جوش نداده می‌میرند نه آنکه او خود ندهد زیرا دادن خودش مناط نیست و مفید نست و جائز هم نیست و معصیت بزرگ و فضولی و بدعت است بلکه امر و اجازهٔ دادن صادر نمی‌شود از قطب او برای او. و نیز بسا مرشدان که هزاران مرید را ارشاد و هدایت نموده و مجلس‌های نیاز برپا کرده و کارهای شگرف تصوفی نموده اما حق گرفتن دیگ جوش از کسی نداشته‌اند یعنی حق امر و اجازه نه مباشرت ذبح و طبخ و تقسیم که هر یک از این سه هم عنوانی و مقامی و منصبی است از مناصب جزئیهٔ فرعیهٔ

تصوفی که در فصلی جداگانه نوشته خواهد شد. زیـرا امـر و اجـازهٔ بـه دیگ جوش فرع نفس مرده بودن آن مامور و مجاز سالک است که دیگر اثری از آثار زندگانی نفس و طبع او نمانده باشد چونکه آثار زندگی نفس بسیار است یکی بعد از یکی و بر حسب موارد اشخاص هم مـختلف مـی‌شود و جـای هـزاران اشتباه است هم بر خود شخص مشتبه می‌شود و هم بر اقطاب هوشمند بـصیر نظیرش اقسام سکته است نسبت به مرگ حقیقی که از جاهای خطرناک است برای طبیب و قطب هم که طبیب ارواح است در مورد نفس کشی دچار خـطر عظیم است مبادا به گمان نفس مردگی امر و اجازهٔ دیگ جوش به مریدی دهد و دیگ جوش را از او بگیرد و او را در زمرهٔ نفس مرده‌ها درآورد و بـعد مـعلوم شود که هنوز نفس او زنده است و قبایح عقلیه از او سر می‌زند. حالا چه ننگ بزرگی برای این قطب رو خواهـد داد در صـوامـع مـلکوت و چـه جـریمه‌ها بایدبکشد و چه وبالها به عهده بگیرد علاوه بر آنکه باید آن نـفس مـردگی بـه تولیت و مباشرت همین قطب باشد زیرا قطب اسرافیل وقت است نفخهٔ اماته را او باید در صور بدمد او مظهر (الممیت) است یگانه کار منصبی او همین اما تـه است چنانکه در فصل هشتم قدری از اهمیت دیگ جوش گفته شد و اینجا مراد صورت اعمال و شرط و مورد دیگ جوش است و آن پنج امر است.

اول ماهیت آن که چیست و در آن اختلاف است واضح آن است کـه هـر حیوان حلال گوشت باشد کافی است از مرغ تا شتر که از مال حلال مرید خریده شود و او خودش آن را ذبح یا نحر نماید بهتر است و اگر عاجز از ذبـح بـاشد اجرت بدهد نائب بگیرد و خودش هم حاضر و ناظر به ذبح باشد بلکه دستش را هم بگذارد روی دست آن ذابح و حرکت هم بدهد و نیت کند و دعای توجه را[۱] هم بخواند به زبان و بدل و قصد کند که خودش را در راه خدا قربانی می‌کند و نفس آن حیوان مذبوح را بدل نفس خود قرار دهد لذا مشاکلهٔ در نر و مادگی را

۱- مراد از نام خدا بردن ذابح که شرط حلیت است و مراد از رو به قبله هـمین و جـهت وجـهی للـذی است.